حکیم

نظامی گنجه‌ای

گنجینه

تصحیح و حواشی

حسن وحید دستگردی

به کوشش

دکتر سعید حمیدیان



گنجینهٔ گنجه‌ای

حکیم نظامی گنجه‌ای

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی

شرح حال نظامی و فرهنگ لغات و
دیوان قصیده و غزل و رباعیات

به کوشش

دکتر سعید حمیدیان



نشرقطره

گنجینه (حکیم نظامی گنجه‌ای)

به کوشش: دکتر سعید حمیدیان

چاپ ششم: ۱۳۸۵

لیتوگرافی: طاووس‌رایانه

چاپ: سارنگ

تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه

بها: ۴۰۰۰ تومان

نظامی، الیاس بن یوسف، ۵۳۰؟ - ۶۱۴؟ ق.
خسرو و شیرین حکیم نظامی گنجه‌ای / با حواشی و تصحیح حسن وحید دستگردی؛ به کوشش سعید حمیدیان. - تهران: نشرقطره، ۱۳۷۸.
[۸]، هشت، ۵۰۸ ص. - (سلسله انتشارات نشرقطره؛ ۱۲۲: متون کهن؛ ۶)
۱. شعر فارسی - قرن ۶ ق. الف. وحید دستگردی، حسن، ۱۲۵۹-۱۳۲۱. مصحح. ب. حمیدیان، سعید. ج. عنوان. د. عنوان: خمسهٔ نظامی.
PIR ۵۱۲۸ ۸ ف ۱ / ۲۲

شابک: ۹۶۴-۵۹۵۸-۴۴-X ISBN: 964-5958-44-X

آدرس: خیابان فاطمی، خیابان ششم، پلاک ۹ - دورنگار: ۸۸۹۶۸۹۹۶
تلفن: ۸۸۹۵۶۵۳۷ و ۸۸۹۵۲۸۳۵ و ۳-۸۸۹۷۳۳۵۱
صندوق پستی ۳۸۳ - ۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

پیشگفتار ویراستار

طبع معروف شادروان استاد حسن وحید دستگردی از آثار نامور و جاودان نظامی همواره در نظر اکثریت قاطع پژوهندگان نظامی به‌عنوان معتبرترین طبع شناخته شده زیرا چه در امر تصحیح متن و چه نگارش حواشی بی‌نظیر و گرهگشا از پشتوانهٔ بیش از چهل سال مطالعه و تأمّل و تحقیق دائم و تخصّصی برخوردار بوده است. امّا این متن ارجمندْ در جامهٔ نادرخورِ طبعی بس پرغلط، که خالی از ایراد روشی در چگونگی ارائهٔ نسخه‌بدلها نیز نیست، عرضه شده است. همین طبع سالهاست که بدون هیچ‌گونه تغییر و اصلاحی به صورت افست روانهٔ بازار و بدتر از آن، چاپهایی بی‌بنیاد و سخت مغلوط‌تر با عنوان «از روی طبع وحید دستگردی» به خوردِ نظامی‌دوستان داده می‌شود. همین بازاری کاریها و سودجوییها این نگارنده را بر آن داشت تا برای نخستین بار با ویرایشی دقیق و همه‌جانبه، در عین

حفظ امانت کامل، طبعی پاکیزه و پیراسته که هم در شأن برترین سرایندهٔ منظومه‌های غنائی در ادب پارسی و تازی باشد و هم ارج و قدر متن گرانمایهٔ وحید دستگردی را چنانکه هست بازنماید به دوستداران پیشکش کند. همچنین خود مصحح فقید با بازنگریهای پس از طبع در اینجا و آنجا در مقدّمه‌ها و مؤخّره‌های منظومه‌ها، در گنجینه و حتی گاه در حواشی، دست به تصحیح و تجدیدنظر در متن و بدلها زده است، که این تغییرات فراوان نیز می‌بایست درکتاب اِعمال می‌شد، لیکن از آنجا که بدین کار زمان نیافت، این ویراستار بدان برخاست.

در اینجا توضیحاتی اجمالی را در باب اهمّ کارهای انجام‌شده بر روی طبع مبنا ضروری می‌بیند، و پیشتر ناگزیر از ذکر نکته‌ای مهم است و آن اینکه: چون بیشترِ نزدیک به همهٔ پژوهشها در باب نظامی و خمسهٔ او با ارجاع و استناد به طبع وحید انجام‌گرفته، به‌منظور اینکه همهٔ آنها به قوّت خود باقی باشد و پژوهندگان از این پس نیز با آسودگی خاطر به طبع حاضر ارجاع کنند، چهارچوب طبع وحید از نظر سطور متن و حواشی و شمارهٔ صفحات و سطرها عیناً حفظ شده است، جز در مورد گنجینه که نه لزومی به حفظ دقیق کادر صفحات بوده و نه با توجه به تغییرات و برخی پس‌وپیشی‌های ضروری (که در جای خود توضیح داده‌ام) امکان آن وجود داشته است. به هر حال، بدیهی است که حفظ کادر صفحات و سطور بویژه با تغییر قطع کتاب و هیأت چاپْ خالی از دشواری نبوده، که این مهم با سعی و دقّت حروفچین به بهترین شکل میسّر گردیده است.

۱. همچنان‌که اشارت رفت، مرحوم وحید پس از طبع کتاب، هم در طیّ تذکارهای اول و آخر هر دفتر یا ذیل عنوان «تعلیقات...» و هم

در حواشی، اصلاحات و تجدیدنظرهای فراوان، چه در مورد ضبط ابیات متن و چه نسخه‌بدلها و نیز شروح ابیات، کرده و حتی در موارد متعدّدْ خواسته بیت یا ابیاتی از متن به‌حاشیه یا برعکس منتقل شود. این نگارنده برای نخستین بار و با تقبّل مشکلات و نیز خطرات احتمالی، تمامی این تغییرات را (البته دقیقاً به روش خود وحید و عیناً به صورتی که خواسته، بی‌هیچ کاست و فزودی) در کتاب وارد کرده، و این یکی از برتریهای مسلّم طبع حاضر بر چاپ مبناست. پیداست قسمتهای یادشده از آنجاکه دیگر نیازی به آنها نبوده حذف شده، ولی تمامی مواردِ تغییر و چگونگی و حدود هریک در طیّ پیوست ۲ در انتهای هر دفتر به آگاهی خوانندگان رسیده، لیکن در مواردی که وحید در لابه‌لای حواشی یا در ضمن مطالب خود در گنجینه خواستار تغییری شده، در مکان مربوط پس از انجام آن، در داخل دو قلّاب ذکر کرده‌ام که به‌درخواست مصحح صورت گرفته است.

۲. اغلاط چاپیِ فوق‌العاده زیادِ کتاب (در هر دفتر صدها) تماماً و به‌دقت اصلاح و در «پیوست ۱» در انتهای هر دفتر ثبت شده است. البته به‌منظور کاهش حجم این پیوست، پس از خسرو و شیرین از ثبت خطاهای فراوان سرکشها خودداری کرده‌ام و نیز از اغلاط مربوط به نقطه‌ها تنها مواردی ثبت شده که مهم و مخل معنی بوده است.

۳. فواصل چاپی، که بی‌اندازه نادرست و مشکلی مهم در درک متن و حواشی و کمتر سطر و جمله‌ای از آن برکنار بود، تماماً بر اساس معنی اصلاح شده است.

۴. رسم‌الخط و املا برحسب روش جدید تغییر یافته؛ البته از برخی افراطهای رایج خودداری گردیده و نیز در مواردی که تغییر آن

مخلّ صنعت یا معنایی ویژه بوده، از آن صرف‌نظر شده است.

«ها»ی جمع پیوسته کتابت شده. های غیرملفوظ که اغلب در الحاق به «ها»ی جمع حذف شده بود اعاده گردیده، مثل نامها (نامه‌ها) و جامها (جامه‌ها).

یاءهای نسبت، نکره و شناسهٔ فعلی را که در الحاق به های غیرملفوظ به صورت «ـهٔ» (یاء ملیّنه یا نیمه) یعنی به روش قدیم در متن و حواشی نوشته شده بود به «ای» تبدیل کرده‌ام، مانند گنجه‌ای، خانه‌ای، گفته‌ای به‌جای گنجهٔ، خانهٔ، گفتهٔ. همچنین در متن و حواشی، یاء ملیّنه بر روی های غیرملفوظ در حالت اضافه اصلاً گذارده نشده بود، مثل رشته تب، جامه نو، که آن را افزودم: رشتهٔ تب، جامهٔ نو. نیز یاء ملیّنهٔ بعد از الف و واو به یاء (یـ) بدل شده، یعنی به جای فرمائی، بینائی، بخارائی، موئی، بگوئی نوشته شده: فرمایی، بینایی، بخارایی، مویی، بگویی. به همین سان در الحاق به «ی» (یاء آخر کلمه) که به صورت طنازیئی، شروانئی بود، به طنازییی، شروانیی بدل گردید. نام شهر معروف گاه به شکل «مدائن» و گاهی «مداین» آمده بود، که به صورت اخیر همگون شد.

در باب «است» و حفظ یا حذف همزهٔ آن، که بسیار ناهمگون و اغلب به روش قدیمْ همزه حذف و به صورت پیوسته نگاشته شده بود، همزه را بازگرداندم، مثلاً اولست، آنست، گمانست را به‌شکل اول است، آن است، گمان است نوشتم. همچنین در الحاق به کلمات مختوم به «ه» و «ی» نیز که ناهمگون و گاهی به حذف و گاه به ابقای آن آمده بود، همه جا از نحوهٔ تلفظ پیروی کردم، یعنی هر جا که تلفظ می‌شد ابقا کردم (گفته است، زبان‌رانی است، پشیمانی است) و هرجا که به تلفظ درنمی‌آمد حذف کردم (آفریدست، جانیست،

جهانیست).

در الحاق کلماتی چون این، او، ای (ندا) به کلمهٔ «که»، که ناهمگون بود، همه را به صورت کاین، کو، کای (به‌جای کین، کاو، کی) نوشتم.

وضع کاف و گاف بی‌اندازه مغلوط و مغشوش بود، که همگی اصلاح و همگون شد. این گونه کلمات با کاف یکدست شد: لشکر، اشک، مشک، رَشک، تک، گنجشک، سرشک، پیکار و غیره. امّا کلماتی که به گاف صحیح‌تر است به همین صورت کتابت و همگون گردید، مثل افگندن، آگندن، پراگندن و مشتقّات و ترکیباتی چون کژاگند یا قزاگند، و به همین گونه در مورد زگال (به‌جای زکال).

کلماتی چون چگویم، چکنم، چکار، چبود را به صورت جدا (چه گویم، چه کنم، چه کار، چه بود) نوشته و همگون کرده‌ام.

کلماتی که در گذشته با «ت» و «ط» هردو نوشته می‌شده با «ت» نوشته شد، مثل غلتیدن، ستبر، تپانچه، تهران (بجز کلماتی چون طوفان، مغناطیس و امثال اینها که در زمان ما عدّه‌ای به «ت» می‌نویسند).

لازم به تذکر است که در نسخه‌بدلها و نیز ابیات الحاقی، نظر به مقتضیات این سنخ، کوچکترین تغییری در رسم‌الخط نداده‌ام و خطاها را هم فقط در موارد محدود و اغلاط فاحش مطبعی اصلاح کرده‌ام.

۵. عربیهای متن و حواشی به‌تمامی و به‌دقّت اعرابگذاری و در موارد لازم (که کم هم نبود) اصلاح شد.

۶. خطاهای بیشمار در نظام عددگذاری و ارجاع و کلاً تمامی افتادگیها، جابجاییها و نابجاییهای اعداد، بدون ذکر در فهرست اغلاط، اصلاح شد. اعداد ارجاعی (تُک) در همهٔ منظومه‌ها بجز

هفت پیکر در وسط دو مصراع بود، بگذریم از اینکه در چگونگی ارائهٔ اعداد هم ناهماهنگی زیاد بود، مثلاً برخی داخل پرانتز و برخی درون گیومه و گاه بدون ایندو آمده بود، و مهمتر اینکه اعداد ارجاعی در مکان دقیق و درست خود قرار نداشت. نیز در **هفت پیکر** به‌جای گذاردن عدد تک روی مورد مربوطه، شمارهٔ سطر ملاک قرار گرفته بود، و همین امر برای خواننده اشکالات فراوان پدید می‌آورد. اینجانب عدد تُک را دقیقاً در جای مناسب خود، خواه روی کلمه و خواه در آخر بیت یا مصراع قرار داد تا عددِ راجع و مرجوع آن با یکدیگر همخوانی یابد. لذا کار خواننده در طبع حاضر بسیار آسانتر خواهد بود. همچنین اعدادِ مشخص‌کنندهٔ شمارهٔ ابیات در **مخزن** و **اقبالنامه** اصلاً گذارده نشده و در **خسرو و شیرین**، **لیلی و مجنون** و **شرفنامه** در هر پنج بیت (به ترتیب ۵، ۱۰، ۱۵، و...) گذاشته شده بود، درحالی که در **هفت پیکر** در تمام ابیات و به صورت پیاپی (۱، ۲، ۳، و...) آمده بود. برای رفع این ناهمگونی، شمارهٔ ابیات در همهٔ دفاتر به‌طور یکسان در هر پنج بیت و در طرف راست گذارده شد. هم از این جهات است که اعداد و کلاً نظام ارجاع در چاپ کنونی با طبع مبنا یکسره تفاوت دارد.

۷. در همهٔ منظومه‌ها (بجز **مخزن**) مصحح ضبطهایی از نسخه‌بدل را که آنها را نیز همچون ضبط متن صحیح می‌دانسته و به نظر وی از لحاظ صحت و اعتبار در مکان دوم و برتر از سایر نسخه‌ها بوده، در خود متن و داخل پرانتز یا گیومه در جلوی ضبط متن گذارده بود. این نحوهٔ ارائهٔ نسخه‌بدل، گذشته از مغایرت با روشهای درست و رایج زمان ما، موجب نازیبایی و نیز درازی بسیاری از مصراعها و در نتیجه، فقدان فواصل مناسب بین کلمات و چه بسا غلط‌خوانی می‌گردد. این

ویراستار بهتر آن دید که کلیهٔ این موارد را، که تقریباً در همهٔ صفحات و گاه چند بار در هر صفحه آمده بود، با استفاده از روش خود وحید در ارائهٔ سایر نسخه‌بدلها در حواشی، و حتی با نشانه‌های سجاوندیی که او به کار برده است، از متن به حاشیه منتقل کند. بدین منظور و برای آنکه این فقرات از دیگر حواشیِ شخص مصحح کاملاً متمایز باشد، آنها را، پس از گذاردن عدد ارجاعی در متن بر روی مورد مربوطه، در حاشیه قرار داده است. بدین‌سان این عیب مهمِ روشی و نیز صوریِ طبع وحید، بی‌آنکه کمترین عدولی از اصل امانتداری همیشگی ما صورت گرفته باشد، رفع گردیده است.

۸. سجاوندهای نادرست اصلاح و سجاوندهای ضروری برای تسریع و تسهیل قرائت و درک معانی ابیات متن و سطور حاشیه افزوده شده، لیکن در این باره از برخی افراط و تفریط‌های این زمانه خودداری گردیده است.

۹. خطاها، ناهماهنگیها و آشفتگیهای فراوان در نمایه‌های آخر هر دفتر اصلاح و برخی نواقص آنها تا حدّ مقدور یافته و تکمیل شده. فهرست مطالب که در دفتری در ابتدا و در دیگری در انتها آمده بود، همه در آغاز دفاتر قرار داده و نیز برحسب وضعیت جدید تکمیل شده است.

۱۰. اَعلام کتاب، که گاه با حروف سیاه و گاه نازکِ متن آمده بود، همه جا با حروف کج (ایرانیک) همگون شده است.

۱۱. پیوستهای ۱ و ۲ در آخر هر دفتر از این ویراستار است. پیوست ۱ شامل اصلاحات و تغییراتی است که ویراستار انجام داده. این فهرست دراز، با وجود سعی در اختصار و اکتفا به موارد مهم، نشان‌دهندهٔ اغلاط بیشمار کتاب و یکی از نمودارهای برتری طبع

حاضر بر طبع مبناست. گفتنی است که علامت سؤال (؟) در مقابل برخی فقرات، نشانهٔ این است که اطمینان کامل از غلط بودن آن و یا صحت وجه پیشنهادی نداشته‌ام. پیوست ۲ نموداری است از حدود کلّیِ تغییراتی که برحسب آخرین تجدیدنظرها و اصلاحات شخص وحید فقید در متن، نسخه‌بدلها و شروح حواشی داده‌ام (برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این دو فهرست به توضیحات اینجانب در ابتدای پیوست ۱ از مخزن و پیوست ۲ از خسرو و شیرین بنگرید.)

۱۲. اختصارات و علایمِ به‌کاررفته از طرف این ویراستار همگی مطابق عرف و رواج است، همچون ص (صفحه)، س (سطر)، ح (حاشیه)، م (متن) و غیره. دو قلاب (کروشه) فقط نشانهٔ افزودگی از جانب ویراستار است، که در مورد افتادگیها و نیز نقل نسخه‌بدلها از متن به حاشیه به کار رفته است. علامتی که در طبع مبنا در منظومه‌ها (بجز مخزن) به شکل کمانِ (آکولادِ) خوابیده در زیر سطور متن و معادل آن در حاشیه آمده بود از مصحح مرحوم و نشانهٔ بیت یا ابیات الحاقی است. چون این کمانها شکیل نمی‌نمود، در متن به‌جای آن از خطی ممتد (چهارسانتیمتری) استفاده شد و در حاشیه، چون با وجود عنوان «الحاقی» نیازی به این نشانه (که هرکدام فضای یک سطر را هم اشغال می‌کرد) نبود، حذف گردید زیرا به گمان اینجانب خودِ ترتیبِ عنوانهای «الحاقی» برای نشان دادن مکان هرکدام کافی است، بدین سان که عنوان «الحاقیِ» اول مربوط به خط ممتد اول است، عنوان دوم مربوط به خط دوم و بر همین قیاس.

(این پیشگفتار، که از چاپ دوم و به‌منظور آگاهی خوانندگانی که دفتر حاضر را به‌صورت تک‌جلدی تهیه کرده‌اند افزوده شده، ملخّصی است از پیشگفتار مفصّل ویراستار در ابتدای مخزن‌الاسرار.

برای آگاهی بیشتر از برخی دقایق و جزئیاتِ کارهای انجام‌یافته بر روی طبع کنونی به همانجا بنگرید. همچنین توضیحاتی در باب هر منظومه، که در پی خواهد آمد، نیز برافزودهٔ همین طبع است.)

فهرست مطالب

یادآوری ویراستار

دربارهٔ بخشهای مختلف دفتر حاضر چند مطلب شایان تذکار است:

۱. فهرست حاضر از مطالبْ پرداخته و برافزودهٔ اینجانب است.

۲. دربارهٔ شرح حال نظامی، همچنان که شادروان وحید دستگردی در طبع مبنای ویرایش این نگارنده، در حاشیهٔ عنوان ۸ و سپس مجدداً ذیل عنوان ۷ یادآور شده، ایشان برای درج موضوع هفتم (عقاید جهانیان در مرتبه و مقام شاعری وی و...) منتظر مقالهٔ پروفسور یان ریپکا شده بودند ولی چون خبری از آن نشده بود، ناگزیر گردیده بودند که مطالب ذیل شمارهٔ ۷ را پس از شمارهٔ ۱۵، یعنی در خاتمهٔ شرح حال، بیاورند. لذا این بی‌نظمی آشکار و نامعهود و توجیه‌ناپذیر در ترتیب مطالب و شماره‌های عناوین پدید آمده است. این ویراستار با بررسی جهات و جوانب امر بر آن شد تا با قرار دادن قسمت هفتم در جای خود این عیب بارز را رفع کند زیرا رها کردن کتاب به صورت مذکور در حکم نقض غرض از کار ویرایش است. بدین‌سان با این اصلاح، طبع حاضر از این لحاظ نیز برتری مسلّمی بر طبع مبنا دارد، و این مطلب را نیز باید بر مزایای چاپ حاضر (مندرج در پیشگفتار ویراستار بر **مخزن‌الاسرار**) افزود، ضمن اینکه اکنون مطالب با فهرستی که وحید در ابتدای شرح حال از مطالبِ بخشهای مختلف داده است نیز مطابقت دارد. همچنین از آنجا که دیگر نیازی به تذکارهای پیشگفته از وحید نبوده، حذف شده است.

۳. هم در باب بخش یاد شده، در طبع مبنا بیشتر عنوانها بسیار طولانی و حاوی دو سطر و حتی بیشتر بود. نظر به لزوم عنوان‌بندی مناسب و اختیار حروف برجستهٔ متناسب برای آنها این عناوین را تا حدّ امکان به‌صورت مختصر و موجز آورده‌ام. تفاوت برخی عناوین با طبع مبنا از همین رهگذر است. البته صورت مفصّل آنها را وحید در ابتدای قسمت شرح حال ذکر کرده و طبعاً نیازی به تکرار صورت کامل و طویل آنها، که خود موجد اشکالاتی از نظر امور فنّی چاپ نیز می‌شود، نیست.

۴. در خصوص «فرهنگ نظامی» گفتنی است که واژه‌های آن در طبع مبنا، به ویژه در بخشهای اول، فاقد ترتیب درست الفبایی بود و آشفته، که بازآرایی و به گونه‌ای نوآیین پرداخته شد تا جویندگان بتوانند به‌آسانی از آن بهره گیرند. همچنین در ذیل برخی واژه‌ها که شاهد نداشت، بیتی از متن اشعار یافته و در میان دو قلّاب افزوده شده است. دیگر اینکه در مورد ابیات شاهد، گذشته از اصلاح خطاهای چاپی، اصلاحات فراوان در ضبط کلمات و پس و پیشی مصراعها و جز اینها کرده‌ام که همگی از روی متن اشعار، یعنی آخرین متن مصوّب وحید، بوده است (در باب جزئیات موارد بنگرید به پیوست آخر کتاب). نیز هر جا که لازم بوده، مدخلهایی بین دو قلّاب افزوده و به مدخلِ شرح شده بازبرد داده‌ام.

به نام یزدان پاک

. . . .

تاکنون شش دفتر از هفت دفتر حکیم نظامی گنجوی، سخن‌سالار شعرای عراق، پس از تصحیح و رفع اغلاط هفتصدساله چاپ و انتشار یافته و اینک به دستوری و دستیاری وزارت جلیلهٔ فرهنگ که همواره همّت بر پاس ادب وسخن و زنده کردن آثار شعرای باستان می‌گمارد، دفتر هفتم دیوان قصیده و غزل این حکیم بزرگ،که بکلّی از میان رفته بود، تا درجهٔ مقدور جمع‌آوری و به انجمن شعر و سخن جهان ارمغان می‌گردد و برای مزید اطلاع خوانندگان در ضمن چند یادآوری به نسخ و مآخذ دیوان قصیده و غزل اشارت می‌رود.

چند یاد آوری

(۱)

اکنون هشت نسخهٔ مختلف از دیوان قصیده و غزل نظامی در دست ماست که از آن جمله یک نسخه از کتابخانهٔ برلن و دو نسخه از کتابخانهٔ بادیلین آکسفورد انگلستان عکس برداشته شده. سه نسخه هم از کتابخانه‌های رامپور ولکهنو و بوهار کلکته در هندوستان استنساخ گردیده. یک نسخه هم فاضل سخن‌شناس هندوستانی، قاضی اختر میان جوناکده‌ای، از روی نسخ بادیلین و هندوستان و تذکره‌ها و سفینه‌ها برای آنکه خودش چاپ کند، جمع‌آوری و پس از اطلاع از خدمات ما به وسیلهٔ دفاتر ششگانهٔ منتشره، آن نسخه را هم به ادارهٔ ارمغان اهدا فرموده است. یک نسخه هم اخیراً از تبریز به دستیاری

دو بزرگوار سخن‌پرور، آقای حاجی محمد آقای نخجوانی و آقای سید ابوالحسن میرسپاسی، از یک سفینهٔ کهنسال استنساخ و ارسال شده ولی این هشت نسخه با یکدیگر چندان متفاوت نیستند و گویی همه از یکدیگر استنساخ شده‌اند با اندک تفاوت، و نیز یک نسخهٔ کوچک هم از تمام سفینه‌های کتابخانهٔ آقای نخجوانی استنساخ و اهدا شده است.

علاوه بر این نسخه، بیست و پنج غزل هم مستشرق نظامی‌پرست، پروفسور ریپکا، از یک سفینهٔ کهنسال اسلامبول مورّخ هفتصد و بیست هجری عکس برداشته و چند سال قبل به ادارهٔ ارمغان اهدا فرمود و در شمارهٔ اوّل سال پانزدهم چاپ شده و نیز از سفینهٔ صائب و سفینهٔ خلخالی، که هر دو در اوایل سلطنت صفویه نگاشته شده، استفادهٔ کامل کرده‌ایم.

(۲)

در تذکره‌ها از چندین نظام و نظامی اسم برده شده: یکی نظام‌الدین قمری، دیگری نظام استرآبادی، سوم نظامی جامی، چهارم نظام بخارایی، پنجم نظامی عروضی، ششم نظامی منیری، و در سفینه‌های کهنسال آقای نخجوانی یک ملّا نظامی تبریزی هم نام برده می‌شود و ترجیعی هم به اسم او ضبط است. در عصر صفویه هم در ایران و هند نظامی بسیار بوده و بیشتر مهملات اینان است که به نام نظامی گنجوی جمع شده.

غزلهای مسلّم نظامی پنجاه و شش عدد است، با دو قطعه و نه رباعی، و غزلهای مشکوک هم سی عدد، و محتمل است که دست کم نصف غزلهای مشکوک هم از نظامی باشد.

(۳)

بیست و پنج غزل پروفسور ریپکا، که از سفینهٔ کهنسال اسلامبول عکس برداشته، با مطالع زیرین آغاز می‌شوند:

۱. صنما به چشم شوخت که شبی هوای ما کن ۲. غرامت است غرامت شبی که با تو گذارم
۳. شب بیگه است ای ماه من مهمان من شو ساعتی ۴. غم تو خجسته باداکه غمیست جاودانی
۵. طرّهٔ مشکبوی تو مذهب دلبری گرفت ۶. عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمایی
۷. کارم ز غمت به جان رسیده‌ست ۸. تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم
۹. ای گل خندان من سرو خرامان من ۱۰. مشتاق جمال توام ای دوست کجایی

۱۱. جانا همه آیت نکویی ۱۲. باز به چشم عاشقان[1] شیر شکار می‌کند ۱۳. باز بنای توبه را عشق خراب می‌کند ۱۴. زهی خوبی بنامیزد مرا دلبر چنین باید ۱۵. همه شب برین امیدم که شبیم یار باشی ۱۶. دوش مهروی من از مشک نقاب آمده بود ۱۷. چو من دیرینه یاری را چرا غمخوار می‌داری ۱۸. من آن نیم که تو دیدی تو آنی و به از آنی ۱۹. پروانه را گو شمع کش کامد چراغ جان من ۲۰. امشب از خفتن چه خیزد عیش خوشتر تا به‌روز

بیست غزل بالا در قسمت مسلّم و پنج غزل پایین در قسمت مشکوک ضبط شده:

۱. در آرزوی وصل تو کارم به جان رسید ۲. بشتاب که بی‌تو من بمیرم ۳. در خرابات آی اگر در سر نداری داوری ۴. روزم مبارک است که روی تو دیده‌ام ۵. دلبر ترسای من قبلهٔ روحانی است

نه غزل پایین در سفینهٔ خلخالی موجود است:

۱. جهان تیره‌ست و ره مشکل جنیبت را عنان درکش ۲. گنج ندارم که نثارت کنم ۳. ز عشقت روی در صحرا نهادم ۴. مرا پرسی که چونی چونم ای دوست ۵. خوش زی که زمانه غم نیرزد ۶. جوانی کردم اندر کار جانان ۷. دیده را با تو آشناییهاست ۸. سرکشی می‌کن که بارت می‌کشم ۹. جو به جو محنت من زان رخ گندمگون است

این دوازده غزل و پنج رباعی و یک قطعه از سفینهٔ صائب است:

۱. با تو پدید می‌کنم حال تباه خویش را ۲. زخم چو بر دل رسید دیده پر از خون چراست ۳. کریمی کو که در عالم زبون نیست ۴. غم مخور جانا که حق فریاد غمخواران رسد ۵. ای کمرم به خدمتت شب به شب استوارتر ۶. نگارینا دلم بردی فسونخوانی مکن چندین ۷. جانا به جان تو که نیم بی‌نشان تو ۸. چون غنچه دلی دارم پرخون ز جفای تو ۹. ندهم من به تو دل گرچه بت دلبندی

پنج رباعی و یک قطعه:

۱. در خوشه مگر سرکشیی می‌دیدند ۲. عدل است که بنیاد ظفرها باشد ۳. چون نیست امید عمر از شام به چاشت ۴. گر دل دهمی کز تو شکایت کنمی ۵. رخسار تو مشک است و سر زلف تو خون ۶. خنک جانی کزو جانی بیاسود

نه غزل و پنج رباعی و یک قطعهٔ بالا در قسمت اشعار مسلّم ضبط آمده.

۱۰. گر کند عمر وفا با تو وفایی بکنم ۱۱. من بنده ندانم به تو سلطان چه فرستم

---

۱. در بعض نسخ «باز به چشم آهوان» یافت شد و صحیح همین است.

۱۲. دین ز درویشان طلب زیرا که شاهان را مقیم
شرط باشد گنجها در کنج ویران داشتن

این سه غزل که صائب از سومین آنها همین یک بیت را نقل کرده، در قسمت مشکوک جای دارند. این نکته را هم باید گفت که بسیاری از غزلهای مسلّم در تمام یا اغلب نسخ یافت می‌شوند و بعضی فقط در سفینهٔ اسلامبول یا سفینهٔ صائب و خلخالی جای دارند.

گنجینهٔ گنجه‌ای

شرح حال

شرح حال

الیاس بن یوسف بن ذکی* بن مؤیَّد

حکیم نظامی گنجه‌ای

بارها خواستم در میدان شرح حال این حکیم بزرگ سخن‌سنج سمند سخن را به‌جولان درآورم ولی هیبت جاه و عظمت مقام منیع وی سمند خامه را از رفتار و زبان ناطقه را از گفتار بازداشته و آشکارا دیدم که اوصاف این ذات ملکوتی‌صفات به‌حیطهٔ تخمین درنمی‌آید و در حیّز بیان و گفتار نمی‌گنجد.

نیارد قطره دریا را ستودن   ثریٰ عقد ثریّا را ستودن

فِیکَ یا اُعجوبةَ الکَوْنِ غدا الفِکرُ کَلیلاً   کُلَّما اَقْبَلَ فِکری شِبراً فَرَّ میلاً

اینک چون از نگارش شرح حال وی ناگزیرم، با آنکه می‌دانم لباس الفاظ و تراکیب از قامت توصیف و تعریف وی کوتاه است، از حقیقت و ذات زندهٔ جاوید وی استمداد کرده و امیدوارم که به نگارش بهترین شرح حال و رفع هرگونه غلط و اشکال موفق شده و چنانکه شش دفتر مثنوی را به تأیید باطنی وی از آلایش اغلاط هفتصدسالهٔ نویسندگان پاک و با شرح کامل ابیات و ترجمهٔ وافی لغات به انجمن شعر و ادب جهان پیشکش ساختم، در مقام شرح حال هم هرگونه اشتباه و غلطی برای تذکره‌نویسان و مورّخان دست داده رفع و تا درجهٔ مقدور حقایق را آشکار و انجام این خدمت بزرگ ادبی را سرمایهٔ افتخار و ذخیرهٔ ابدی خویش سازم.

برای ادای حق سخن و تحقیق حق در چند موضوع از بسط کلام ناگزیرم.

[* در لیلی و مجنون، ص ۴۸ «زکی» ضبط شده ولی در کتاب حاضر همه جا به ذال آمده است ــ ویراستار.]

(۱)

نام و نسب و پدر و مادر و زن و فرزند و خاندان

(۲)

زادبوم و اقامتگاه و تاریخ ولادت و رحلت

(۳)

مراتب علم و عرفان و اخلاق و عادات

(۴)

مقام و مرتبهٔ شاعری و مقایسهٔ وی با شعرای طراز اوّل

(۵)

سبب راه یافتن غلط و سقط و تحریف بیحد و اشعار الحاقی در مثنویات وی و پیش‌بینی خودش این واقعهٔ زشت را و نموداری از الحاقیات

(۶)

چگونگی تصحیح و ترجمهٔ ابیات و آشنایی نگارنده از دورهٔ مکتب با خمسهٔ نظامی و جمع‌آوری سی نسخهٔ کهنسال و سبب ترک تقلید اروپاییان در ضبط تمام نسخه‌بدلهای غلط

(۷)

عقاید جهانیان در مرتبه و مقام شاعری وی و ترجمهٔ اشعارش به زبانهای دیگر و اینکه نمی‌توان شعر را از زبانی به زبانی دیگر ترجمه کرد، خاصّه اشعار نظامی را

(۸)

شرح حال مختصر شش پادشاه که هر یک از او درخواست نظم یکی از شش دفتر مثنوی را کرده‌اند، و تاریخ نظم هر یک از دفاتر

(۹)

خرابی تمام نسخ تازه و کهن، ویژه کتب چاپی، خاصّه چاپ هندوستان، و نموداری از اغلاط و تصرفات کاتبان

(۱۰)

نگارشهای تذکره‌نویسان و مورّخان و تحقیق حق

(۱۱)

کسانی که به تقلید نظامی خمسه‌سرایی کرده و در ضمن از او مدح گفته، و بیان آنکه تنها مکتبی کم و بیش از عهدهٔ تقلید برآمده و مقلّد هرگز مقام مبتکر را دارا نخواهد شد، و نموداری از اشعار آنان در مدح نظامی.

(۱۲)

مصنوعی نبودن اشعار نظامی و اینکه با طبیعت و احوال پیش رفته و آنچه را دیده و برایش پیش آمده، به زبان آورده، چنانکه هر دفتری از مثنویات مناسب است با دورهٔ عمر وی از جوانی و برنایی تا پیری.

(۱۳)

شعرای بزرگ معاصر وی و کسانی که در زمان جوانی وی پیر بوده و بر مقام او حسد می‌برده‌اند.

(۱۴)

اشعار و ابیات مشکله و اینکه سبب اشکالْ بیشترْ امثال و اصطلاحات طبقات اهالی عصر است که نظامی به همه واقف بوده و در شعر آورده و امروز از نظرها فراموش است.

(۱۵)

دیوان قصیده و غزل و قطعات وی و اینکه آن دیوان تا زمان صائب وجود داشته و اکنون به دست نیست و آنچه ما را به دست آمده از خارج و هندوستان، وافی به‌مقصود نخواهد بود.

۱. نام و نسب و زن و فرزند

نام

نام وی الیاس و لقب یا تخلّص وی نظامی است، چنانکه خود در آغاز لیلی و مجنون فرماید:

مـادر کـه سپند یـار دادم* | بـــا درع ســـپندیار زادم
در خطّ نظامی ار نـهی گـام | بینی عـدد هـزار و یک نـام
و الیاس کالف بری ز لامش | هم با نود و نُه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم | با صـد کـم یک سلیح‌دارم
هم فـارغم ازکشـیدن رنـج | هــم ایـمنم از بـریدن گـنج

یعنی مادر من که با ریختن سپند بر آتش مرا بزاد و به جهان جسمانی بازداد، مرا با درع اسپندیاری که تن رویین است زاده و از گزند روزگار به واسطهٔ این درع ایمنم. آنگاه درع اسپندیاری را چنین شرح می‌دهد که چون عـدد حـروف تـهجّی کـلمهٔ «نظامی» هزار و یک است مطابق اسماءاللّه، و عدد حروف الیاس که نام مادرزادی اوست پس از اسقاط عدد (اب) نود و نه است مطابق اسماء حسنیٰ، پس حصار من از آفاتْ اسماءاللّه و سلیح‌دار من اسماء حسنی است و از رنج روزگـار و رهـزنی دزدان بدین سبب ایمنم. در این ابیات مصرَّح است که نام نظامی الیاس بوده و در این باب جای شبهه نیست و تقریباً تمام تذکره‌نویسان قدیم هم در این باب متفقند.

در این زمان به سبب این بیت که بدین صورت غلط در نسخ چاپی ضبط شده:

یارب، تو مرا که ویس نامم | در عشـق مـحمّدی تـمامم

بعضی گمان کرده‌اند که نام نظامی ویس بوده و این اشتباه و غلط تعجب آوری است و صحیح بیت این است:

یارب، تو مرا کـاویس نـامم | در عشـق مـحمّدی تـمامم

یعنی من که در عشق محمد به سرحد کمال رسیده و نام اویس قرنی بر من نهادن سزاوار است... الخ.

نیز شنیده ولی ندیده‌ام که بعضی از نویسندگان قرن اخیر اویس را نام خانوادگی او گمان کرده‌اند، و این گمان بدان ماند که مثلاً کسی بگوید: در بیشهٔ جهان نام من شیر است، و شنونده نام خانوادگی گوینده را شیر تصور کند!

[* متن «زادم» ولی چون در خود متن لیلی و مجنون (ص ۴۴) «دادم» آمده و در حاشیه نیز به‌همین صورت معنی شده، بدین گونه اصلاح شد ــ ویراستار.]

پدر و جدّ وی

نام پدرش یوسف و نام جدّش ذکی و نام جدّ اعلایش مؤیَّد بوده، به دلیل صریح این بیت:

گر شد پدرم به سنّت جد　　　یوسف، پسر ذکی مؤیَّد
با دور به داوری چه کوشم؟　　　دور است، نه جور، چون خروشم؟

یعنی اگر پدر من، یوسف بن ذکیّ بن مؤیَّد، به سنّت و روش جدّ من از این دنیا بیرون شد و به جهان آخرت شتافت، من با دور روزگار خصومت و داوری نمی‌توانم کرد زیرا رسم دور چون برای همه مساوی است، جور نیست تا از آن به شکایت برخیزم. بین «ذکی» و «مؤیَّد» کلمهٔ «پسر» محذوف است و در گفتار شعرا و نویسندگان پیشینه نظیر فراوان دارد، چنانکه نظامی فرماید: «فرزند، محمّد نظامی» یعنی محمد، پسر نظامی.

مادر وی

نام مادرش رئیسه، و از قبیلهٔ کرد بوده، چنانکه فرماید:

گر مادر من، رئیسهٔ کرد　　　مادرصفتانه پیش من مرد

خال وی

خال وی، که برادر رئیسهٔ کرد باشد، خواجه عمر نام داشته، چنانکه گوید:

گر خواجه عمر که خال من بود　　　خالی شدنش وبال من بود

زنان وی

نظامی سه زن و سه همسر، یکی بعد از مرگ دیگری، اختیار کرده و این هر سه پیش از رحلت وی دار دنیا را وداع گفته‌اند.

اوّل: آفاق نام، کنیزی که برحسب گفتار خودش پادشاه دربند برای وی در ضمن تحف و هدایا فرستاده و پادشاه دربند هم به ظنّ قوی همان فخرالدین بهرامشاه، پادشاه ارزنجان، می‌باشد که **مخزن‌الاسرار** به نام اوست.

آفاق: معشوق و محبوب حکیم واقع شده و داستان **خسرو و شیرین** را نظامی در دورهٔ عشق آفاق به نظم آورده و در انجام این داستان آفاق از دنیا درگذشته و یک فرزند محمد نام از او باقی مانده است.

بعد از آفاق زنی دیگر اختیار کرده و او را هم در اوایل یا اواخر منظومهٔ **لیلی و مجنون** فرمان رسیده، ولی معلوم می‌شود به او تعلق خاطری زیاد نداشته و از این سبب نامی از او در هیچ جای **لیلی و مجنون** نمی‌برد و نامش هم معلوم نیست که چه بوده.

پس از مردن همسر دوم، زنی دیگر اختیار کرده و به این زن هم خاطرش بی‌تعلق نبوده، چنانکه در **اقبالنامه** بر مرگ او اظهار تأسف می‌کند، امّا نه به اندازهٔ آفاق، و شاید هم سبب کمی علاقه پیش‌آمد پیری باشد.

از همسر نخستین خویش، آفاق، در خاتمهٔ **خسرو و شیرین** و پس از مرگ شیرین با حسرت بسیار نام می‌برد و به تلویح و اشارت می‌رساند که این قصه افسانه نیست بلکه حقیقت معاشقه و محبتی است که مابین نظامی و آفاق وجود داشته و سوگواری و مرثیت مرگ شیرین هم راجع به مرگ آفاق است، چنانکه فرماید (**خسرو و شیرین**، صفحهٔ ۴۲۹):

تو کز عبرت بدین افسانه مانی	چه پنداری؟ مگر افسانه خوانی؟
درین افسانه شرط است اشک راندن	گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
به حکم آنکه آن کم‌زندگانی	چو گل بر باد شد روز جوانی
سبکرو چون بت قبچاق من بود	گمان افتاد خود کافاق من بود
همایون پیکری نغز و خردمند	فرستاده به من دارای دربند
پرندش درع و از درع آهنین‌تر	قباش از پیرهن تنگ‌آستین‌تر
سران را گوش بر مالش نهاده	مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج	به ترکی داده رختم را به تاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی	خدایا، ترکزادم را تو دانی

مرگ یکی از همسران خویش را، که ظاهراً همسر سوم است، نیز در اوایل **اقبالنامه** با تأسف و تحسر یاد کرده ولی نام او را ذکر نمی‌کند و در همین جا اشارت می‌کند که هنگام نظم **لیلی و مجنون** هم عروسی قربانی داده و همسری را دست مرگ از او درربوده است. در طی این ابیات می‌گوید: من در نظم هر کتابی یک عروس باید قربانی بدهم ولی به ظاهر این سخن از باب تغلیب است و فقط در

هر یک از **خسرو و شیرین** و **لیلی و مجنون** و **اقبالنامه** یک عروس قربانی داده است و در **مخزن‌الاسرار** و **هفت پیکر** و **شرفنامه** قربانیی درکار نبوده وگرنه، در طی ابیات به آنان هم تصریح یا اشارت می‌کرد. ابیات این است (**اقبالنامه**، صفحهٔ ۶۰):

فلک پیشتر زین، که آزاده بود — ازان به کنیزی مرا داده بود
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت — همان کاردانی در اندیشه داشت
پیاده نهاده رخش ماه را — فرس طرح کرده پیش شاه را
خجسته گلی خون من خوردِ او — بجز من نه کس در جهان مرد او
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد — ز چشم منش چشم بد دور کرد
رباینده چرخ آنچنانش ربود — که گفتی که تا بود، هرگز نبود
به خوشنودیی کان مرا بود ازو — چه گویم؟ خدا باد خوشنود ازو
مرا طالعی طرفه هست از سخن — که چون نو کنم داستان کهن
دران عید کان شکّرافشان کنم — عروسی شکرخنده قربان کنم
چو حلوای شیرین همی ساختم — ز حلواگری خانه پرداختم
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار — دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی به سر — به رضوان سپردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس — چگونه کنم قصّهٔ روم و روس
به ار نارم اندوه پیشینه پیش — بدین داستان خوش کنم وقت خویش

فرزند وی

بیش از یک فرزند محمد نام از او باقی نمانده است، که در پایان **خسرو و شیرین** هفت‌ساله و در آغاز **لیلی و مجنون** چهارده‌ساله و در آغاز **هفت پیکر** در حدود هیجده یا نوزده سال داشته و اندرزهای پدرانهٔ بی‌نظیر نظامی همه راجع بدوست و این گونه اندرز و پند در تمام دواوین شعرای فارسی بلکه عربی و اروپایی هم یافت نمی‌شود.

در **شرفنامه** از محمد نام نمی‌برد و اندرزی نمی‌گوید و شاید سبب و علتْ دلتنگی حکیم نظامی باشد از فرزند خود، چنانکه در این دو بیت اشارتی بدان رفته است:

نه بیگانه، گر هست فرزند و زن — چو همجامه گردد، شود جامه کن

چو شد جامه بر قدّ فرزند راست ‏ ‏ نباید دگر مهر فرزند خواست

در اقبالنامه هم نامی از او نمی‌برد و تنها در پایان کتاب هنگام ستایش ملک عزالدین خطاب و اشارتی دارد به اینکه اقبالنامه را به دست فرزند خود برای ملک عزالدین فرستاده. ابیات این است (اقبالنامه، صفحهٔ ۲۸۵):

چو آن یاوری نیست در دست و پای ‏ ‏ که در مهد مینو کنم تکیه‌جای

فرستادن جان به مینوی پاک ‏ ‏ به از زحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر درآمد ز دریای من ‏ ‏ فروزنده از رویشان رای من

یکی عصمت مریمی یافته ‏ ‏ یکی نور عیسی برو تافته

به خوبی شد این یک چو بدر منیر ‏ ‏ چو شمس آن به روشندلی بی‌نظیر

به نوبتگه شه، دو هندوی بام ‏ ‏ یکی مقبل و دیگر اقبال نام

فرستاده‌ام هر دو را نزد شاه ‏ ‏ که یاقوت را دُرج دارد نگاه

عروسی که با مُهر مادر بود ‏ ‏ به ار پرده‌دارش برادر بود

بباید چو آمد برِ شهریار ‏ ‏ چنان پردگی را چنین پرده‌دار

چو من نزل خاص تو جان داده‌ام ‏ ‏ جگر نیز با جان فرستاده‌ام

چنان بازگردانش از نزد خویش ‏ ‏ کز امّید من باشد آن رفق بیش

در مصراع «یکی مقبل و دیگر اقبال نام» مراد از اقبال دفتر اقبالنامه و از مقبل فرزند وی، محمد نظامی، است زیرا غیر از او فرزندی نداشته و اقبالنامه را به‌مناسبت سخنهای بکر و مضامین تازه، عروس بکر و با مُهر مادر خوانده و برادر را پرده‌دار وی خطاب می‌کند.

در این مقام یک اشتباه بزرگی از پروفسور شبلی نعمانی هندوستانی، مؤلّف **شعرالعجم**، دیده می‌شود که از چنان شخصی چنین اشتباه بسیار تعجب‌آور است. شبلی از این ابیات چنان استنباط کرده که نظامی دختری داشته و او را با برادر خودش به نزد ملک عزالدین، پادشاه موصل، فرستاده است! در این صورت البته باید نام آن دختر اقبال باشد! در صفحهٔ ۲۲۲ **شعرالعجم**، ترجمهٔ فخر داعی، شبلی گوید:

من از بعضی اساتید شنیده‌ام که قدر و منزلت نظامی در نزد سلاطین آن عصر تا

این درجه بوده که یکی از سلاطین دخترش را به پسر نظامی به زنی داد ولی آن را در هیچ کتابی ندیده‌ام، فقط در خاتمهٔ اسکندر نامه به خوبی این مطلب معلوم می‌شود که او پسر و دخترش را با هم به خدمت نصرت‌الدین فرستاده بود!

بطلان این سخن و خلاف این گفتار به حدی بر اهل ذوق واضح و آشکار است که به ردّ و برهان محتاج نیست.

عمّ وی

بعضی از تذکره‌نویسان مانند مرحوم هدایت، مؤلف **مجمع‌الفصحاء**، قوامی گنجوی را، که مطرّزی و خبّاز هم خوانده شده، عم نظامی دانسته‌اند ولی ظن قوی بلکه یقین برخلاف آن است زیرا نظامی در مقامات مختلف، خاصه در آغاز **لیلی و مجنون**، از تمام افراد خاندان خود نام می‌برد و از خواجه عمر، خال خود، با آنکه دارای مقام ادب و شعر نبوده، با تحسر یاد می‌کند. پس هرگاه قوامی مطرزی عم وی بوده و از دنیا رفته بود، با تحسر، و اگر زنده بود، با ستایش و تجلیل، از او هم نام می‌برد.

قوامی گنجوی چنانکه هدایت و دیگران می‌نگارند، معاصر حکیم سوزنی بوده و با وی مهاجات داشته و مسلّم در زمان نظامی زنده نبوده زیرا سوزنی از معاصران حکیم سنایی است و ولادت نظامی تقریباً سی و پنج سال پس از رحلت سنایی، که در اوایل پانصد هجری است، اتفاق افتاده، پس مسلّم قوامی در زمان نظامی زنده نبوده و اگر عم نظامی بود یا نسبتی دورتر هم با او داشت، به یقین از او پس از مرگ نام می‌برد.

۲. زادبوم و اقامتگاه و تاریخ ولادت و رحلت و مدفن

برای اثبات این مطلب که آیا زادبوم نظامی همان شهر گنجه است یا آنکه در عراق متولد و در زمان کودکی با پدر به گنجه رفته، دلیلی در اشعارش نیست ولی تقریباً تمام تذکره‌نویسان می‌نگارند که در گنجه متولد شده است امّا عراقی‌الاصل بودن وی مسلم است، بدین دلیل که در همه جا عراق را ستایش و همواره به دیدار عراق و مسافرت بدین صوب اظهار شوق کرده و از آن جمله است (**مخزن‌الاسرار**،

صفحهٔ ۱۸۰):

گنجه گره کرده گریبان من — بی‌گرهی گنج عراق آن من
بانگ برآورد جهان کای غلام — گنجه کدام است و نظامی کدام؟

یعنی گنج ملک عراق عجم بی‌گره توطّن و سکونت از آنِ من است و من از آن دیارم، ولی گنجه گریبان مرا بر خود گره کرده و نمی‌توانم از این جایگاه به سمت عراق بروم. **خسرو و شیرین**، صفحهٔ ۳۶۱:

عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت — به آهنگ عراق این بانگ برداشت

یعنی نکیسا مانندهٔ بزرگان علم و ادب عراقی، که آوازهٔ فضل و بانگ دانش آنان از چرخ درگذشته است، به لحن عراق آوازهٔ ساز خود را از چرخ گذرانید. **شرفنامه**، صفحهٔ ۵۳:

عراق دل‌افروز باد ارجمند — که آوازهٔ فضل ازو شد بلند

دلیل قمی و تفرشی بودن نظامی نزد تذکره‌نویسان این دو بیت است (از **اقبالنامه**، صفحهٔ ۲۹):

چو دُر گرچه در بحر گنجه گمم — ولی از قهستان شهر قمم
به تفرش دهی هست «تا» نام او — نظامی از آنجا شده نامجو

این دو بیت به ابیات نظامی هرچند شباهت تام دارد و زبان همان زبان است، امّا در نسخ کهنسال ما این دو بیت نیست. به علاوه، در جایی واقع شده است که ارتباطی با مطلب ندارد و رشتهٔ معنی را قطع می‌کند، یعنی میانهٔ این دو بیت:

نظامی، ز گنجینه بگشای بند — گرفتاری گنجه تا چند؟ چند؟
برون آر، اگر صیدی افگنده‌ای — روان کن، اگر گنجی آگنده‌ای

این دو بیت کمال ارتباط معنوی و لفظی را با هم دارند و صاحب ذوق سلیم می‌داند که جای دو بیت قم و تفرش در میان این دو بیت نیست.

پس با آنکه عراقی بودن نظامی مسلّم است و پدر و نیاکانش اهل عراق عجم بوده‌اند، دلیل مسلّمی بر قمی و تفرشی بودن وی در دست نیست و این دو بیت به‌دلیل عدم تناسب مکان و نبودن در نسخ کهنسال شاید الحاقی باشند.

اقامتگاه نظامی: شهر گنجه است و از این شهر به جای دیگر سفر نکرده و تمام عمر

وی در همین شهر به گوشه‌گیری و انزوا گذشته و بدین معنی در چندین جا از مثنویات خود اشارت می‌کند. در **مخزن‌الاسرار** فرماید (صفحهٔ ۳۷):

بود بسیجم که درین یک دو ماه — تازه کنم عهد زمین‌بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند — راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از پوست فزون آمدن[1] — خواستم از پوست برون آمدن
باز چو دیدم، همه ره شیر بود — پیش و پسم دشنه و شمشیر بود
لیک درین خطّهٔ شمشیربند — بر تو کنم خطبه به بانگ بلند

از حلقهٔ پیوسته در بیت دوم شاید خط مندل مقصود باشد که ریاضت‌پیشگان پیرامن خود کشیده و چله‌نشین می‌شده‌اند و نظامی هم در همین موقع، که عنفوان جوانی اوست، به ریاضت مشغول بوده و این ترجمه بهتر از ترجمه‌ای است که در ذیل صفحهٔ ۳۷ نگاشته شده، بلکه می‌توان گفت آن ترجمه غلط است و در هر حال، این ابیات را برای بیرون نرفتن از گنجه و نشتافتن در نزد ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود، که آن وقت پادشاه ارمن و قسمتی از روم بوده است، عذرخواه قرار داده. **خسرو و شیرین**، صفحهٔ ۱۴:

منم روی از جهان در گوشه کرده — کفی پست جوین رهتوشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب به گردی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ — دران خانه بود حلوای صدرنگ

صفحهٔ ۲۴ نیز در مقام پوزش از دوری مجلس شاه فرماید:

نظامی اکدشی خلوت‌نشین است — که نیمی سرکه، نیمی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمهٔ نوش — به زهد خشک بسته بار بر دوش
دهان زهدم ارچه خشک‌خانیست — لسان رطبم آب زندگانیست

---

۱. مصراع اوّل این بیت در صفحهٔ ۳۷ چنین است: پیش تو از بهر فزون آمدن، ولی پس از نشر مخزن‌الاسرار، عکس یک نسخهٔ مخزن‌الاسرار خطی کهنسال که در حدود هفتصد و بیست نگاشته شده، به وسیلهٔ دوست دانشمند، پروفسور ریپکا مستشرق نظامی‌پرست، به دست ما آمد و نسخهٔ مخزن چاپ‌شده را با آن مقابله کردیم و از پنج شش تصحیح تازه که اتفاق افتاد، یکی همین مصراع است که مطابق متن تصحیح شده. یعنی چون پوست و قشر در پیش تو زیاد است و باید همه مغز و معنی در پیش تو آورد، از این جهت خواستم از پوست هم بیرون آمده وانگاه نزد تو بیایم.

چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم — به تنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل بزم از چو من خاری نیاید — ز من غیر از دعا کاری نیاید

شرفنامه، صفحهٔ ۴۴:

توانم درِ زهد بردوختن — به بزم آمدن، مجلس افروختن
ولیکن درخت من از گوشه رست — ز جا گر بجنبد، شود بیخ سست
چهلّه چهل گشت و خلوت هزار — به بزم آمدن دور باشد زکار

در صفحهٔ ۴۵ فرماید:

چو از ران خود خورد باید کباب — چه گردم به دریوزه چون آفتاب؟
نشینم چو سیمرغ در گوشه‌ای — دهم گوش را از دهن توشه‌ای
ملالت گرفت از من ایّام را — به کنج ارم بردم آرام را
درِ خانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دور از چه سان می‌رود؟ — چه نیک و چه بد در جهان می‌رود؟
به صد رنج دل یک نفس می‌زنم[1] — بدان تا نخسبم، جرس می‌زنم

تنها مسافرتی که از نظامی سراغ داریم، یک سفر کوچک سی‌فرسنگی است از گنجه به یکی از شهرهای آذربایجان برحسب دعوت قزل‌ارسلان سلجوقی و شرح مختصر مسافرت این است که پس از ختم خسرو و شیرین، قزل‌ارسلان چون بینهایت شوق ملاقات حکیم نظامی را داشته، در سی‌فرسنگی گنجه در یکی از شهرهای قلمرو کشور خود نزول و حکیم نظامی را بدان شهر دعوت کرده است (خسرو و شیرین، صفحهٔ ۴۵۰):

که ناگه پیکی آمد نامه در دست — به تعجیلم درودی داد و بنشست
که: سی‌روزه سفر کن، کاینک از راه — به سی‌فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند — کلید خویش را مگذار در بند
مثالم داد کاین توقیع شاه است — همت شحنه، همت تعویذ راه است

چون مقام زهد و تقوای نظامی در نظر پادشاهان محرز و محترم بوده، از این

---

۱. بدین بیت می‌توان استدلال کرد که در روزگار پیری و بعد از پنجاه سال، حکیم نظامی دوچار تنگ نفس هم بوده، چنانکه برای نگارنده هم پس از پنجاه این حال پیش آمده است. در جای دیگر گوید:

چو تاریخ پنجه درآمد به سال — دگرگونه شد بر شتابنده حال... الخ

سبب هنگام ورود وی قزلشاه بساط باده را از میان برچیده و از خمخانهٔ اشعار نظامی به باده‌گساری مشغول شد، چنانکه فرماید:

چو دادندش خبر کامد نظامی — فزودش شادیی بر شادکامی
شکوه زهد من بر من نگه داشت — نه زان پشمی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتن — مدارای مرا پی برگرفتن
به خدمت ساقیان را داشت در بند — به سجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کاین یک روز تا شام — نظامی را شویم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است — سراسر قولهای او سرود است

نظامی در این مجلس، که تنها مجلس ملاقات وی است از پادشاهان، زبان به‌وعظ و اندرز شاه گشود.

نصیحتها که شاهان را بشاید — وصیّتها کزو درها گشاید
گهی چون ابرشان گریه گشادم — گهی چون گل نشاط خنده دادم

در آن زمان شعرای بزرگ راوی داشته و خود شعر نمی‌خوانده‌اند. آنگاه راوی نظامی شروع به خواندن اشعار وی کرده و شاه در حالتی که دست بر سر دوش نظامی گذاشته گوش می‌داده و تحسین می‌کرده است، چنانکه فرماید:

درآمد راوی و برخواند چون دُر — ثنایی کان بساط از گنج شد پر
حدیثم را چو خسرو گوش می‌کرد — ز شیرینی دهن پرنوش می‌کرد
حکایت چون به شیرینی درآمد — حدیث خسرو و شیرین برآمد
شهنشه دست بر دوشم نهاده — ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
شکرریزان همی کرد از عنایت — حدیث خسرو و شیرین حکایت

تا آنجا که گوید:

چو از تشریف خود منشوریم داد — به طاعتگاه خود دستوریم داد

غیر از این مسافرتی به جایی نکرده و با پادشاهان دیگر که از او درخواست دفتر شعری به نام خود کرده‌اند، ملاقاتی برای او پیش نیامده است.

تاریخ ولادت

به تحقیق نمی‌توان تاریخ ولادت وی را معین کرد. در هیچ تاریخ و تذکره‌ای هم معین نشده است ولی از ابیات **مخزن‌الاسرار** و سایر نامه‌ها چنین استخراج می‌شود که ولادت وی در یکی از سالهای پانصد و سی و سه تا پانصد و چهل اتفاق افتاده و

از این سنوات خارج نیست زیرا **مخزن‌الاسرار** را در سال پانصد و هفتاد آغاز کرده، چنانکه خطاب به حضرت رسول فرماید (در صفحهٔ ۲۶):

پانصد و هفتاد بس ایّام خواب[۱] — روز بلند است، به مجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را — باد دمیدن دو سه قندیل را

و نیز هنگام نظم **مخزن‌الاسرار** جوان بوده و با شعرای پیر که از او حسد برده و بدگویی می‌کرده‌اند، به طرفیّت برخاسته و به سختی پیران را نکوهش و جوانان را ستایش و خود را جوان و آنان را پیر معرفی کرده است، چنانکه در صفحهٔ ۱۴۸ فرماید:

عقل شرف جز به معانی نداد — قدر به پیریّ و جوانی نداد
سنگ شنیدم که چو گردد کهن — لعل شود، مختلف است این سخن
هرچه کهن‌تر، بترند این گروه — هیچ نه جز بانگ، چو بانوی کوه
آنکه ترا دیده بوده شیرخوار — شیر تو زهریش بود ناگوار
در کهن انصاف نوان کم بود — پیر هواخواه جوان کم بود
گل که نو آمد، همه راحت دروست — خار کهن شد که جراحت دروست
از نوی انگور شود توتیا — وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسهٔ سر جای او — مغز کهن نیست پذیرای او
آنکه رصدنامهٔ اختر گرفت — حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیر اَبْخَرند[۲] — گرگ‌صفت ناف غزالان خورند
گر کنم اندیشه ز گرگان پیر — یوسفیم بین و به من برمگیر
زخم تنک‌زخمهٔ پیران خوش است — آب جوانی چه کنم، کاتش است؟

---

۱. مصراع اوّل در صفحهٔ ۲۶ مخزن‌الاسرار به غلط «پانصدُ و پنجاه» چاپ شده، ولی در غلطنامه تصحیح شده است. [«پانصد و پنجاه» ظاهراً مربوط به طبع اولیهٔ وحید از خمسه بوده چون در طبع مبنای ویرایش اینجانب به صورت صحیح بالا آمده است ــ ویراستار.]

۲. مصراع اوّل در صفحهٔ ۱۴۹ به غلط چنین چَاپ شده: پیر سگانی که چو شیرانچرند... (خورند) و این تصحیح بجا و صحیح در متن هم یادگار همراهی مستشرق بزرگ، پرفسور ریپکا، است و از عکس همانْ نسخهٔ کهنسال تصحیح شده. یعنی این سگان پیر از صفات شیری جز دهان ابخر گندیده و بدگو ندارند و مانند گرگ درصدد خوردن ناف غزالان هستند. [تصحیح «شیرانچرند» به «شیر ابخرند» ظاهراً مربوط به چاپ پیش از طبع مبنای ویرایش ماست زیرا در طبع مورد استفادهٔ ما به صورت درست آمده، ولی در طبع اخیر «غزالان درند» به «...خورند» بدل شده است ــ ویراستار.]

گرچه جوانی همه فرزانگیست　　هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست؟
یاسمنی چند که بیدی کنند　　دعوی هندو به سپیدی کنند
من که چو گل گنج‌فشانی کنم　　دعوی پیری به جوانی کنم

... الخ. در این ابیات، نظامی به جوانی خود تصریح کرده و البته سن جوانی از بیست و پنج است تا سی و پنج و منتها تا سی و هفت، و ما اگر نظامی را در این هنگام سی‌ساله بدانیم، در پانصد و چهل و اگر سی و هفت‌ساله فرض کنیم، در پانصد و سی و سهٔ هجری متولد شده و در هر حال، در یکی از سالهای پانصد و سی و سه تا پانصد و چهل به دنیا آمد است.

برهان قاطع بر اینکه **مخزن‌الاسرار** را در پانصد و هفتاد آغاز و در هفتاد و دو تمام کرده، این است که چهار سال بعد از **مخزن**، **خسرو و شیرین** را منظوم داشته و در آنجا تصریح دارد که در سال پانصد و هفتاد و شش به پایان رسیده. در صفحهٔ ۴۴۵ گوید:

گذشت از پانصد و هفتاد شش سال　　نزد بر خطّ خوبان کس چنین خال

در سال پانصد و هشتاد و چهار هم **لیلی و مجنون** را انجام داده. در صفحهٔ ۲۹ گوید:

آراسته شد به بهترین حال　　در سلخ رجب به ثیّ و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود　　هشتاد و چهار بعد پانصد

عدد ثا و فا و دال پانصد و هشتاد و چهار است. پس مسلّم است که نظم **مخزن‌الاسرار** در پانصد و هفتاد بوده و در پاره‌ای از نسخ چاپی و خطیهای اواخر به‌جای «هفتاد»، «پنجاه» غلط است زیرا در پنجاه نظامی بیش از ده چهارده سال نداشته.

شعرایی که در عصر جوانی نظامی پیر بوده‌اند و از آنان شکایت می‌کند، بایستی انوری و خاقانی و رشید وطواط و ظهیر فاریابی و امثال آنان از اساتید باشند زیرا شعرای حدّ وسط قابل طرفیت و مقابله با چنین استاد بزرگ نیستند ولی در دیوان آنان غیر از ظهیر چیزی که مشعر بر قدْح نظامی باشد، دیده نمی‌شود و ممکن است که در مجالس و محافل بدگویی کرده باشند. شاید هم اساتید دیگر غیر از اینان مقصود باشد، گرچه این احتمال ضعیف است.

خاقانی: در روزگار جوانی حکیم نظامی پیر بوده زیرا ولادت او در اوایل پانصد هجری اتفاق افتاده و در پانصد و پنجاه و یک شاعری بلندآوازه بوده، چنانکه در

قصیدهٔ «صفاهان» می‌گوید:

در سنه ثا، نون، الف به حضرت موصل خواندم ثا، نون، الف ثنای صفاهان

یعنی در سال پانصد و پنجاه و یک در نزد پادشاه موصل، که از سلجوقیان بوده، پانصد و پنجاه و یک ستایش و مدح از اصفهان کرده‌ام، و در این سال نظامی بیش از ده چهارده سال نداشته. بیت مرثیتی را هم که بعضی از تذکره‌نویسان نسبت به‌نظامی می‌دهند هنگام وفات خاقانی

همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد

دریغا، من شدم آخر دریغاگوی خاقانی

مسلّم از نظامی نیست زیرا نظامی چهل سال تقریباً از خاقانی به سال کمتر است و «همی گفتم که خاقانی دریغاگوی من باشد» از کسی سزاوار است که با خاقانی همسال یا چند سال از او بزرگتر باشد.

ظهیر فاریابی: در یکی از ابیات خود به کنایه تعرّضی به نظامی دارد و گوید:

کسادتر ز هنر در عراق چیزی نیست خوشا فسانهٔ شیرین و قصّهٔ فرهاد

در این بیت به **خسرو و شیرین** نظر داشته و خواسته است حکیم نظامی را به سبب افسانه‌سرایی کمتر از قصیده‌سرایان و مداحان درباری معرفی کند، و هرچند این بیت را بعد از ساختن **خسرو و شیرین** گفته ولی می‌توان حدس زد که این تعرّض دنباله داشته و در زمان نظم **مخزن** هم درکار بوده است.

دیوان رشید وطواط در دست ما نیست و نمی‌دانیم آیا تعرّضی داشته یا نه.

رحلت وی

عمر نظامیی در پایان اقبالنامه شصت و سه سال و شش ماه بوده، به حکم این ابیات در صفحهٔ ۲۷۹:

نظامی چو این داستان شد تمام به عزم شدن نیز برداشت گام

چو حال حکیمان پیشینه گفت حکیمان بخفتند و او نیز خفت

فزون بود شش مه ز شصت و سه سال که بر عزم ره بر دهل زد دوال

اقبالنامه هم در پانصد و نود و نه انجام یافته؛ پس هرگاه این ابیات را از خود نظامی بدانیم و احتمال بدهیم که دو سه سال بعد از آن هم زنده بوده و به سبب ضعف قوای زندگی یا جهات دیگر از مرگ خود خبر داده، می‌توان رحلت او را در سال ششصد یا ششصد و یک یا ششصد و دو دانست. بعضی از تذکره‌نویسان هم

رحلت او را در ششصد و دو دانسته‌اند. در این صورت، هرگاه ولادت وی در سال پانصد و سی و شش واقع شده باشد، رحلتش بین پانصد و نود و نه است تا ششصد و دو. و هرگاه این ابیات را از استاد سخن‌سنج دیگری فرض کنیم که الحاق به‌اقبالنامه کرده باشد، مسلّم عمر او همان شصت و سه سال و شش ماه است و پس از آن زندگانی نداشته. پس رحلت وی منحصر می‌شود به سال پانصد و نود و نه، و ولادتش به پانصد و سی و شش.

دولتشاه در تذکرهٔ خود تاریخ رحلت او را پانصد و نود و شش و تقی کاشی ششصد و شش و جامی پانصد و نود و دو می‌داند ولی هیچ کدام دلیل صحیح در دست ندارند بلکه برهان بر خلاف هر سه موجود است، خاصه جامی زیرا در پانصد و نود و سه هفت پیکر به انجام رسیده است؛ پس چگونه می‌شود که نظامی در پانصد و نود و دو وفات یافته باشد؟ و ظن قوی آن است که جامی همان پانصد و نود و نه را تعیین کرده و کاتبان غلط‌نویس «نه» را به «دو» بدل کرده باشند.

مدفن وی

در اینکه نظامی دارای بقعه و رواق و مرقد وی زیارتگاه بوده، شکی نیست و این گنبد و رواق تا چند سال پس از الحاق گنجه به روسیه هم برقرار بوده و از جملهٔ کسانی که به چشم آن رواق را دیده‌اند، یکی مرحوم حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله است، چنانکه درکتاب سفرنامهٔ خود، مسمّی به هدایة‌السّبیل، می‌نگارد (صفحهٔ ۲۰):

و از چاپارخانه هفت ورس دیگر که طی کردیم، باز قراولخانه است و هفت ورس دیگر که طی کردیم، در بین راه گنبد کوچکی بود که خراب شدهٔ قبر شیخ نظامی است که تا گنجه هفت ورس است. پیاده شده به سر قبر او رفتم. قراولخانه‌ای که در این نزدیکی است، قراولها آن قدر کاه برای اسبان خود در آن گنبد ریخته بودند که ممکن نبود میان گنبد بروم، و یادم آمد که شیخ در اسکندر نامه فرموده:

به یاد آور، ای تازه کبک دری — که چون بر سر خاک من بگذری
گیا بینی از خاکم انگیخته — سرین سوده، بالین فروریخته[1]

---

۱. در مصراع دوم به جای بالین «پایین» صحیح است. سرین هم به فتح سین می‌باشد برای تحقیق رجوع شود به شرفنامه، صفحهٔ ۳۷.

همه خاک فرش مرا برده باد — نکرده ز من هیچ همعهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من — به یاد آری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من سرشکی ز دور — فشانم من از آسمان بر تو نور
دعای تو بر هرچه آرد* شتاب — من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی، رسانم درود — بیایی، بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن — من آیم به جان، گر تو آیی به تن

حالا نمی‌داند که کاه ریخته‌اند! از دم در فاتحه خوانده برگشتم.

مسافرت معتمدالدوله در سال ۱۲۹۲ قمری بوده و پس از آن به تدریج گنبد و رواقِ استاد بزرگ سخن رو به خرابی گذاشته و به شکل یک تل خاک درآمده است.

در حدود سال ۱۳۰۴ اهالی شهر گنجه درصدد برآمدند که بقایای جسد حکیم نظامی را از محل اصلی خود به شهر گنجه انتقال داده و در آنجا گنبد و رواقی عالی برای او بنا کنند. شرح این واقعه را دانشمند محترم، آقای سید عبدالرحیم خلخالی، از روزنامهٔ ینگی فکر منطبعهٔ تفلیس ترجمه و در سال ششم *ارمغان* مطابق با سال ۱۳۰۴ هجری شمسی درج است و اینک چند قسمت از آن نقل می‌شود. (نقل از مجلهٔ *ارمغان*، سال ششم، ترجمه از روزنامهٔ ینگی فکر، منطبعهٔ تفلیس، مورّخهٔ ۲۵ نوامبر ۱۹۲۳، شمارهٔ ۲۵۶-۲۵۷).

مدفن نظامی

هنگامی که از باکو به طرف گنجه مسافرت می‌کنید، بعد از عبور از پل معروف به پل رودخانهٔ گنجه، در سمت چپ خط آهن به فاصلهٔ یک ورست فضای مسطحی است که در وسط آن خرابه‌ای پیداست. همین خرابه مقبرهٔ شیخ نظامی است که از بزرگترین شعرای ایران و افتخار آذربایجان (قفقاز) است.

نظامی کتابی مشتمل بر بیست هزار بیت در حکمت، اخلاق و حکایات موسوم به خمسه برای ما یادگار گذاشته و گذشته است.

نظامی هشت قرن قبل از این از مشاهدهٔ حال زنان اسلامی اظهار تأثر نموده نسبت به حقوق و حدود آنان قلم‌فرسایی کرده است.

شیخ نظامی به واسطهٔ علوّ طبع به سلاطین، امرا، متمولین اعتنایی نداشته تمام اوقات را در خانقاه خود، که در کنار شهر واقع بود، به سر برده. قزل‌ارسلان با آن

[* در طبع حاضر «دارد» متن و «آرد» نسخه‌بدل است ــ ویراستار.]

قدرت و جلالت و با آن غرور و نخوتی که داشته که از بوسیدن دست سلطان عصر، طغرل، با اینکه مرسوم بوده است امتناع می‌کند ولی در موقع زیارت شیخ منتهای خضوع و خشوع را معمول و از بوسیدن دست شیخ افتخار می‌نماید.

همین قزل‌ارسلان در یکی از مسافرتهای خود در شش‌فرسنگی شهر گنجه رحل اقامت انداخته بزم عیش و طربی تهیه نموده بود. به محض اینکه مسبوق می‌شود که نظامی به دیدن او می‌آید، فوراً مجلس طرب را به هم زده شیخ را استقبال و مشغول پذیرایی و استماع نصایح و اندرزهای حکیمانهٔ او می‌شود و در همان مجلس قریهٔ حمدانیان را به ملکیت ابدی شیخ واگذار و به التماس و اصرار قول قبول می‌گیرد. مقبرهٔ شیخ در همان قریه است که اکنون به اسم «احمدلو» معروف است.

مقبرهٔ نظامی در نزدیکی شهر قدیم گنجه واقع و تا قلعهٔ قزل‌ارسلان، که هنوز آثار خرابه‌های آن باقی است، فاصلهٔ کمی دارد.

شهر قدیم گنجه از طرف طوایف ترک در کنار رودخانهٔ معروف به «گن‌چای» بنا گردیده و به نام همین رودخانه موسوم شده است.

گنجه مخفف «گن‌چای» است (رودخانهٔ پهن). شهر گنجهٔ قدیم تا قرن یازدهم میلادی آباد بوده است. شهر گنجهٔ کنونی را شاه عباس صفوی در تاریخ ۱۰۱۵ بنا کرده است.

قبر شیخ نظامی در یک‌فرسنگی شهر گنجهٔ کنونی به شکل خرابه‌ای در وسط بیابان واقع است.

یک قرن قبل از این، شخصی از اهالی قراق، آدی کوزل نامْ، آن مقبره را تعمیر و بعد از او نیز یکی از اولاد همین شخص، عسگر آدی کوزل‌اف، رئیس سابق بلدیهٔ گنجه، مرمت‌کاری کرد. از آن تاریخ به بعد احدی در مقام تعمیر آن برنیامده مقبره و گنبد آن بالتمام ریخته و خراب گردید.

در تاریخ ۱۹۲۳ میلادی (سه سال قبل از این) کمیسیونی از معارف‌خواهان گنجه به نام «کمیسیون نظامی» تشکیل گردید و از این کمیسیون اشخاص ذیل: میرزا محمد آخوندزادهٔ مرحومْ شاعر و معلم، جوادبیک رفیع‌بیک‌اف مورّخ، میرکاظم میرسلیمان‌زاده معلم برای امور اداری انتخاب و قرار دادند که وجهی از طریق اعانه و تآتر و گاردن پارتی جمع‌آوری کرده جنازهٔ نظامی را از محل حالیه، که در بیابان

واقع است، به داخل شهر نقل نموده در میدانی که مقابل مسجد شاه عباس است، مقبرهٔ عالی بنا کرده دفن نمایند.

در تاریخ ۱۹۲۳ در ماه مارت روسی شروع به عملیات نمودند. بعد از آنکه سنگ و خاکها را که مانند تلی بود خارج کردند، مقابل درب مقبره قبری پیدا شده آن را شکافته استخوانهای سفید و نازک و کوچکی بیرون آمده، قبلاً همین استخوانها را جنازهٔ نظامی تصور کرده میان صندوقی می‌گذارند. سپس از نازکی و سفیدی استخوانها تردیدی حاصل شده مجدداً به کندن سطح دوم شروع می‌کنند. به عمق یک ذرع که کنده می‌شود، بنا و پایه‌های گنبد ظاهر گشته و در پایین مقبرهٔ سنگی به‌ارتفاع ده گره درکنار دیوار پدیدار و در اطراف آن سنگ و ریگ و خاکهای زردرنگ مشاهده می‌کنند. همین که خاک و ریگها را بیرون آورده و مقدار دو ذرع دیگر زمین را حفر می‌کنند، دیواری از سنگ ظاهر می‌شود. بعد از خراب کردن این دیوار سنگی به دخمه‌ای می‌رسند که یک قسمت سقف آن دخمه به واسطهٔ فشار سنگ و خاک زیاد ریخته و خراب شده بود. پس از آنکه سنگ و خاکها را از دخمه بیرون می‌آورند، اسکلتی در میان صندوق چوبی پیدا شده که طول آن دو ذرع و دوازده گره بوده است (ذرع روسی است). جمجمهٔ سر و استخوانهای اعضا از آثار جنازه سالم و از پارچه‌های صندوق معلوم بود که در دفن جنازهٔ نظامی کمال احترام معمول و منظور شده است. اضافه بر کفن معمولی، جنازه را با یک طاقه شال ترمه پوشانده و صندوق را نیز با شال ترمهٔ دیگری پیچیده‌اند که بعضی تکه‌های شال در اطراف صندوق باقی بوده، که به موزهٔ دولتی باکو حمل گردیده است.[1]

جنازهٔ اولیه که از قبر بیرون آمد، معلوم نشد از کی بوده و در چه زمانی فوت کرده است ولی از آثار و علائم واضح بود که نعش دختری بوده و در تدفین آن نیز احترامات فوق‌العاده مراعات و با حریر تکفین شده است.

جنازهٔ نظامی مطابق عادات معمولهٔ ترکها در میان دخمه گذاشته شده بود.

---

۱. احتمال دارد این جنازه از کنیزک قبچاقی، معشوقه و همسر نظامی، باشد که مسمّی به آفاق بوده و حکایت عاشقانهٔ خسرو و شیرین را نظامی به یاد او سروده است، چنانکه در آخر کتاب خسرو و شیرین تصریح می‌فرماید به اینکه این افسانهٔ شیرین را به نام شیرین از آن سبب به پایان بردم که شیرین در همه چیز مانند معشوقهٔ من بود:

سبکرو چون بت قبچاق من بود　　　گمان افتاد خود کافاق من بود

وحید

کمیسیون نظامی استخوانهای نظامی را به همان صندوقی که استخوانهای دختر بوده گذارده در دو فرسخی شهر گنجه، «یک میدانی»، در میان باغ امانت می‌گذارند تا بعد از اتمام مقبرهٔ جدید بدانجا نقل نمایند.[۱]

در این موقع کمیتهٔ تتبعات آثار عتیقهٔ آذربایجان (قفقاز) از این وقایع مسبوق و اینجانب را برای تحقیق و تفتیش کامل واقعه و تدفین جنازه انتخاب و به شهر گنجه اعزام می‌دارند. بعد از ورود به گنجه (اوایل ماه اوکتیابر) با کمیسیون نظامی ملاقات و تحصیل اطلاعات کرده مقاصد خود را به اعضاء کمیسیون و حکومت محلی اظهار و با همراهی دو نفر نمایندهٔ ایشان به محل مقبره رفته بعد از معاینه آن را کاملاً مرمت و تعمیر نموده جنازهٔ نظامی را آورده در همان مقبرهٔ اولیه دفن نمودیم و به‌واسطهٔ آنکه استخوانهای نظامی با استخوانهای دختر مخلوط و جدا کردن آنها امکان نداشت، به علاوه، استخوانهای نظامی از هم مجزّیٰ و رنگ آن قهوه‌ای و شروع به پوسیدن گذاشته بود، نتوانستیم عکس از آن برداشته ناچار با همان حال مراسم تدفین به عمل آمد. معلومات دیگری که به دست آمد، این است: از قرار اظهار یک نفر پیرمرد دهاتی که در آن حوالی سکنی داشته، تقریباً چهل و پنج سال قبل از این، هیئتی از فرنگیان (فرانسه) به آن صفحات آمده مخفیانه مشغول حفر قبر نظامی شده پاره‌ای سنگهای حکاکی و نقاشی‌شده و بعضی آثار عتیقهٔ دیگر از آنجا بیرون آورده می‌خواهند ببرند. در این اثنا اهالی قریهٔ حاجی ملیکلی مسبوق و در مقام جلوگیری برمی‌آیند تا بالاخره یک پارچه از آن سنگها را که محکوک و از زیر سر جنازهٔ نظامی برداشته بودند، از دست فرنگیها می‌گیرند. بعد از مدتی با اقدامات دولت فرنگ (فرانسه) مجدداً آن سنگ را از دهاتیها مسترد می‌دارند.

روز جمعه ۱۶ اکتیابر با حضور اعضاء کمیسیون نظامی و نمایندهٔ شهر گنجه این عملیات انجام گرفت. **میر عباس میر باقرزاده**

***

این وقایع تقریباً پانزده سال قبل اتفاق افتاده ولی در این اواخر از طرف دولت شوروی روس اصلاح و مرمتهایی نسبت به مرقد مطهر و قبر استاد بزرگ به عمل آمده و صورت قبر مرقد بعد از اصلاحات این است.

---

۱. به واسطهٔ پاره‌ای تصادفات و فوت رئیس کمیسیون نظامی، جنازهٔ نظامی مدتها در آن باغ می‌ماند. مترجم



مقبرهٔ حکیم نظامی

نتیجه

نتیجهٔ مقدمات و خلاصهٔ سخن این است که حکیم نظامی در اصل عراقی، و قمی و تفرشی بودن وی مظنون و در گنجه تربیت و نشو و نما یافته، ولادتش در یکی از سالهای پانصد و سی و چهار تا پانصد و چهل و رحلتش در یکی از سالهای پانصد و نود و نه تا ششصد و دو اتفاق افتاده و مدفن وی در حوالی شهر گنجه هنوز معلوم و برقرار و زیارتگاه اهل دل و احرار است.

۳. علم و عرفان و عقاید و اخلاق

نظامی مانند اغلب اساتید باستان از تمام علوم عقلی و نقلی بهره‌مند و در علوم ادبی و عربی کامل‌عیار و در وادی عرفان و سیر و سلوک راهنمای بزرگ و در عقاید و اخلاق ستوده پای‌بند و استوار و سرمشق فرزندان بشر بوده.

علوم عقلی

نظامی در فنون حکمت از طبیعی و الهی و ریاضی دست کامل داشته و اگر وارد مرحلهٔ شاعری نبود و به تدریس و تألیف علوم حکمیّه می‌پرداخت، در ردیف نوابع حکمت و فلسفه به شمار می‌آمد. تمام اصطلاحات حکمت پیش نظر وی حاضر و مطیع و هرکجا خواسته، درکمال آسانی به کار برده است.

در اواخر کتاب **خسرو و شیرین** فرماید:

من خاکی کزین محراب هیچم — چنو صد را به حکمت گوش‌پیچم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد — چه گویم چون کسم دامن نگیرد؟
منم دانسته در پرگار عالم — به تصریف و به نحو اسرار عالم
همه زیج فلک، جدول به جدول — به اصطرلاب حکمت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار فلک را — که معلومش نکردم یک به یک را؟
ز سر تا پای این دیرینه گلشن — کنم گر گوش داری بر تو روشن

در **اقبالنامه** فرماید:

سر فیلسوفان یونان گروه — جواهر چنین آرد از کان کوه

نیز در **اقبالنامه** پس از بیان عقاید حکمای یونان در آفرینش نخست و خلقت اوّل، عقیدهٔ خود را چنین اظهار می‌فرماید:

نظامی برین در مجنبان کلید — که نقش ازل‌بسته را کس ندید
بزرگ آفرینندهٔ هرچه هست — ز هرچ آفریده‌ست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد — ز نور خودش دیده بیدار کرد
بران نقش کز کلک قدرت نگاشت — ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگر نقش اول کز آغاز بست — کزان پرده چشم خرد بازبست
چو شد بسته نقش نخستین طراز — عصابه ز چشم خرد کرد باز

در خاتمهٔ گفتار و عقاید فیلسوفان فرماید:

همانا که آن هاتف خضر نام | که خاراشکاف است و خضراخرام
درودم رسانید و بعد از درود | به کاخ من آمد زگنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم | سخن گفت با من به آواز نرم
که: چندین سخنهای خلوت‌سگال | حوالت مکن بر زبانهای لال
تو می‌خاری این سرو را بیخ و بن | بران فیلسوفان چه بندی سخن؟

علم طب

در علم طب نیز کاملاً دست داشته و در مواقع مختلفه مصطلحات طبّی و اندرزهای صحّی را به خوبی به کار برده است.

در حفظ صحّت فرماید:

طبیبی در یکی نکته نهفته‌ست | خدا آن نکته را با خلق گفته‌ست
بیاشام و بخور خوردی که خواهی | کم و بسیار نه، کارد تباهی
ز بسیار و زکم بگذر، که خام است | نگه دار اعتدال، اینت تمام است

تمثیل در این معنی:

دو زیرک، خوانده‌ام کاندر دیاری | رسیدند از قضا بر چشمه‌ساری
یکی کم خورد، کاین جان می‌گزاید | یکی پر خورد، کاین جان می‌فزاید
چو بر حدّ عدالت ره نبردند | ز محرومیّ و سیری هر دو مردند

نظامی در تمام صنایع معمولهٔ عصر خویش و از جمله صنعت زراعت و نگاهداری چهارپایان، مانند اسب و استر و خر و گاو و گوسفند، آشنایی و مهارت تمام داشته و اینک نموداری از ابیات که دلیل مهارت و آشنایی اوست:

چو دهقان دانه در گِل پاک ریزد | ز گِل گر دانه خیزد، پاک خیزد

چو در میوهٔ نارسیده رسی | بجنبانیش، نارسیده کسی

فراخ‌آستین شو،کزین سبز شاخ | فتد میوه در آستین فراخ

چو زیره به «آب» دهن می‌شکیب | به «آب» دهن زیره را می‌فریب

نبینی که در گرمی آفتاب | حرام است بر زیره جز زیره‌آب؟

درآمد مرد را بخشنده دارد زمین تا درنیارد، بر نیارد
شیفتم چون خری که جو بیند یا چو صرعی که ماه نو بیند
گیاه نو چو برکرد از زمین سر به دشواری خورد کاه کهن خر
هر آن رایض که او توسن کند رام کند آهستگی با کرّهٔ خام
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه که انگور از انگور گردد سیاه

عرفان و سیر و سلوک

نظامی در عرفان و سیر و سلوک یکی از پیشوایان بزرگ و دارای مراتب بلند است.

تذکره‌نویسان در این باب مطالب اغراق‌آمیز بسیار نگاشته‌اند ولی آنچه از اشعار وی استنباط می‌شود، این است که مراتب و مقامات باطنی و قلبی را طی کرده و به‌ریاضتْ نفس را رام ساخته و به قوهٔ ریاضتْ صاحب همت و به اصطلاح امروز دارای مانیتیسم بوده و این معنی به خوبی از اشعار وی آشکار است.

سیر و سلوک وی: در آغاز و عنفوان جوانی اتفاق افتاده و در **مخزن‌الاسرار** کیفیت پرورش دل را در ضمن دو خلوت و ثمرهٔ دو خلوت بیان می‌کند و نیز در چندین جا از اهل همت و متصرف بودن آنان در موجودات سخن می‌راند و البته اگر خود صاحب همت و دارای مانیتیسم نبود، در مقام اثبات این قوه برنمی‌آمد.

در **مخزن‌الاسرار** فرماید:

همّت از آنجا که نظرها کند خوار مدارش، که اثرها کند
همّت آلودهٔ آن یک دو مرد[1] با تن محمود ببین تا چه کرد
همّت چندین نفس بی‌غبار با تو ببین تا چه کند وقت کار
راهروانی که ملایک‌پیند در ره کشف از کَشَفی کم نیند

نیز در **شرفنامه** فرماید، آنجا که سران لشکر بر اسکندر در باب اعتقاد وی به‌صاحب‌همتان خرده‌گیری کرده و گفتند:

---

۱. از دو مرد، مقصود دو صاحب‌همت هندوست که بر مرگ سلطان محمود همت گماشتند و محمود سخت مریض شد. پس صاحب‌همتی مسلمان در عزم هندوان تزلزل انداخته محمود را از مرگ رهانید، به شرحی که در مخزن‌الاسرار نوشته‌ایم.

به شمشیر باید جهان را گشاد تو از نیمکردان چه آری به یاد؟
چو همت سلاح است در دستبرد بگو تا کنیم آنچه داریم خرد

اسکندر در جواب ساکت شده و پس از آنی که به دربند رسید و دز دربند را که جایگاه دزدان بود چهل روز محاصره کرد و سپاهیان نتوانستند فتح کنند، یکی از گوشه‌نشینان صاحب‌همت را پیدا کرده از او مدد طلبید تا به یک نفس و دم دز را خراب کرد و بدین گونه سران سپاه را جواب عملی داد تا همه اهل همت را تصدیق کردند. اینک چند بیت از آن مقام:

چو آگاه شد مرد ایزدشناس که دزدان بران قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بران کوههٔ منجنیق که شد کوه در وی چو دریا غریق

آنگاه اسکندر به سران لشکر گفت:

چهل روز باشد که مردان کار به شمشیر کوشند با این حصار
به چندین سر تیغ الماس‌رنگ نسفتند جوسنگی از خاره‌سنگ
به آهی که برداشت بی‌توشه‌ای فروریخت از منظرش گوشه‌ای
شما را چه رو می‌نماید درین؟ که بی‌نیکمردان مبادا زمین

سران لشکر در پاسخ گفتند:

چنین حرفها را تو دانی شناخت که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم به راه آمدیم، ارچه از ره شدیم

در وادی سیر و سلوک مرشد و راهنمای نظامی معلوم نیست و خود در هیچ مقام اشارتی به مرشد نکرده ولی صاحبان تذکره در این باب سخن بسیار رانده‌اند، چنانکه بعد از این بیاید.

عقاید

تشیع: بعضی از متعصبان شیعه کوشش کرده‌اند که برای وی مقام تشیع اثبات کنند، همچنان که برای بسیاری از شعرای باستان اثبات کرده‌اند، و اشعاری که بر تشیع وی برهان قرار داده‌اند، بدین قرار است:

مخزن‌الاسرار:

یا علیی در صف میدان فرست	یا عمری در ره شیطان فرست

لیلی و مجنون:

زامـــیزش ایـــن چـــهارگانه	شد خوش‌نمک این چهار خانه
در پاکیشان نه شک، نـه ریبی	زین چار یکـی نـداشت عـیبی

شرفنامه:

به مهر علی گـرچـه مـحکم‌پیم	ز عشـق عـمر نـیز خـالی نـیم
همیدون درین چشم روشن‌دماغ	ابوبکر شمع است و عثمان چراغ

مدعیان تشیع بیت **مخزن‌الاسرار** او را چنین به ترجمه می‌پردازند که: نظامی از پیغمبر درخواست کرده تا دین اسلام را به حـال سسـتی و تـزلزل نگـذارد؛ یـا بـا فرستادن علی با شمشیر آباد کند یا با فرستادن عـمر بـر سـر شـیطان خـراب خراب، ولی منکران گویند: چون در خبر است که عمر از هر راهی بگذرد شیطان تا سه روز از آن راه نمی‌تواند گذشت، مقصود از مصراع این است که عمر را بفرست تا شیطان فرار کند و کار اسلام رونق یابد.

بیت **لیلی و مجنون** را نیز چون موهم معنی مخالف است، دلیل بر تشیع نظامی گرفته‌اند و البته اگر از نظامی باشد، تشیع وی ثابت است زیرا این بـیت تـرجـمهٔ عبارت ذیل است که در **محاضرات** راغب اصفهانی به نظر نگارنده رسیده:

مَرَّ ابنُ المُعَدِّلِ بِقَومٍ فَسَلَّمَ عَلَیهِمْ، فَلَمْ یُجیبُوهُ. فَقالَ: لَعَلَّکُمْ تَظُنّونَ ما یُقالُ فِیَّ مِنَ الرَّفْضِ ـ اِنَّ ابابکرَ و عمرَ و عثمانَ و علیاً مَنْ نَقَصَ واحداً مِنْهُمْ فَهُوَ کافِرٌ وامْرَاَتُهُ طالِقٌ. قالَ بعضُ مَنْ کانَ مَعَهُ مِنْ شِیعَتِهِ: وَیْحَکَ، ما هٰذِهِ الیَمِینُ؟ قالَ: اَرَدْتُ بِقَوْلِی مَنْ نَقَصَ واحداً مِنْهُمْ عَلیَّ بن ابیطالب وَحْدَهُ.

ولی این بیت، با آنکه به زبان و بیان نظامی بسیار نزدیک است، در نسخ کهنسال یافت نشد و گمان می‌رود در عصر صفویه الحاق شده باشد.

دو بیت **شرفنامه** را هم به سبب ایهام در «خالی نیم» و اینکه از کلمه «نی» حرف نفی نی میان‌تهیِ رستنی مقصود است، دلیل تشیع دانسته‌اند لیکن اثبات این ایهام خالی از اشکال و صعوبت نیست.

خلاصهٔ گفتار این است که تشیع نظامی ثابت نیست ولی مطابق مذهب شافعی علی را به سبب مقام علم و فضل بر دیگران مقدم می‌داشته و این معنی به خوبی از بیت «به مهر علی گرچه محکم‌پیم...» معلوم و مستفاد می‌گردد.

اصول دین

در بسیاری از مسائل و عقاید مهم مذهبی و اصول دین، نظامی پیرو اشاعره و مخالف معتزله می‌باشد و این معنی چندین جا از اشعار وی واضح و آشکار است. در باب دیدن خدا که آیا ممکن است یا نه، هر طایفه‌ای از طوایف اسلام عقیده‌ای خاص دارند، از آن جمله معتزله قائلند به عدم امکان دیدار جز با چشم باطن و عقل، نه با چشم ظاهر.

اشاعره گویند دیدار با چشم سر ممکن است ولی با تنزیه از جهت و مکان و زمان و مقابله، چنانکه پیغمبر در شب معراج به همین گونه خدا را دید، برخلاف مشبّهه که گویند دیدار خدا ممکن است با مقابله و جهت و مکان، مانند سایر اجسام.

نظامی پیرو اشاعره است و می‌گوید پیغمبر در شب معراج خدا را دید با چشم ظاهر و تنزیه از جهت و مکان و مقابله.

در **مخزن‌الاسرار** فرماید:

مطلق از آنجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست

دیدنش از دیده نباید نهفت / کوری آن‌کس که «به دیده» نگفت[1]

دید پیمبر، نه به چشمی دگر / بلکه بدین چشم سر، این چشم سر

دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود

هرکه دران پرده نظرگاه یافت / از جهت بی‌جهتی راه یافت

---

۱. یعنی به کوری چشم معتزله، که دیدن پیغمبر مر خدا را به چشم ظاهر نگفته‌اند، دیدن خدا را از دیدهٔ پیغمبر نباید نهفت و باید گفت خدا را به چشم ظاهر دید ولی با تنزیه از جهت و مکان و مقابله. این بیت در صفحهٔ ۱۹ مخزن‌الاسرار «ندیده بگفت» نوشته شده ولی «بدیده نگفت» اصح به نظر می‌رسد، مطابق چند نسخه. [ضبط «ندیده بگفت» ظاهراً در طبع قبلی بوده، چون در طبع مورد استفادهٔ اینجانب «بدیده نگفت» است ــ ویراستار.]

در خسرو و شیرین فرماید:

نظر دیدش چو نقش خویش برداشت | پس آنگاهی حجاب از پیش برداشت

در شرفنامه فرماید:

کلامی که بی‌آلت آمد، شنید | لقایی که آن دیدنی بود، دید
چنان دید کز حضرت ذوالجلال | نه زان سو جهت بد، نه زین سو خیال

در هفت پیکر فرماید:

چو حجاب هزار نور درید | دیده در نور بی‌حجاب رسید
گامی از بود خود فراتر شد | تا خدا دیدنش میسّر شد
دید معبود خویش را به دِرست | دیده از هرچه دیده بود بشست
دیده بر یک جهت نکرد مقام | کز چپ و راست می‌شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس، چپ و راست | یکجهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کند؟ | هم جهان، هم جهت گریز کند
بی‌جهت با جهت ندارد کار | زین جهت بی‌جهت شد آن پرگار
تا نظر بر جهت نقاب نبست | دل ز تشویش و اضطراب نرست
جهت از دیده چون نهان باشد؟ | دیدن بی‌جهت چنان باشد

در لیلی و مجنون فرماید:

بازار جهت به هم شکستی | از زحمت تحت و فوق رستی
خرگاه برون زدی ز کونین | در خیمهٔ خاص «قابَ قَوسَین»
هم حضرت ذوالجلال دیدی | هم سرّ کلام حق شنیدی

در این ابیات کمال تصریح و تأکید است بر اینکه پیغمبر خدا را به همین چشم ظاهر دید ولی منزه و مبرا از جهت و مکان و مقابله، برطبق مذهب اشاعره.

جبر و تفویض

اشاعره گویند انسان در تمام کارها از خیر و شر مجبور است و اگر خدای تعالی برای کارهای جبری بنده را سزا و کیفر دهد، عدل است، نه ظلم زیرا نسبت قبح به‌خدا نمی‌توان داد تا ظلم موضوع پیدا کند. پس هرچه نسبت به دیگران ظلم است، نسبت به خدا عدل خواهد بود. وَ لایُقَبَّحُ مِنهُ تَعالیٰ شیءٌ.

معتزله گویند: اگر ما در خیر و شر مجبور و مستحق ثواب و عقاب هم باشیم، لازم می‌آید که خدا ظالم باشد، و چون خدا ظالم نیست، پس جبری در کار نیست.

دامنهٔ گفتگو در این مسائل بسی دراز است و ما از بیم طول کلام تنها به نگارش ابیات نظامی در پیروی اشاعره قناعت کرده و می‌گذریم.

در **خسرو و شیرین** فرماید:

ندارد فعل من آن زور بازو | که با عدل تو باشد همترازو
بلی، از فعل من فضل تو بیش است | اگر بنوازیم، بر جای خویش است

یعنی من نمی‌توانم در کار طلب آمرزش خود به عدل تو متوسل شوم زیرا با آنکه مجبور به خیر و شر هستم، ثواب و عقاب من نسبت به تو هر دو عدل است و ظلم و قبح در حق تو متصوّر نیست. پس بهتر آن است که به فضل تو متوسل شده و آمرزش بخواهم.

در **شرفنامه** فرماید:

سرشت مرا کافریدی ز خاک | سرشته تو کردی به ناپاک و پاک
اگر نیکم وگر بدم در سرشت | قضای تو این نقش در من نوشت

نیز فرماید:

یکی را چنان تنگی آرد به پیش | که نانی نبیند در انبان خویش
یکی را به دست افگند کوه گنج | نسنجیده‌هایی دهد کوه‌سنج
نه آن کس گنه کرد کان رنج یافت | نه سعیی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هرچه خواهد، برو حکم نیست | که جان دادن وکشتن او را یکیست

عقاید فلسفی

با آنکه نظامی به اصول و قواعد اسلامی پای‌بند بوده ولی گاهگاه می‌بینیم بعضی از مسائل فلسفی را هم که سازگار با اصول اسلامی نیست، در پرده تصدیق می‌کند و از آن جمله در ضمن پرسش و پاسخ‌های خسرو و بزرگ‌امید حکیم فرماید:

پرسش

دگر ره گفت: بعد از زندگانی | به یاد آرم حدیث اینجهانی

پاسخ

جـــوابش داد پـــیر دانش‌آمـوز — که: ای روشـن چـراغ عـالم‌افـروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک — ولایت داشـتی بـر بـام افـلاک
کـنون گـر بـازپرسند آن نشـانها — نـیاری هـیچ حـرفی یـاد از آنـها
کسـی کـو یـاد نـارد قصّهٔ دوش — تـوانـد کـردن امشب را فـرامـوش

نظامی با همهٔ زهد و تقوی و پای‌بند بودن به اصول اسلامی دارای تعصب شدید وطنی و ایران‌پرستی و زردشت‌دوستی بوده و به همین مناسبت افسانهٔ **خسرو و شیرین** و **هفت پیکر** را منظوم و در طی این دو افسانه عظمت و بزرگی ایران و ایرانیان را به عالم آشکار و مدلّل ساخته است.

مسلمانان قشری آن زمان براثر ساختن این افسانه‌ها و زنده کردن رسوم و آثار کیان و ساسان، از دوست و دشمن در مقام نکوهش و سرزنش او برآمده و البته نسبت کفر و زندقه، چنانکه رسم این طایفه است، نیز به او می‌داده‌اند. نکـوهش یکی از دوستان خود را چنین در آغاز کتاب **خسرو و شیرین** شرح می‌دهد:

یگـانه دوسـتی بـودم خـدایـی — به صد دل کرده بـا جـان آشـنایی
در دنـــیا بـــه دانش بـند کـرده — ز دنـیا دل بـدین خـرسند کـرده
درآمـــد ســـرگرفته ســـرگرفته — عـتابی سـخت بـا مـن درگـرفته
که: احسـنت ای جـهاندار مـعانی — که در مـلک سـخن صـاحبقرانـی
پس از پنجاه چلّه در چـهل سـال — مزن پنجه دریـن حـرف ورق‌مـال
درین روزه چو هستی پای‌برجـای — به مردار استخوانی روزه مگشـای
فریب بت‌پـرستان بـفگن از مشت — فسون خوانی مکن چون زند زردشت
درِ تـــوحید زن کـــاوازه داری — چـرا رسـم مـغان را تـازه داری؟
ســخندانــان دلت را مـرده دانـند — اگرچه زندخوانـان زنـده خـوانـند

نیز در آخر کتابْ حمله و تعرض منکران و حسودان و نسبت دادن کفر و زندقه را بدو چنین شرح می‌دهد:

بسا مـنکر کـه آمـد تـیغ در مشت — مرا زد تیغ و شمع خویش را کشت
چه بـاک از طـعنهٔ خـاکـیّ و آبـی — چـــو دارم درع زرّیـــن‌آفتابی؟

به گوشی جام تلخیها کنم نوش — به دیگر گوش دارم حلقه در گوش
من از دامن چو دریا ریخته دُر — گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر
دهان خلق شیرین از زبانم — چو زهر قاتل از تلخی دهانم
نگاری اِکدِش‌است این نقش دمساز — پدر هندو و مادر ترک طنّاز
مسی پوشیده زیر کیمیایی — غلط گفتم، که گنجی و اژدهایی
دُری در ژرف دریایی نهاده — چراغی بر چلیپایی نهاده
تو دُر بردار و دریا را رها کن — چراغ از قبلهٔ ترسا جدا کن
مبین کاتشگهی را رهنمون است — عبارت بین که طلق‌اندود خون است
عروسی بکر بین با تخت و با تاج — سر و بن بسته در توحید و معراج

این ابیات، خاصه دو بیت اخیر، به خوبی نشان می‌دهند که نظامی تا چه اندازه گرفتار تعرض حسودان و دشمنان و هدف تیر تکفیر مسلمانان بوده و نیز آشکار می‌سازند که سبب ساختن توحید و معراج در اوّل و آخر کتاب چه علت داشته است.

از زند و زردشت همه جا با احترام نام برده، چنانکه در **هفت پیکر** گوید:

دیر این نامه را چو زند مجوس — جلوه زان داده‌ام به هفت عروس...

نیز در **خسرو و شیرین** گوید:

ز سوز عشق بهتر در جهان چیست — که بی‌او گل نخندید، ابر نگریست؟
همان گبران که بر آتش نشستند — ز عشق آفتاب آتش پرستند

در آغاز **خسرو و شیرین** از عدل و داد پادشاهان ایران چنین ستایش می‌کند:

سیاست بین که می‌کردند ازین پیش — نه با بیگانه، با دردانهٔ خویش
کجا آن عدل و آن انصاف‌سازی — که با فرزند ازین سان رفت بازی؟
جهان زاتش پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما، او گبر نام است — گر این گبری، مسلمانی کدام است؟

اخلاق

در پاکی اخلاق و عصمت و تقوی نظیر حکیم نظامی را در میان تمام شعرای عالم نمی‌توان پیدا کرد. در تمام دیوان وی یک لفظ رکیک و یک سخن زشت پیدا

نمی‌شود و یک بیت هجا از اوّل تا آخر زندگی بر زبان او نگذشته است. حسودان و رشکبران را مانند یک پیغمبر بردبار به جای نفرین دعا کرده و می‌گوید:

کسی کو بر نظامی می‌برد رشک — نفس بی‌آه بیند، دیده بی‌اشک

حتی در آنجا هم که مواقعهٔ عاشق و معشوق را منظوم و همه چیز را به زبان شعر بیان می‌کند، یک کلمهٔ رکیک و یک لفظ زشت به کار نمی‌برد. در کیفیت مواصلت خسرو و شیرین تمام جزئیات کار را بدین گونه شرح می‌دهد و الحق حدّ سخن و نهایت اعجاز است:

خدنگ غنچه با پیکان شده جفت — به پیکان لعل پیکانی همی سفت

مگر شه خضر بود و شب سیاهی — که در آب حیات افگند ماهی

چو تخت پیل شه شد تختهٔ عاج — حساب عشق رست از تخت و از تاج

به ضرب دوستی بر دست می‌زد — دبیرانه یکی در شصت می‌زد

نگویم بر نشانه تیر می‌شد — رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد

شده چنبر میانی بر میانی — رسیده زان میان جانی به جانی

چکیده آب گل در سیمگون جام — شکر بگداخته در مغز بادام

صدف بر شاخ مرجان مهد بسته — به یک جا آب و آتش عهد بسته

ز رنگ‌آمیزی آن آتش و آب — شبستان گشته پرشنگرف و سیماب

در افسانهٔ کنیزک چینی با اسکندر و مواقعت نخستین، همه چیز حتی ستردن موی و پیش‌آمد حالت بعد از مواقعه را چنین بیان می‌کند و البته یارای هیچ گوینده‌ای نیست:

عقیقی نیازرده بر مُهر خویش — نگینی به الماس ناگشته ریش

نچیده گلی، خاربرچیده‌ای — بجز باغبان مردنادیده‌ای

دو پی هر دو چون لام الف خم‌زده — دو حرف از یکی جنس درهم‌زده

چو لؤلوی ناسفته را لعل سفت — هم آسود لؤلو و هم لعل خفت

در این گونه روش پرهیزگاری و عصمت و حیا برای نظامی در شعرا همانندی یافت نمی‌شود، مگر حکیم فردوسی که در دیوان بزرگ و عظیم او هم از اوّل تا آخر یک کلمهٔ رکیک و یک لفظ زشت دیده نمی‌شود ولی سایر شعرای بزرگ را دعوی

اینهمه عصمت و پاکی نمی‌رسد و از استعمال الفاظ رکیکه پرهیزی نداشته‌اند. می‌توان گفت نظامی در این قسمت از فردوسی هم بالاتر است زیرا نظامی هیچگاه پیرامن تشبیب به معنی معاشقه با مردان و جوانان هم نگشته و یک بیت هم از او در این باب دیده نمی‌شود ولی از فردوسی این گونه اشعار و تشبیبات دیده شده است، از این قبیل:

ایدل، اگرت یار سپاهیست، مترس — ور با تو سرش به کینه‌خواهیست، مترس

از لشکر او همین دو چشمش جنگیست — باقی خط و خال است و سیاهیست، مترس

نیز نظامی از هجو هرگز دم نزده و، چنانکه نگاشتیم، در پاداش بدگویان و حسودان هم به دعا پرداخته ولی حکیم فردوسی سلطان محمود را در نتیجهٔ سعایت حسودان و دشمنان و دریغ داشتن صله و تبدیل زر به سیم از چند بیت هجا محروم نساخته است.

نظامی در نظم خسرو و شیرین و لیلی و مجنون عشق و عفت را به سرحد کمال تعریف و توصیف و ترویج کرده وگویی از نظم کردن فخرگرگانی ویس و رامین را، که در حقیقت افسانه‌ای است زشت و کتابی است دشمن ناموس و خصم تاریخ عظمت اخلاقی ایران، بی‌نهایت متأثر شده و خواسته کسر آن بزهکاری و جنایت را با افسانه‌های عشق و عفت و پاکی جبران سازد و عظمت اخلاقی ایران را نگاهبانی کند. الحق ایرانیان هم عقیدهٔ حکیم نظامی را پیروی کرده و افسانهٔ ویس و رامین را به‌دور انداخته کتاب خسرو و شیرین و لیلی و مجنون را به نشر و استنساخ و خواندن پرداختند. از کتاب ویس و رامین جز اسمی در تذکره‌ها باقی نماند و مانند دیوان سوزنی عنکبوت نسیان تار فراموشی بر او تنید و در این اواخر هم گرچه با اشتباهکاری طبع و نشر شده ولی باز هم مسلّم شیوع نخواهد یافت و راه طاق نسیان را پیش خواهد گرفت.

نتیجهٔ مقدمات این است که حکیم نظامی در تمام علوم و حکم متداولهٔ عصر خویش دست کامل داشته و در عرفان و ریاضت به مقام شیخوخیت و قوی‌همتی و تصرف در کاینات رسیده و در اسلام و اخلاق و ایراندوستی نیز پایدار و بی‌نظیر است.

۴. مقام شاعری و مقایسهٔ وی با شعرای بزرگ

سنجش مقام شاعری حکیم نظامی با ذوق سلیم و رأی مستقیم «سنجیدن کوه با ترازو»ست و «پیمودن ماهتاب باگز»، تا به ذوق ناسلیم و سلیقهٔ کج و رأی معوج چه رسد.

از این استاد بزرگ گنجوی شش گنجینه در پنج بحر مثنوی جهان را یادگار است و استادان سخن و اهل غور و تأمل دانند که پیش از نظامی هیچ کس دارای این گونه سخن نبوده و بعد از نظامی نیز با آنکه هزاران شاعر از قبیل امیر خسرو و خواجو و جامی به تقلید و پیروی برخاسته و خمسه‌سرایی پیشه کرده‌اند، احدی از عهدهٔ تقلید برنیامده و دفتری که پسند ذوق و دلخواه عموم و شایان خواندن و مطالعه باشد، نپرداخته است.

اول، **مخزن‌الاسرار**: در بحر سریع، تقریباً مشتملَ بر دو هزار و دویست و شصت بیت؛ انتخاب این وزن و بحر در مثنوی و افسانه بکر است و پیش از نظامی بدین بحر مثنوی پرداخته نشده. موضوع و مضامین **مخزن‌الاسرار** نیز همه بکر و تمام زادهٔ فکر این شاعر بزرگ تواناست، بدان گونه که خود فرماید:

عــاریت کس نــپذیرفته‌ام　　　　آنچه دلم گفت بگو گـفته‌ام

مخزن‌الاسرار را نظامی در دورهٔ جوانی و حدود سی‌سالگی منظوم داشته و اگر به‌تصریح خودش در چندین مقام این مطلب واضح و مسلم نـمی‌شد، هـمه کس خیال می‌کرد که این نامه را در دورهٔ پیری و نامهٔ **خسرو و شیرین** و **هفت پیکر** را در عصر جوانی انجام داده است.

دوم، **خسرو و شیرین**: در بحر هزج مسدس مقصور، تقریباً مشتمل بر شش هزار و پانصد بیت؛ در این بحر پیش از نظامی فخری گرگانی مثنوی **ویس و رامین** را منظوم داشته ولی در برابر **خسرو و شیرین** به حدی کوچک و ناچیز است که بکلی از نظر روزگار فراموش و جز نامی از آن باقی نمانده و در حقیقت، حکم کرم شبتاب دارد در برابر سهیل یمانی یا چراغ پیره‌زن در مقابل خورشید نورانی.

سوم، **لیلی و مجنون**: در بحر هزج مسدس اخرب مقبوض، مشتمل تقریباً بر چهار

هزار و پانصد بیت؛ این بحر را پیش از نظامی خاقانی در مثنوی **تحفة‌العراقین** به کار برده است.

در میان هزاران کسانی که به تقلید نظامی **لیلی و مجنون** ساخته‌اند، تنها مکتبی شیرازی کم و بیش از عهدهٔ تقلید برآمده و با آنکه بیشتر ترکیبات و معانی خود را از نظامی گرفته، باز هم از مضامین بکر دلپسند تهی نیست و در برابر **لیلی و مجنون** نظامی از رونق نیفتاده و بکلّی فراموش نشده است.

چهارم، **هفت پیکر**: در بحر خفیف سالم مخبون مقطوع، تقریباً مشتمل بر پنج هزار و صد و سی بیت؛ در این بحر پیش از نظامی سنایی غزنوی نامه‌ای به نام حدیقه پرداخته که تقریباً ده هزار بیت است و مخترع این بحر برای مثنوی اوست. بعد از نظامی هم بسیاری از شعرای نامور طریق تقلید و پیروی او را پیش گرفته‌اند، از قبیل امیر خسرو و خواجو و جامی و هاتفی و دیگران ولی تنها نامه‌ای که بعد از **هفت پیکر** گاهی می‌توان پاره‌ای از صفحات وی را به مطالعه پرداخت، همان **حدیقهٔ** سنایی است و بس.

کتاب **هفت پیکر** از هر جهت آراسته و پیراسته و مشتمل بر هفت افسانهٔ بکر و مقدمه و نتیجه‌های بی‌سابقه و گرانبها و به عقیدهٔ بسیاری از دانشمندان **هفت پیکر** سرآمد تمام دفاتر ششگانهٔ نظامی است زیرا موضوع افسانه، که قصهٔ بهرام گور باشد، بهترین موضوعات و به سبب ورزیدگی طبع وی در این موقع هیچ ترکیب سست در این کتاب دیده نمی‌شود. ولی به عقیدهٔ ما نسبت به **خسرو و شیرین** این رجحان و برتری صدق ندارد و نامهٔ **خسرو و شیرین** اگر از **هفت پیکر** برتر و بالاتر نباشد، با او همسنگ خواهد بود.

پنجم، **شرفنامه**: در بحر متقارب مثمن مقصور، تقریباً مشتمل بر شش هزار و هشتصد بیت؛ در این بحر پیش از نظامی بلکه قبل از فردوسی هم شعرای بزرگ افسانه‌سرایی و سخن‌رانی کرده‌اند ولی شهرت و عظمت به فردوسی اختصاص یافته زیرا دیگران، از قبیل دقیقی و اسدی، اگر هم سرمایهٔ شاعری به اندازهٔ فردوسی داشته‌اند، عشق وطن و حبّ احیای رسوم و آثار کیان و ساسان به اندازهٔ فردوسی نداشته یا روزگار با آنان مساعد نبوده و از این رو در آرزوی خود موفق

نشده و به مقام شهرت و عظمت فردوسی نرسیده‌اند.

بعد از نظامی هم شعرای بسیار به تقلید نظامی در این بحر اسکندر نامه ساخته یا به تقلید فردوسی نامه‌های رزمی پرداخته‌اند، از قبیل تمر نامهٔ هاتفی و دیگران ولی در برابر فردوسی و نظامی جلوه و تمایشی نداشته و روزگار همه را در طاق فراموشی جای داده است.

ششم، **اقبالنامه**: نیز در بحر **شرفنامه**، تقریباً مشتمل بر سه هزار و ششصد و هشتاد بیت؛ **اقبالنامه**، که به **خرد نامه** نیز مشهور است، به مناسبت کلمهٔ «خرد» در صدر بیت اوّل کتاب و خرد نامه‌های حکما در وسط، تقریباً متمم شرفنامه و دنبالهٔ افسانهٔ اسکندر است. در این کتاب مطالب حکمتی و اندرزهای فیلسوفانه، که همه زادهٔ فکر بلند حکیم نظامی است و نسبت به حکمای یونان داده، از سایر نامه‌ها و دفاتر بیشتر یافت می‌شود و کاملاً مناسب روزگار پیری و فرسودگی نظامی است، و هرگاه به دقت مطالعه شود، مبرهن می‌گردد که شعرای بعد از نظامی هر جا اندرز و حکمتی دلپسند به کار برده، از نظامی، خاصه از اقبالنامه، اقتباس کرده‌اند.

در بلاغت مصطلح علمای معانی و بیان که به معنی مطابقت کلام است با مقتضای حال و مقام، هیچ شاعری از سلف و خلف به پایه و مایهٔ نظامی نمی‌رسد و در تمام نامه‌های ششگانه در هر مقام کلام او مطابق با مقتضای حال و به علاوه، تمام مناسبات لفظی و معنوی را مراعات فرموده است. در **خسرو و شیرین** هر جا از زبان خسرو سخن می‌راند، با اینکه مقام عشق و فروتنی است، تمام مراتب و حیثیات شاهنشاهی را به کار برده و جانب هیچ نکته‌ای را فروگذار نمی‌کند. گفتگوهایی که میان خسرو و شیرین در پای قصر به میان می‌آید، شامل تمام نکات و حیثیات و جامع تمام مقتضیات حال و مقام هر دو طرف است و با آنکه خسرو در این مقام با نیاز تمام و فروتنی عاشقانه بر معشوق وارد شده، مراتب شاهنشاهی و عظمت را هم فراموش نمی‌کند. از زبان خسرو با شیرین، آنگاه که پای قصر جای دارد، می‌گوید، و اگر نظامی نگفته بود، فکر بشر از چنین گفتار عاجز بود، و التماس و خضوع یک شاهنشاه بزرگ را در پیشگاه معشوق بهتر از این ادا نمی‌توان کرد:

که: دایم تازه باش، ای سرو آزاد سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد

جهان روشن به روی صبح‌خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کرد این خرّمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ولی در بستنت بر من چرا بود؟ / خطا دیدم نگارا یا خطا بود؟
زمین‌وارم رها کردی به پستی / تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست / که در جنس سخن رعنایی هست
نه مهمان توام؟ بر روی مهمان / چرا در بایدت بستن بدین سان؟... الخ.

شیرین در پاسخ نیز تمام حیثیات شاهنشاهی خسرو و شاهزادگی خود و پاکدامنی و عصمت را مراعات و با لطیفترین بیان معشوقانه چنین می‌گوید:

جوابش داد سرو لاله‌رخسار / که: دایم باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمرشمشیر بادت / تن پیل و شکوه شیر بادت
سری کز طوق تو جوید جدایی / مباد از بند بیدادش رهایی
به چشم نیک بینادت نکوخواه / مبادا چشم بد را سوی تو راه
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود رخت
علم گشتم به تو در مهربانی / علم بالای سر بهتر، تو دانی
من آن گردم که از راه تو آید / اگر گرد تو بالا رفت، شاید
تو هستی از سر صاحبکلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشقت برآورده فغانی / به بامی بر چو هندو پاسبانی
دگر گفتی که آنان کارجمندند / چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی، تویی باز شکاری / طمع داری به کبک کوهساری
وگر مهمانی، اینک دادمت جای / من اینک چون کنیزان پیش بر پای

آنگاه زنانه گله آغاز کرده و گوید:

کدامین ساعت از من یاد کردی؟ / کدامین روزم از خود شاد کردی؟
کدامین جامه بر یادم دریدی؟ / کدامین خواری از بهرم کشیدی؟
کدامین پیک را دادی پیامی؟ / کدامین شب فرستادی سلامی؟
تو ساغر می‌زدی با دوستان شاد / قلم شاپور می‌زد، تیشه فرهاد

خسرو نیز مردانه و خسروانه چنین پاسخ می‌دهد:

دگـــرباره جـهاندار از سـر مـهر | به گلرخ گفت کای سرو سمن‌چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد | طبرزد با طـبرخـون هـمنشین بـاد
دهــان جز مـن از جـام لبت دور | سر جـز مـن ز طـوق غـبغبت دور
عـتابت گـرچـه زهـر نـاب دارد | گـذر بـر چشـمهٔ نـوشاب دارد
نـمی‌گویم کـه بـر بـالا چرایـی | بـلا مـنمای چـون بـالا نـمایی
سـهی سـرو تـرا بـالا بـلند است | بـه بـالاتر شـدن نـادلپسند است
نـثاری را کـه چشـمم مـی‌فشاند | کـدامـین مـنجنیق آنـجا رسـاند؟

نظامی هر جا سخن از زبان خسرو می‌گوید، شاهانه و عاشقانه است و هر جا از زبان شیرین سخن می‌گوید، در عین حال که تمام نکات شاهزادگی و معشوقی در کار است، لطایف و شیوه و منشهای زنانه را هم یکسره به کار می‌برد. همه جا سخن چاکران چاکرانه و شاهان شاهانه و مردان مردانه و زنان زنانه است و می‌توان گفت که غیر از نظامی هیچ شاعر ماهری از عهدهٔ این کار به حد کمال برنیامده و نتوانسته است به موقع مناسبات و ملایمات را به کار برد.[۱]

شیرین، در موقعی که از پیغام شاپور برآشفته و بدو پرخاش و تعرض می‌کند، با غرور شاهزادگی و معشوقی و روش زنانه چنین می‌گوید:

بـه تـندی بـرزد آوازی بـه شـاپور | که: از خود شرم دار، ای از خدا دور
مگو چـندین، کـه مـغزم را بـرفتی | کفایت کن، تمام است آنچه گفتی
بــرآوردی مـــرا از شـــهریاری | کنون خواهی که از جانم بـرآری؟
بـــبین تـــا چـــند بـار ایـنجا فـتادم | به غمخواریّ و خواری دل نـهادم
نـــیفتاد آن رفـــیق بـــیوفا را | که بـفرستد سلامی خشک مـا را
به یک گز مقنعه تـا چند کـوشم؟ | سـلیح مـردمی تـا چـند پـوشم؟
روا نبود که چـون مـن زن‌شـماری | کـــلهداری کـــند بـا تــاجداری

۱. دلیل تنزل فاحش شعر و ادب در عصر ما این است که مراعات تناسب تبدیل به مخالفت تناسب شده و سخنوران کامل‌عیار مثلاً برون، مستشرق انگلیسی، را در جشن شصت‌سالهٔ او به‌خوبرویی می‌ستایند و با سعدی شیرازی هنگام مدحِ فصاحت و بلاغت وی از در معاشقه درمی‌آیند!

دلم می‌جست و دانستم کز ایّام　　زیانی دید خواهم کام و ناکام
بلی، هست آزموده در نشانها　　که هرکش دل جهد، بیند زیانها
کنونم می‌جهد چشم گهربار　　چه خواهم دید، بسم‌اللّه، دگر بار

جهیدن هر عضوی از اعضاء در افسانه‌های زنانه علامت خیری یا شرّی است و در اینجا شیرین به جهیدن دل و چشم برای پیش‌آمد سخت خود استدلال می‌کند.

در شرفنامه، آنجا که از زبان دارا می‌گوید اسفندیار هم در دنیا جاودان نماند، به‌مناسبت زخم چشم او از تیر دوشاخ کلمهٔ چشم‌زخم به کار برده و می‌گوید:

نه ز اسفندیار، آن جهانگیر گُرد　　که از چشم‌زخم جهان جان نبرد

اسکندر وقتی اظهار پشیمانی و ندامت می‌کند، شاهانه می‌گوید:

چرا مرکبم را نیفتاد سم؟　　چرا پی نکردم درین راه گم؟

دارا، آن وقت که در خاک و خون غلتیده، مانند یک شاهنشاه بزرگ می‌گوید:

نگه دار دستت، که داراست این　　نه پنهان، چو روز آشکاراست این
زمین را منم تاج تارک‌نشین　　ملرزان مرا تا نلرزد زمین

مراجعت اسکندر را از بردع روسیه به خلخال ایران در مدت یک هفته از اوّل ماه هلالی تا هفتم با این دو بیت که از حد اعجاز هم بالاتر است بیان می‌کند:

چو گل‌پیچ یکروزهٔ ماه نو　　به خلخال یکهفته شد درگرو
ز پرگار آن حلقه برکرد سر　　که خوانندش امروز خلخال زر

ماه نو به گل‌پیچ و گیسوبند زر و ماه یکهفته به خلخال زر تشبیه شده و تمام مناسبات از قبیل حلقه و پرگار به کار رفته، و در این گونه سخنهاست که فکر هر دانشمند از عظمت طبع بلند نظامی در شگفت و تعجب می‌ماند.

دیوان نظامی خرمنی است بزرگ که تمام سخن‌سنجان عالیمقام و دانشمندان روزگار از آن خوشه‌چینی کرده و مضمون و معنی ربوده‌اند. پس اگر دیوان او نبود، انواعِ شعر پارسی حتی غزلسرایی و تغزل به سرحد کمال نمی‌رسید و هرگاه به دقت ملاحظه شود، مبرهن می‌گردد که مضامین و افکار اوست که با تغییر شکل و صورت بیت‌الغزلهای دیوان بسیاری از اساتید سخن را ایجاد کرده، و در این باب خود فرماید:

گـرفتم سـر تـیزهوشان مـنم | شـهنشاه گـوهرفروشان مـنم
همه خوشه‌چینند و من دانه‌کار | هـمه خـانه‌پرداز و من خـانه‌دار
برین چارسو چون نهم دستگاه | کـه ایـمن نـباشم ز دزدان راه؟
چو دریا چرا ترسم از قطره‌دزد | که ابرم دهد بیش ازان دستمزد؟

نیز فرماید:

دبـیران نگـر تـا بـه روز سـپید | قـلم چـون تـراشند از مشک‌بید
نـهان مـرا کـاشکارا بـرند | ز گـنجه‌ست اگـر تـا بـخارا بـرند

نیز فرماید:

شنیدم که بالای این سبز فرش | خروسی سپید است بالای عرش
چو او بـرزند طبل خود را دوال | خـروسان دیگـر بکـوبند بـال
هـمانا کـه آن مـرغ عـرشی منم | کـه هـر بـامدادی نـوایی زنـم
بـر آواز من جـمله مـرغان شـهر | برآرنـد بـانگ، اینْت گـویای دهـر

در تمام بیست و هشت هزار بیت مثنوی نظامی یک بیت سست دیده نمی‌شود و اگر اتفاقاً یک ترکیب سست یا یک معنی نامناسب یافت شد، از نظامی نیست و الحاقی است یا آنکه تصرف کاتب و غلط نویسنده در آن راه یافته.

بسیاری از ابیات نظامی معجزه است و هرگاه جن و انس جمع شوند، نمی‌توانند نظیر یک بیت آن را بیاورند، و اینک نموداری از آن معجزات:

در وطن‌پرستی و اینکه ایران مغلوب بیگانه نخواهد شد، فرماید، و این یک بیت وی با صد دفتر برابر است:

زمـین عـجم گـورگاه کـی است | درو پای بیگانه وحشی‌پی است

آنگاه که رقیب بهرام از ترس شیر به ترک تاج و تخت گفته چنین گوید، و هیچ کس چنین نیارد گفت:

پـیر بـخت‌آزمای تـاج‌پرست | تـاج بـنهاد و زیـر تـخت نشست
گـفت: ازان تـاج و تـخت بـیزارم | کـه ازو جـان بـه شـیر بسـپارم

در باب رقص و اشارت به سرعت حرکت پا و راه رفتن رقاص بر سر دست فرماید:

رقص میدان گشاد و دایره بست | پر درآمد به پای و پویه به دست

هنگام رسیدن اسکندر از دریا به خشکی و آگهی دارا چنین فرماید:

چو دارای دریادل آگاه گشت | که موج سکندر ز دریا گذشت

درکشته شدن زنگی و افتادن سر وی فرماید:

سر زنگی نخل‌بالا فتاد | چو زنگی که از نخل خرما فتاد

مقایسهٔ نظامی با شعرای بزرگ

از صنادید سخن و بزرگان شعر باستان جز سعدی و فردوسی هیچ کس شایان مقایسه و سنجش با نظامی نیست زیرا دیگران از قبیل انوری و خاقانی و جمال‌الدین و کمال‌الدین روش و سبک دیگر داشته و چامه‌سرا و چکامه‌پرداز بوده و اگر هم اتفاقاً یک دفتر مثنوی پرداخته باشند، چیز مهم و قابل قیاس نیست و ما از این سبب در میزان ذوق فقط به سنجش نظامی با فردوسی و سعدی پرداخته و از دیگران درمی‌گذریم.

❊ ❊ ❊

مقایسهٔ فردوسی با نظامی

نظامی از هیچ شاعری جز فردوسی در طی اشعار خود نام نبرده و در آغاز نامه‌ها در چند جا با احترام تمام از فردوسی نام می‌برد. در آغاز خسرو و شیرین می‌گوید: آنچه را از تاریخ باستان فردوسی منظوم داشته، من بار دیگر به نظم نمی‌پردازم و آنچه را متروک داشته، به نیت او و به نام او منظوم می‌دارم، چنانکه فرماید:

حکیمی کاین حکایت شرح کرده‌ست | حدیث عشق از ایشان طرح کرده‌ست

چو در شست اوفتادش زندگانی | خدنگ افتادش از شست جوانی

به عشقی در که شست آمد پسندش | سخن گفتن نیامد سودمندش

دران جزوی که ماند از عشقبازی | سخن راندم، نیت بر مرد غازی

در آغاز هفت پیکر فرماید:

آنچنان رفت عهد من ز نخست | با که؟ با آنکه عهد اوست درست

کانچه گویندهٔ دگر گفته‌ست | ما به می خوردنیم و او خفته‌ست

بازش اندیشه مال خود نکنم | بد بود، بد خصال خود نکنم

تـــا تـــوانـــم چـــو بـــاد نـــوروزی نکـــــنم دعـــوی کـــهن‌دوزی

در آغاز **شرفنامه** فرماید:

سخنگوی پیشینه، دانای طوس که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند بسی گفتنیهای ناگفته ماند
نظامی که در رشته گوهر کشید قلم‌دیده‌ها را قلم درکشید

نظامی با همهٔ مراعات احترام سخنوران و فروتنی خود، برتری خود را از تمام شعرای پیشینه، حتی از فردوسی مطابق عقیدهٔ ما، در چندین مقام به تلویح و کنایه بیان می‌کند، چنانکه فرماید:

گر انگشت من حرفگیری کند ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قویدست شد پشت من نشد حرفگیر کس انگشت من
ره من همه زهر نوشیدن است هنر جستن و عیب پوشیدن است
چنان خواهم از پاک پروردگار کزین ره نگردم سرانجام کار

و نیز در ستایش فردوسی و برتری خود به اشارت فرماید:

دو مطرّز به کیمیای سخن تازه کردند نقدهای کهن
آن ز مس کرد نقره، نقرهٔ خاص وین کند نقره را به زرّ خلاص
مس چو دیدی که نقره شد به عیار نقره‌گر زر شود، شگفت مدار

شعر فردوسی را نقره و شعر خود را زر و گفتار شعرای پیشینه را مس به حساب آورده و این کاملاً موافق حقیقت است.

در مقام سنجش نظامی و فردوسی بهتر آن است که از اشعار **شرفنامه** در ترازوی ذوق بگذاریم زیرا در بحر و افسانه با اشعار فردوسی یکی است. افسانهٔ **خسرو و شیرین** و **هفت پیکر** هم گرچه کم و بیش در فردوسی وجود دارد ولی چون بحر شعر مختلف است، هر ذوق و فکری از عهدهٔ حکمیت بر نمی‌آید.

با اینکه نظامی عهد کرده است که هرچه را فردوسی ساخته دوباره نسازد ولی چون در پاره‌ای از مقامات برای پیوستن افسانه و تاریخ ناچار از ساختن بوده، واقعهٔ کشته شدن دارا را ناگزیر ساخته و ما اینک اشعار هر دو را در همین یک واقعه نقل و ذوق سلیم و فکر مستقیم را هر کجا باشد، حکم قرار می‌دهیم تا معلوم گردد مقام

شاعری نظامی کجا و فردوسی کجاست.

هر کس واقعهٔ دارا را در نظامی بخواند، بی‌اختیار اشک از چشمش سرازیر می‌شود و نگارنده با اینکه هر نامه از نامه‌های نظامی را صدها مرتبه مطالعه کرده، هرگاه قسمت کشته شدن دارا و خسرو پرویز و وفات لیلی را به مطالعه می‌پردازد، بی‌اختیار گریان می‌شود و این کمال قدرت یک شاعر است که سخن او تا این پایه و حد در شنونده مؤثر باشد. خود نظامی هم از این تأثیر باخبر بوده، چنانکه فرماید:

کسی را که درگریه آرم چو آب — بخندانمش باز چون آفتاب

اینک اشعار حکیم فردوسی در کشته شدن دارا:

به نزدیک اسکندر آمد وزیر — که: ای شاه پیروز دانش‌پذیر
بکشتیم ما دشمنت ناگهان — سر آمد بر او تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسیار — سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست؟ — بباید نمودن به ما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون — دل و جان رومی پر از خشم و خون
چو نزدیک شد، روی دارا بدید — پر از خون بر و روی چون شنبلید
بفرمود تا باره بگذاشتند — دو دستور او را نگه داشتند
سکندر ز اسب اندرآمد چو باد — سر مرد خسته به ران بر نهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست — بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسرویش — گشاد از بر آن جوشن پهلویش
ز دیده بببارید بر وی سرشک — تن خسته را دید دور از پزشک
بدو گفت کاین بر تو آسان شود — تن بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرّین نشین — وگر هست نیروت، بر زین نشین
ز هند و ز رومت پزشک آورم — ز درد تو خونین سرشک آورم
سپارم به تو پادشاهیّ و تخت — چو بهتر شوی، ما ببندیم رخت
جفاپیشگان ترا هم کنون — بیاویزم از دارها سرنگون

چنانچون ز پیران شنیدیم دوش | دلم گشت پرخون و لب پرخروش
که هر دو ز یک بیخ و پیراهنیم | به بیشی چرا تخمه را برکنیم؟
بر آنم که از پاک دادار خویش | بیابی تو پاداش گفتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست | سر تاج و تخت دلیران تراست
به من مرگ نزدیکتر زانکه تخت | بپرداخت تخت از نگون‌گشته بخت
بر این است فرجام چرخ بلند | خرامش همه رنج و سودش گزند
به مردی نگر تا نگویی که من | فزونم از این نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس | وزو دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من، من بسم | بر این داستان عبرت هر کسم
که چندان بزرگیّ و شاهیّ و گنج | مرا بود و از من نبد کس به رنج
همان نیز چندان سلیح و سپاه | گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان | چه پیوستگان؟ داغدل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من | چنین بود تا بخت بد خویش من
چو از من همه بخت بیگانه شد | همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
ز نیکی جدا مانده‌ام زین نشان | گرفتار در دست مردم‌کشان
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام | هم از روزگار درخشنده‌ام
به اندرز من سر به سر گوش دار | پذیرنده باش و به دل هوش دار
سکندر بدو گفت: فرمان تراست | بگو آنچه خواهی، که پیمان تراست
همه هرچه گویی تو، فرمان کنم | به پیمان تو دل گروگان کنم

تا آنجا که گوید:

جهاندار دست سکندر گرفت | به زاری خروشیدن اندرگرفت
کف دست او بر دهان برنهاد | بدو گفت: یزدان پناه تو باد
سپردم ترا جای و رفتم به خاک | روان را سپردم به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن | بر او زار و گریان شدند انجمن

حکیم نظامی فرماید:

دو سرهنگ غدار چون پیل مست — بران پیلتن برگشادند دست

زدندش یکی تیغ پهلوگذار — که از خون زمین گشت چون لاله‌زار

درافتاد دارا بدان زخم تیز — ز گیتی برآمد یکی رستخیز

درخت کیانی درآمد به خاک — بغلتید در خونْ تنِ زخمناک

برنجد تن نازک از درد و داغ — چه خویشی بود باد را با چراغ؟

کشنده دو سرهنگ شوریده‌رای — به نزد سکندر گرفتند جای

که: آتش ز دشمن برانگیختیم — به اقبال شه خون اوْ ریختیم

به یک زخم کردیم کارش تباه — سپردیم جانش به فتراک شاه

بیا تا ببینیّ و باور کنی — به خونش سم بارگی تر کنی

چو آمد ز ما آنچه کردیم رای — تو نیز آنچه گفتی، بیاور به جای

به ما بخش گنجی که پذرفته‌ای — وفا کن به چیزی که خود گفته‌ای

سکندر چو دانست کان ابلهان — دلیرند بر خون شاهنشهان

پشیمان شد از کرده پیمان خویش — که برخاستش عصمت از جانِ خویش

فرومیرد امّیدواری ز مرد — چو همسال را سر درآید به گرد

نشان جست کان کشورآرای کی — کجا خوابگه دارد از خون و خوی

دو بیدادپیشه به پیش اندرون — به بیداد خود شاه را رهنمون

چو در موکب قلب دارا رسید — ز موکب روان هیچ کس را ندید

تن مرزبان دید در خاک و خون — کلاه کیانی شده سرنگون

سلیمانی افتاده در پای مور — همان پشّه‌ای کرده بر پیل زور

به بازوی بهمن برآموده مار — ز رویین‌دز افتاده اسفندیار

نسب‌نامهٔ دولت کیقباد — ورق بر ورق هر سویی برده باد

سکندر فرود آمد از پشت بور — درآمد به بالین آن پیل‌زور

بفرمود تا آن دو سرهنگ را — دو کج‌زخمهٔ خارج‌آهنگ را

بدارند بر جای خویش استوار — خود ازْ جای جنبید شوریده‌وار

به بالینگه خسته آمد فراز — ز درع کیانی گره کرد باز

سر خسته را بر سر ران نهاد   شب تیره بر روز رخشان نهاد
فروبسته چشم، آن تن خوابناک   بدو گفت: برخیز ازین خون و خاک
رها کن، که در من رهایی نماند   چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید   که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو، ای پهلوان کامدی سوی من   نگه دار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلودریدم چو میغ   همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست   تو مشکن، که ما را جهان خود شکست
چو دستی که بر ما درازی کنی   به تاج کیان دست‌یازی کنی
نگه دار دستت، که داراست این   نه پنهان، چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد   نقابی به من درکش از لاجورد
مبین سرو را در سرافگندگی   چنان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن   به آمرزش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج تارک‌نشین   ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم می‌برد   زمین آب و چرخ آتشم می‌برد
مگردان سر خفته را از سریر   که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینک رسد بی‌گمان   رها کن به خواب خوشم یک زمان
اگر تاج خواهی ربود از سرم   یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چون من زین ولایت گشادم کمر   تو خواه افسر از من ستان، خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار   سکندر منم، چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت   نه آلودهٔ خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است، کاین کار بود   تأسّف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر برافراختی   کمربند او چاکری ساختی
دریغا به دریا کنون آمدم   که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم؟   چرا پی نکردم درین راه گم؟
مگر نالهٔ شاه نشنیدمی   نه روزی بدین روز را دیدمی
به دارای گیتیّ و دانای راز   که دارم به بهبود دارا نیاز

ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ   کلید درِ چاره ناید به چنگ
دریغا که از نسل اسفندیار   همین بود و بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی؟   سکندر هم‌آغوش دارا شدی؟
چه سود است، مردن نشاید به زور   که پیش از اجل رفت نتوان به گور
به نزدیک من یک سر موی شاه   گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی   طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و نه اورنگ شاهنشهی   که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بران تاج و تخت   که دارنده را بر در افگند رخت؟
مباد آن گلستان که سالار او   بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که داراکش است   نهان‌پرور و آشکاراکش است
به چاره‌گری چون ندارم توان   کنم نوحه بر زادسرو جوان
چه تدبیر داری؟ مراد تو چیست؟   امید از که داریّ و بیمت ز کیست؟
بگو هرچه داری، که فرمان کنم   به چاره‌گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید این دم دلنواز   به خواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من   سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی به جان آمده؟   گلی در سَموم خزان آمده؟
جهان شربت هرکس از یخ سرشت   بجز شربت ما که بر یخ نبشت
چو برقی که در ابر دارد شتاب   لب از آب خالیّ و تن غرق آب
جهان غارت از هر دری می‌برد   یکی آورد، دیگری می‌برد
نه زو ایمن اینان که هستند نیز   نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین روز من، راستی پیشه کن   تو نیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار   بدین روز ننشاندت روزگار
نه من به ز بهمن شدم کاژدها   به خاریدن سر نکردش رها
نه ز اسفندیار، آن جهانگیر گرد   که از چشم‌زخم جهان جان نبرد
چو در نسل ما کشتن آمد نخست   کشندهٔ نسب کرد بر ما درست
تو سرسبز بادی به شاهنشهی   که من کردم از سبزه بالین تهی

چو درخواستی کارزوی تو چیست | به وقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان | برآید به اقبال شاه جهان

تا آنجا که گوید:

سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت | پذیرنده برخاست، گوینده خفت

مقایسهٔ نظامی با سعدی

سنجیدن سخن این دو استاد بزرگ و رجحان نهادن یکی بر دیگری کاری است بس دشوار و مرا هرگاه دیوان غزل سعدی در پیش است، سعدی برتر، و همان وقت اگر یکی از دفاتر نظامی را به مطالعه پردازم، نظامی بزرگتر به نظر می‌آید و اگر ده بار در یک ساعت این کار را تکرار کنم این حال هم مکرر خواهد شد.

این نکته هم دانستنی است که سخن فنون و اقسام دارد و دو شاعر همسنگ در طبیعت هرگاه در تمام عمر هر یک به یک قسم از سخن پرداخت، البته در آن قسم بر دیگری مزیت خواهد یافت، چنانکه دو استاد بزرگ موسیقی اگر یکی تمام عمر چنگ‌نواز و دیگری همیشه ستازن باشد، البته اولی چنگ‌نوازی بزرگ و دومی ستازنی سترگ است و اگر اولی ستا و دومی چنگ نتواند نواخت، نقص استادی و عظمت وی نخواهد بود.

نظامی و سعدی را طبیعت در نبوع و عظمت همسنگ قرار داده ولی به سبب کثرت ممارست نظامی در مثنوی و افسانه‌سرایی (رومان) بسیار قویدست و کامل‌عیار و سعدی هم در مثنوی گرچه به قوّت نظامی نیست امّا در غزل نابغهٔ بی‌مثل و مبتکر بیهمتاست. پس سعدی در غزل نخست گویندهٔ جهان و نظامی در مثنوی سرآمد سخنوران دوران است و اینک در قسمت مثنویهای این دو استاد بزرگ به مقایسه می‌پردازیم و مقایسات هم در اشعار شرفنامه و اقبالنامه و بوستان یا سعدی نامه خواهد بود در موضوعات مشترک زیرا سعدی در بوستان همان روش حکمت و اندرز شرفنامه و اقبالنامه را پیش گرفته و در حقیقت اقتفا و پیروی از نظامی کرده است.

در غنیمت شمردن دم، نظامی گوید:

دمـی را کـه سـرمایهٔ زنـدگیست | به غفلت سپردن نه فرخندگیست
چنان برزن این دم که دادش دهی | که بادش دهی گر به بادش دهـی

سعدی در همین موضوع گوید:

نگه دار فرصت که عالم دمیست | دمی پیش دانـا بـه از عـالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت | دران دم که می‌رفت و عالم گذاشت
نـبودش مـیسّر کـزو عـالمی | سـتانند و مـهلت دهـندش دمی

نظامی در موضوع بخشش به حد اعتدال فرماید:

بخور چیزی از مال و چـیزی بـده | ز بـهر کسـان نـیز چـیزی بـنه
مخور جمله، ترسم که دیر ایستی | بـه پـیرانـه سـر بـد بـود نـیستی

نیز در همین موضوع فرماید:

بـبخش و بـخور، بـازمان انـدکی | که از این سه باشد بجا هـر یکـی
چو دادیّ و خوردیّ و ماندی به جای | جـهان را تـویی بـهترین کـدخدای

سعدی فرماید:

خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه مـی چـه داری ز بـهر کسـان؟
فرومایه ماند به حسرت بـه جـای | برند از جهان با خود اصحاب رای

نیز سعدی فرماید:

ببخش ای پسر، کادمیزاده صید | به احسان توان کرد و وحشی به قید
عدو را به الطاف گردن ببند | که نتوان بریدن به تیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

نظامی در بذل درم فرماید:

فدا کن درم، خوشدلی را بسیچ | که آسان بود دل خریدن به هیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش | تو باید که باشی، درم گو مباش

سعدی فرماید:

زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی به عقبی برد

نظامی در موضوع جنگ و فرستاده گوید:

به سوی توانا توانا فرست | به دانا هم از جنس دانا فرست

سعدی در همین موضوع فرماید:

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست

نظامی در مشورت گوید:

زدن با خداوند فرهنگ رای | به فرهنگ باشد ترا رهنمای

سعدی گوید:

به رای جهاندیدگان کار کن — که صیدآزموده‌ست گرگ کهن

نظامی در تدبیر جنگ با دو بدخواه فرماید:

چو افتی میان دو بدخواه خام — پراگنده‌شان کن لگام از لگام
درافگن به هم گرگ را با پلنگ — تو بر آرد را از میان دو سنگ

سعدی فرماید:

میان دو بدخواه کوتاه‌دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

نظامی در تدبیر کار دشمن به زر فرماید:

به جایی که آهن درآید به زنگ — به زر دادن آهن برآور ز سنگ
خزینه ز بهر زر آگندن است — زر از بهر دشمن پراگندن است

سعدی:

چو نتوان عدو را به قوّت شکست — به نعمت بباید درِ فتنه بست
گر اندیشه داری ز دشمن گزند — به تعویذ احسان زبانش ببند

نظامی در مدارای دشمن:

ستیزنده را چون بود سخت کار — به نرمی طلب کن، به سختی بدار
سر خصم چون گردد از فتنه پر — به چربی بیاور، به تیزی ببر

سعدی:

به تدبیر شاید فروکوفت کوس — که با غالبان چاره زرق است و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست — مر او را به فرصت توان کند پوست

نظامی در سختی با سفله:

بران کس که با سخت‌رویی بود — درشتی به از نرم‌خویی بود

سعدی:

چو با سفله گویی به لطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی
به اسبان تازیّ و مردان مرد — برآر از نهاد بداندیش گرد

نظامی در بخشش زر:

زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی، بندی از زر بود

سعدی:

زر از بهر چیزی خریدن نکوست — چه خواهی خریدن به از یار و دوست؟

نظامی در پاس تندرستی:

نه بسیارکن شو، نه بسیارخوار — کزان سستی آید، وزین ناگوار
ز گرد آمدن سر درآید به گرد — چو سر بایدت، گرد آفت مگرد

سعدی:

سرشته‌ست یزدان شفا در عسل — نه چندان که زور آورد بر اجل
عسل خوش کند زندگان را مزاج — ولی مرگ را عاجز است از علاج
همیدون بسی منفعت در نبات — اگر خواجه را مانده باشد حیات
درون تا بود قابل شرب و اکل — بدن تازه‌روی است و پاکیزه‌شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام — که با هم نسازند طبع و طعام

نظامی آنگاه که مقام مقتضی اختصار است، سخن را به سرحد ایجاز می‌رساند و هیچ اخلالی در معنی راه نمی‌دهد، و چنین قدرتی در هیچ گویندهٔ دیگر سراغ نداریم و تنها سعدی است که بعد از نظامی این طریق را طی کرده، و اینک چند مثل از گفتار هر دو.

نظامی در کار زشت، با نهایت ایجاز:

جهودی مسی را زراندود کرد — دکان غارتیدن بدان سود کرد

نیز در طعنهٔ دو بیوه، با نهایت ایجاز:

دو بیوه به هم گفتگو ساختند — سخن را به طعنه درانداختند
یکی گفت کز زشتی روی تو — نگردد کسی در جهان شوی تو

دگر گفت: نیکو سخن رانده‌ای　　　تو در خانه از نیکوی مانده‌ای

سعدی در باب یتیم، با نهایت ایجاز:

یکی خار پای یتیمی بکند　　　به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و بر روضه‌ها می‌چمید　　　کزین خار بر من چه گلها دمید

نیز نظامی در گفتگوی خسرو و فرهاد با نهایت ایجاز فرماید:

نخستین بار گفتش کز کجایی؟　　　بگفت: از دار ملک آشنایی
بگفت: آنجا به صنعت در چه کوشند؟　　　بگفت: انده خرند و جان فروشند
بگفتا: دل ز مهرش کی کنی پاک؟　　　بگفت: آنگه که باشم خفته در خاک
بگفتا: گر بخواهد هرچه داری؟　　　بگفت: این از خدا خواهم به زاری

تمام سؤال را در یک مصراع شعر و جواب را در مصراع دیگر تمام کرده و اینهمه ایجاز را جز اعجاز نمی‌توان گفت.

سعدی به همین روش فرماید:

بگفت: ار خوری زخم چوگان او؟　　　بگفتا: به پایش درافتم چو گو
بگفتا: سرت گر ببرّد به تیغ؟　　　بگفت: این قدر نبود از وی دریغ

باری، چنانکه گفته شد، سعدی در بوستان تا حد کمال به شرفنامه و اقبالنامه نظر داشته و کمتر در موضوعی سخن رانده که همان موضوع در یکی از این دو نامه موجود نباشد و پس از مقایسه و موازنه، ذوق سلیم تصدیق می‌کند که در تمام موضوعات مشترکه نظامی را قدرت بیان و متانت ترکیبات و انسجام الفاظ و ابتداع معانی به مراتب بیش از سعدی است ولی سعدی خداوند غزل و بر نظامی و همه کس مقدم است زیرا نظامی در عالم غزلسرایی وارد نشده و مغازلات عاشقانه را هم

در طی مثنویات انجام داده و اگرچه مطابق عقیدهٔ دانشمندان کاخ غزل را نظامی در مثنویات خود تا فلک سر برافراشته و هیچ غزلسرایی نیست که از این دریا و کان دُر و گوهر نیندوخته باشد ولی مسلّم است که پیش از سعدی غزل به این روش دلکش وجود نداشته و مبتکر و مخترع غزل و غزلسرای نخست ایران سعدی است و بس.

یکی از مزایای شعر سعدی روانی و سادگی است که عارف و عامی زود به معنی شعر وی پی می‌برند ولی شعر نظامی سخت و محکم و با آنکه عارف و عامی بی‌اختیار جذب می‌کند، هر عامی به کنه آن کمتر راه دارد و گویی نظامی در عجم نظیر فرزدق است در عرب و سعدی همانند جریر، و به قول ادبای عرب «الجَریرُ یُغْرَفُ مِن بَحرٍ والفَرَزْدَقُ یُنْحَتُ مِن صَخْرٍ».

۵. سبب راه یافتن غلط و سقط و تحریف و اشعار الحاقی در خمسه

سبب راه یافتن غلط در دفاتر ششگانهٔ نظامی سه چیز است: یکی کثرت استنساخ که بالطبع هیچ نویسنده از زیان غلط‌نویسی برکنار نیست، اگرچه خود شاعر باشد؛ دوم تصرف کاتبان بیسواد در اشعار به حسب فهم خود؛ سوم دور بودن معانی و افکار وی از ذهن عوام.

هیچ دیوان شعری هم به اندازهٔ خمسهٔ نظامی استنساخ نشده، حتی سعدی و حافظ، به دلیل اینکه نسخ خطی نظامی هم اکنون بیش از چاپی وجود دارد و هیچ کتابخانهٔ شخصی و عمومی نیست که چندین مجلد خمسهٔ نظامی خطی در آن موجود نباشد. پادشاهان بزرگ، از قبیل شاه طهماسب صفوی و سلطان حسین بایقرا و دیگران، همواره همت می‌گماشته‌اند که دیوان نظامی با بهترین خط و زیباترین نقاشی برای آنان تهیه شود و آن کتب گرانبها اکنون در کتبخانه‌های شرق و غرب بهترین سرمایهٔ افتخار صنایع ایران است.

به همین سبب می‌بینیم در کتبی که صد و بیست سال بعد از نظامی و در حدود هفتصد و بیست هجری نوشته شده، در هر صد بیت ده پانزده غلط یافت می‌شود و هر قدر از زمان نظامی دورتر می‌شویم، بر غلطها می‌فزاید تا به جایی که از کتب کهنسال نظامی در حدود نهصد هجری بسیار کم می‌توان استفادهٔ تصحیح کرد و از

هزار به این طرف دیگر هیچ‌گونه استفاده در کار نیست و خرابی و غلط روزافزون است تا به کتب چاپی این زمان که رسید، بکلی اشعار مسخ و دیگرگون و در بیست و هشت هزار بیت مثنوی سی چهل هزار غلط وجود دارد.

اشعار الحاقی

پاره‌ای از اشخاص وزّان هم که ضمناً شغل کتابت داشته، گذشته از غلط‌نگاری، گاهگاه چند بیت از طبع خود بر مثنویات افزوده‌اند و این خیانت بیشتر در **خسرو و شیرین** و **لیلی و مجنون** راه یافته و تا این زمان هیچ کس پی نبرده و توجهی نکرده بود و تنها ما در طی تحقیق و مقابلهٔ دقیق بدین زشتکاری واقف و اشعار الحاقی را که در نسخ قدیمه وجود ندارد، تشخیص داده سفال‌شکسته‌ها را از میان رشتهٔ گوهر بیرون کشیده در پایان صفحات جای دادیم.

در قصهٔ فرهاد، کاتب وزّان دیده است که به محض صدور فرمانِ خسرو بدون اینکه در کوه و بیابان چاکران شاه گردشی کرده و فرهاد را به دست آورده باشند، ناگهان او را از در بارگاه وارد می‌کنند و این واقعه چون مطابق ذوق کاتب وزّان نبوده، ناچار خود زحمت کشیده و مهملاتی چند در حدود صد و پنجاه بیت در این موضوع ساخته و در اشعار نظامی وارد می‌کند و این کار تقریباً در حدود هشتصد هجری واقع شده و کتب پیش از این تاریخ از این اشعار الحاقی پاک است.

البته اهل ذوق اشعار الحاقی را در **خسرو و شیرین** که ما چاپ کرده‌ایم، دیده و به‌ذوق سلیم سنجیده‌اند و اینجا هم باز چند بیت از آن الحاقیها را نقل می‌کنیم (صفحهٔ ۲۲۹):

چنین فرمود خسرو موبدان را	که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستادن که تا او را بجویند	یکایک حال او با ما بگویند
به هر نیرنگ و هر افسون که دانند	مگر او را به نزد من رسانند
بیاوردند ده مرد هنرمند!	همه دانا به هر کار و خردمند
نقیبان را بفرمود آن جهاندار	ندارید اینچنین اندیشه را خوار

... تا آخر مهملات.

این شاعر وزّان مهمل‌سرا فرق میان موبد و چاکر نگذاشته و نقیب را از خادم

بازنشناخته و از علم قافیه هم کاملاً بی‌اطلاع بوده، از آن سبب می‌گوید: شاه به‌موبدان گفت بروید فرهاد را بیاورید و هنرمند و خردمند را با هم قافیه کرده و عجب است که با اینهمه رکاکت الفاظ و سخافت معنی، ابیات وی وارد اشعار بزرگتر شاعر مثنوی‌سرا شده و تا این زمان هیچ کس بدین موضوع توجه و التفات نکرده.

نظامی در عالم مکاشفه‌گویی پیش‌آمدهای غلطکاری و الحاق، سپس تصحیح و تشریح ما و دورکردن اشعار مهمل الحاقی را از دفاتر وی در همان زمان می‌دیده و از این چند بیت در آغاز خسرو و شیرین بدین وقایع نظر داشته است:

کمر بستم به عشق این داستان را — صلای عشق دردادم جهان را

مبادا بهره‌مند از وی خسیسی — بجز خوشخوانی و زیبانویسی

ز من نیک آمد این، ار بد نویسند — نه شعر من، که شعر خود نویسند[1]

پس از خسیس مقصود غلطکاران و از خوشخوان و زیبانویس منظور وی ما بوده‌ایم و این مزاح و دعوی ما پیروی از سخن حکیم بزرگ، ابوالعلای معرّی، است که گوید متنبی در این بیت:

اَنَا الَّذی نَظَرَ الاَعمیٰ اِلیٰ اَدَبی — وَاَسْمَعَتْ کَلِماتی مَن بِهِ صَمَمُ

نظر به من داشته است و می‌دانسته که من مقام او را به درستی خواهم شناخت.

۶. چگونگی تصحیح و ترجمهٔ ابیات

در کودکی از سن هشت نه سالگی خمسهٔ نظامی در مکتب مرا مجذوب داشت و سبب این است که معلم مکتب ما در دستگرد (حاج ملا عبدالکریم سودائی)، رحمه اللّه، صاحب قریحهٔ شاعری و سخن‌شناسی بود و چون مرا هم دارای ذوق شاعری می‌دانست، به خواندن کتب شعر از قبیل نظامی و سعدی و حافظ تشویق می‌کرد ولی من بیش از تمام کتب به خمسهٔ نظامی تعلق خاطر پیداکردم و این علاقه و عشق روزافزون بود تا سنّ هیجده و بیست‌سالگی که در مدرسه‌های اصفهان به

---

۱. بمزد من گناه خود نویسند: نسخه. [در طبع مبنای چاپ ما مصراع بالا نسخه‌بدل و مصراع اخیر متن است ــ ویراستار.]

تحصیل مشغول و کم‌کم به اغلاط فراوان **خمسه** پی برده و ایـن آرزو در دل راه و پرورش یافت که روزی این کتاب را تصحیح و ترجمه و از اغلاط بی حد و عدد پاک کرده و خدمتی بدین حکیم و شاعر بزرگ و جامعهٔ فارسی‌زبان انجام دهم.

برای همین مقصود از بیست سال قبل هـر کـجا نسـخهٔ خـطی کـهنسالی پـیدا می‌شد، خریداری می‌کردم و کتابفروشان تهران هم، خاصه دوره‌گـردان، چـون از قضیه آگاه بودند، هر نسخهٔ نظامی را اوّل برای من می‌آوردند، تا به تدریج بیست و پنج شش نسخهٔ کهنسال مورّخ حدود هفتصد تا هزار جمع آمد. چهار پنج نسخه هم از دوستان نظامی‌پرست به عاریت گرفته و تقریباً پانزده سال پیش از این در انجمن ادبی ایران که در ادارهٔ **ارمغان** از آغاز تأسیس شده و در خانهٔ محقر رهی یا در خانهٔ مهین دوست بزرگوار ادب‌پرور من، آقای دکتر حسینقلی قزل‌ایاغ، و چند سال هم در وزارت معارف و گاهگاه نیز در خانهٔ مـرحـوم مـیرزا رضـاخان نـائینی تشکـیل می‌شد، خواستم به مقابله و تصحیح مشـغول شـوم ولی در آن انـجمن مـوفقیت حاصل نیامد، تا آنکه تقریباً ده سال پیش از این انجمنی دیگر به نام «انجمن نظامی» از دوستان ادبی و نقادان سخن‌شناس در خانهٔ خود فراهم و هفته‌ای یک شب به کار تصحیح پرداخته و علاوه بر شبهای انجمن هم بسی روزها و شبها تنها به مطالعهٔ دقیق و شرح و ترجمهٔ اشعار مشغول و مخصوصاً هر سال سه چهار ماه تابستان را در سردسیر شمیران (قریهٔ سوهانک) با فراغت خاطر مشغول کار بـوده تـا در ظـرف مدت ده سال این وظیفهٔ بزرگ و خدمت عظیم را به انجام رسانیدم.

چون ما در چاپ این دفاتر برخلاف مقلدان سبک اروپا نسخهٔ اصح را مـتن و صحیح را حاشیه و غلط را کلی ترک گفته‌ایم، پس از انجام کار و انتشار شش دفتر نظامی، رشکبران بیهنر، که جز پایمال کردن هنر سرمایه‌ای برای زندگی ندارند، مرا هم از هنروران فرض کرده در مقام بـدگویی و تـعریض بـرآمـده و آخـرین حـرف ناصواب آنان این است که **سبعهٔ نظامی** اگرچه تصحیح و ترجمه شده ولی چون یک نسخه را اصل قرار نداده و تمام نسخه‌بدلها را در پایان صفحه مطابق روش اروپاییان ضبط نکرده‌اند، این کتاب ناقص است و کامل نیست!

برای آنکه شنوندگان اغراء به جهل نشوند، در جواب حاسدان می‌گوییم:

اولاً، تقلید در هر کار ناروا و غلط است.

خـلق را تـقلیدشان بـر بـاد داد　　　کای دو صد لعنت بر این تقلید باد

ثانیاً، سی نسخهٔ کهنسال خمسهٔ نظامی در دست ماست و هیچ یک از این نسخه‌ها بی‌غلط نیست که آن را متن قرار دهیم و اگر چنین رفتاری می‌کردیم، حداقل سه چهار هزار غلط در متن کتاب راه پیدا می‌کرد زیرا تقریباً کتب خطی کهنسال هم هر یک کمتر از سه چهار هزار غلط ندارند، و البته این تقلید زشت نارواست که ما سه چهار هزار غلط را در متن نگاشته و در حاشیه بر هر غلط چندین غلط دیگر با یک صحیح جای بدهیم! آیا در این صورت کدام خواننده از عهده برمی‌آید که صحیح را از غلط تمیز بدهد؟ و شاید تنها حاسد تعریض‌کننده از عهده برآید!

ثالثاً، اگر می‌خواستیم تمام غلطها را در حاشیه جای دهیم، کار بیهوده و باعث تضییع وقت همه‌کس می‌شد زیرا هر صفحه دارای دو بیت شعر و بیست سی سطر نسخه‌بدل غلط می‌گردید.

اینکه اروپاییان در پاره‌ای از کتب ایرانی این کار را کرده‌اند، برای آن است که به‌سبب بیگانگی با زبانْ صحیح را از غلط تمیز نمی‌توانند داد و نسخه‌بدلها هم معدودی بیش نبوده، پس همه را ضبط کرده‌اند و هم آنان اگر کتب کهنسال زبان خودشان را تصحیح کنند، البته چنین کاری نخواهند کرد که غلطهای مسلم را در متن و صحیح را در حاشیه جای بدهند.

اینک برای مثال یک بیت نظامی را که در هر نسخه به یک نوع غلط دیگر ضبط شده، مطابق سلیقهٔ حسودان می‌نگاریم و حکمیت را به اهل ذوق و ادب واگذار می‌کنیم.

نظامی صفحهٔ ۸ هفت پیکر در نعت پیغمبر اکرم فرماید:

سیب را گر ز قطع بیم کند[1]　　　ناخنهٔ روشنان دونیم کند

---

۱. گر ز قطع بیم بود: نسخه　　　ناخن دوستان دونیم بود: نسخه

ناخن دشمنان دونیم بود: نسخه　　　ناخن دوستان دونیم کند: نسخه

←

صحیح این بیت ما را از دو کتاب کهنسال به دست آمده که یکی کلمهٔ «ناخنهٔ» تنها و دیگری «روشنان» تنها را ضبط داشته و بقیهٔ بیست و هشت نسخه هر کدام به شکل دیگر و تمام کتب چاپی این زمان هم هر یک غلطهای مخصوصی ضبط کرده‌اند. ما اینک اغلاط چند نسخه از نسخ خود را در حاشیه می‌نگاریم تا ببینیم فایده‌ای از برای هیچ خواننده‌ای دارد، یا نه.

البته اگر صد نسخهٔ نظامی به دست بیاوریم، صد غلط دیگر از همین گونه پیدا خواهد شد و به عقیدهٔ حاسد دانشمند (!) باید تمام این نسخه‌ها را پاورقی کرد، و البته در این صورت باید سبعهٔ نظامی صد برابر اوراق کنونی شود تا بتوان اینهمه اغلاط را نسخه‌بدل ساخته و در آن جای داد.

۷. عقاید جهانیان در مرتبه و مقام شاعری وی و ترجمهٔ اشعارش به زبانهای دیگر

ترجمهٔ شعر از زبانی به زبان دیگر با تمام خصوصیات و نکات فصاحت و بلاغت، خاصه ترجمهٔ شعر به شعر، ویژه شعر شعرای نازک‌اندیشه از قبیل نظامی و حافظ بینهایت سخت بلکه محال و دانشمندان باستان و کنونی همه در این عقیده همداستانند. نظامی در قصیدهٔ «ملک‌الملوک» فرماید:

لغت همه علومی چو ازان نمط بگردد
سلب دگر بپوشد به سیاقت معانی
نمطی که شعر دارد، چو ازان زبان بگردد
چه نوشتن آید از وی؟ چه رسد به ترجمانی؟

در قرون اخیر هم خاورشناسان کشورهای غرب که درصدد ترجمهٔ شعر از زبانی به زبان دیگر برآمده، به تجربه یافته‌اند که این کار، اگر ممکن هم باشد، کار همه کس

→

ناخن دشمنان دونیم کند: نسخه
سیب راگرچه قطع بیم کنند: نسخه
ناخن از آن میان دونیم کند: نسخه
ناخن او خسان دونیم کند: نسخه
ناخن او همان دونیم کند: نسخه
ناخن او سنان دونیم کند: نسخه
ناخن دوستان دونیم کنند: نسخه
ناخن او چنان دونیم کند: نسخه
ناخن او میان دونیم کند: نسخه
ناخن او جهان دونیم کند: نسخه

نیست، چنانکه در این اواخر ترجمهٔ اشعار اروپایی به فارسی این نکته را بر فضلای ایران هم برهانی و مدلّل ساخت.

از ترجمهٔ نامه‌های ششگانهٔ نظامی به زبانهای اروپایی تاکنون شرح مفصلی به‌دست ما نیامده و اگر جنگ کنونی پیش‌آمد نکرده بود، از طرف دوست دانشمند ما و مهین مستشرق نظامی‌پرست، پروفسور ریپکا، البته شرح مفصلی در این باب می‌رسید و اینک که نرسیده به مسموعات و معلومات خود قناعت می‌کنیم.

آنچه ما اطلاع داریم، فقط این است که یک پروفسور آلمانی به نام هـ. ریتر، که خاورشناس و نظامی‌دوست است، به همدستی پروفسور ریپکا **هفت پیکر** نظامی را در اسلامبول مطابق یک نسخهٔ بسیار کهنسال و کم‌غلط چاپ کرده و نسخه‌بدلهای زیاد هم در حواشی جای داده‌اند و نیز قسمت «شیرین و فرهاد» نظامی را از **خسرو و شیرین** به زبان آلمانی ترجمه کرده شرح حالی هم از روی تذکره‌های فارسی بر آن افزوده‌اند و هر دو نسخه از طرف آقای پروفسور ریپکا به اینجانب اهدا و کرامت شده و الان موجود و در تصحیح **هفت پیکر** استفادهٔ بسیار از این کتاب نفیس کرده‌ایم.

نیز در تاریخ ۱۸۷۱ مسیحی دکتر ویلهلم باخهٔ آلمانی شرح حالی از نظامی راجع به زندگانی و تألیفات او از روی کتب ایرانی و ابیاتی چند از **شرفنامه** و **اقبالنامه** تألیف و برخی اشعار را به آلمانی ترجمه کرده ولی چون مأخذ وی همان تذکره‌های فارسی است، در شرح حال و ترجمهٔ اشعار و لغات کاری از پیش نبرده است که قابل نقل باشد.

در این اواخر هم پروفسور داراب اصفهانی، معلم فارسی دانشگاه السنهٔ شرقیهٔ لندن، که عکس دو دیوان **نظامی** به همت او برداشته شده و به ما رسیده است، **مخزن‌الاسرار** را به انگلیسی مشغول ترجمه گردیده امّا هنوز از انجام این خدمت ادبی به ما خبری نرسیده است.

شنیده‌ایم که انجمن زبانهای شرقی دولت شوروی هم مشغول ترجمهٔ **خمسهٔ نظامی** است به زبان روسی ولی از چگونگی و انجام اطلاعی نداریم.

در هندوستان و انگلستان و ترکیه هم شروح بسیار بر **شرفنامه** و **مخزن‌الاسرار**

نوشته شده و به چاپ رسیده و از آن جمله است:

۱. تذکرهٔ **هفت آسمان** که مؤلف آن می‌خواسته است در پنج یا هفت مجلد مثنویاتی که به تقلید نظامی در ایران و هندوستان ساخته شده جمع‌آوری کند ولی پس از انجام «آسمان نخست» که مشتمل است بر توصیف مثنویات بحر **مخزن‌الاسرار**، مؤلف درگذشته و تألیف تمام نشده و آسمان نخست در اوایل قرن بیستم میلادی در هندوستان به چاپ رسیده امّا به دسترس ما نیست، و شاید پروفسور شبلی نعمانی اسامی کتب مقلدان **مخزن‌الاسرار** را از همان کتاب گرفته باشد.

۲. **مخزن‌الاسراری** با شرح و حواشی، چاپ سنگی لکناو، که در ۱۸۸۱ چاپ شده و نسخهٔ آن نزد ما موجود است.

۳. **شرح مخزن‌الاسرار**، تألیف محمد بن قوام بن رستم بن رستم البلخی، معروف به بکرائی، در ۱۰۶۱ هجری تألیف آن به انجام رسیده.

۴. **شرح مخزن‌الاسرار** به زبان ترکی عثمانی، تألیف شمعی (متوفی میان ۱۰۰۶ تا ۱۰۱۰ هجری).

۵. **خسرو و شیرین نثری**، که به خواهش چند صاحب‌منصب انگلیسی در ۱۸۱۵ میلادی به توسط غلامحسین‌خان منشی نوشته شده و نسخهٔ آن در لندن است، و این سه نسخه اگر به چاپ هم رسیده باشد، در دست ما نیست.

۶. **شرح شرفنامهٔ اسکندری**، تألیف بدرعلی و میرحسینعلی، کلکته ۱۸۱۲ و ۱۸۲۵ میلادی.

۷. **شرح شرفنامه**، تألیف محمد غفران، لهاوور ۱۸۸۹.

۸. **شرفنامه** با حاشیه، لکناو ۱۸۷۶.

۹. **شرح شرفنامه** مسمی به کشف‌الدقایق، تألیف حامد بن جمال بخاری.

۱۰. **شرح شرفنامه**، تألیف ملا محمد سعداللّه پتنایی، ۱۱۴۶ هجری.

۱۱. **شرح شرفنامه**، تألیف سراج‌الدین علی آرزو، صاحب تذکرهٔ **مجمع‌النفائس**.

۱۲. دو فرهنگ نظامی، یکی موسوم به **فرهنگ اسکندرنامه برّی**، و دیگر **فرهنگ کلید اسکندر**.

این تألیفات اغلب چاپ شده و پنج شش نسخه از آنها را هم ما به دست آورده‌ایم و اینک نزد ما موجود است ولی هیچ کدام قابل استفاده نبوده و همه ابیات غلط را به ترجمهٔ غلط و ناروا پرداخته‌اند، و اینک مشتی نمونه از خرمن.

این بیت نظامی را:

بدین قند کو با شکرخندی است　　　درِ بوسه بین چون سمرقندی است

محمد نصیر نام در شرح شرفنامه چنین نقل کرده و به شرح پرداخته است:

لب قند گویا شکرخندی است　　　تو در بوسه بین چون سمرقندی است

ش ـ قند گویا صفت لب، یعنی صفت لب من فقط قند گویا کردن، که قندی است سخنگو، شکرخندی و تمسخر را لازم دارد و یا آنکه لبان شخص قند تو گویی که شکر خندهٔ من است، ای جای ضحک من است، و تو در بوسه امتحان بکن که چه سان قند یا سیب منسوب به سمرقند است و سمرقند شهری است قندخیز و او را «نبات اربعه» گویند و نیز مردمان آن در شیرین‌سخنی افسانهٔ روزگارند و تواند که سمر به معنی افسانه باشد، یعنی تو در بوسه امتحان بکن که چه سان قند افسانه است، ای چه سان مانند قند در عذوبت سمر است، یا آنکه تو در بوسه امتحان کن که مانند سمر، ای مانند افسانهٔ شیرینی است. او در سرود حلاوت دارد، آنچنان در بوسهٔ لب نیز قندی و شیرینی دارد و بدان که افسانه را شیرین گفته‌اند. در شرح اسکندر نامهٔ محمد کلوی طبع لکهنو نیز همین بیت به غلط چنین نقل و شرح شده:

بدین قند گویا شکرخندی است　　　درو بوس بین چون سمرقندی است

ش ـ این قند گویا اشارت به لب شیرین که گویاست، ای کلام نمکین آوردن وصف اوست، چنانکه از سابق واضح است و شکرخندی به یای مصدری شیرین خندیدن، ای در لب من هم شیرین گفتاری است و هم خندهٔ نوشین و مزاح شیرین و مصراع ثانی ترقی است که درو راجع بدان قند گویاست و بوس وصف بوسیدن و سمرقندی به یای نسبت، ای منسوب به قند گویا که لب اوست. پس بوسه را متاع سمرقندی خیال نموده است، چه سمر به فتحین حدیث شب را گویند، ای افسانهٔ شب و روز و در استعمال پارسیان به معنی مطلق گفتار آید، چنانکه سعدی گوید:

یکی شاهدی در سمرقند داشت　　　که گویی به جای سمر قند داشت

پس در این بیت کلمهٔ سمر مصدر به معنی فاعل صفت قند است، ای قند گویا، چنانکه از مصراع اوّل واضح است، کذا افید. حاصل آنکه در لب من وصف بوسیدن به تأمل دریاب که این متاع خوب و مرغوب چگونه از شهر سمرقند برخاسته است، ای از قند گویای من پیدا شده. پس بنای تخییل سمرقندی به‌مجانست لفظی است که سمرقند فی‌الواقع نام شهر معروف است و اینجا کنایه از لب نوشین که آن هم سمرقند است، ای قند گویاست!!

شرح حال در دی ماه ۱۳۱۸ انجام یافت

۸. شرح حال مختصر شش پادشاهِ خواستار منظومه از نظامی و تاریخ نظم هر یک

اول، مخزن‌الاسرار

این نامه به نام ملک فخرالدین بهرامشاه، پادشاه ارزنجان، در سنهٔ پانصد و هفتاد و دو انجام یافته.

بهرامشاه برحسب نگارش تذکرهٔ هفت اقلیم پسر داود و نبیرهٔ منکوچک غازی است که از جملهٔ حشم الب‌ارسلان و منظور نظر خلیفه القائم بامر اللّه بوده و از طرف الب‌ارسلان به حکومت ارزنجان و توابع معیّن شده و فرزندان او سالها در آن مملکت حکمرانی داشته‌اند.

بهرامشاه بسی عالی‌همت و دانشمند بوده و به جایزهٔ **مخزن‌الاسرار** پنج هزار دینار زر رکنی و یک قطار استر و اقسام جامه‌های گرانبها برای نظامی هدیه فرستاد.

ابن بی‌بی، مورّخ معروف، در داستان لشکرکشی رکن‌الدین سلیمانشاه به‌گرجستان شرحی راجع به **مخزن‌الاسرار** می‌نگارد و ترجمه‌اش این است:

از جمله ملک فخرالدین بهرامشاه، پادشاه ارزنجان، با سپاه خود به همراهی سلطان آمد و نیز در همان سال مبدع‌الکلام، خواجه نظامی گنجه‌ای، **مخزن‌الاسرار** را به حضرت او هدیه فرستاد. ملک هم پنج هزار دینار زر و پنج اسب با زین و برگ و

پنج استر و لباسهای فاخر مرصّع به جواهر به دست یکی از نُوّاب لایق هدیه فرستاد و آن کتاب را تحسین بسیار کرده و گفت: باید خزاین و دفاین برای این کتاب انعام فرستم زیرا نام من به وسیلهٔ این کتاب در جهان مخلّد خواهد ماند، و مدح و ذّم شعرا برای باقی ماندن نام نیک و بد هر کسی یگانه وسیله است، چنانکه پیشوای حکمای عرب و عجم، فردوسی، چون از سلطان محمود در قبال رنج خود گنج نیافت، نام محمود به بدی باقی ماند.

نبد شاه را بر سخن دستگاه　　　وگرنه، مرا برنشاندی به گاه

چو اندر تبارش بزرگی نبود　　　نیارست نام بزرگان شنود

همگی حاضران سخن ملک را تصدیق کردند.

دوم، خسرو و شیرین

این نامه به نام ابوطالب طغرل بن ارسلان، پادشاه سلجوقی، و اتابک شمس‌الدین ابوجعفر محمد ایلدگز، ملقب به جهان‌پهلوان، و برادر وی اتابک قزل‌ارسلان، که این دو برادر برادران مادری ارسلان پدر طغرل و نگاهبان پادشاهی وی بوده‌اند، در حدود پانصد و هفتاد و سه شروع و در حدود پانصد و هفتاد و شش تمام شده است، چنانکه گوید:

گذشت از پانصد و هفتاد شش سال　　　نزد بر خطّ خوبان کس چنین خال

ولی چون شمس‌الدین جهان‌پهلوان در پانصد و هشتاد و یک در طی مسافرت به‌رنج زحیر درگذشت، پس از او مابین طغرل و قزل‌شاه جنگ و خصومت آغاز گردید و قزل‌شاه در آذربایجان و طغرل در عراق و همدان به پادشاهی مشغول شدند و در حدود پانصد و هشتاد و یک یا دو قزل‌شاه نظامی را دعوت کرده و تعهدات برادر خود جهان‌پهلوان را نسبت به وی انجام و ده حمدونیان را به اقطاع وی نسلاً بعدَ نسل واگذار کرد.

کیفیت این واقعه در خاتمهٔ خسرو و شیرین منظوم است و در حقیقت، این نامه به‌نام قزل‌شاه خاتمه یافته و نیز از فرزند ارشد جهان‌پهلوان، ابوبکر نصرة‌الدین، هم در خاتمه ستایش و مدحی شده است.

رفع اشتباه

در خاتمهٔ چاپ خسرو و شیرین به سبب اغتشاش ابیات و هم وجود ابیات الحاقی برای ما اشتباهی دست داد و گمان کردیم اتابک جهان‌پهلوان کشته شده و طغرل نظامی را دعوت کرده، نه قزل‌شاه، و سبب اشتباه این دو بیت و امثال آن است:

شهادت یافت از زخم بداندیش — که باداش آنجهانی زین جهان بیش*

به شمس‌الدّین محمّد گفت: برخیز — بسیار آن زاهد روتازه را نیز[1]

در همان زمان فاضل محترم، آقای امیرخیزی تبریزی و چند تن دیگر از فضلاء این اشتباه را تذکار دادند و پس از مراجعه به کتب تاریخ مسلّم شد که آنچه نگاشته‌ایم اشتباه و سبب اشتباه البته مسامحه در رجوع به کتب تاریخ بود، و مَفاسِدُ قِلَّةِ التَّأمُّلِ اَکثرُ مِنْ اَنْ تُحْصیٰ.

سوم، لیلی و مجنون

این نامه به خواهش ابوالمظفر شروانشاه اخستان بن منوچهر بن اخستان که بنا به‌قول مورّخانْ ایرانی‌نژاد و از نسل بهرام چوبین بوده، به نظم درآمده است. حکیم نظامی را در مدیح منوچهر بن اخستان، پدر وی، و هم اخستان، که به ظاهر جد این اخستان باشد، قصایدی چند است.

ابوالعلای گنجوی و ذوالفقار شروانی مداحان جد و پدر اخستان بوده‌اند، نه خود اخستان، و اینکه پروفسور شبلی نعمانی در **شعرالعجم** آنان را مداح این پادشاه خوانده، اشتباه است زیرا این شاعران پیش از دورهٔ شاعری نظامی وجود داشته‌اند.

ایرانی پاک و از نژاد بهرام بودن و تُرک نبودن اخستان را نظامی هم در این چند بیت گوشزد کرده و از زبان شاه می‌گوید:

دانی که من آن سخن‌شناسم — کابیات نو از کهن شناسم

[* در طبع مبنای ویرایش ما مصراع اخیر «که باداش آن جهان پاداش ازین بیش» است، ولی مطابق استدراک وحید در پایان خسرو و شیرین، در متن مذکور (ص ۴۵۸) و به تبع آن در بالا تصحیح کردم ــ ویراستار.]

۱. چون شمس‌الدین محمد جهان‌پهلوان در این موقع وفات یافته، به علاوه، قزل‌شاه برادر کوچکتر او بوده و شمس‌الدین محمد دیگری هم در کار نیست که از چاکران طغرل باشد، پس این بیت بکلی از معنی دور و شاید الحاقی است.

بنگر که ز حقّهٔ تفکّر / در مرسلهٔ که می‌کشی دُر
ترکی صفت وفای ما نیست / ترکانه سخن سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید / او را سخن بلند باید

نیز در مدح وی گوید:

شروانشه آفتاب‌سایه / کیخسرو کیقبادپایه
شاه سخن، اخستان، که نامش / مُهریست که مِهر شد غلامش
سلطانِ به ترک چتر گفته / پیدا، نه خلیفهٔ نهفته
بهرام‌نژاد و مشتری‌چهر / دُرّ صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا به دور اوّل / شاهیش به نسل در مسلسل
نطفه‌ش که رسیده گاه بر گاه / تا آدم هست شاه بر شاه

لیلی و مجنون در پانصد و هشتاد و چهار آغاز و پس از چهار ماه در همین سال یا سال پانصد و هشتاد و پنج به انجام می‌رسد و اینکه در ابیات صفحهٔ ۲۷۴ در ضمن ابیات الحاقی انجام آن در هشتاد و هشت تعیین شده مطابق این بیت:

پانصد هشتاد و هشت بر سر / بگذشته ز هجرت پیمبر

بکلی غلط و خلاف واقع و نیز مخالف صریح ابیات نظامی است که در اوّل کتاب می‌فرماید:

این چار هزار بیت اکثر / شد گفته به چار ماه کمتر
آراسته شد به بهترین حال / در سلخ رجب به ثیّ و فی دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد

چهارم، هفت پیکر

این نامه به نام سلطان علاءالدین کرپ‌ارسلان اقسنقری در حدود پانصد و نود و سهٔ هجری انجام یافته ولی سال آغاز آن معین نیست. سلطان علاءالدین کرپ‌ارسلان از نژاد اقسنقر، غلام سلطان ملکشاه سلجوقی، است که مطابق تواریخ نه تن از فرزندان وی در موصل و شامات پادشاهی و حکمرانی کرده‌اند و این دو بیت نظامی هم بدین نسب تصریح دارد:

شاه کرپ‌ارسلان کشورگیر / به ز الپ‌ارسلان به تاج و سریر

نســـــل اقســـنقری مـؤیّد ازو　　　اب و جـد بـا کـمال ابـجد ازو

پنجم، شرفنامه

حکیم نظامی این نامه را به خواهش اتابیک اعظم، مـلک نـصرةالدیـن ابـوبکر سلجوقی، فرزند اتابیک محمد جهان‌پهلوان، کـه بـعد ازکشـته شـدن عـم خـود، قزل‌ارسلان، مدت بیست سال در آذربایجان و عراق پادشاه بوده، مـنظوم داشـته است و البته پس از پانصد و نود و سه که هفت پیکر ختم شده، ایـن نـامه شـروع گردیده ولی برخلاف سایر نامه‌ها در این نامه بیتی که دلیل بر تاریخ آغاز یا انجام باشد، یافت نمی‌شود.

ششم، اقبالنامه

این نامه که به مناسبت آغاز شدن کتاب به مصراع «خرد هرکجا گنجی آرد پدید» و هم خرد نامه‌های حکمای یونان به خرد نامه شهرت یافته، به نام ملک عزالدین مسعود بن ارسلان سلجوقی، که در موصل پادشاهی داشته، منظوم شده ولی کاتبان در آغاز کتاب تصرفات بسیار کرده و چون شرفنامه و اقبالنامه را یک نامه دانسته و شرفنامه به نام ملک نصرةالدین جهان‌پهلوان است، اینجا هم عزالدین را غلط فرض کرده و در این بیت «ملک عزدین قـاهر شـه‌نشان...» تـصرفهای بـیجا روا داشـته، عزالدین را به نصرت‌الدین بدل کرده‌انـد ولی در انـجام اقـبالنامه تـصرف خـود را فراموش کرده و عزت‌الدین را به جای گذاشته و هیچ گونه توجهی بدین بیت، که پادشاهی موصل را برای ممدوح تصریح دارد و نصرةالدیـن هـیچگاه در مـوصل پادشاهی نداشته، نکرده‌اند:

طرف‌دار موصل بـه فـرزانگـی　　　قدرخان شاهان بـه مـردانگـی

نظامی اقبالنامه را پس از انجام در سال پانصد و نود و نه به توسط فرزند منحصر در فرد خود، محمد، نزد ملک عزالدین فرستاده است، چنانکه فرماید:

دو گوهر بـرآمـد ز دریـای مـن　　　فـروزنده از رویشـان رای مـن
یکـــی عـصمت مـریمی یـافته　　　یکـــی نـور عـیسی بـرو تـافته
به نوبتگه شه، دو هندوی بـام　　　یکی مـقبل و دیگـر اقـبال نـام
فـرستاده‌ام هـر دو را نـزد شـاه　　　کـه یـاقوت را دُرج دارد نگـاه

عروسی که با مُهر مادر بود　　　به ار پرده‌دارش برادر بود

شمارهٔ ابیات شش نامه

مخزن‌الاسرار ۲۲۶۳، خسرو و شیرین ۶۵۱۲، لیلی و مجنون ۴۷۱۸ با الحاقیها، چون درست الحاقیات از اشعار متمایز نشده است، **هفت پیکر ۵۱۳۶، شرفنامه ۶۸۳۶، اقبالنامه ۳۶۸۴**؛ جمع تمام ابیات شش دفتر تقریباً ۲۹۱۴۹ می‌باشد و چون شعر الحاقی و ابیات افتاده هم بسیار درکار است، می‌توان گفت تقریباً عدد ابیات تمام مثنویات نظامی بیست و نه هزار یا سی هزار است.

۹. خرابی تمام نسخ تازه و کهن و نموداری از اغلاط و تصرفات

چنانکه مکرر اشارت رفته، به سبب کثرت استنساخْ تمام نسخ تازه و کهن نظامی مغلوط و مغشوش است ولی نسخه‌ها هر قدر کهنسال‌تر باشند، غلط کمتر در آنها راه دارد و از چندین نسخهٔ کهنسال می‌توان یک نسخهٔ صحیح به دست آورد، چنانکه ما آورده‌ایم.

در نسخه‌های چاپی البته بیش از خطی غلط یافت می‌شود زیرا در مقام تصحیح و مقابله برنیامده و هرچه به دستشان رسیده چاپ کرده‌اند، گرچه صلاح همین بوده که تصحیح نکنند زیرا در نسخهٔ معروف به چاپ شیخ حسن و خط ملک‌الخطّاطین، چون ملک‌الخطاطین به سلیقهٔ خودش تصحیح هم کرده است، چندین هزار غلط بر اغلاط پیشین افزوده، و اینک نموداری از آن اغلاط.

در مصراع «نان میده نه قوت هر شکمیست» چون میده را ندانسته، چنین تصحیح کرده: «نان و گرمگ نه قوت هر شکمیست».

این بیت را:

زن که زر دید، چون ترازوی زر　　　به جوی با جوی برآرد سر

چنین تصحیح کرده:

زن که زر دید در ترازوی زر　　　به جوی با خری درآرد سر

این بیت را:

خانیی آب بود دور از راه　　　بود ازان خانی آب آن بنگاه

چنین تصحیح کرده:

جـــانبی آب بـــود دور از راه　　　　بـود ازان جـانبی کـه بـود آگـاه

این بیت را:

یـــافته از ره اصـــول و فـــروع　　　　بـخت ایشـوع و رای بـختیشوع

چنین تصحیح کرده:

یـــافته از ره فـــروع و اصـــول　　　　تخت شرع از رهش جمال قـبول

در مصراع «به خرسنگ غضبان خرابش کنند» چون خرسنگ غضبان را نـفهمیده، چنین تصحیح کرده: «به بازوی قوّت خرابش کنند». «فرود آمد از تاجگاه سریر» را چنین تصحیح کرده: «فرود آمد از تختگاه حریر». «دو نوباوه، هم تود و هم برگ تود» را چنین تصحیح کرده: دو نوباوه هم بار و هم برگ بود». «پس و پیش چنبر جهاند چو مار» را تصحیح کرده: «پس و پیش توسن دواند چو مار». «بـه هـرّا یکـی مـرکبش درکشید» را تصحیح کرده: «به پیشش یکی مرکب اندرکشید». «روان کرد بر بیسراکان بور» را تصحیح کرده: «روان کرد بر پیشکاران نور».

اگر خوانندگان با دقت بدان کتاب مراجعه کنند، تصحیحات عجیب و غریبی خواهند دید و ما برای اختصار به همین نمودار قناعت کردیم. کتب خمسهٔ چاپ هندوستان را شرح نمی‌توان داد که چیست و چگونه بکلی هر بیتی مسخ و عوض شده و ابداً شباهت به گفتار نظامی ندارد.

۱۰. نگارشهای تذکره‌نویسان و مورّخان و تحقیق حق

عوفی در لباب‌الالباب گوید: نظامی گنجه‌ای که گنج فـضایل را بـه دست بـیان برپاشید و خزانهٔ لطایف را بر فرق جهانیان نثار کرد، ابکار لطـایفی کـه وراء اَسـتار مخزن‌الاسرار او متوارینـد، اگر رخ بنمایند، دلهای عشاق بربایند و تنگ‌چشمان معانی که در ترکستان نظم مجنون و لیلی‌اند، اگر پرده از رخ براندازند، عقول عقلای روزگار را شکار کنند، چون در شیرین‌سخنی بر سریر فضل بود، قصهٔ خسرو و شیرین چنان نظم کرد که روان عنصری تلخکام شد. چون مالک ممالک بلاغت بود، قصهٔ اسکندر چون آینه در چشم سامعان نمود و خطبه و سکهٔ فضایلش به نام او ختم شد.

عوفی چون مردی ادیب و فاضل و سخن‌شناس است، به مقام نظامی پی برده و در طی این چند سطر برتری مقام وی را از تمام سخنوران گوشزد عالمیان ساخته و سه غزل هم از نظامی نقل می‌کند. غزل اول را که از بزرگی شنیده و در حقیقت نسبت آن را به نظامی به گفتار دیگران منسوب داشته، ما هم پس از تحقیق و مطالعه در بخش مشکوکات جای داده‌ایم.

تذکرهٔ هفت اقلیم ممدوحان نظامی را تا اندازه‌ای نام برده وانگاه ابیاتی چند از غزلهای مسلم و مشکوک و نیز چند رباعی مسلم و مشکوک نقل می‌کند.

آذر بیگدلی در آتشکده می‌نگارد: شیخ نظامی و هُوَ اَبومحمد الیاس بن یوسف بن مؤید، اصل آن جناب از خاک پاک تفرش است... الخ.

کنیت ابومحمد به ظاهر از تحقیقات تذکره‌نویسان متأخّر است و چنانکه در محل خود گفته‌ایم، قمی بودن او هم مسلم نیست و بیتی که دلیل بر این دعوی است، الحاقی می‌نماید.

مؤیّد هم جد اعلای اوست و جد او ذکی نام داشته است، به حکم این مصراع: یوسف پسر ذکی مؤیَّد.

نیز می‌نگارد: در عالم سلوکْ سلسلهٔ ارادتش به اخی فرّخ یا «فرج» زنجانی می‌رسد، و این دعوی هم دلیلی ندارد زیرا اگر چنین بود، نظامی نامی از او در یکی از نامه‌های خود می‌برد. کشف و کراماتی را هم که نسبت به نظامی داده، از قبیل رفتن اتابک قزل‌ارسلان به معبد نظامی، بکلی بی‌اصل و دور از حقیقت است بلکه نظامی به دعوت قزل‌ارسلان نزد وی رفته، به شرحی که خودش در آخر خسرو و شیرین منظوم فرموده است. آنگاه ابیاتی چند از قصاید مسلم وی نقل کرده و تغزل مغربی را هم با این مطلع «دوش رفتم به خرابات مرا راه نبود» نسبت به نظامی می‌دهد.

هدایت در مجمع‌الفصحاء گوید: وَ هُوَ ابومحمد نظام‌الدین احمد الیاس بن ابو یوسف بن مؤید المطرِّزی، برادر قوامی مطرزی گنجوی.

این کنیه و لقب بکلّی ساختگی و بی‌اصل است و نظام‌الدین هرگز لقب نظامی نبوده، چنانکه لقب خاقانی و انوری و فردوسی هم خاقان‌الدین و انورالدین و

فردوس‌الدین نیست، و اگر بود، در دفاتر خود اشارتی بدان می‌کرد، چنانکه کمال‌الدین به لقب خود در این مصراع اشارت دارد: «گویی کمال دینم یا شخص دیگرم». اسم احمد هم معلوم نیست ازکجا پیدا شده و ابویوسف کیست و مطرّزی را ازکجا یافته‌اند. مسلم اینها همه غلط است و نظامی را با قوامی نسبتی نبوده و مطرِّزی هم هرگز نکرده است!

آنگاه می‌نگارد: وفات شیخ در عهد طغرل بن ارسلان در سنهٔ ستّ وسبعین و خمسمائه بوده. بنابراین تحقیقْ نظامی هشت سال پیش از ساختن **لیلی و مجنون** وفات یافته چون تاریخ اتمام **لیلی و مجنون** پانصد و هشتاد و چهار است، به حکم این بیت:

تاریخ عیان که داشت با خود هشتاد و چهار بعد پانصد

سایر تذکره‌نویسان هم تحقیقاتشان در وفات حکیم نظامی همه بی‌اساس و حق همان است که ما در بخش (۱) از شرح حال نگاشته‌ایم.

۱۱. خمسه‌سرایان پیرو نظامی و ستایندهٔ وی

علی‌رغم دشمنان و حسودان، اشعار حکیم نظامی هم در زمان وی تمام ایران را فراگرفته و اهل ذوق و ادب شیفته و فریفتهٔ سخنان وی شده‌اند.

شمس قیس تقریباً پنجاه سال بعد از نظامی در **المعجم** در قسمت بحر مشاکل می‌نگارد: دوستی از اهل طبع که در نظم و نثر دستی داشت و از عطیت «یَزیدُ فِی الخَلقِ مٰا یَشاءُ» که در بعضی تفاسیر آن را آواز خوش تأویل کرده‌اند نصیبی تمام، چون مجلس از اغیار خالی دید و مجالس را به زیور اتحاد حالی یافت، بیتی چند از **خسرو و شیرین** نظامی به لحنی خوش و آوازی دلکش برخواند و با چند ظریف آن را ضربی خفیف می‌زد... الخ.

این روایت بهتر دلیل است که در ایران نقل مجالس بزمْ اشعار نظامی بوده و هنوز هم برقرار است، چنانکه نگارنده درکوه‌نشینان بختیاری بسی مردم خوش‌آواز دیده که به رسم پدران قدیم خود **خسرو و شیرین** نظامی را از بر داشته و در مجالس و محافل بزرگان قوم با آواز دلکش و لحن مخصوص می‌خوانده و هنوز هم می‌خوانند

و به همین سبب پس از نظامی هر شاعری به گمان اینکه نام خمسه فقط اسباب عظمت و شهرت است، خمسه‌سرایی آغاز کرد.

اوّل خمسه‌سرایی که ما سراغ داریم، امیر خسرو دهلوی است که تقریباً شصت هفتاد سال بعد از نظامی خمسهٔ خود را آغاز و قدم در میدان تقلید گذاشته و معروف است که از تمام خمسه‌سرایان بهتر از عهدهٔ تقلید برآمده است ولی هر کس با نظر دقت و فکر عمیق به مطالعهٔ خمسهٔ امیر خسرو پردازد، تصدیق می‌کند که این خمسه جز حل و عقد ناصواب یک سلسله اشعار نظامی چیزی نیست.

دیگران هم که پس از امیر خسرو وارد این میدان شده‌اند تا آخر صفویه، همین کار ناصواب را بیش و کم تعقیب و ترکیبات و معانی و الفاظ را همه از نظامی گرفته و خراب کرده‌اند.

اینک برای اثبات دعوی چند بیت از امیر خسرو نقل کرده و حال خمسه‌های دیگر را به فکر اهل ادب و ذوق سخن‌شناسان حوالت می‌کنیم.

نظامی فرماید:

بسم‌الّله الرّحمن الرّحیم — هست کلید در گنج حکیم

امیر خسرو:

بسم‌الّله الرّحمن الرّحیم — خطبهٔ قدس است به ملک حکیم

نظامی:

از ازلش علم، چه دریاست این؟ — تا ابدش ملک، چه صحراست این؟

امیر خسرو:

نامهٔ «لاریب»، چه دریاست این؟ — بر سر آن نامه چه طغراست این؟

نظامی:

کشید از گوش گوهرکش بسی لعل — سم شبدیز را کرد آتشین‌نعل

امیر خسرو:

نثاری ریختند از گوهر و لعل — سم شبدیز کردند آهنین‌نعل

نظامی:

به گستاخی مبین در خندهٔ شیر — که نه دندان نماید، بلکه شمشیر

امیر خسرو:

چو آهو دل نهد بر خندهٔ شیر　　　به پای خویش آید سوی شمشیر

نظامی:

صدف می‌داشت دُرج خویش را پاس　　　که تا بر در نیفتد نوک الماس

امیر خسرو:

به کوشش تا به اکنون داشتم پاس　　　دُر ناسفته را از نوک الماس

نظامی:

عتابت گرچه زهر ناب دارد　　　گذر بر چشمهٔ نوشاب دارد

امیر خسرو:

عتابت گرچه با ما تلخناک است　　　چو شیرین می‌کند تلخی، چه باک است؟

حال تمام خمسهٔ امیر خسرو را کم و بیش از همین ابیات باید قیاس کرد تا معلوم شود او و سایر مقلدان چه کرده‌اند.

در باستان غالباً خمسهٔ امیر خسرو در حاشیهٔ خمسهٔ نظامی نوشته می‌شده و از آن گونه نسخ دو سه نسخه هم اینک نزد ما موجود است و شاید کسی که اوّل این کار را کرده، خواسته است به خوانندگان حقیقت این تقلید و انتحال را معرفی کند.

این رباعی را هم یکی از شعرای پیشینه در همین باب گفته:

هر کس که دو خمسه را تمامی گردد　　　در ملک سخن بزرگ و نامی گردد

در حاشیه جای شعر خسرو زان است　　　تا گرد سر شعر نظامی گردد

در کتبخانه‌های مختلف تاکنون بیش از صد خمسه و خمسه‌سرا به نظر ما رسیده و البته اگر تمام کتبخانه‌ها را می‌توانستیم پژوهش کنیم، شاید هزار خمسه از هزار شاعر دیده می‌شد.

از کسانی که به تقلید مخزن‌الاسرار شعر گفته و نامه پرداخته‌اند، این چند کس را شبلی نعمانی نام می‌برد:

مطلع‌الانوار، امیر خسرو. روضة‌الانوار، خواجوی کرمانی.

مونس‌الابرار، فقیه کرمانی. گلشن ابرار، محمد کاشی.

منظور انظار، رهایی هروی. تحفة‌الاحرار، جامی.

منظرالابصار، قاضی سبحانی. مظهر آثار، امیر هاشمی کرمانی.
گوهر شهوار، عبدی گنابدی. مظهر اسرار، حکیم ابوالفتح دوانی.
مشهد انوار، غزالی مشهدی. مجمع‌الابکار، عرفی شیرازی.
زبدة‌الافکار، نیکی اصفهانی. مرکز ادوار، فیضی دکنی یا لاهیجی.
منبع‌الانهار، ملک قمی. دیدهٔ بیدار، حکیم شفایی اصفهانی.
زبدة‌الاشعار، قاسمی گونابادی. دولت بیدار، ملا شیدا.
مطمح انظار، محمدعلی حزین. مظهرالانوار، هاشمی بخاری.
مطلع‌الانوار، میر باقر داماد.

چهل دفتر از چهل نفر دیگر هم شبلی نام می‌برد، از قبیل نقش بدیع و مهر و وفا و خلدبرین، و البته چندین برابر آنچه شبلی دیده است، در جاهای دیگر هم موجود است یا بکلی از بین رفته.

خمسه‌سرایان کم و بیش همه حقشناسی را از دست نداده و از ستایش و مدیح این استاد بی‌نظیر درخور توانایی خود کوتاهی نکرده‌اند و اینک نموداری از آن ستایشها.

امیر خسرو در لیلی و مجنون خود، آنگاه که نقادان سخن گفته‌اند تو هرچه داری از نظامی است، به پاسخ چنین گوید:

گفتی: دم اوست مر ترا زیست / این آن وی است، آن تو چیست؟
نبود چو فسانهٔ تو نامی / بیهوده چه لافی از نظامی؟
احسنت، زهی سخنور چست / کز نکته دهان عالمی شست
می‌داد چو نظم نامه را پیچ / باقی نگذاشت بهر ما هیچ
او زانهمه فکر گوهرآرای / ننهاد ز یک روش برون پای
صد طرز سخن چو شکّر و شهد / ننمود مگر به مثنوی جهد
نو کرد به یک‌فنی نشانه / چون یک‌فنه بود، شد یگانه
آن گنج‌فشان گنج‌پرورد / بوده‌ست بدین متاع درخورد
باری نه به دل، مگر همین بار / کاری نه دگر، مگر همین کار

در اسکندر نامه گوید:

هنرپرور گنجه، دانای پیش / که گنج سخن داشت ز اندازه بیش
نظر چون بران جام صهبا گماشت / ستد صافی و دُرد بر ما گذاشت

یکی دیگر از خمسه‌سرایان که به مقام و مرتبهٔ نظامی تا درجه‌ای پی برده، در نامه‌ای که به استقبال لیلی و مجنون گفته، در مدیح نظامی چنین گوید:[۱]

کان گنجه‌نشین گنج‌پیمای / گنجینه‌گشای گنج‌بخشای
آن شاه سخنوران نامی / پیغمبر شاعران، نظامی
آن عیسی و طفل مهد اینان / اینان موران، او سلیمان
داودصفت زبور او خوش / موسای کلیم و طور او خوش
آن سالک مسلک معارف / خورشید مطالع و مواقف
سلطان سریر ملک تحقیق / غوّاص غریق بحر توفیق
ای کاتب وحی و هاتف غیب / ای شاهسوار ملک لاریب
ای روح تو قابل تجلّی / جان تو کلیم طور معنی
هر گنج که عقل را دفین است / جمله به کتاب تو مبین است
بر هر حرفی که درج کردی / علمی بکمال خرج کردی
هر بیت که آن بنا نهادی / بر خانهٔ گنج در گشادی
بر هر ورقی که درنوشتی / بر صفحه صحیفه برنوشتی
هر نسخه که ساختی تمامش / مجموعهٔ دهر شد کلامش
مخزن نه، که موج بحر عرفان / بل مشرب وحدتیست صِرف آن
خسرو شیرین نه شیر و شکّر / بل جوی بهشت و حوص کوثر
لیلی مجنون نه بحر اعظم / عشقیست حقیقتاً مجسّم
ای دوست، نه هفت پیکر است آن / کز هشت بهشت خوشتر است آن
ز اقبال و شرف چو رخ نمودی / بر اقبال و شرف فزودی
در وی به هر آن مثل که راندی / بر مثل یکی مثل نماندی
کان کس که سخن چو آب گوید / چون ما سخنت جواب گوید

---

۱. این ابیات در سفینهٔ مجمع‌البحرین راجع به کتابخانهٔ ارمغان ضبط است و متأسفانه نام شاعر از قلم کاتب افتاده است.

باشد چو صدای کوه مردود | در معرض نغمه‌های داود
زان خوش بودش به گوش آواز | کز پرده همان نوا کند ساز
با مشک جگر چو روبروی است | زامیزش مشک مشکبوی است
نخلی که گلش هزار بندند | تا بر گل او چو گل بخندند
گرچه بودش به رنگ گل روی | نبود چو گل آبدار و خوشبوی
اشعار تو شعر نیست، حال است | مجموعهٔ دانش و کمال است
نظمت همه لؤلؤ شب‌افروز | جانبخش چو اعتدال نوروز
الفاظ چو آب زندگانی | معناش حیات جاودانی
اقوال تو چون دعای مقبول | مسموع و خردپسند و معقول
هر مرتبه کان صعود کردی | غیبش همگی شهود کردی

مکتبی شیرازی در مدح حکیم نظامی فرماید:

آن خوش سخنی که وقت تحویل | پیغمبر عقل راست جبریل
چو او نی خامه پرنوا کرد | نُه دایره را پر از صدا کرد
من کان هنری همای دیدم | چون سایه به بال او پریدم

یکی از شعرای خمسه‌سرای عصر صفوی، روح‌الامین، در مدیح نظامی گوید:

این نامه چو زد درِ تمامی | بردم بر شیخ خود، نظامی
آن گشته به مثنوی یگانه | گردیده در آسمان فسانه
آن تاج به تارک فلک نِه | مرهم به جراحت نمک نِه
آن پخته ز مثنوی مزعفر | شیرین‌کنِ کامِ شهد و شکّر
طبّاخ غذای عشقبازان | آتش‌افروز دلگدازان
مسّاح طریق بیم و امّید | خیّاط لباس ماه و خورشید
نقل سخنش چو آبدندان | صفرایی او نیازمندان
در خامه نهفته مشک تاتار | شاگرد کمینه‌ایش عطّار
مهر از نفسش چو تاب گیرد | فردوسی ازو حساب گیرد
در پیش سخنوریش بیجان | خاقانی، جان ملک شروان
شعرای فلک به اوست دمساز | خسرو ز غلامیش سرافراز

دریــوزه‌گــر دَمش بــهار است　　جامیش کمین وظیفه‌خوار است
کردم چو ز هاتفی سخن ساز　　یــا مکــتبی فســانه‌پرداز
اینان چه کسند و در چه کارند؟　　چون برگ خزان درین بـهارند

چون نگارش تمام اشعار خمسه‌سرایان در مدیح نظامی بیش از گنجایش این دفتر است، ناگزیر به همین ابیات قناعت ورزیده و همین قدر می‌گوییم در میان تمام نامه‌های خمسه‌سرایان، کتابی را که بعد از نظامی می‌توان خواند، لیلی و مجنون مکتبی است که از خودش هم مضامین و افکار بلند دارد، اگرچه از ترکیبات الفاظ و ابتداعات معنوی نظامی هم استفاده کرده است.

پیروی و مدح اساتید از نظامی

اساتید بزرگ سخن از قبیل سعدی و مولوی و حافظ هم از اشعار حکیم نظامی اقتباس کرده و در ستایش وی نیز کوتاهی نکرده‌اند. سعدی در ضمن مرثیت سعد بوبکر فرماید:

خردمندان پیشین راست گفتند　　مرا خود کـاشکی مـادر نـزادی

مصراع دوم از نظامی است و مقصود سعدی از خردمندان پیشین اوست. مصراع اوّل این قطعه را هم به طریق اقتباس از نظامی گرفته است:

سگ بر آن آدمـی شـرف دارد　　کــه دل مــردمان بــیازارد
ایــن ســخن را حـقیقتی بـاید　　تــا مــعانی بــه دل بــیفزایـد
آدمی بـا تـو دست در مـطعوم　　سگ ز بــیرون آسـتان مـحروم
حیف باشد کـه سگ وفـا دارد　　وادمــی دشــمنی روا دارد

مصراع اوّل اقتباس از این بیت نظامی است:

سگ بــران آدمـی شـرف دارد　　که چو خر دیده بر علف دارد

مناسب با مصراع اوّل هم همان مصراع ثانی از خود نظامی است و مصراع دوم منسوب به سعدی چندان با این مصراع سازگار نیست ولی در یک نسخهٔ خطی در کتابخانهٔ ارمغان تمام بیت نظامی در صدر قطعه جای دارد و بدین سبب به قوّت محتمل است که این مصراع (که دل مردمان بیازارد) از سعدی نباشد و گویی سعدی بیت نظامی را اقتباس و سه بیت خود را ترجمهٔ آن قرار داده تا معانی بر دل شنونده

افزوده شود.

سعدی در ترجیع‌بند معروف بی‌نظیر خود، در بیت ترجیع زیرین:

بنشینم و صبر پیش گیرم　　　دنبالهٔ کار خویش گیرم

بدین بیت نظامی نظر داشته:

بران عزمم که ره در پیش گیرم　　　شوم دنبال کار خویش گیرم

جلال‌الدین مولوی، بزرگترین خدیو ملک عرفان و سخن، اقتباسات زیاد از اشعار حکیم نظامی دارد و چنانکه دانشمند فاضل، آقای هادی حایری، متتبع و کنجکاو در دو دیوان مثنوی و غزلیات مولوی اظهار می‌دارد، دیوان نظامی را مولوی همیشه نصب‌العین داشته و از آن اقتباسات لفظی و معنوی فراوان کرده، در صورتی که از دیوان حکیم سنایی غزنوی با همهٔ ارادتی که به او دارد، چنین اقتباسی نکرده است و این اقتباسات دلیل بر عظمت فکر نظامی و شیوایی سخن اوست، تا حدی که عارف و سخنور بزرگی مانند مولوی را مجذوب داشته است. اینک نموداری از آن اقتباسات.

نظامی فرماید در غزلیات خود:

مرا پرسی که چونی، چونم ای دوست　　　جگر پردرد و دل پرخونم ای دوست

مولوی فرماید:

مرا پرسی که چونی، بین که چونم　　　خرابم، بیخودم، مست جنونم

این بیت نظامی را: نه آن شیرم که با دشمن برآیم... الخ، مولوی مطلع غزل قرار داده و گوید:

نه آن شیرم که با دشمن برآیم　　　مرا آن به که من با من برآیم*

چو خاک پای عشقم، تو یقین دان　　　کزین گل چون گل سوسن برآیم

یک غزل نظامی را، که اکنون ما در دست نداریم، حضرت مولوی استقبال و در خاتمهٔ غزل خود مصراع اوّل آن را بدین سان نقل می‌کند:

[* در کلیات شمس، طبع شادروان بدیع‌الزمان فروزانفر (ج ۳، ص ۲۵۱، ب ۱۶۰۳۱) مصراع دوم چنین است: مرا این بس... الخ. در متن حاضر (ص ۳۸): مرا آن بس. مصراع چهارم هم «گل و سوسن» است و ضبط وحید یا مأخذ او نادرست ــ ویراستار.]

جواب آنکه نظامی به نظم می‌گوید «جفا مکن که جفا شیوهٔ وفای تو نیست»

نیز مولوی در این دو بیت:

ما همه شیران، ولی شیر علم حمله‌مان از باد باشد دم به دم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد

از این دو بیت نظامی اقتباس معنوی کرده است:

صورت شیری، دل شیریت نیست گرچه دلت هست، دلیریت نیست
شیر توان بست ز نقش سرای لیک به صد چوب نجنبد ز جای

خاتم‌الشعراء، خواجه حافظ شیرازی، نیز در اشعار نظامی تتبع بسیار و به مقام و فکرت ارجمند وی اعتقاد کاملی داشته، چناکه در ستایش نظامی و خطاب به‌ممدوح فرماید:

ز نظم نظامی که چرخ کهن ندارد چو او هیچ زیباسخن
بیارم به تضمین سه بیت متین که نزد خرد به ز دُرّ ثمین

***

زحل کمترین هندویت در وثاق سپهرت غلامی مرصّع‌نطاق
ازان بیشتر کاوری در ضمیر ولایت‌ستان باش و آفاق‌گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند به فتح دگر باش فیروزمند

در قسمت ساقی نامه و مغنی نامه هم حافظ به حدّ کمال پیروی از نظامی کرده و بیشتر معانی و ترکیبات لفظی را از شرفنامه و اقبالنامه اقتباس کرده است.

هلالی جغتایی در لیلی و مجنون به مدیح وی گوید:

آن گنج گهر ز کان گنجه شمشیرزبان و شیرپنجه
یعنی شه ملک نیکنامی شاهنشه عارفان، نظامی
گفت آن سخنی که گفتنی بود سفت آن گهری که سفتنی بود
هر گوش ز نظم اوست پردُر هر پنجه ز پنج گنج او پر
گنج دو جهان نثار او باد گنجور دو کون یار او باد

جامی نیز هنگام مفاخرت خود در مدیح نظامی گوید:

به بوستان سخن، مرغ طبع من اکثر به هفت بیت شود نغمه‌ساز و قافیه‌سنج

چو هفت پیکر گنجور گنجه هر غـزلی　　　نمونه‌ایست ز معنی، نهان در او صد گنج

۱۲. مصنوعی نبودن اشعار نظامی و تناسب هر دفتر با دوره‌ای از عمر او

شعر مصنوعی آن است که گوینده برخلاف طبیعت و احوال منظوم دارد، مثلاً در زمستان به تعریف بهار و در شادمانی و خوشی به وصف ماتم و غم و در جوانی به‌توصیف پیری پردازد، و البته این گونه سخن چون از دل برنخاسته، هرچند گوینده استاد هم باشد، مؤثر و دلنشین نخواهد بود و به گفت حکیم سنایی «سخن کز دل برون آید نشیند لاجرم بر دل».

غزلهای سعدی از آن مؤثر و دلنشـین است کـه تـمامْ وصـف حـال گـوینده و پیش‌آمد کار است ولی مقلدان چون با طبیعت دمساز نبوده بلکه مخالف طبیعت غزلی به تقلید گفته‌اند، هیچ اثر نخواهد داشت.

نظامی در دورهٔ ریاضت به نظم **مخزن‌الاسرار** پرداخته و چنانکه مشهود است، چند بخش این دفتر به کیفیت ریاضت و مجاهدت با نفس مربوط و همواره در آن سخن از همت (مانیتیسم) و همتیان در کار است و چنان در دورهٔ ریاضت مـانند عصر پیری قوای نفسانی وی خمود و خموش بوده‌اند که اگر مسلم نـبود کـه در جوانی و سی‌سالگی تقریباً این نامه منظوم شده، همه کس تصور می‌کرد آخرین نامهٔ نظامی که در عصر پیری وی انجام یافته **مخزن‌الاسرار** است.

خسرو و شیرین را پس از طی دورهٔ ریاضت در عـهد بـرنایی و حـال مـعاشقه و ازدواج انجام داده و تمام اشعار و ابیات عاشقانهٔ این دفتر مربوط به خود نظامی است با معشوقه همسر او، آفاق، مادر محمد، چنانکه خود هم در خاتمهٔ کـتاب، آنجاکه مرگ شیرین را در ابیات شرح می‌دهد، با تأثر یادآوری می‌کند که همان وقت معشوق او را فرمان رسیده، و ابیات این است:

تو کز عـبرت بـدین افسـانه مـانی　　　چه پنداری؟ مگر افسانه خوانی؟
درین افسانه شرط است اشک راندن　　　گـلابی تـلخ بـر شـیرین فشـاندن
بـه حکـم آنکـه آن کـم‌زندگانی　　　چو گـل بـر بـاد شـد روز جـوانـی
سبکرو چون بت قبچاق مـن بـود　　　گمان افتاد خـود کـافاق مـن بـود

اشعار در صفحهٔ ۷ نقل شده است؛ بدانجا رجوع شود.

در لیلی و مجنون و هفت پیکر هم کم و بیش حال بدین منوال و چون مرحلهٔ میان پیری و جوانی را می‌پیموده، در لیلی و مجنون به عشق بی‌آلایش و دور از جنبهٔ مواصلت پرداخته و در هفت پیکر هم بیشتر به سیاست و اندرز و حکمت‌سرایی نظر داشته است.

در شرفنامه و اقبالنامه چون وارد مرحلهٔ پیری بوده، جز در یک مقامْ سخن از عشق مجازی نمی‌گوید. مخصوصاً در اقبالنامه همه جا پیرامون حکمت و اندرز گردیده و خرد نامه‌های بی‌نظیر به نام حکمای یونان از فکر خود انجام می‌دهد. البته سبب همین است که دفاتر عصر جوانی وی جذب‌کنندهٔ جوانان باذوق و نامه‌های روزگار پیری وی دستگیر فکرت پیران سخن‌سنج است و هر طبقه‌ای قسمت مناسب حال خویش را شیفته و خواستارند.

۱۳. شعرای بزرگ معاصر وی و حاسدان او

در زمان جوانی، شعرای پیر معاصر وی حکیم خاقانی و رشیدالدین وطواط و انوری و ظهیر فاریابی و استاد جمال‌الدین اصفهانی و امثال آنان می‌باشند ولی، چنانکه پیش از این گفته‌ایم، در دیوان خاقانی و جمال‌الدین و رشیدالدین تاکنون شعری که تعریض بر نظامی باشد نیافته‌ایم. تنها در دیوان ظهیر فاریابی در آن قطعهٔ مشهور که از دست هنرهای خویشتن به فریاد آمده و می‌گوید:

مرا ز دست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی به دگرگونه داردم ناشاد

تعریض و کنایتی نسبت به خسرو و شیرین نظامی دیده می‌شود، در این بیت:

ولیک هیچم ازان در عراق ثابت نیست — خوشا فسانهٔ شیرین و قصّهٔ فرهاد

جای بسی شگفت است که فاریابی قصاید خویش را دانش و علم و حکمت و هفت کرسی آسمان را زیر پای قزل‌ارسلان نهادن را هنری بزرگ دانسته بدان افتخار می‌کند، در صورتی که امثال این قصیده‌های مدح و بهتر از آنها را بیش از هزاران اساتید سخن باستان داشته‌اند ولی افسانهٔ «شیرین و فرهاد» نظامی که تا قیامت هیچ کس نظیر آن را نمی‌تواند ساخت، به چشم حقارت دیده از راه حسد مورد تعریض

قرار می‌دهد!

باری، مسلم است که در عصر جوانی نظامی، آنگاه که مشغول مخزن‌الاسرار بوده، شعرای پیر بر مقام والای وی در سخن رشک می‌برده و در گوشه و کنار، چنانکه رسم حسودان است، از سخنان وی نکوهش می‌کرده‌اند، و با آنکه شیوهٔ نظامی هجوگویی و نکوهش نبوده و در نامه‌های خود چندین جا از این روش بیزاری جسته و گوید:

بدان تا گریزند طفلان راه   چو زنگی چرا گشت باید سیاه؟
به خوی خوش آموده به گوهرم   بدین زیستم، هم بدین بگذرم

ولی باز در مخزن‌الاسرار به حکم جوانی ابیاتی چند با کمال ادب و وقار در گوشمال آنان منظوم داشته و پیش از این در صفحهٔ ۱۵ نگاشته‌ایم.

۱۴. اشعار و ابیات مشکله و دشواریهای امثال و اصطلاحات

یک قسمت مهم اشکالات به سبب سقط و تحریف و غلط پدیدار شده و اگر غلطها رفع شود، البته اشکالی به جا نمی‌ماند، چنانکه در بسیاری از ابیات پس از تصحیح کامل فهم معنی آسان و هیچ گونه اشکالی برای کسی در آن باقی نیست.

مثلاً در این مصراع: «خرمگس بر سیاه ننشیند» به سبب غلطْ معنی بر همه کس پوشیده است ولی پس از تصحیح و تبدیل «خرمگس» به «چرگنی» معنی واضح و هیچ اشکالی درکار نیست. نیز در این بیت:

سیب را گر ز قطع بیم کند   ناخن دوستان دونیم کند

پس از تصحیح و تبدیل «ناخن دوستان» به «ناخنهٔ روشنان» اشکال رفع و معنی آسان می‌گردد، و همچنین است بسیاری از ابیات مشکلهٔ دیگر. نیز چون نظامی به‌اصطلاحات تمام طبقات اهالی عصر واقف و مطلع بوده و مثلهای سایرهٔ عصر را به خوبی می‌دانسته و غالباً در شعر آورده، لذا در این زمان به سبب ندانستن اصطلاحات و فراموش شدن امثالْ معنی بعضی ابیات دوچار اشکال گردیده است. برای اثبات دعوی اینک شرح دو بیت از آن‌گونه ابیات را نمونه قرار می‌دهیم.

بیت اول:

به هندوستان پیری از خر فتاد پدرمرده‌ای را به چین گـاو زاد

از خر افتادن کنایه از مرگ و گاو زادن کنایه از رسیدن به دولت است و هنوز هم بیش وکم در بسیاری از شهرها و دهکده‌ها این دو کنایه مثل سایر است. با دانستن این دو مثل، معنی بیت آسان می‌شود، یعنی پدر پیری در هند مرد و پسر وی در چین از میراث پدر به دولت رسید، و البته اگر معنی این دو مثل بر ما مجهول باشد، این بیت معمای لاینحل خواهد شد.

بیت دوم:

مـرا در کـویت، ای شـمع نکـویی فـلک پـای بـز افگـنده‌ست گـویی

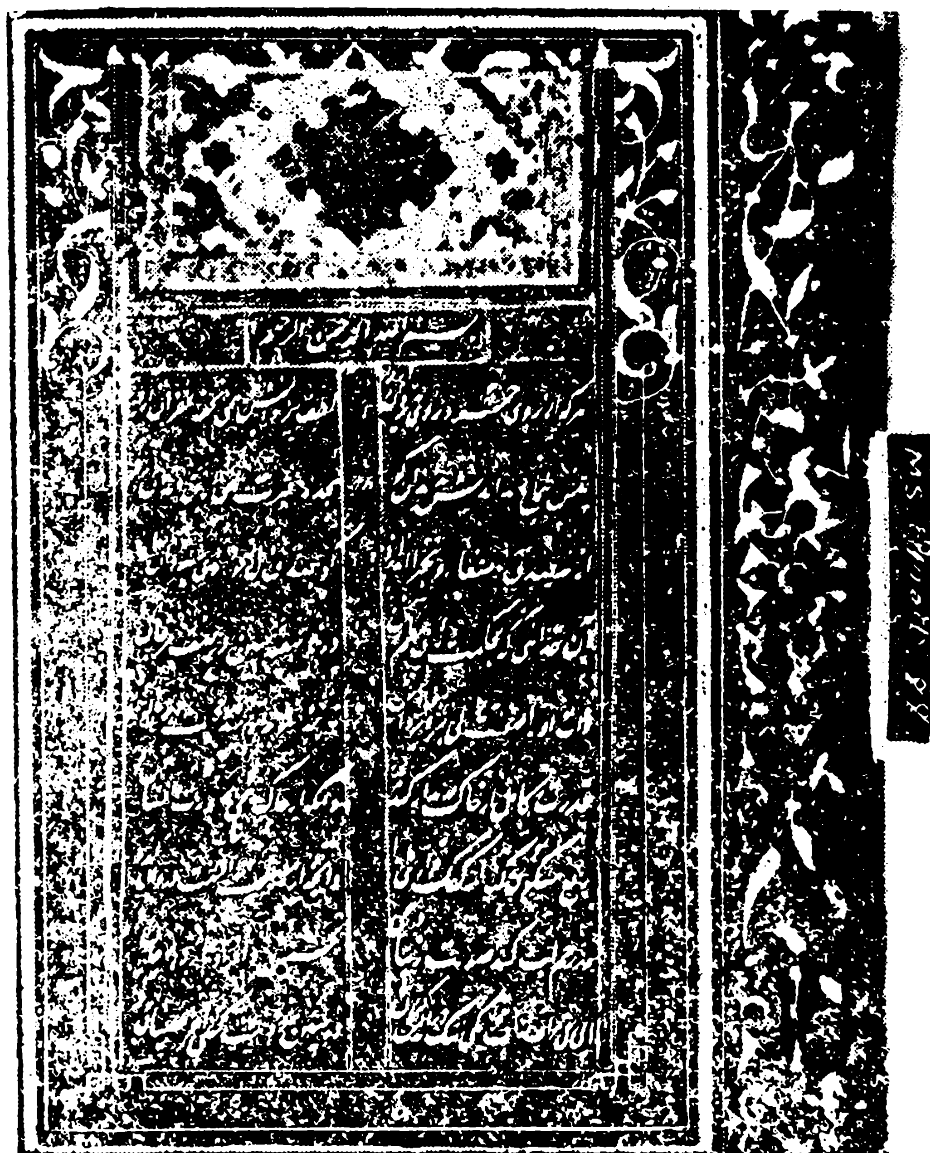
که گر چون گوسفندم می‌بری سر به پای خود دوم چون سگ بران در

پای بز افگندن کنایه از جذب کردن عاشق است به کوی معشوق یا برعکس و در زبانها مثل بوده. سبب پیدایش این مثل را بعضی از فـرهنگ‌نویسان چـنین شـرح داده‌اند که قصابان هنگامی که می‌خواسته از میان گله گوسفند فربهی برای کشتن به‌دست آورند پای بزی در دست گرفته و افسونی بر آن خوانده در بیابان از میان گله عبور می‌کرده و به تأثیر آن افسون تمام گوسفندان پیرامون آنان جـمع مـی‌شدند. آنگاه هرکدام را می‌خواستند می‌گرفتند. ولی به گمان من منشاء این مثل این است که جادوگران برای احضار و جلب در قدیم پای بزی را افسون خوانده در محلی که آن شخص باید حاضر شود، دفن می‌کرده‌اند. پس آن شخص بی‌اختیار بـدان مـحل حاضر می‌شده، و هنوز هم این کار در جادوگران رواج است. شـاید بـه مـناسبت گوسفند و سگ در بیت دوم فرهنگ‌نویسان شرح بالا را حدس زده باشند، و العلمُ عِندَ اللّه.

در هر حال، اگر معنی این مثل را نمی‌دانستیم، مـعنی بـیت واضـح نـمی‌شد، چنانکه در بیت زیر و یکی دو بیت دیگر معنی واضح نشده است:

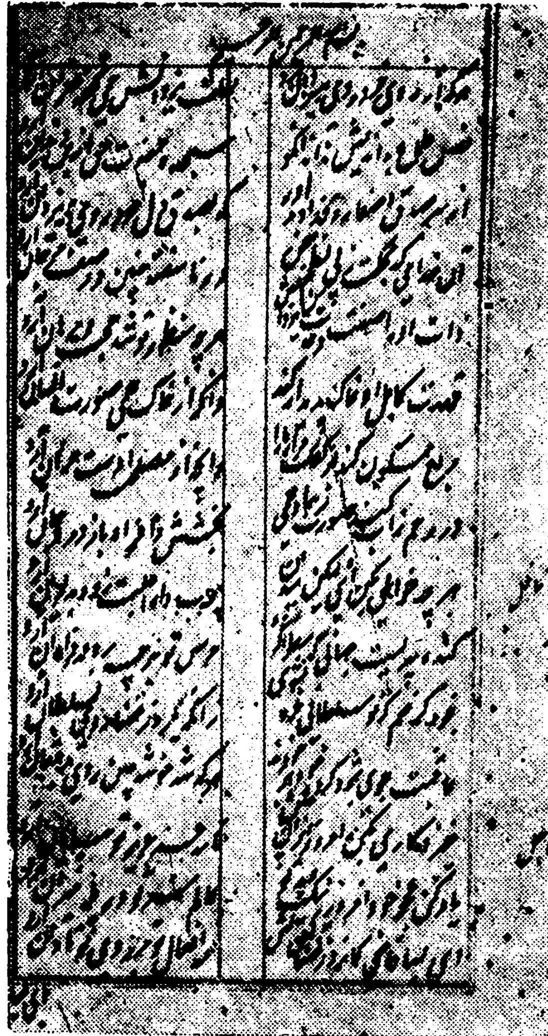
چه خوش گفتند شیران با پـلنگان که: خر کرّه کند با «یـا» راه زنگـان

۱۵. دیوان قصیده و غزل و قطعات وی



صفحهٔ اول یکی از دو دیوان نظامی در لندن

موضوع پانزدهم را در مقدمهٔ این دفتر، صفحهٔ یکم و دوم و سوم شرح داده و بار دیگر می‌گوییم اینک هشت نسخه به نام دیوان قصیده و غزل نظامی، که پنج نسخه از هندوستان و دو نسخه از لندن و یکی از برلن و یکی از تبریز است، در نتیجهٔ پژوهش ده‌ساله نزد ما موجود است ولی هیچ کدام دیوان کامل نظامی نیست و گویی همه با



صفحهٔ اول از دیوان نظامی در برلن

غلطهای فراوان از یکدیگر استنساخ شده‌اند. دیوان کامل نظامی در عصر صفویه وجود داشته و صائب در سفینهٔ خود و نگارندهٔ سفینهٔ آقای خلخالی از آن دیوانْ قصیده و غزلهای نایاب و مسلم نقل کرده‌اند ولی ما چندان که همه جا کنجکاوی کردیم، اثری از آن نیافتیم. در اینجا صفحهٔ اوّل یکی از دو نسخهٔ لندن و نسخهٔ برلن گراور شده و از نظر خوانندگان می‌گذرد، و نیز از سی نسخهٔ نظامی که شش دفتر دیگر را پایهٔ تصحیح کامل بوده‌اند، از یک نسخه که تقریباً در حدود هفتصد تا هفتصد و پنجاه نوشته شده، یک صفحه گراور و به نظر اهل نظر می‌رسانیم. این نسخه دارای حجم کوچک است به اندازهٔ قرآنهای بغلی و بسیار نفیس ولی به دست یهودیان جلد ثمین و صفحات اوّل هر دفتر که سرلوح قیمتی داشته، برداشته شده و تاریخ کتابت از بین رفته است.

خبر یافتن مجنون از وفات مادر خویش

گنجینهٔ گنجه‌ای

فرهنگ نظامی

فرهنگ نظامی

مشتمل بر پاره‌ای از لغات و کنایات سبعهٔ نظامی

اگر تمام لغات و کنایات سبعهٔ نظامی را می‌خواستیم به شرح و نگارش پردازیم، از حوصلهٔ این کتاب بیش و از توانایی ما افزون بود. پس به حکم «مٰا لاٰیُدْرَکُ کُلُّهُ لاٰیُتْرَکُ جُلُّهُ» آنچه را به نظرْ صعب و از ذهن خوانندگان دور و در سایر فرهنگها متروک یا نادرست تصور کردیم، در این دفترْ مطابق فکر کوتاه و ناقص خود به شرح و نگارش پرداختیم.

اعراب بعضی از کلمات را اگر در اصل فارسی است، به زبر و پیش و زیر و اگر عربی است، به فتح و ضم و کسر نشان دادیم تا تفاوت و نشانی درکار باشد و نیز در هر کلمه به‌همان معنی که حکیم نظامی در شعر آورده اکتفا کرده و سایر معانی را به فرهنگهای دیگر محوّل داشتیم.

انتظار از اهل فضل و ادب چنان است که هرگاه لغزش و خطایی بینند، به اصلاح کوشیده و مضمون این دو بیت را، که از اروپاییان گرفته شده، از نظر دور ندارند:

با کسی لغزش و خطا یار است — که هنرمند و دست‌درکار است
وانکه را دست بسته است از کار — کار وی با خطا نباشد یار

وحید

آ

آب آتش را ریختن کنایه از دفع ظلم و فتنه کردن است.

آب بریز آتش بیداد را

یعنی آبروی آتش ظلم و فساد را بریز و آن را خاموش کن.

آباد به معنی آفرین است و در فرهنگها نیست.

که آباد بر چون تو شاه دلیر

آب جگر کنایه از خون و خونابه است زیرا مطابق حکمت قدیم جگر مرکز تقسیم خون است.

کاب جگر چشمهٔ حیوان اوست

آب خفته کنایه از بلور و یخ و تگرگ است.

در آبی نرگسی دیدم شکفته چو آبی خفته وز او آب خفته

یعنی پیکر وی چون بلور بود و از حسرت وی آب بر جای خشکیده و یخ کرده بود.

این ترجمه بهتر از ترجمه‌ای است که در صفحهٔ ۸۶ شده.

آبخور نیز جایگاه اقامت، مانند آبشخور و آبخورد.

پس نشان داد کان درخت کجاست گفت: ازان آبخور که خانی ماست

آبخورد سرمنزل و جایگاه توقف.

نشد ممکن که در هیچ آبخوردی

آب در جگر داشتن کنایه از توانگری است.

در جگر عمر تو آبی نماند

آب در جوی شدن کنایه از دولت یافتن است.

بگویم که آن آب چون شد به جوی

آبدست تردست و چابکدست.

چنان در لطف بودش آبدستی که بر آب از لطافت نقش بستی

آبدندان خوردن کنایه از حسرت و افسوس خوردن است و در فرهنگها نیست.

تشنه در آب او نظر می‌کرد آبدندانی از جگر می‌خورد

این بیت در صفحهٔ ۲۷۰ خوب ترجمه نشده.

آب دندان دادن نیز کنایه از حسرت و افسوس دادن است.

صدف را آب دندان داده از دور
بگو از دور می‌خور آب دندان

آب دهن کنایه است از کلمه و لفظ «آب» که از دهن بیرون آید و کنایه از دروغ و فریب هم می‌باشد.

چو زیره به آب دهن می‌شکیب به آب دهن زیره را می‌فریب

آب روی‌شسته کنایه از آب صاف و پاک.

هم سبزه، هم آب روی‌شسته

آب ریختن و آب بردن آبرو ریختن و پست ساختن است.

چو باد از آتشم تا کی گریزی؟ — نه من خاک توام؟ آبم چه ریزی؟

آب سرخ شراب.

من و آب سرخ و سر سبز شاه — جهان گو فروشو به آب سیاه

آب سیاه مرضی است که در چشم پیدا شده و چشم را کور می‌کند، و کنایه از غرقاب نیستی و عدم نیز هست.

زردگوشان به گوشه‌ها مردند — سر به آب سیه فروبردند

یعنی منافقان سر به آب سیاه کوری فروبرده و کور شدند، یا در غرقاب نیستی و عدم سر فروبرده و هلاک شدند.

آب گردنده کنایه از آسمان است.

پیمبر بران ختلی رهنورد — برآورد ازین آب گردنده گرد

آبگیر سرچشمه و گودالهایی که آب سیل یا رود در آن جایگیر شود و گرداب نیز گویند.

دهن ناگشاده لب آبگیر — که آمد لب سبزه را بوی شیر

آبگینه شیشه.

گر در رهم آبگینه شد خرد

و به معنی شراب هم آمده است.

چو در جام کیخسرو آبی نماند — به جای آبگینش نباید فشاند

یعنی چون در جام کیخسرو به سبب مرگ وی آبرویی نماند، دیگر نباید شراب در آن آشامید.

آب معلق کنایه از آسمان است.

خاک بر این آب معلق فشان

و نیز کنایه از زنخ است.

زنخ را چو برسازم از زلف بند — به آب معلّق درآرم کمند

آب نخوردن کنایه از درنگ نکردن است.

چو پرخون شد آن طشت زرّین، چه کرد؟ — بخوردش چو آبیّ و آبی نخورد

آبنوس درختی است چوبش سیاه و در هندوستان می‌روید.

دو لشکر به هم برکشیدند کوس	چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

آبی به آبی برنیامدن مانند آب از آب نجنبیدن مثل سایر است، در جایی که بعد از کار خطرناک خطری در پیش نیاید.

آتش روز خورشید.

که چون آتش روز روشن گذشت	پـر از دود شـد گـنبد تـیزگشت

آتش‌زن مجموع سنگ و آهن آتش‌دهنده.

ضمیرم نـه زن، بـلکه آتش‌زن است	که مریم‌صفت بکر آبستن است

آتشگاه سبّاک کورهٔ زرگران که در آن سیم و زر می‌گدازند.

دبیران را به آتشگاه سباک

آجر با پیش جیم، خشت پخته.

خم رها کن، که دید چاهی ژرف	سر بـه آجـر بـرآوریـده شگـرف

آخشیج عنصر.

تـویی گـوهرآمـای چـار آخشیج	مسـلسل‌کن گـوهران در مـزیج

آذرآبادگان قسمت شمالی ایران.

درآمد سوی آذرآبادگان

آذرگشسب با پیش گاف و زبر شین، آتشخانهٔ بلخ.

زده موبدش نعل زرّین بـر اسب	شـده نـام آن خـانه آذرگشسب

آذرنگ به معنی آتش‌رنگ و مخفف آذررنگ است.

سیه را سرخ چون کـرد آذرنگـی	چو بالای سیاهی نیست رنگی؟

برآسود یک هفته بر جای جنگ	به یـاقوت مـی رنگ داد آذرنگ

آرایش زیور بستن و زیب دادن.

آرایش کـــردنِ ز حـــد بـیش	رخســـارهٔ قـصّه را کـند ریش

آرش با زبر سوم، تیرانداز معروف ایرانی.

مگر تیرش از جعبهٔ آرش است

این بیت در صفحهٔ ۲۷ باید به جای سطر هشتم بـاشد ولی مـتأسفانه بـا اینکه از دیرگاه ملکهٔ فکر نگارنده بوده است، از محل خود ساقط شده.

آرنگ رنگ و لون و گویی رنگ مخفف آرنگ است.

زان خردمند سرو سبزآرنگ خواست تا از شکر گشاید تنگ

آزارش آزردگی.

چنان داشتم ملک را پیش و پس که آزارشی نامد از کس به کس

آزرم صلح و آشتی.

گر آزرم خواهم ازین سگدلان
مجنون چو شنید بوی آزرم

آس سنگ آسیا و به معنی سودن و خرد کردن هم آمده.

چو شه دید کو سنگ را آس کرد

آسان به معنی آسوده هم آمده.

همه شبهای دیگر آسان باش

آسان‌گذار کسی که از زخارف دنیا به آسانی بگذرد و غم دنیا نخورد.

به آسان‌گذاری دمی می‌شمار که آسان زید مرد آسان‌گذار

آستن مخفف آستین است.

زاستن عرش علم برکشید [در متن (مخزن، ص ۱۷) «آستی» آمده ــ ویراستار.]

آستین افشاندن به ترک چیزی گفتن.

چو دانست کز سوگ چیزی نماند رعونت به عذر آستین برفشاند

آسمان به ابرو پوشیدن کنایه از آشکار پنهان کردن است.

اگر پیکر تست، چندین مکوش به ابروی خویش آسمان را مپوش

آفاق نام همسر نظامی و مادر محمد نظامی است.

سبکرو چون بت قبچاق من بود گمان افتاد خود کافاق من بود

آفتاب‌زرد کنایه از نزدیک شدن به مرگ است.

چراغم مرد، بادمْ سرد ازان است مهم رفت، آفتابم زرد ازان است

افتاد بر آفتاب گردم نزدیک شد آفتاب‌زردم

آفتاب لب بام را هنگام غروب نیز آفتاب‌زرد گویند.

آفتابه ظرف مسین معروف.

طشت مه با تو آفتابه‌کشی

آفرین تحسین و ستایش، و هرگاه ترکیب شود مانند آفرینش، به معنی ایجاد است.

ز هر کشوری کرده شخصی گزین بـــزرگ آفرینش، بـــزرگ آفرین

آگندن انباشتن.

خــزینه ز بــهر زر آگــندن است زر از بهر دشمن پـراگـندن است

آگنیده فروبرده شده، و این معنی در فرهنگها ضبط نشده.

آگـــنیده خـــمی ســـفال درو آبــی الحــق خـوش و زلال درو

تا نگردد به صدمه‌ای به دو نـیم در زمـــین آگـــنیده‌انــد ز بــیم

آگوش به وزن و معنی آغوش و در ظاهر آغوش معرّب آگوش است.

زین دو هم‌آگوش دل آمد پـدید آن خلفی کو بـه خـلافت رسـید

آلام نام یک قسمت از هفت قسمت روس.

ســتیزنده روســی ز آلان و ارگ شبیخون درآورد همچون تگـرگ

آماج هدف.

بـلا و رنـج را آمـاج گشتـه

آماجگاه نیز هدف.

چو خاک آماجگاه تیر گشته.

آمودن گهر یا مهره به رشته کشیدن و به معنی مملو شدن هم آمده.

برآموده چون نرگس و مشک‌بید بـه مـوی سیه مـهره‌های سـپید

آنک اشاره به دور و بعید است.

چو هر دانشی کـانک انـدوختند نـــخستین ورق زو درآمــوختند

یعنی هر دانشی که در زمان بعید اسکندر اندوختند.

آهن سرد کوبیدن کنایه از کار بیهوده کردن است.

خبـر ده تـا نـکوبـم آهن سرد

آهنگ عراق یکی از نواهای موسیقی است.

عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت به آهنگ عراق این بانگ برداشت

آهو عیب.

شیرسگی داشت که چون پو گرفت سـایهٔ خـورشید بـر آهـو گـرفت

آهیختن بر وزن آویختن، به معنی برکشیدن تیغ و غیر آن.

طفل شب آهیخت چو در دایه دست

آیینهٔ پیل آهن آیینه‌مانند پرصیقلی است که بـر پـیشانی و پشت پـیل در روز جـنگ می‌بندند و روشنی به اطراف می‌دهد.

ز آیـــینهٔ پـــیل و زنگ شـــتر صدف را شبه رست بر جای در

آیینه روشن کردن زنگ از آیینهٔ آهنین زدودن است به وسیلهٔ کورهٔ مخصوص.

دران کـوره کـايينه روشـن کـنند چو بشکست، از آیینه جوشن کنند

ا

ابا به فتح اوّل، نانخورش و آش.

هر ابایی کـه درخـورد بـه بساط واورد در خـورنده رنگ نشـاط

ابخاز با زبر اوّل و باء، کشوری است نزدیک ارمنستان که مردمش به شرارت و دزدی معروفند.

در ابـخاز گُـردیست عـادی‌نژاد کـه از رزم رسـتم نـیارد بـه یـاد

ابخر گندیده‌دهان.

چو شیران ابخر و شیرویه نامش

پیر سگانی که چو شیر ابـخرند گرگ‌صفت ناف غـزالان خـورند

در صفحهٔ ۱۴۹ این بیت غلط نگاشته شده و غلط ترجمه شده.

ابرش اسب سرخ و سفید و دارای رنگهای مختلف.

تـــا او شـده شـهسوار ابـرش بگـــذشت مـحیط آب از آتش

ابروفراخی گشاده‌رویی و سخاوت.

دل شـــه دران مـجلس تـنگبار بـه ابـروفراخی درآمد بـه کـار

ابلق توسن کنایه از شب و روز دورنگ و سرکش است.

جهان بر ابلقی توسن سوار است

ابلق‌سوار نیم‌زنگی آسمان است که یک نیمهٔ آن همیشه به سبب سایهٔ زمین سیاه و بر ابلق دورنگ شب و روز سوار شده است.

ازیـــن ابـــلق‌سوار نـــیم‌زنگی که در زیـر ابـلقی دارد دورنگـی

اثیر کرهٔ آتش که به عقیدهٔ قدما در زیر فلک اوّل است.

آب او آتش از اثیرانگیز

اجری به فتح اوّل و یاء آخر، اجرت و دستمزد.

در نظامی که آسمان دارد | اجری مملکت دو نان دارد

اخستان شروانشاه اخستان بن منوچهر، پادشاه شروان، ممدوح لیلی و مجنون، و «اختسان» هم در فرهنگها ضبط ولی به دلیل این بیت غلط است.

اگر شد سهی سرو شاه اخستان | تو سرسبز بادی درین گلستان

ادمان کاری را پیوستگی و دوام دادن.

رفتن تیر شاه بر سم گور | هست از ادمان، نه از زیادت زور

ادهم اسب سیاه‌رنگ.

شنیدم کادهم توسن کشیدش

ادیم پوست دباغت‌کرده که از تابش سهیل در یمن سرخ‌رنگ و خوشبو می‌شود.

سهیل یمن‌تاب را با ادیم | همان شد که بوی مرا با نسیم

اران به فتح اوّل و تشدید راء، ولایتی است حوالی ارمنستان.

همه اقلیم ارّان تا به ارمن | مسخّر گشته در فرمان آن زن

ارتنگ به وزن و معنی ارژنگ.

ارزیز قلع.

که الماس از ارزیز یابد شکست

ارژنگ نام کتابی است که صور مانوی در آن نقش و به منزلهٔ معجزهٔ اوست.

به تیشه صورت شیرین بران سنگ | چنان برزد که مانی نقش ارژنگ

ارسطاطالیس ارسطوی حکیم معروف یونانی.

داشت اسکندر ارسطاطالیس | کز وی آموخت علمهای نفیس

ارش با دو زبر، یک ذراع که از مرفق تا سر انگشت باشد.

سنانکش یکی نیزهٔ سی‌ارش | به آب جگر یافته پرورش

ارشمیدس حکیم معروف یونانی.

که بود از ندیمان خسروخرام | هنرپیشه‌ای ارشمیدس به نام

ارم بهشت شداد.

چو لختی دران دشت پیمود راه | به باغ ارم یافت آرامگاه

ارمغان تحفه و پیشکش.

چه گنج است کان ارمغانیم نیست؟ دریغا جوانی، جوانیم نیست

از آب گذشتن کنایه از خطر نجات یافتن است.

ساعتی زان سخن پریشان گشت آبی از چشم ریخت و زاب گذشت

از خر افتادن کنایه از مرگ است.

به هندوستان پیری از خر فتاد پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد

از دست رفتن کنایه از پای درافتادن و نابود شدن است.

چو می‌بینم کنون زلفت مرا بست تو در دست آمدی، من رفتم از دست

ازرق رنگ کبود.

رنگ ازرق برو قرار گرفت چون فلک رنگ روزگار گرفت

اژدهای کنشت دختری جادوگر که در یکی از آتشکده‌های آذربایگان جای داشت و به شکل اژدها شده و سپاهیان اسکندر را فرار می‌داد، چنانکه در شرفنامه شرح داده است.

به عقیدت جهود کینه‌سرشت مار نیرنگ و اژدهای کنشت

اسپری مانند سپری، تمام شدن و به آخر رسیدن.

آخر نه چو مدّت اسپری گشت آن هفت هزار سال بگذشت؟

استادگار با زیر یکم، پاسبانانی که ایستاده پاسبانی کنند.

به اِستادگاران درگه سپرد که عاجز شد آن کس که آن را ببرد

استخوان معروف و هستهٔ خرما و هستهٔ هر درختی را نیز استخوان گویند.

گه از نطفه‌ای نیکبختی دهی گه از استخوانی درختی دهی

استخوان شکستن کنایه از پست شدن و حقیر شدن است، برخلاف صاحب استخوان.

رطب را استخوان آن شب شکستند که خرمای لبت را نخل بستند

یعنی با خرمای لب تو رطب پست و بی‌استخوان گردید.

استوار پایدار.

زن گرنه یکی، هزار باشد در عهد کم استوار باشد

و به معنی امین هم هست.

همان استواران درگاه را کز ایشان بدی ایمنی شاه را

استواری اطمینان و اعتماد.

نشاید بر کسی کرد استواری که ننموده‌ست با کس سازگاری

اسدی شاعر معروف طوسی که گرشاسب نامه را به نام بودلف ساخت.

اسدی را که بودلف بنواخت طالع و طالعی به هم درساخت

اسکندر پادشاه معروف.

که اسکندر آن شب به مهر تمام به یاد لب دوست پر کرد جام

اسکندروس پسر اسکندر از روشنک، دختر دارا.

پس از مرگ اسکندر، اسکندروس بر آشوب شاهی نزد نیز کوس

اسکندریّه شهری است در مصر از بناهای اسکندر.

به اسکندریه‌ش وطن ساختند ز تختش به تخته درانداختند

اشتلم تندی و هیاهو.

گُردی خرکی به کعبه گم کرد در کعبه دوید و اشتلم کرد

اشقر اسب یال و دم‌سرخ.

اشقری بادپای بودش چست به تک آسوده و به گام درست

اصطرلاب آلتی است که منجمان بدان اوضاع آسمان را می‌سنجند.

بزرگ‌امّید پیش پیل سرمست به ساعت‌سنجی اصطرلاب در دست

اصل امّهات عناصر اربعه.

فیض تو که چشمهٔ حیات است روزی‌ده اصل امّهات است

اطلال جمع طلل، جاهای بلند و برجسته از خانه‌های خراب.

شاه دمن و رئیس اطلال روی عرب از تو عنبرین‌خال

اعتراف اقرار.

اعتکاف توقف کردن در مسجد برای عبادت.

زین دامگه اعتکاف بگشای بر عجز خود اعتراف بنمای

اغانی سازی که افلاطون اختراع کرده است.

نشاندند مطرب به هر برزنی اغانی‌سرایی و بربط‌زنی

افرنجه شهری است در کنار نیل که گویند انوشیروان آن را بنا کرده.

نه مصر و نه افرنجه ماند، نه روم گدازند ازان کوه آتش چو موم

افزار و ابزار اسباب کار.

افزار سخن نشاط و ناز است زین هر دو سخن بهانه‌ساز است

افسار طناب درشتی که بر گردن خر و استر می‌بندند.

ز هر سو کشان زنگیی چون نهنگ به گردن در افسار یا پالهنگ

افلاک‌شناسان منجمان.

دفتر افلاک‌شناسان بسوز دیدهٔ خورشیدپرستان بدوز

افیون‌خور مهتاب گشتن کنایه از خواب در شب مهتاب است.

همه افیون‌خور مهتاب گشته ز پا افتاده، مست خواب گشته

اقطاع به کسر، در عربی چیزی را از خود بریدن و به کسی دادن و در فارسی منافع مزرعه یا دهی را در حق خدمتگزاران دولت مقرر داشتن، که به ترکی تیول می‌گویند.

ز ملک من اقطاع من می‌دهی؟ برات سهیل از یمن می‌دهی؟

اکحل به فتح، رگی است که آن را فصد می‌کنند.

طبیبان شفق مدخل گشادند فلک را سرخی از اکحل گشادند

اکدش با زیر اوّل، کسی که پدرش هندو و مادرش ترک یا به عکس باشد، و در زبان عوام دورگه گویند.

نظامی اکدشی خلوت‌نشین است که نیمی سرکه، نیمی انگبین است

اکسیر کیمیا.

به اکسیرکاری چنان شد تمام که کردی زر پخته از سیم خام

اکفی‌الکفاة لقبی است که به صدور و وزرای بزرگ داده می‌شده.

وزیری به تدبیر بیش از نظام به اکفی‌الکفاتی برآورده نام

اکلیل تاج.

سخن رانم از فرّ و فرهنگ او برافرازم اکلیل و اورنگ او

الان قسمتی است از هفت قسمت روس که فرشهای نمدین آنجا معروف بوده.

به گرداگرد خرگاه کیانی فروهشته نمدهای الانی

البرز کوه معروف ایران.

نخستین خرامش درین کوچگاه به البرز خواهم برون برد راه

اَلچوق ترکمانی سیاه چادر صحرانشینان.

چه کند به پای پیلان، الچوق ترکمانی

الماس گوهر معروف.

که الماس از ارزیز یابد شکست

امر در فارسی به معنی کار و رسیدگی، چنانکه گویند: امر فلانی را به فلانی واگذار.

عروس خاک اگر بدر منیر است به دست باد کن امرش، که پیر است

به معنی فرمان و حکم هم آمده.

مگر خسفی که خواهد بودن از باد | طلاق امر خواهد خاک را داد

یعنی مگر طوفان بادی که پیش‌بینی شده، خاک را به فرمان خدا طلاق وجود داده و معدوم کند.

امّ هانی یکی از زنان پیغمبر است.

شبی رخ تافته زین دیر فانی | به خلوت در سرای امّ هِانی

انباردن انباشتن و پر کردن.

جوابش چنین داد دانای دور | که: با چون منی برمینبار جور

انجمن‌پیوند فراهم‌کنندهٔ جمعیت و گروه.

ای برآرندهٔ سپهر بلند | انجم‌افروز و انجمن‌پیوند

انجیدگان زخمیان میدان جنگ، چه انجیدن سوراخ کردن است.

زمین خسته از خون انجیدگان | هوا بسته از آه رنجیدگان

انجیدن سوراخ کردن.

علاج‌الرّأس او انجیدن گوش | دم‌الاخوین او خون سیاوش

انجیر سوراخ، و شاید انجیر خوردنی را به همین مناسبت انجیر گفته‌اند.

ز بیدش گربه‌بید انجیر کرده | سرشکش تخم بیدانجیر خورده

انحراق یا **انشراق** قلهٔ کوهی است در ارمنستان بنا بر تحقیق پروفسور مار روسی.

دران محراب کو رکن عراق است | کمربند ستون انحراق است

پروفسور می‌گفت: این کوه معروف به انشراق است، نه انحراق.

اندازه قدر و مقام.

خوردش چه و خوابگاه او چیست؟ | اندازه‌ش تا کجا و او کیست؟

اندرز نصیحت و پند.

به اندرز بگشاد مُهر از زبان

انقاس به فتح، مدادها و رنگ سیاه.

شب چو زیر سمور انقاسی | کرد پنهان دواج برطاسی

انگژه و **انگژد** با زبر اوّل و پیش سوم، محصول درخت انگدان است و معرب آن انجدان.

خواجهٔ چین که نافه بار کند | مشک را ز انگژد حصار کند

انگشت بر حرف نهادن خرده‌گیری کردن.

منه بر حرف کس بیهوده انگشت

انگشتری معروف، و انگشتری باختن یک نوع قمار است.

به دست آن بتان مجلس‌افروز   سپهر انگشتری می‌باخت تا روز

انگشت‌کش شهرت‌یافته و مشهور.

انگشت‌کش زمـــانه‌اش کشت   زخمیست کشنده زخم انگشت

اوباریدن بلعیدن و به دم درکشیدن.

چو بهمن جوانی بران داردت   کـه تـند اژدهـایی بـیوباردت

اوتاد عالم مطابق اخبار چهار نفر از اولیا هستند که همیشه در عالم برقرارند و اگر یکی مرد، دیگری به جای او می‌آید.

بدیشان گرفته‌ست عالم شکوه   که اوتاد عالم شدند این گروه

اوقیانوس به زبان یونانی دریاست و این کلمه را نخستین بار نظامی تنها در شعر آورده.

دران ژرف دریا شگفتی بماند   که یونانیش «اوقیانوس» خواند

اهل دم همدم موافق.

تا کی دم اهل، اهل دم کو؟   همراه کجا و همقدم کو؟

اهل ریگ بادیه‌نشینان.

گوهر بـه میان زر برآمیخت   چون ریگ بر اهل ریگ می‌ریخت

ایدر اینجا و اینک.

در تعجب که: این چه نخجیر است؟   و ایدر آوردنم چه تدبیر است؟

ایشوع عیسی است.

یـافته از ره اصـول و فـروع   بـخت ایشـوع و رای بختیشوع

ایلاق شهری است از روس و اینک هر سردسیری را ایلاق و ییلاق هم می‌گویند، در مقابل قشلاق.

بـرون شد ز ایلاقیان سرکشی   سواری شتابنده چون آتشی

ایمن بی‌ترس و در اصل عربی آن به کسر میم بوده، الف به اماله یاء و میم مفتوح شده و در حقیقت، این کلمه فارسی می‌باشد.

مشو بر زن ایمن که زن پارساست   که در بسته به، گرچه دزد آشناست

ب

بابزن سیخ کباب پهن که مرغ تمام را بدان کشیده کباب می‌کنند.

باج برسم برسم کتابی است در کیش بهی مقدس و باج برسم چنان است که هنگام خوان گستردن موبد به حال خواندن نسک و به دست گرفتن برسم خورشها را چاشنی کرده و آنگاه شاه می‌خورد.

به هر خوردی که خسرو دستگه داشت حدیث باج برسم را نگه داشت

باحور شدت گرمای تموز.

تبشهای باحوری از دستبرد ز روی هوا چرک تری سترد

بادافراه جزا و کیفر.

ز باد افراه ایزد رسته گردد به اقبال ابد پیوسته گردد

بادامه پیلهٔ ابریشم و نوعی از نقشهای خرقهٔ تصوف که به شکل بادام است.

حکم بر ابریشم و بادامه نیست

باد به دست مانند باد بر دست، محروم.

باد است ز عشق تو به دستش گور است و گوزن همنشستش

به رسم مهترانش حلّه بربست به خاکش داد و آمد باد بر دست

بادپیما بیهوده‌کار.

زین چاره‌گران بادپیمای در کار فلک کرا رسد پای؟

باد پیمودن کار بیهوده کردن.

بیا ساقی، از باده بردار بند بپیمای، پیمودن باد چند؟

باد درکلاه داشتن کنایه از مغرور بودن است، مانند باد در سر.

بدین قالب که بادش در کلاه است

بادلی نوعی از بافته‌های زربفت و ابریشمین، و هنوز هم این نام در زبانهاست.

قبا بادلیهای زرکش بسی

باد مسیحا باد ملایم معطر و روانبخش.

شبی باد مسیحا در دماغش نه آن بادی که بنشاند چراغش

بادهٔ خام در برابر پخته است که در یکی از چهار مذهب سنی حلال بوده و خام از پخته بهتر است.

گروگیر کن بادهٔ خام را

بارانی کلاهی بزرگ و دامن‌نمدین که روز باران بر سر می‌نهاده‌اند و دامن آن جامه را می‌پوشانیده.

ز بس تیرباران که آمد به جوش فگند ابر بارانی خود ز دوش

بارگی اسب.

به لشکر بگوید که یکبارگی گرایند بر جنگ او بارگی

بارنامه اجازت‌نامه و رخصت‌نامهٔ ازدواج، که قبالهٔ نکاح باشد.

سرکشیده ز بارنامهٔ شوی

[**بازبازان** ← بازیار]

بازپسین دم آخرین نفس.

این بازپسین دم رحیل است

بازرگان تاجر.

چو بازرگان صدخروارقندی به ار با من به تندی در نبندی

بازیار نگهبان باز و میرشکار.

عقابان به بازیّ و کبکان به جنگ سر بازیاران درآرد به ننگ

این مصراع در صفحهٔ ۱۷۵ به غلط «بازبازان» به جای «بازیاران» نوشته و غلط هم ترجمه شد.

باشگونه واژگون.

کرا باشگونه بود پیرهن به حاجت بود بازگشتن به تن

باغ افگندن طرح کار و اساس کار نهادن.

به باغ افگندنت پالود خونم چو بر بگرفت باغ، از در برونم

باغ سپید باغی بوده است شاهانه در ملک بردع که مهین‌بانو خسرو را در آنجا دعوت و پذیرایی کرد.

سپیده‌دم ز لشکرگاه خسرو سوی باغ سپید آمد روارو

بالین منسوجی که آن را از بال مرغ پر کرده زیر سر می‌گذارند و بالش هم گویند.

به بالین غریبان بر سر راه به تسلیم اسیران در بن چاه

بامداد صبح.

وگر بامداد است، راهم به تست همه روز تا شب پناهم به تست

بامداد بگاه با زیر باءِ بگاه، مانند پگاه، صبح نخست و کاذب.

واجب آن شد که بامداد بگاه   بر سر تخت خود نشیند شاه

[در متن هفت پیکر، ص ۲۲۹ «پگاه» آمده و در حاشیه نیز به همین صورت ذکر و معنی شده است ــ ویراستار.]

بانوی سقلاب ملکهٔ سقلاب که یکی از شهرهای ترکستان است.

او در آن دز چو بانوی سقلاب   هیچ دزبانو آن ندیده به خواب

بانوی کوه صدایی که از آواز در کوه پیچیده برمی‌گردد. در افسانه‌های قدیم این صدا را نسبت به بانویی می‌دادند که در کوه پنهان شده و تمام کوهها بانو داشته و از آن جمله است افسانهٔ بی‌بی شهربانوی تهران که هنوز در زبانها و افسانه‌ها باقی است.

هرچه کهن‌تر، بترند این گروه   هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه

بایستگی نیازمندی و شوق.

به بایستگی خورد و جنباند سر   که: خوردی ندیدم بدین سان دگر

بایسته واجب و ضرور.

ندارد پدر هیچ بایسته‌تر   ز فرزند شایسته شایسته‌تر

بجان آوردن به تنگ آوردن و عذاب و سختی دادن.

به جان آوردن دوشینه منگر   به جان بین کاوریدم، دیده بر سر

بحران شدت مرض که کار را به صحت یا هلاکت می‌کشاند.

چو بحران اندیشه راهم گرفت

بحرانیان گرفتاران شدت مرض و گرفتاران مرض سرسام که مطابق اصول طبی روشنایی برای آنها مضر است.

باش درین خانهٔ زندانیان   روزن و در بسته چو بحرانیان

بختگویی مساعدت و یاری بخت. هنوز هم در زبانهاست که می‌گویند: فلانی بختش گفته.

ز نارم که نارنج نوروزی است   کرا بختگویی، کرا روزی است؟

[در متن شرفنامه (ص ۴۹۳) مصراع به صورت «کرا بخت گویی کرا روزی است» آمده و به همین صورت معنی شده: «آیا گویی کرا بخت و کرا روزی خواهد شد.» ــ ویراستار.]

بختور صاحب بخت و دولت.

بختور از طالع جوزا برآی

بخته با زبر باء عربی بر وزن تخته، به معنی فربه و پرورش یافته است و نیز به معنی دنبه و هر چیز پوست‌کنده و گوسفند نر سه‌ساله آمده.

آنکه ترازوی سخن سخته کرد بختوران را به سخن بخته کرد

بره در شیرمستی خورد باید که چون بخته شود، گرگش رباید

مصراع ثانی این دو بیت در محل خود غلط نگاشته شده و بد ترجمه شده.

نهادند نزلی ز غایت برون ز هر بخته‌ای پخته از چند گون

بُختی شتر قوی که در سیستان تربیت می‌شود.

سیصد اشتر ز بُختیان جوان شد روانه به زیر گنج روان

بخرد با زیر اوّل، باخرد و خردمند و مخفف «باخرد» است.

گر آن بخردان را ستد روزگار خرد ماند بر شاه ما یادگار

بخش قسمت.

دوم بخش ازو باد جنبنده‌خوست که تا او نجنبد، ندانند کوست

بَخور آنچه بدان بوی خوش برانگیزند.

گوسفندان خر و بخور و گلاب وانچه باید ز نقل و شمع و شراب

بددل ترسنده.

شکم بنده را چون شکم گشت سیر کند بددلی، گرچه باشد دلیر

بدرام با زیر اوّل، خرّم و خرسند و آراسته.

فرزند تو گرچه هست بدرام فرّخ نبود چو هست خودکام

بدرگ اسب بدرگ اسبی است که سرکش و توسن باشد و همه کس نتواند بر او سوار شود.

که با شبدیز کس همتگ نباشد جز این گلگون، اگر بدرگ نباشد

بدرود وداع.

با آنکه چو دیده نازنینی بدرود، که دیگرم نبینی

بدست با دو زبر، شبر و وجب.

ز خرما بدستی بود تا به خار که آن گلشکر باشد، این ناگوار

بدست و پا مردن کنایه از بیخود شدن و بیهوشی است که مانند گوسفند سربریده دست و پا می‌زند.

اندام تنش شکسته شد خرد ز اندیشهٔ او به دست و پا مرد

بدلگام با زبر اوّل و زیر سوم، اسب توسن که نگذارد او را لگام کنند.

ازین سرکشی به که باشیم رام — که سیلی خورد مرکب بدلگام

بدلگامی سرکشی و نافرمانی.

تو رایض من به کش‌خرامی — من توسن تو به بدلگامی

بدندان با زیر اوّل، جانور دندانداد، مانند سباع و درندگان، در مقابل بیدندان، مانند مرغ.

گرانجانی که گفتی جان نبودش — بدندانی که یک دندان نبودش

برات به فتح اوّل، رقعهٔ حواله.

دهد هر کسی مال خود را زکات — به تاراجشان کس نیارد برات

براد با زبر اوّل، کلمهٔ نفرین است.

سیلاب غمش براد حالی

برانداخت کردن مانند برانداز کردن، اندازه گرفتن و سنجیدن کار.

برانداختی کردم از رای چست — که این مملکت بر که آید درست

بربط ساز مخصوصی که باربد در دست داشت، وگویا مخفف و معرب باربد باشد.

درآمد باربد چون بلبل مست — گرفته بربطی چون آب در دست

بر پشم خویش بودن کنایه از قناعت به داشتهٔ خود است.

نه بر پشم کسان، بر پشم خویشم

بردابرد با زبر دو باء، راندن اغیار و برد به معنی سنگ و هنوز هم در زبانهاست و بردابرد به معنی دور باش و به ظاهر از کلمهٔ «برد» مرکب است، یعنی دور باش وگرنه، سنگ می‌خوری.

گیتی و آسمان گیتی‌گرد — بر درِ تو زنند بردابرد

برداشت کنایه از خوراک کردن است، برخلاف فروداشت.

نهادی که برداشت از خون کند — فروداشتی بی‌جگر چون کند؟

بردبار با پیش اوّل، صبر و تحمل، مانند خر که بارمی‌برد و تحمل می‌کند.

چو خر گوش افگند در بردباری

بردع کشور کوچکی بوده حوالی ارمنستان.

خوشا ملک بردع که اقصای وی — نه اردیبهشت است بی‌گل، نه دی

بردالعجوز سرمای پیره‌زن که در تقویم وقت آن معین است.

چو باران فراوان بود در تموز — هوا سرد گردد چو بردالعجوز

برده اسیر زن و مرد که به غلامی و کنیزی بفروشند.

تا یکی روز مرد برده‌فروش | برده‌خر شاه را رساند به گوش

برزگر رعیت و کشت‌کننده.

چون برزگرانِ تخم‌کار است

برز هم به معنی تخم است و هنوز در دهستانها و کوهستانها در زبانهاست، و به‌احتمال قوی بذر عربی معرّب و مقلوب برز فارسی است.

برزن کوچه و محلّه.

ز سودای او شب چو هندو زنی | شده جوزنان گرد هر برزنی

برسختن با زبر باء و سین، سنجیدن.

چو برسختم اندیشهٔ کار خویش | همین گوشه دیدم سزاوار خویش

برسر با زبر با، به علاوه و افزون بر آن.

داشت آن جمله، نیکوئی برسر

برطاس با زبر با، یک قسمت از کشور روس که بافته‌های خوب دارند.

شب چو زیر سمور انقاسی | کرد پنهان دواج برطاسی

برفاب آبِ با برف آمیخته.

ز گرمایی چو آتش تاب گیریم | جگر در تری برفاب گیریم

برقع به ضم اوّل و فتح ثالث، روپوش زنان.

گر او برنکردی سر از طاق عرش | که برقع دریدی برین سبز فرش؟

برکه به کسر باء، حوض آب.

به پیرامن برکهٔ آبگیر | ز سوسن بیفگن بساط حریر

برگ به فتح اوّل، به معنی زاد هم آمده.

به اندازه او نیز برداشت برگ | سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ

برگریزان موسم خزان.

شرط است که وقت برگریزان | خونابه شود ز برگ ریزان

برگستوان با زبر اوّل و پیش سوم، پوشش اسب است در روز جنگ.

ز برگستوانهای گوهرنگار | همان چرم زرّافهٔ آبدار

برنایی با زبر اوّل، دورهٔ بعد از جوانی که دیگر نمو و برآمدن برای بدن نیست و آن از سی‌سالگی تا چهل‌سالگی است و پس از چهل پیری درمی‌رسد.

گرچه برنایی از میان برخاست | چه کنم، حرص همچنان برجاست

بروت با پیش اوّل، سبلت.

بجز بادی نیابی در بروتم

برومند با زبر اوّل، کامیاب و محترم؛ مخفف «آبرومند» است.

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت

برهٔ شیرمست برهٔ علفخوار نشده و کوچک.

بره در شیرمستی خورد باید / که چون بخته شود، گرگش رباید

بر یخ زدن و بر یخ نوشتن کنایه از ترک چیزی گفتن است.

فسون هر دو را بر یخ نوشتم

برید پیک و قاصد.

در اشارت چنان نمود برید / که: هلالی برآور از شب عید

بریشم‌زن کنایه از چنگی و مطرب است.

بریشم‌زن نواها برکشیده / بریشم‌پوش پیراهن دریده

بریشم‌نواز نیز چنگی است.

بریشم‌نوازان سغدی‌سرود / به گردن برآورده آواز رود

برینش با پیش، بریدگی و خرابی.

چو هرگه بدین سو شتاب آورند / بُرینش درین کشت و آب آورند

بز به تک فربه نمی‌شود مثل و کنایه از بیهودگی شتاب و تعجیل است.

به گرمی کار عاقل به نگردد / به تک دانی که بز فربه نگردد

بزرگ‌امید نام حکیمی است که معلم خسروپرویز بوده.

بزرگ‌امّید را نزدیک خود خواند / به امّید بزرگش پیش بنشاند

بزرگمهر حکیم و وزیر معروف انوشیروان.

بزم نوشیروان سپهری بود / کز جهانش بزرگمهری بود

بزمه آوازه‌ای که از روی شادمانی می‌کشند.

تن زهرخوارش چو شد دردمند / به سوی سفر بزمه‌ای زد بلند

و به معنی بزمگاه هم آمده.

حجله و بزمه‌ای به زرکاری / حجله عودیّ و بزمه گلناری

بزه با زبر، گناه و خطا؛ بزه‌گر: خطاپیشه و گناهکار.

از بزه کردنش عجب ماندند / بزه‌گر زین جنایتش خواندند

بستو با زبر، ظرف کوچک سفالین که در آن روغن کنند.

به بستوی تهی می‌کن سرم چرب

بسّد به ضم، نوعی از جواهر سرخ‌رنگ.

ز بُسّد چناری برافراخته | برو کبک نالنده چون فاخته

بسنده با دو زبر، کفایت.

به قدر بسندش یساری بود | کند کاری ار مرد کاری بود

بسیچ تهیه و قصد.

رها کن درم، خوشدلی را بسیچ | که آسان بود دل خریدن به هیچ

بط مرغابی سفیدرنگی است.

بسا سر کز زبان زیر زمین رفت | کشف را با بطان فصلی چنین رفت

بغرا به ضم باء، نام پادشاه خوارزم است و میدان بغرا میدانی است از بغرا در همان حدود.

ز جرّم کوه تا میدان بغرا | کشیده خطّ گل طغرا به طغرا

بقایم ریختن کنایه از مات شدن و زبون شدن است و قایم‌انداز شطرنج‌باز کامل است.

که ایرانی از رومیِ بیش‌خورد | به قایم کجا ریزد اندر نبرد؟

به قایم ریخت لیلی با جمالش

بقعه به ضم، زمین محدود و ممیز از زمین و خاک دیگر.

مگر اقبال از آن طرف یابد | هر کس از بقعه‌ای شرف یابد

بقیع به فتح، موضعی که در وی هر گونه درخت باشد.

کدامین ربع را بینی ربیعی | کزان بقعه برون ناید بقیعی؟

بگری به زیر باء، گریه کن.

افتاد پدر ز کار، بگری

بلارک با زبر باء و راء، شمشیر جوهردار و نیز جوهر شمشیر.

گیرد به بلارک روانه | بخشد به جناح تازیانه

بلبله با پیش دو باء، صراحی و با زبر هم ضبط شده ولی با پیش اصح است.

شده بلبله بلبل انجمن | چو کبک دری قهقهه در دهن

بلخ بامی بامی لقب شهر بلخ و مخفف «بامداد» چون بامداد بلخ به خوبی معروف است.

ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

بلعجب و **بوالعجب** شعبده‌گر و چشم‌بند.

بوالعجبی کرد و بساطی کشید

بلغار نام کشوری است از ممالک بالکان و در اصل «بن غار» بوده.

ز بلغار بگذر که از کار اوست   به ناگاه اصلش بن غار اوست

بلغهٔ کار به ضم، کسی که از علم و کار به حد کفایت بهره‌ور است.

بالغانی که بلغهٔ کارند   سر به جذر اصم فرونارند

بلیناس حکیم یونانی است که در طب و نجوم دست داشته.

چون بلیناس روم صاحب‌رای   هم رصدبند و هم طلسم‌گشای

بن دندان کنایه از کمال شوق و صمیم قلب است.

از بن دندان سر دندان گرفت   داد به شکرانه، کمِ آن گرفت

خاقانی گوید: پند سر دندانه بشنو ز بن دندان.

بن گوش مانند بن دندان کنایه از صمیم قلب و کمال تسلیم است.

غلام آن بناگوش از بن گوش

بنه با پیش، به معنی بنیاد و بیخ است.

چو دید آنچنان دین و دین‌پروری   نکرد از بنه یاد پیغمبری

بنیاد حکم بر دیده فگندن کنایه از انگشت قبول بر دیده نهادن است.

چو آگه گشت ازان اندیشه فرهاد   فگند آن حکم را بر دیده بنیاد

بود وجود و هستی.

ای جهان دیده بودِ خویش از تو   هیچ بودی نبوده پیش از تو

بور بیجاده‌رنگ کنایه از خورشید است.

دگر روز کاین بور بیجاده‌رنگ   ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ

یعنی خورشید سرخ‌رنگ تنگ کهکشان از پهلوی شبدیز شب برگشود.

بوقبیس کوهی است در حوالی مکه.

جبل‌الرّحمه زان حریم دریست   بوقبیس از کلاه او کمریست

بوم مرغ شوم معروف و به معنی ملک و کشور هم آمده.

بوم کز آن بوم شده پیکرش

بوی‌افزار ادویهٔ خوشبو چون فلفل و دارچین و زعفران.

کباب تر و بوی‌افزار خشک

بهار شکوفه و سه ماه اوّل سال.

از شمایل شمامه‌های بهار — بی‌قیامت ستاره کرده نثار

به معنی بتخانه هم آمده.

بهاری دل‌افروز در بلخ بود — کزو تازه گل را دهن تلخ بود

بهی به فتح، روشن.

چون درو دید، ازان بهی‌تر بود — آهنش سیم و سیم او زر بود

بهی با زیر، نیکویی و خوبی.

در چنین ده کسی دها دارد — که بهی را به از بها دارد

بهیمی منسوب به بهیمه به معنیِ چارپاست.

پای بگشای ازین بهیمی سم — سر برون آر ازین سفالین خم

بی‌آبی بی‌آبرویی.

قلم در حرف کش بی‌آبیم را

بیّاع به فتح اوّل و تشدید ثانی، دلال و معامله‌گر زیاد.

همایون گفت: لعلی بود کانی — ز غارتگاه بیّاعان نهانی

بی‌برگی کنایه از بی‌دولتی و فقر است.

به بی‌برگی از مادر انداخته — چو زاده فلک، برگ او ساخته

بیجاده نوعی از یاقوت و بعضی گفته‌اند مرجان است.

ز بیجاده‌گون بادهٔ دلفروز — فشاندند بیجاده بر روی روز

بیخ ریشهٔ درخت و گیا.

چو عیسی هرکه دارد توتیایی — ز هر بیخی کند داروگیایی

بیدبرگ نوعی از پیکان تیر.

زافت بیدبرگ باد خزان — شاخ پربرگ بید دست‌گزان

بیرق با زبر اوّل، علم.

جهان را برق بیرق رنگ داده

بیسراک به ضم سین، شتری که مادرش عربی و پدرش دوکوهان باشد، یا مطلق شتر دوکوهان.

هزار نخستین ازو بیسراک — به گردنکشی کوه را کرده خاک

بی‌سنگ کم‌قدر و بی‌منزلت.

من بی‌سنگ خاکی مانده دلتنگ — نه در خاکم در آسایش، نه در سنگ

و به معنی بی‌طاقت هم آمده.

ملک بی‌سنگ شد زان سنگ سفتن | که بایستش به ترک لعل گفتن

بیضه در آب بودن کنایه از حرکت نکردن است.

شمالی پیکران را دیده در خواب | جنوبی طالعان را بیضه در آب

بیع به فتح، عهد بستن.

اگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم در بیعت بیعت خموشی

بیعت به فتح، عهد بستن.

اگر گوشم بگیری تا فروشی | کنم در بیعتِ بیعت خموشی

بیغار و بیغاره به فتح، سرزنش و خرده‌گیری.

ز هر یک زبان هرکه آگه بود | زبانش ز بیغاره کوته بود

ز بیغارهٔ آن زن نغزگوی | ز ناخورده خوان کرد شه دست‌شوی

بیغوله مانند پیغوله به معنی بیراهه است.

به بیغوله‌ای دید چاهی شگرف

بیلک نوعی از سلاح است.

همان بیل‌زن مرد آلت‌شناس | کند بیلکش را به بیلی قیاس

بی‌نمکی خودخواهی و خنکی.

دامن ازین بی‌نمکی درکشی

بیوراسب لقب ضحاک تازی است.

تیر چون مار بیوراسب شده | زو سوار اوفتاده، اسب شده

بیوس انتظار و امیدواری.

کزین نامه هم گر نرفتی بیوس | سخن گفتن تازه بودی فسوس

بیوه زن بی‌شوهر.

دو بیوه به هم گفتگو ساختند

پ

پا به گنج فرورفتن کنایه از ثروت یافتن.

مگـــر داد دولت مـــرا پـایرنج		که پایم فرورفت زین سان به گنج؟

پا جمع کردن پای در دامن کشیدن و پایداری.

بـباید خویشتن را شـمع کـردن		بـه کـار دیگـران پـا جـمع کـردن

پاچیله نوعی از کفش که بدان برف را می‌کوبند تا راه پیدا شود و راه رفتن با آن سخت است.

برون کش پای ازین پاچیلهٔ تـنگ		که کفش تـنگ دارد پـای را لنگ

پاداش سزای عمل، خواه نیک و خواه بد.

درستش شد که هرچ او کرد، بد کرد		پدر پاداش او بر جای خود کـرد

پارسی‌فرهنگ پهلوی‌خوان کسی کـه بـه گـلبانگ و آواز پـهلوی و فـرهنگ و هـوش پارسی می‌خواند.

پـــهلوی‌خوان پـــارسی‌فرهنگ		پهلوی خواند بـر نـوازش چـنگ

پارگین منجلاب.

حوضهای چـو آب در دیـده		پـــــارگینهای آب گـــندیده

پارنج حق‌القدم و نیز نثار قدم.

لاجـــرم عـــاقبت بـــه پـــارنجش		هم سلامت دهند و هم گـنجش

بـفرمود شـه تـا رقیبان گـنج		کشند از پـی مـیهمان پـایرنج

پارهٔ کار کنایه از کارآگاه است.

چو شاپور آمد اندر چارهٔ کار		دلم را پاره کـرد آن پـارهٔ کـار

پاسگاه جایی که پاسبانان در آن جای کنند، مانند برج.

فلک پاسگه را براندوده نـیل		سر پاسبان مانده در پای پیل

پالوده‌مغز مغز روشن پالوده از جهل.

شه از پند آن پـیر پـالوده‌مغز		هراسان شد از کار آن پای‌لغز

پالهنگ کمند.

ز هر سو کشان زنگیی چون نـهنگ		بــه گـردن در افسـار یـا پـالهنگ

پامردی مانند پایمردی، یاری و مددکاری.

به پامردی کس نگردد بلند

پامزد حق‌القدم.

بدو گفت: شش‌ساله دخـل دیـار		بــه پـامزد تـو دادم، ای هـوشیار

پای از گلیم افزون کشیدن کنایه از تجاوز کردن از حد خود است.

برگردد بخت ازان سبکرای — کافزون ز گلیم خود کشد پای

پای بز در کوی افگندن کنایه از کشش و جلب است. گویند قصابان برای گرفتن گوسفند فربه پای بزی را افسون خوانده و به دست گرفته از میان گله گذشته و تمام گوسفندان به دنبال آنان می‌آمدند، پس فربه‌ها را گرفته می‌کشتند.

مرا در کویت، ای شمع نکویی — فلک پای بز افگنده‌ست گویی

که گر چون گوسفندم می‌بری سر — به پای خود دوم چون سگ برین در

پای‌پشتی یکی از فنون کشتی است که پشت‌پا هم می‌گویند.

گر دل نزدیش پای‌پشتی — پشتی‌گر خویش را بکشتی

پای خاکی کردن کنایه از طی راه کردن است.

اگر پای خاکی کنی بر درم — چو خورشید بر خاک چین بگذرم

فرستاده چو دید آن خشمناکی — به رجعت پای خود را کرد خاکی

پایکوبی رقص.

فروهشته گیسو، شکن در شکن — یکی پایکوب و دگر دستزن

پایین‌پرست کنیز و خدمتکار.

عروسانه بر کرسی زر نشست — شهنشاه را گشت پایین‌پرست

پایین‌طلب زیردستی و زبونی‌طلب.

پایین‌طلب خسان چه باشی؟

پتیاره زشت و مهیب.

جهاندار گفت: اینت پتیاره‌ای — برو گر توانی بکن چاره‌ای

پدرام با زیر اوّل، خوش و خرّم و آراسته.

ز چشم و لب درین بستان پدرام

پذرفتگار پذیرنده.

به صد سوگند شد پذرفتگارش

پذیرش قبول و تعهد شده.

پذیرشها نگر در کار چون ماند — ستورم چون سقط شد، بار چون ماند

پذیرفتن قبول کردن.

سکندر پذیرفت ازو آنچه گفت — پذیرنده برخاست، گوینده خفت

پر افشاندن حرکت بال و پر مرغ و کنایه از پرواز است.

چون پر افشاند مرغ صبحگهی — شد دماغ شب از خیال تهی

و نیز کنایه از ترک کار است به سبب عجز از آن.

گوینده ز نظم آن پر افشاند — تا این غایت نگفته زان ماند

پر افگندن کنایه از زبونی است و ترس.

ز خاریدن کوس خاراشکاف — پر افگند سیمرغ در کوه قاف

پراویز زهوار و سجاف جامه و **پرویز** مخفف آن و نام پادشاه معروف.

ازان شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی دایم از هر کس پراویز

در وجه تسمیهٔ پرویز فرهنگها مهملات خنده‌آور بسیار گفته و بیت نظامی را به‌غلط این طور نقل کرده‌اند: که بودی در همه مجلس شکرریز!

پرچم دم گاو بحری و چیزهای شبیه به دم گاو از ابریشم و غیره که بر سر درفش بندند، و ترجمهٔ صحیح علم به فارسی درفش است.

زده بر سر از جعد پرچم کلاه — چو بر قلّهٔ کوه ابر سیاه

پرخاش جنگ و جدل و تندی در سخن.

ز دونان نگه دار پرخاش را — دلیری مده بر خود اوباش را

پرخاشگاه میدان جنگ.

به پرخاشگه جان‌ستان دیدمت — قویدست و چابک‌عنان دیدمت

پردگی زن پرده‌نشین و باحجاب.

بباید چو آید برِ شهریار — چنین پردگی را چنان پرده‌دار

پردهٔ تنگ نام لحنی از الحان موسیقی است.

که ما را سر پردهٔ تنگ نیست — بجز پی‌فراخی در آهنگ نیست

پردهٔ خون کنایه از تن دادن به مباشرت و ازالهٔ بکارت است.

کنون در پردهٔ خون خواهم افتاد — چو برق از پرده بیرون خواهم افتاد

این مصراع در صفحهٔ ۳۷۶ درست ترجمه نشده.

پرده‌داران مطربان خواننده.

مطربان پرده را نوا بستند — پرده‌داران به کار بنشستند

پرده دریده رسوا.

با پرده‌دریدگان خودبین

پردهٔ دیرسال نوای کهنسال و شاید پرده‌ای از موسیقی قدیم است.

مغنی، بزن پردهٔ دیرسال

پردهٔ زنگارگون آسمان.

در پس این پردهٔ زنگارگون عاریتانند ز غایت برون

پرده‌شناس کنایه از مطرب و رامشگر.

پرده‌نشین معشوق و دلبر.

پرده‌شناسان به نوا در شگرف پرده‌نشینان به وفا در شگرف

پرطاس نام یک قسمت از هفت قسمت روس.

پرطاسی جامه‌ای که از پوست روباه پرطاسی دوزند.

وگر گرگ پرطاس را نشکرم ز پرطاسی روس روبه‌ترم

این بیت در صفحهٔ ۴۲۲ خوب ترجمه نشده و برطاس با باء عربی غلط است.

پرگار جنبش‌پذیر کنایه از فلک‌الافلاک است.

روش‌بخش پرگار جنبش‌پذیر سکونت‌ده نقطهٔ جای‌گیر

پرگنده مخفف «پراگنده»؛ در توحید گوید:

نه پرگنده‌ای تا فراهم شوی نه افزوده‌ای نیز تا کم شوی

پرند جامهٔ ابریشمین.

حمایل‌پیکری از زرّ کانی کشیده بر پرندی ارغوانی

پرندوشینه و پرندوش پریشب.

همان لعل پرندوشینه سفتند

پرنیان دیبای منقش بسیار لطیف.

که کردی قامتش را پرنیان‌پوش

پروانه فرمان.

نگردند پروانهٔ شمع کس که پروانهٔ کس نخوانند بس

پروین ستارگان چند در برج ثور که به عربی ثریا گویند.

که تا مهد بر پشت پروین کشم به یاد شه آن جام زرّین کشم

پرّه بستن حلقه کشیدن و دایره بستن لشکر.

از سواران پره‌بسته به دشت رمه‌ای گور سوی شاه گذشت

پرّهٔ دشت دامن دشت.

از پرّهٔ دشت سوی آن سنگ گردی برخاست توتیارنگ

پرهٔ قفل بر کلید زدن پی گم کردن و کار خلاف کردن است.

چو پیغام شه با تو کردم پدید — مزن پرّهٔ قفل را بر کلید

پزشک با دو زیر، طبیب.

بی‌دوایی که دید آن بیمار — کشت چندین پزشک در تیمار

پژوهنده جاسوس و مفتش و جستجوکننده.

پژوهندهٔ دیگر آغاز کرد — که: دارا نه چندان سپه ساز کرد

پس آهنگ ساقه و مؤخّرهٔ لشکر.

جناح از هوا در زمین برد بیخ — پس‌آهنگ شد در زمین چارمیخ

در صفحهٔ ۲۱۰ شرفنامه «چون زمین چارمیخ» غلط است.

پسباره اسبی که از پس شکار بتواند بتازد.

هر دو درین باره نه پسباره‌اید — خردهٔ آن خرد گیاخواره‌اید

پست با زیر اوّل، آرد جو و گندم بریان کرده که به عربی سویق گویند.

تن اینجا به پست جوین ساختن — دل آنجا به گنجینه پرداختن

پسته گشودن کنایه از بوسه است چون صدای بوسه مانند پسته شکستن و پسته از هم گشودن است.

بران کس چون دهان پسته خندم — که جز تو پسته بگشاید ز قندم

پشتگرمی قوی‌پشتی و استظهار.

نه همپشتی که پشتم گرم دارد

پشتیوان با پیش نخست، پشتیبان.

که پشتیوان پشت روزگاری

پشم در کلاه نداشتن کنایه از سبک‌وزنی و بی‌غیرتی است.

شکوه زهد من بر من نگه داشت — نه زان پشمی که زاهد در کله داشت

پشم کشیدن هیچ شمردن و فراموش کردن و نابود فرض کردن، و هنوز هم در زبانها جاری است که گویند: فلان را پشمش بدان.

چو ما را نیست پشمی در کلاهش — کشیدم پشم در خیل و سپاهش

پشیز پول کوچک مسین کم‌بها.

گر مایه جویست ور پشیزی

پگه و پگاه به وزن تبه و تباه، صبح زود را گویند.

پگه‌تر زان بتان عشرت‌انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز

به شرطی که چون روز راند سپاه　　　تـرا نیز چـون صـبح بـینم پگـاه

پلِ آنطرف رود بودن کنایه از کار بیهوده است.

اگر خود پولی از سنگ کـبود است　　　چو بی‌آب است پلْ زانسوی رود است

پلارک و پلالک بر وزن و معنی بلارک، تیغ جوهردار.

چـو بـر دریـا زنـد تـیغ پـلالک　　　به ماهی گاو گوید: کـیف حـالک

پلارک چـنان تـافت از روی تـیغ　　　که در شب ستاره ز تاریک مـیغ

گویند به نظامی گفتند که حرف رَوی در «پلالک» مفتوح و در «حالک» مضموم و قافیه غلط است؛ جواب داد که گاو علم نحو و قافیه نخوانده است!

پل بر آب چشم بستن کنایه از صبوری و راه اشک به انگشت گرفتن.

پل بر آب چشمه شکستن کنایه از ناشکیبی و حرمان است.

زمـانی پـل بـر آب چـشـم بستی　　　گهی بر آب چشمه پل شکستی

پل شکستن راه بستن و محروم ساختن.

در پی جانم سحر از جوی جست　　　تشنه‌کشی کرد و بر او پل شکست

در فـرخـار بـر فـغفور بسـتن　　　به جوی مولیان بر پـل شکسـتن

پلنگر پادشاه زنگبار در جنگ با اسکندر.

پـلنگر کـه او بـود سـالار زنگ　　　بـترسید کـامد ز دریـا نـهنگ

پلنگینه نوعی از منسوج ابریشمی که خطوط سیاه و سپید دارد چون پوست پلنگ.

جواهر به خروار و دیبا به تـخت　　　پـلنگینه خـرگاه و زرّیـنه تـخت

پله بضاعت کم و بدین معنی هنوز در زبانها معمول است و پول و پله گویند و نیز موی سر.

بـر پـلهٔ پـیره‌زنان ره مـزن　　　دست بـدار از پـلهٔ پـیرزن

پناخسرو یعنی خسروی که شاهنشاهان دیگر در پناه او می‌باشند و فناخسرو معرب آن است که در اشعار متنبی دیده می‌شود.

مـن آن اوج‌گـردون پـناخسروم　　　کـه در خـانه مـی‌آیم و مـی‌روم

پنبه درگوش داشتن کنایه از غفلت است.

ز پنبه شد بـناگـوشت کـفن‌پوش　　　هنوز این پنبه بیرون ناری از گـوش

پنبه کردن حاصل کاری را نابود کردن و هنوز مثل سایر است که: هرچه رشت، پنبه

کرد.

نیش دران زن که ز نوش تو خورد		پشم دران کش کـه تـرا پـنبه کـرد

پنجرهٔ لاجورد کنایه از آسمان است.

آفـت ایـن پنجـرهٔ لاجـورد

پنج نوبت نقاره‌ای است که پنج وقت بر در سرای ملوک می‌زده‌اند.

سـرخ گـل را بـه سـبزمیدانـی		پـنج‌نوبت‌زنان بـه سـلطانی

پنج‌نوبت‌زن شریعت پاک پیغمبر است به مناسبت پنج نماز.

پـنج‌نوبت‌زن شـریعت پـاک		چـاربالش‌نه ولایت خـاک

پندار گمان.

به خسرو بیش از آنش بود پندار		کـزان نـیکوترش بـاشد طـلبکار

پنیراب آبی است که از شیر بسته گرفته مـی‌شود و بستهٔ آن پـنیر است و آن آب را به اسبان برای فربهی می‌دهند و برای میش مضر است.

پـنیراب دادن نشـاید بـه مـیش		که یابد درو قطرهٔ خـون خـویش

پوده سوده و ریخته، پوسیده و کهنه.

بـازهِل ایـن فـرش کـهن‌پوده را		طـرح کـن ایـن دامـن آلوده را

که جوزی پوده بینی، در میان هیچ

پور فرزند.

چو میل آورد سوی آن پشته‌گـاه		بـود پـور هـمپشت بـا او بـه راه

پوزش عذرخواهی.

چو شه پوزش رای دستور یافت		دل خویش ازان داوری دور یافت

پول به معنی پل و پل مخفف پول است.

تـمنای شـه آنگـه آیـد بـه دست		که در روی دریا توان پول بست

پویان هزبر کنایه از اسب است.

نـمدها و کـرباسهای سـتبر		بـبندند بـر پـای پـویان هـزبر

په با زیر اوّل، مخفف پیه است.

صد جگر پاره شد ز هر سویی		تـا درآمـد پـهی بـه پـهلویی

پهلو با زبر نخست و سوم، پهلوان و با پیش سوم، جانب و کنار است.

به قلب اندرون پای خود را فشرد		بـه هـر پـهلوی پـهلوی را سـپرد

پهلوزن مدعی بزرگی و همسری، چنانکه گویند: فلانی پهلو به پهلوی فلانی می‌زند.

اگـــر نـیز پـهلوزنی را بکشت ازو بـهتری را قـوی کـرد پشت

پهلو کردن کنایه از دوری و پرهیز است.

به ار پهلو کند زین نرگس مست

پهلوی فربه گوشت پهلوی گوسفند فربه است و کنایه از کامیابی و وصال است.

تـرا پـهلوی فـربه نـیست نـایاب که داری بر یکی پهلو دو قصاب

پی با زبر، عصب و به معنی پا هم آمده.

سری بودی از مغز و از پی تـهی فــرومانده بــر تـن هـمه فـربهی

پیاده نهادن کنایه از راه بربستن است.

فرس بـفگند جـوش مـن نـیل را رخ مـــن پـــیاده نــهد پـیل را

پیچ‌پیچی گره درگره و کنایه از ناز بسیار و سرکشی معشوق.

شـاه چـون دیـد پـیچ‌پیچی او چـاره‌گـر شـد ز بـدبسیچی او

سعدی فرماید:

بدو گـفت کـای شـاهد پیچ پیچ ز یغما چه آورده‌ای؟ گفت: هیچ

پیختن پیچیدن.

همه طـومارها بـه هـم درپـیخت داد تا پیک پیش خسـرو ریـخت

پیر در اصطلاح تصوف، مرشد و راهنما.

گــر مــریدی، چـنانک رانـندت بـر رهـی رو کـه پـیر خـوانـندت

پیرامن اطراف وگرداگرد.

چــو بســیار بـرگشت پـیرامـنش دریـــده شـد از گـنج زر دامـنش

پیرامن دُر الماس شکستن کنایه از پاس و مراقبت است.

شویش هـمه‌روزه داشـتی پـاس پــیرامــن دُر شکســتی المــاس

پیرایه زیور.

پـیرایـهٔ تـسـت رویـمـالـم

پیروزهٔ بواسحاقی پیروزه‌ای است منسوب به کان بواسحاقی نیشابور.

بـــه پـــیروزهٔ بـوسحاقیش داد سخن بین که با بـوسحاقان فـتاد

پی‌سپر کردن کشت لگدکوب کردن.

پی‌سپر کس مکن این کشته را

به معنی دنباله‌گیر هم آمده.

پـی‌سپر جـرعهٔ مـیخوارگـان   دسـتخوش بـازی سیّارگان

پیش از نان در تنور افتادن کنایه از شتاب بی‌وقت است.

چنان زی با رخ خـورشیدنورش   که پیش از نان نیفتی در تـنورش

پیش‌خورد چاشنی غذا که پیش از غذا خورند.

که ایـرانـی از رومـی پـیش‌خورد   بـه قـایم کـجا ریـزد انـدر نـبرد؟

کلمه «پیش‌خورد» در صفحهٔ ۲۰۹ شرفنامه «بیش‌خورد» بـه غـلط چـاپ و تـرجـمه شده.

پیش‌میر قربانی و فدایی و پیشمرگ.

نه هرکش پیش میری، پیش میرد

پیشه‌ور صنعتگر.

چنان مان به هر پیشه‌ور پیشه‌ای   کـه در خـلقتش نـاید انـدیشه‌ای

پیشینگان جمع پیشینه است و «ها» در جمع به گاف تبدیل می‌شود، چون بنده بندگان و جمع بر «پیشینیان» بستن مخالف قیاس ولی به سبب شهرت صحیح است.

گه از لوح ناخوانـده عـبرت‌پذیر   گه از صحف پیشینگان درس‌گیر

پیغوله بیراه، مقابل راه.

غول تو پیغولهٔ بیگانگی

و نیز گوشه و زاویه.

به پیغولهٔ غارها جایگیر

پی‌فراخی تندروی.

بـود بـا راهـواریش هـمه لنگ   با چنین پی‌فراخیش هـمه تـنگ

پی فشردن پایداری.

نه پی در جستجوی کس فشردم

پیکار با زبر اوّل، جنگ و جدال.

به هر جا که بأشی، ز پیکار و سور   مـباش از رفـیقی سـزاوار دور

پیکر مرصع حمایل مرصع.

مـرصّع پـیکری در نـیمهٔ دوش   کلاه خسـروی بـر گـوشهٔ گـوش

پیل‌بالا اندازهٔ قامت و بالای پیل.

زمـین را پـیل‌بالا کـند خـواهـم   دبه در پای پیل افگـند خـواهـم

پیلپا نوعی از سلاح و نیز نوعی از قدح شرابخوری.

بـــرو زد پـــیلپای خـــویشتن را — بـــه پـــای پـــیل بـــرد آن پـیلتن را

پـیلان نـکشـنـد پـیلـپـایش

پیلگوش گیاهی است که برگش به اندازهٔ گوش پیل است و در باغ و بستان می‌روید.

زده بر گاوچشمی پیلگوشی

پیل محمود پیل ابرهه که بر او سوار شده به خانهٔ خدا تاخت.

بـا پشّـه‌ای آنـچنان کـند جـود — کـافزون کـندش ز پـیل مـحمود

مصراع ثانی در صفحهٔ ۳۵ درست ترجمه نشده.

پیله کرم ابریشم.

چو پیله در گلیم کس نخفتم

پیله کنایه از غرور و فریب است.

ازان دنـبه کـه آمـد پـیه‌پـرورد

ت

تابخانه اطاق زمستانی که دیوار و زمین آن مجوّف و در جوف آن آتش می‌افروزند.

در چـنین فـصلْ تـابخانهٔ شـاه — داشـته طـبع چـار فـصل نگـاه

تابه آلتی که بر سر آن نان و چیزهای دیگر می‌پزند.

از سـر عشـوه بـاده مـی‌خوردم — بـر سـر تـابه صـبر مـی‌کردم

نیز نوعی از غذای ملوکانه و این معنی ضبط نشده ولی نظامی در چندین جا آورده‌است.

دور گشـتند تـا رسـند بـه کـام — تابهٔ پخته بین که چون شد خـام

بـفرمود کـارند نـوشابه را — بـه تـنها نـخورد آنـچنان تـابه را

تارک فرق سر.

ز بس گرد بر تارک و ترک و زین — زمین آسمان، آسمان شـد زمـین

تاریخ دهقان تاریخی است که فردوسی مطالب شاهنامه را از آن گرفته.

سراینده‌ٔ رازهای نهفت ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

تازی عرب.

تازیان را دهد ولایت و گنج پارسی‌زادگان رسند به رنج

تازیانه آلت چرمین که بدو اسب را می‌تازند و از تازیدن مشتق است.

تا چند غم زمانه خوردن؟ تازیدن و تازیانه خوردن؟

تاک درخت انگور.

تاک انگور تا نگرید زار خندهٔ خوش نیارد آخرِ کار

تاوان عوض و غرامت.

به تاوان آن گوی زر بر سپهر بسا گوی سیمین که بنمود چهر

تباشیر داروی سپیدرنگی که در طب قدیم برای رفع عطش به کار می‌رفته و از نی مخصوصی در هند پس از سوختن گرفته می‌شود.

تا نشوی تشنه، به تدبیر باش سوخته‌خرمن چو تباشیر باش

تبخاله جوشهایی که پس از بهبودی تب بر لب می‌زند.

تب‌لرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکّرش را

تبر آلتی است که بدان هیزم و درخت شکنند.

تبر بر نارون گستاخ می‌زد به دهره سروبن را شاخ می‌زد

تبرزین آلت جنگ است.

بتر زینم تبرزین چون بود؟ چون؟

تبش به فتح، به معنی تب و مخفف تابش.

نه آن سرخ سیب از تبش گشت به نه ز ابروی شه دور گشت آن گره

تبع به فتحتین، متابعت‌کنندگان و فرمانبرداران.

صاحب‌تبع و بلندنام است

تب‌لرزه تبی که با لرزه همراه باشد.

[تب‌لرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکّرش را]

تبیره به فتح اوّل، طبل و دهل.

تبیره‌زنان طبل‌بازی کنند به بانگ دهل زخمه‌سازی کنند

تپانچه سیلی و در اصل «ته پنجه» بوده بعد «تپنجه» شده و اکنون تپانچه می‌خوانند. تپنجه هنوز در نسخ قدیم دیده می‌شود و طپانچه هم ضبط شده است.

زنم چندان تپانچه بر سر و روی — که یارب یاربی خیزد ز هر سوی

تتق به ضمتین، پردهٔ بزرگ.

وان تتقهای گوهرآموده — چرمهای دباغت‌آلوده

تتماج به ضم، آشی است که اکنون آش برگ می‌گویند.

آری آن راکه در شکم دهل است — برگ تتماج به ز برگ گل است

تحریر آزاد کردن.

بخشیدن گوهرش به کیل است — تحریر غلام خیل خیل است

تحریف محرّف تراشیدن قلم که نوک قلم را محرّف و کج بزنند و تحریف تیغ هم کج فرود آوردن است.

ور به تحریف تیغ دادی بیم — مرد را کردی از کمر به دو نیم

در صفحهٔ ۱۲۶ مصراع اوّل غلط ترجمه شده.

تخت طاقدیس تختی بوده دارای چند طبقه که تمام رموز و اسرار آسمانی در آن آشکار بوده و از فریدون به خسروپرویز رسیده بود.

به گرداگرد تخت طاقدیسش — دهان تاجداران خاک‌لیسش

تخت و میل آلت تعلیم نجوم است بر متعلّم.

تخت و میلش نهاده پیش به مهر — در وی آموخت رازهای سپهر

تخته آموختن تعلیم گرفتن است، چه کودکان قدیم بر تخته مشق و درس می‌خواندند.

چو خسرو تختهٔ حکمت درآموخت

تختهٔ اوّل کنایه از لوح محفوظ است.

تختهٔ اول که الف نقش بست — بر در محجوبهٔ احمد نشست

تخته بردوختن کنایه از ترک کردن است.

به آزادی جهان را تخته بردوخت

تخته‌نرد معروف است.

ز لعل و زمرّد یکی تخته‌نرد — بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد

تخته‌نرد آبنوسی کنایه از آسمان است.

به زیر تخته‌نرد آبنوسی — نهان شد کعبتین سندروسی

تذرو مرغی است صحرایی که قرقاول هم گویند و معروف است که عاشق سرو است.

بالین طلبید زادسروش — وز سرو فتاده شد تذروش

ترازوی انجم اسطرلاب؛ اسطر در یونانی ترازو و لاب ستاره است.

به سیر سپهر انجمن ساختند ترازوی انجم برافراختند

ترانه نغمه به وزنهای خاص که اکنون تصنیف گویند و نیز کنایه از معشوق است.

هر نسفته‌دُری دُری می‌سفت هر ترانه ترانه‌ای می‌گفت

ترجمان به فتح اوّل و ضم سوم، کسی که لغتی را به زبان دیگر ترجمه کند و این کلمه در اصل ترگمان بوده و ترجمان معرب است. اسم فاعل جعلی، که مترجم باشد، هم گاهی در اواخر استعمال شده و کلمهٔ «مترجمین» در محاضرات راغب دیده شده ولی مفرد آن را «مترجم» در کلمات قدما من نیافته‌ام.

چنین گفت با رایزن ترجمان که: در سایهٔ شاه دایم بمان

ترس به ضم اوّل، سپر و پولاد تُرس: سپر پولادین.

بر و سینه‌ای همچو پولاد ترس حدیث تنومندی، آن خود مپرس

ترشک با پیش اوّل و زبر سوم، گیاه هرزه‌ای است که در زراعت می‌روید.

که تلخک را ز ترشک بازنشناخت

ترک با زبر یکم، خود آهنین.

ز بس گرد بر تارک و ترک و زین زمین آسمان، آسمان شد زمین

ترکانه سخن سخن سست و مهمل.

ترکی صفت وفای ما نیست ترکانه سخن سزای ما نیست

ترکش با زبر اوّل و سوم، جعبهٔ تیر که جنگیان بر کمر می‌بندند.

سواران همه نیزه پرداخته گهی تیر و گه ترکش انداخته

ترنج با پیش یکم و دوم، میوهٔ معروف.

برگ نارنج و شاخ تازه ترنج نخلبندی نشانده بر هر کنج

ترنگ آوازهٔ کمان.

ترنگ کمانهای بازوشکن بسی خلق را برده از خویشتن

ترنگاترنگ صدای شمشیر است.

ترنگاترنگ درخشنده تیغ به مه درقها را برآورده میغ

تره با زبر اوّل، گندنا.

نه هر زن زن بود، هر زاده فرزند بود ترّه به تخم خویش مانند

تریاک پازهر، و معرّب آن تریاق است.

گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید، نه تریاک

تشنیع سخت‌گویی و طعنه زدن.

شاه تشنیع ترک خود بشناخت — هندوی کرد و پیش او درتاخت

تشویر شرمساری و خجلت.

هم در تو به صد هزار تشویر

تصریف تغییر.

منم دانسته در پرگار عالم — به تصریف و به نحو اسرار عالم

تعبیه آراستن و تهیهٔ لشکر.

دانم که هر آنچه ساز کردند — بر تعبیه‌ایش باز کردند

تعرّف شناساندن.

بود مه و سال ز گردش بری — تا تو نکردیش تعرّفگری

تعریض کنایه و بدگویی.

چون سایه شده به پیش من پست — تعریض مرا گرفته در دست

تعویذ حرز و دعایی که به میان و بازو بندند.

تعویذ میان همنشینان — درخورد کنار نازنینان

تفسیدن بر وزن و معنی تفتیدن، گرم شدن از تف آتش.

از گرمی آفتاب سوزان — تفسید به وقت نیمروزان

تلاوش به وزن و معنی تراوش، در فرهنگها ضبط نشده و در زبانها هست.

تکش با تلاوش درآویخته — چنین رودی از هر دو انگیخته

تلاوشگاه جای تراوش آب.

تلاوشگهی دید چون چشمه‌سار

تلب با پیش یکم و سکون دوم، گروه و جمعیت و طُلْب معرب آن است.

نوباوهٔ باغ اوّلین صلب — لشکرکش عهد آخرین تلب

تلخک گیاه هرزه‌ای است که در زراعت می‌روید و هنوز هم بدین اسم معروف است.

که تلخک را ز ترشک بازنشناخت

تمام بودن کفایت کردن و بس بودن است.

شکرریز ترا شکّر تمام است — که شیرین شهد شد، وین شهد خام است

تموز ماه اوّل تابستان.

باد آمد و برگ لاله را برد — گرمای تموز ژاله را برد

تن آسانی آسایش تن.

کُرد صحرارو بیابانی　　چون ازو یافت آن تن‌آسانی

تنبک با پیش یکم، دهل دم‌دراز، و هنوز به همین اسم معروف است.

ز شوریدگی تنبک زخم‌ریز　　دماغ فلک سفته از زخم تیز

تنبل با پیش یکم و سوم، افسون و نیرنگ.

آن پریزاده را به تُنبُل و رنگ　　آوریدند با نوازش چنگ

تندر با زبر یکم و سوم، و در فرهنگها با پیش نخست ضبط شده، رعد.

به تندی چو تندر شوند آن زمان

تندیس با زبر یکم، تمثال و مجسمه.

دو تندیس از زر برانگیخته　　ز هر صورتی قالبی ریخته

تن زدن کنایه از خاموشی و صبر و شکیب است.

چو گردن کشد خصم، گردن زنم　　چو در دشمنی تن زند، تن زنم

تنک به ضمتین، به معنی نازک و کم‌حجم است.

خدا بین شو که پیش اهل بینش　　تُنُک باشد حجاب آفرینش

تنگبار آستانی که در آن بار و رخصت تنگ و سخت باشد، و لامکان.

ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری　　قدرخان را دران در تنگباری

رفتی ز بساط هفت‌فرشی　　تا طارم تنگبار عرشی

تنگ‌چشمان کنایه از غلامان ترک.

ز تیغ تنگ‌چشمان رهگذر تنگ

تنگ‌چشمی کنایه از ناز و بخل است و چون ترکان خوبروی به طبع تنگ‌چشم هستند، تنگ‌چشمی بر ناز و بخل کنایه شده.

ز بس کاورده‌ام در دیده‌ها نور　　ز ترکان تنگ‌چشمی کرده‌ام دور

تنک‌زخمه با دو پیش، زخمهٔ ملایم و آهسته، و زخمه به معنی مضراب است.

زخم تُنُک‌زخمهٔ پیران خوش است　　آب جوانی چه کنم کاتش است؟

تنگ شکر با زبر یکم، بار شکر و کنایه از لب معشوق است.

ملک بر تنگ شکّر مهر بشکست　　که: شکّر در دهان باید، نه در دست

تنگلوشا نام کتابی که لوشای حکیم رومی انواع نقش و نگارها در آن به کار برده، مانند ارژنگ مانی، یا کاخی که رومیان انواع نقش و نگار در آن به کار برده بودند، مانند نگارخانهٔ چین.

قطبی از پیکر جنوب و شمال تنگلوشای صد هزار خیال

تن نعل آتش کردن کنایه از حرص دنیاست.

به چاره دل خویشتن خوش کنیم نه چندان که تن نعل آتش کنیم

تنوره نوعی از پوشش جنگ است که کار زره از او ساخته می‌شود.

تنوره ز تفتیدن آفتاب به سوزندگی چون تنوری بتاب

تنیزه با زبر یکم، طرف و دامن دشت یا کوه.

شاه بهرام ازین قرار نگشت سوی شهر آمد از تنیزهٔ دشت

توتیا سرمهٔ چشم.

برآمد گردی از ره توتیارنگ.

روزگارم به حصرمی می‌خورد توتیاهای حصرمی می‌کرد

تود با پیش، میوهٔ مشهور که توت هم می‌گویند.

دو نوباوه، هم تود و هم برگ تود ز حلوا و ابریشم آورده سود

توز پوست درختی است سپیدرنگ که بر کمان و زین می‌پیچند.

در کمان سپیدتوز نهاد بر سیاه اژدها کمین بگشاد

توزیع پراگنده و آواره ساختن.

تا گردانم اسیروارش توزیع کنم به هر دیارش

توسن سرکش.

همه تندی مکن، لختی بیارام رها کن توسنی چون من شدم رام

توفیر افزودن.

به صید اندر سگی توفیر کردن

توقیع نشانی و امضایی که در نامه کنند.

ز چین تا روم در توقیع نامت

تهی با زبر یکم، خالی.

شاه ماییم و دیگران رهیند ما پریم، آن دگر کسان تهیند

تیر سفته‌پیکان تیر سرتیز است.

تیری از جعبه سفته‌پیکان جست

تیر یکزخمه تیری که به یک زخم و ضربت کشنده است.

بشر کان دید، سست شد پایش　　　　تیر یکزخمه دوخت بر جایش

تیزعنان کنایه از تسریع در کار است.

نوفل ز نفیر زاری او　　　　شد تیزعنان به یاری او

تیزهمّت کسی که همت و توجه او به تیزی و تندی هر کار را انجام می‌دهد و به عبارت دیگر، کسی که در قوّهٔ مانیتیسم قوی باشد.

اول از بهر آن طلبکاری　　　　خواست از تیزهمّتان یاری

همّت خلق و رای روشن او　　　　درع فولاد گشت بر تن او

تیغ و تیغهٔ کوه سر قله‌های تیز.

چون ز کوه آن طلسمها برداشت　　　　تیغها را به تیغ کوه گذاشت

تیمار اول: درد و رنج.

مرا این رنج و این تیمار دیدن

دوم: غم و اندوه.

نشاط از غم به و شادی ز تیمار

سوم: مداوا کردن.

به تیماری از مملکت برد رنج

ج

جادوی جوزن جادوگرانی که به جو افسون دمیده و ساحری می‌کنند.

مگر نشنیدی از جادوی جوزن　　　　که داند دود هر کس راه روزن؟

جافی جفاپیشه.

خاص کردش وزیر جافی‌رای　　　　با جفا هیچ کس ندارد پای

جالینوس حکیم معروف یونان در طب.

وگر خود علم جالینوس دانی　　　　چو وقت آید، به جالینوس مانی

جام گیتی‌نما جام کیخسرو است که تمام احکام و حوادث نجومی در آن درج بوده.

ز کیخسرو آن جام گیتی‌نمای　　　　که احکام انجم درو یافت جای

جامگی‌خوار وظیفه‌خوار.

همـه صـیرفی‌طبع بـازارگـان　　　جگـرخـوارهٔ جـامگی‌خوارگـان

جامهٔ خورشید　برگ درختان.

جامه نمازی کردن　شستشو کردن.

ابـر بـه بـاغ آمـد بـازی‌کنان　　　جـامهٔ خـورشید نـمازی‌کنان

جامه در نیل افتادن　کنایه از دو معنی متضاد است؛ اول: سرسبز و خرّم شدن، به‌مناسبت آنکه از نیل رنگ سبز هم پیدا می‌شود.

اگر بر فرش موری بگذرد پیل　　　فـتد افـتاده‌ای را جـامه در نـیل

جام یاقوتین فلک　کنایه از خورشید است.

فلک چون جام یاقوتین روان کرد　　　ز جرعه خاک را یاقوت‌سان کرد

جان آهنگ　احتضار و جان کندن.

به جان و دل ز جان‌آهنگ رستند

جان‌انداز کردن　کنایه از جان فدا کردن است.

ملک بر هر دو جـان‌انـداز کـرده　　　در گـنج و در دل بـاز کـرده

جاندار　پاسبان سلاحدار شاه.

ندیم و حاجب و جاندار و دستور　　　همه رفتند و خسرو ماند و شاپور

جاندارو　تریاق زهر.

جانداروی گنج کیقبادیست

جان‌درازی　طول عمر.

از پـی جـان‌درازی شـه شـرق　　　کـردم آفـاق را بـه شـادی غـرق

جان کنان　با پیش کاف، کنایه از کوشش و رغبت در کار است و در اصل جان‌فداکنان بوده.

فـتح بـه دنـدان دیـتش جـان‌کنان　　　از بـن دنـدان شـده دنـدان‌کـنان

جبایت　باج و خراج.

تـربتش از دیـده جـنایت‌ستان　　　غـربتش از مکّـه جـبایت‌ستان

جبل‌الرّحمه　کوهی است حوالی مکه.

جبل‌الرّحـمه زان حـریم دریست　　　بـوقبیس از کـلاه او کـمریست

جد　به کسر و تشدید، درستی و کوشش و به فتح، بهره و بخت و توانگری.

نـادیده بگـویم از جـد و بـخت　　　کو چون بود از شکوه بـر تـخت

جذر اصم　مقابل جذر مُنطِق و از مصطلحات ریاضی است.

نـــطقم اثـــر آنـــچنان نـــماید　　　کز جـذر اصـم زبـان گشـاید

جرس‌جنبان کسی است که جرس بـر کـمر بسته و مـتصل جـرس را مـی‌جنباند تـا پاسبانان شاه به خواب نروند.

من از سِحر سَحَر پیکان راهم　　　جرس‌جنبان هـارونان شـاهم

مصراع ثانی در صفحه ۲۳ به غلط «هاروتان» نوشته شده و غلط هم ترجمه شده.

جرعه به ضم اوّل، مقدار یک آشامیدن از آب و شراب.

طراز سـخن سکّـهٔ نـام تست　　　بـقای ابـد جـرعهٔ جـام تست

جرم کوه با دو زبر، کوهی است نزدیک کلات و سرحد ایران و توران که سبدکوه از آن قله‌ای است و فرود برادر کیخسرو به دست طوس آنجا کشته شد.

زِ جـرّم کـوه تـا مـیدان بـغرا　　　کشیده خطِّ گل طغرا به طغرا

جرّه با زیر یکم و تشدید دوم، نوعی از ساز.

مـغنـی، بـدان جـرّهٔ دلـنـواز

جرّه باز با پیش اوّل، دلاور و جلد و چابک.

درآمد شه از مهر آن نـوشناز　　　بدان جرّهٔ کبک چون جرّه باز

چو باز جرّه خور روزرو باش

جریده تنها و بی‌بار و بنه.

جریده به هر سو عنان‌تاز کن　　　به هشیارمغزی نـظر بـاز کـن

جزع به فتح اوّل و سکون ثانی، مهرهٔ یمانی سپید و سیاه که چشم را بدان تشبیه کنند.

جزع ز خورشید جگرسوزتر　　　لعـل ز مـهتاب شب‌افـروزتر

جزیت خراجی که از کفّار گیرند و آن معرّب گزیت است.

جـزیـت‌ده نـافـهٔ نـسـیـمـت

جزیره معروف و موضعی است بین دجله و فرات.

زمین جزیره که آن موصل است　　　خوش‌آرامگاه است و خوش منزل است

جشن مریم عید مریم و آن روزی است که برای مریم از درخت خشک خـرما پـیدا شد.

چو مریم کرد دست از جشن کوتاه　　　جهان چون جشن مریم گشت بر شـاه

جعد موی پیچیده و مرغول.

ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک

جعد شب کنایه از ظلمت و سیاهی است.

چو مشکین جعد شب را شانه کردند چراغ روز را پروانه کردند

جفت ساز به ضم اوّل، قسمی از اقسام سه‌گانهٔ ساز است که ساز راست و ساز یک و نیم و ساز جفت باشند وکنایه از ارغنون هم هست.

درآورد نغمه به آن جفت ساز

جفته با پیش، قرین و انباز.

همان جفته نهاد آن سیم‌ساقش به جفتی دیگر از خود کرد طاقش

به شیرینی جمال از شاه بنهفت نهادش جفته‌ای شیرین‌تر از جفت

در فرهنگها جفته را به فتح ضبط کرده‌اند ولی غلط است، به دلیل این بیت:

این نامهٔ نغز گفته بهتر طاوس جوانه جفته بهتر

جگر از جان گرفتن دل از جان برگرفتن و از جان سیر شدن.

گرچه درین غم جگر از جان گرفت

جگر به دندان گرفتن صبر کردن و هنوز هم گویند: دندان بر سر جگر گذاشت.

هم جگر خویش به دندان گرفت

جگر پخته مرد دانشور و پخته‌دل و سخن.

بر جگر پختهٔ انجیرفام سرکه فروشند چو انجیر خام

جگرخواره یار غمخوار.

نیابی به از من جگرخواره‌ای جگرخواره‌ای نه، شکرباره‌ای

جگر خوردن صبر و تحمل کردن.

می‌خور جگری به تازه‌رویی

جگر دادن حسرت و غم دادن.

گلابم ولی درد سر می‌دهم نمک‌خواه خود را جگر می‌دهم

جگر راگربه خوردن کنایه از گم شدن است.

گشت گم آن شیرسگ از شیرمرد مرد بران دل که جگر گربه خورد

جگر مشک‌اندود جگر سوخته‌ای است که مشک‌اندود کرده به جای مشک می‌فروشند.

جگرها دید مشک‌اندود کرده طبرزدهای زهرآلود کرده

جگر نهفته غم پنهانی.

چندان جگر نهفته خوردم کز دل به دهان رسید دردم

جلّاب به ضم اوّل و تشدید ثانی، معرّب گلاب و فارسیان هر گونه شربت را جُلاب گویند.

به دست چاشنی‌گیری چو مهتاب فرستادش ز شربتهای جُلّاب

جَلاجل زنگوله‌ها و دراها و سینه‌بندی که بر اسب و استر آویخته جرسهای کوچک بدان آویزند. مفرد آن جلجل است به ضمتین، و پاسبانان قدیم هم به کمر می‌بسته‌اند تا خواب نروند.

آهنگ برآمد از جلاجل

جلاجل‌زنان گفت هارون شاه

جلب یکی از معانی آن برده و کنیزی است که از جایی به جایی برند برای فروش.

چو من بودم عروسی پارسایی ازان مشتی جلب کردم جدایی

جمازه به فتح، شتر قوی تیزرو.

سر از بار سنگین درآمد به سنگ جمازه به تنگ آمد از راه تنگ

جمّاش جمش عشق ورزیدن و جماش غزلخوان و بازیگر و معشوق موی‌سترده.

ز شیرینکاری آن نقش جمّاش فروبسته زبان و دست نقّاش

جمام به فتح، اسب آسودهٔ خورده و خفته که به کار ایلغار نیاید، برخلاف یرق‌داده.

یرق‌داده زان به که باشد جمام

جمهور به ضم، اکثر و گروه فراوان.

دگر نامه‌ها را که جویی نخست به جمهور ملّت نباشد درست

جناب با پیش، بازی و قمار معروف که عوام «جناق» می‌گویند و جناق بستن و شکستن معروف است و برنده می‌گوید: مرا یاد است و تو را فراموش.

جنابی که با گل خورم، نوش باد مرا یاد و گل را فراموش باد

جناح به فتح، جانب و پهلوی هر چیز.

گیرد به بلارک روانه بخشد به جناح تازیانه

جناح لشکر به فتح، صف اول.

به قلب اندر، اسکندر فیلقوس جناحی برآراسته چون عروس

جند بر وزن قند، نام شهری است از چین بر کنار دریا.

ز صحرای چین تا به دریای جند		زمـین در زمـین بـود زیـر پـرند

جنیبت به فتح اوّل، اسب یدک.

[از حـدّ بـیستون تـا طـاق گـرّا		جـنیبتها روان بـا طـوق و هـرّا]

جو جو، جو به جو ذره ذره و خرده خرده.

جو به جو محنت من زان رخ گندمگون است		که به هر دم رخ چون کاهم ازان پرخون است

کشم هر لحظه جوری نو نو از تو		به یک جو بر تو، ای من جو جو از تو

جودی کوهی است که کشتی نوح بر آن قرار گرفت.

به جودی شده موج طوفان جود

جوز بر گنبد انداختن کنایه از کار بیهوده کردن است.

چو عاجز شـدند انـدران تـاختن		وزان جـوز بـر گـنبد انـداختن

جوزن با زبر یکم و سوم، صنفی از جادوگران که جو را زعفران زده و افسون دمیده مردم را مسحور می‌کنند.

ز هـــندوستان آمــده جــوزنی		به هر جو که زد، سوخته خرمنی

جوز هندی معروف است و در ایران وقتی تازه می‌آورند، ریشه‌های زیاد به اطراف دارد و از خشک آن ته‌غلیان می‌سازند.

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه		چو حنظل هر یکی زهری بـه شیشه

جوسنگ اندازه و وزن یک جو.

به چندین سر تـیغ الماس‌رنگ		نسفتند جوسنگی از خاره‌سنگ

جوق با پیش اوّل، فوج و گروه مردم، و در اصل ترکی است.

آیـــد هـــمه روز ســـرگشاده		جـوقی چـو سگ از پـی اوفـتاده

جو گندم‌نمای خدعه و فریب‌دهنده.

در غـم تـو، ای جـو گندم‌نـمای

جوی مولیان جویی است که پادشاه سامانی پس از شعر رودکی به عشق آن جوی ترک مکان اقامت کرده و بیدرنگ بدان سو شتافت.

درِ فـرخـار بـر فـغفور بسـتن		به جوی مولیان بر پـل شکسـتن

جوهریان طایفه‌ای که خدا را جوهر دانند.

ظـــلمتیان را بـــنه بـی‌نور کـن		جـوهریان را ز عـرض دور کـن

جوهر فرد هر یک از چهار عنصر.

هر جوهر فرد کو بسیط است　　　میلش به ولایت محیط است

جهان‌درنگی یعنی درنگ و تأخیر جهان در انجام مقاصد، به تقدیم مضافٌ‌الیه بر مضاف.

واگه نه که در جهان‌درنگی　　　پوشیده بود صلاح‌رنگی

جیحون رودی است میان ایران و ترکستان.

زاب جیحون گذشت و آمد تیز　　　در خراسان فگند رستاخیز

جیفه مردار.

جیفه‌ای کاب شسته بودش پاک

چ

چابکی چالاکی و اسب رهوار.

نه چابک شد این چابکی ساختن　　　کمندی به کوهی درانداختن

چاچ شهری است در توران که اکنون تاشکند گویند و کمان خوب بدانجا منسوب و معرّب آن شاش است.

کمندی چو ابروی طمغاچیان　　　به خم چون کمان‌گوشهٔ چاچیان

چار بالش مسند پاشاهان و صدور و اکابر و کنایه از چهار عنصر است.

سر آنگاه بر چار بالش نهیم　　　کزین گنبد چاربالش رهیم

چاربندی چنته‌مانندی است که مسافر به پشت بسته دو بند از زیر بغل و دو بند از روی دو شانه می‌گذراند و هنوز هم معمول و در افواه است.

چاربندی رسید پیکی چست　　　راه شش‌طاق هفت گنبد جست

چار حمّال خانه‌بر کنایه از چهار عنصر است که همی به سوی مرکز خویش میل می‌کنند.

گر سه حمّال کارگر داری　　　چار حمّال خانه‌بر داری

چار خلط صفرا و سودا و بلغم و خون است، مطابق مصطلح اطبای پیشینه.

از سر و پای تا به گردن و گوش　　　هست ازین چار خلط عاریه‌پوش

چارسو جایی که چار بازار از او منشعب شود و کنایه از دنیاست.

درین چارسو چند سازیم جای　　شکم چارسو کرده چون چارپای؟

چارطاق نوعی از خیمه که برای آشپزخانه می‌زنند.

فلک بر زمین چارطاق‌افگنش　　زمین بر فلک پنج‌نوبت‌زنش

چاشت ربع اوّل روز و غذایی که در این مدت خورند.

از پس هر شامگهی چاشتیست　　آخر برداشت فروداشتیست

چاشنی‌گیر کسی که طعام را اوّل بار برای تشخیص خوبی و بدی و نداشتن خطر بچشد تا پس از آن پادشاهان بخورند.

به دست چاشنی‌گیری چو مهتاب　　فرستادش ز شربتهای جُلّاب

چالش جولان و حمله.

بفرمود شه تا دلیران روم　　نمایند چالش دران مرز و بوم

چالشگران جنگجویان.

ز گرز گرانسنگ چالشگران　　شده ماهی و گاو را سر گران

چاوش نقیب و پاسبان لشکر.

ز دل دادن چاوشان دلیر　　دلاور شده گور بر جنگ شیر

چخیدن ستیزه و پرخاش.

گر بچخد، گردن گرّا بزن　　ورنه، قدمگاه نخستین بکن

چراغ روز کنایه از خورشید است.

چو مشکین زلف شب را شانه کردند　　چراغ روز را پروانه کردند

چربدست بخشنده و کسی که در کار خود دست تمام دارد.

سخن را نگارندهٔ چربدست　　به نام سکندر چنین نقش بست

چرب‌گفتار زیباسخن و نکته‌سنج.

همه چرب‌گفتار و شه چربدست

چربی کنایه از سخنان چرب و دلفریب است.

به شیرین چند چربیها فرستاد　　به روغن نرم کرد آهن ز پولاد

چرخشت با زبر یکم و پیش سوم، آلت مخصوصی است برای فشردن انگور و گرفتن شیرهٔ آن.

چرخ نیم‌خایه آسمان است به مناسبت آنکه شکل بیضه و خایه دارد و یک نیمهٔ آن بر روی افق آشکار است.

قمارستان چرخ نیم‌خایه　　بسی پرمایه را برده‌ست مایه

چرز با زبر، مرغی است لذیذگوشت که آن را به عربی حُباریٰ گویند.

یکی کاروان، جمله شاهین و باز   بــه چـرز و کـلنگ‌افگـنی تـیزتاز

چرگنی با زیر اوّل و سوم، مخفف چرگینی است، چون غمگنی مخفف غمگینی.

بــه ســیاهی بـصر جـهان بیند   چـــرگنی بـــر ســـیاه نـنشیند

رودکی گوید: ای آنکه غمگنیّ و سزاواری

چشم‌افسای چشم‌بند.

چـــو داد انـدیشهٔ جـادودماغم   ز چشم‌افسای این لعبت فـراغـم

چشم‌رسیده چشم‌زده.

در چشـــم‌رسیدگی کــه هســتم   شد چون تو رسیده‌ای ز دسـتم

چشم‌زده چشم‌زخم‌دیده.

شــد چشـم‌زده بـهار بـاغش   زد بـاد تـپانچه بـر چـراغش

چشمک اشاره کردن به چشم و ابرو.

به چشمک کردنش کز در مشو دور

چشمهٔ سیماب‌ریز کنایه از آفتاب نورافشان است. نور تشبیه به سیماب شده.

با کَفَش این چشـمهٔ سـیماب‌ریز   خوانده چو سـیماب گـریزاگـریز

چفته با زبر یکم، خمیده و کج.

ز ســوزندگی راه بـختش گـرفت   بدان آهن چفته سـختش گـرفت

چکاچک صدای تیر به هدف‌رسیده.

ز بیم چکـاچک کـه آمـد ز تـیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر

چکاوک مرغ خوش‌آوازی است که آن را بوالمليح گویند.

نــوا گــر نـوای چکـاوک بـود   چو دشمن زنـد، تـیز نـاوک بـود

چلیپا صلیب ترسایان و صلیب معرّب آن است.

دُری بـــر فــرق دریــایی نــهاده   چــراغــی بــر چـلیپایی نــهاده

چنگ مریم گیاهی است به شکل پنج انگشت که هنگام زادن زنان در آب افگنند و گویند چون آب برداشت و نم گرفت، زن فارغ می‌شود.

برست از چنگ مریم شاه عـالم   چـنان کـابستنان از چـنگ مـریم

چوبک‌زن رئیس پاسبانان شاه که چوب مخصوصی بر دست دارد و همی بـه تـخته می‌زند تا پاسبانان به خواب نروند.

که بـا مـا تـا زمـانه چـوبزن بـود   فلک چـوبک‌زن چـوبینه‌تن بـود

چوگانی اسب تندرو که بتوان با آن چوگان‌بازی کرد.

سکندر که از خسروان گوی برد عنان را به چوگانی خود سپرد

چهارگوشه کنایه از قبر چهارگوشه یا تابوت چهارگوشه است.

درگوشه نشست و ساخت توشه تا کی رسدش چهارگوشه

چیر غالب.

گر شود چیر و تاج بردارد وز ولایت خراج بردارد

چینی گلیم منقش.

ز مقراضیّ و چینی بر گذرگاه یکی میدان بساط افگند بر راه

ح

حاجب دربان.

ندیم و حاجب و جاندار و دستور همه رفتند و خسرو ماند و شاپور

حبل به فتح اوّل، رسن و طناب.

بر زمین آمد آنچنان حبلی هر کدویی به شکل چون طبلی

حرّاقه به ضم و تشدید، چیزی که آتش زود در آن می‌گیرد و آتش‌زنهٔ سنگ چخماق است.

دلش حُرّاقهٔ آتش‌زنی داشت وزان آتش سرِ دودافگنی داشت

حربه آلت حرب.

بر دیو شهاب حربه رانده «لاحولَ و لا» ز دور خوانده

حرز دعا و تعویذ.

چون حرز توام حمایل آمود

حرف انگشت‌سای و انگشت‌رس سخنی که بر آن خرده گیرند.

زان نزد انگشت تو بر حرف پای تا نشود حرف تو انگشت‌سای

حرفگیران خرده‌گیران.

خدایا حرفگیران در کمینند حصاری ده که حرفم را نبینند

حرون به فتح اوّل، سرکش و توسن.

نشاید برد ازین ابلق حرونی

حصاری یکی از الحان موسیقی است.

دران پرده که خوانندش حصاری چنین بکری برآورد از عماری

حصرم به فتح اوّل و ثالث، غوره.

بس خوشهٔ حصرم از نمایش کانگور بود به آزمایش

حظیره محوطه‌ای که پیرامنش از چوب و نی و خار حصار کشند.

این گفت و ازان حظیره برخاست من نیز شدم به راه خود راست

حقد به کسر اوّل، حسد و کینه.

یوسف که ز ماه عقد می‌بست از حقد برادران نمی‌رست

حلقه‌بگوش بنده.

حلقه‌زن گدا و سائل که حلقه بر در خانه می‌زند.

حلقه‌زن خانه‌به‌دوش توایم چون در تو حلقه‌به‌گوش توایم

حلّه به ضم، برد یمنی و جامهٔ آستردار.

بایدش از حُلّه قد آراستن تا ادبش باشد بر خاستن

و به کسر، گروهی که نزدیک آبی فرود آیند.

در حِلّهٔ ما ز راه افسوس گه رقص کند، گهی زمین‌بوس

حمایل چیزی که به گردن و زیر بغل به یک طرف آویزند، خواه بند شمشیر، خواه منسوج دیگر.

برین تن کو حمایل بر فلک بست به سرهنگی حمایل چون کنی دست؟

حمدونیان دهی است که قزل‌شاه به نظامی بخشیده است.

چو خو با حمد و با اخلاص من کرد ده حمدونیان را خاص من کرد

حمول بردبار.

چون آهن اگر حَمول گردی زاهِ چو منی ملول گردی

حنظل ثمر گیاهی است بسیار تلخ که آن را هندوانهٔ ابوجهل گویند.

دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه چو حنظل هر یکی زهری به شیشه

حنوط خوشبوییهایی که برای مرده سازند، از قبیل کافور و غیره.

کافور فشانم از دم سرد بربند حنوطم از گل زرد

حواصل مرغی است سپید و بزرگ و بسیارخوار و به همین جهت آن را حواصل گویند، چه حواصل جمع حوصله است به معنی چینه‌دان.

کوه قاقم، زمین حواصل‌پوش		چرخ سنجاب درکشیده به دوش

حیضه سنگینی و سد شدن معده از غذای ناگوار.

آدم ازان دانه که شد حیضه‌دار		توبه شدش گلشکر خوشگوار

[در متن مخزن (ص ۲۸) در همین بیت «هیضه» ضبط شده است به معنای اسهال همراه با استفراغ (= ثقل سرد، وبای پاییزه.) همچنین «هیضه» در همین فرهنگ به‌همین معنی و با همین بیت شاهد ذکر شده است. بنابراین ضبط به صورت «حیضه» هرچند از نظر لغت غلط نیست، از آنجا که مغایر با متن است، ناشی از تسامح می‌نماید ــ ویراستار.]

حیف جور و ستم.

نیروشکن است حیف و بیداد		از حیف بمیرد آدمیزاد

مصراع اوّل در صفحهٔ ۵۴ خوب ترجمه نشده و حیف به معنی دریغ، که معنی پارسی آن است، ترجمه شده، در صورتی که در این مقام همان معنی عربی مقصود است.

خ

خارپشت جانوری است که میلهای بلند بر پشت دارد.

که از قاقم نیاید خارپشتی

خار در راه شکستن کنایه از تاختن سمند به سوی مطلوب و نیز نگاهداری است.

مرا تا خار در ره می‌شکستی		کمان درکار ده ده می‌شکستی

خاقان پادشاه چین.

دخت خاقان به نام یغماناز		فتنهٔ لعبتان چین و طراز

خاک زمین و کنایه از فروتنی و زیردستی و افتادگی است.

نه تنها خاک تو خاقان چین است		چنینت چند خاکی بر زمین است

خاک‌انداز آلتی آهنین برای خاک بردن و نیز سنگ‌انداز برج قلعه و ساحر.

چو خاک انداختی بر آستانم		نه آنگاهیت خاک‌انداز خوانم؟

خاک در مشت کنایه از تهیدستی و بی‌چیزی است.

درین یک مشت خاک، ای خاک در مشت　　گر افروزی چراغ از هر ده انگشت

خاک دوانیدن مانند خاک کشیدن کنایه از کشیدن اجل و مرگ است به سوی مدفن.

به تو خاک هلاکم می‌دواند　　خطا گفتم، که خاکم می‌دواند

خاکی افتاده و متواضع.

بُدش با گنج دادن خنده‌ناکی　　چو خاکش گنج و او چون گنج خاکی

خام‌دست تازه‌کار.

ماند حیران دران که چون سازد؟　　نرد با خام‌دست چون بازد؟

خام کمند چرم دباغت ناشده که از آن کمند سازند.

دیو بندد به خمّ خام کمند　　کوه ساید به زیر سمّ سمند

خاموش خاموش آهسته آهسته.

به در بر حلقه زد خاموش خاموش　　برون آمد غلامی حلقه‌درگوش

خان خانه.

در ستم‌آباد زبانم نهاد　　مهر ستم بر در خانَم نهاد

خم خان دهقان چو آید به جوش

خان خانان پادشاه چین.

خان خانان روانه گشت ز چین　　تا شود خانه‌گیر شاه زمین

خان و مان خانه و اثاث‌البیت و آنچه در خانه مانده است، و در تمام کتب قدیم واو در وسط است و بی‌واو نوشتن (خانمان) در قرون اواخر معمول شده است.

ز روی لطف با کس درنسازد　　که آن کس خان و مان را درنبازد

خانه به مزد گرفتن اجاره کردن خانه است.

خانه در کوچه‌ای مگیر به مزد　　که دران کوچه شحنه باشد دزد

خانی حوض و چشمه.

ز شرم آب آن رخشنده خانی　　به ظلمت رفته آب زندگانی

خانیچه حوض و چشمهٔ کوچک.

من آن خانیچه‌ام کابم عیان است　　هرانچم در دل آید، بر زبان است

خایسک پتک و چکش.

بود خایهٔ مرغ سخت و گران　　نه با پتک و خایسک آهنگران

خاییدن خوردن و به دندان نرم کردن است.

خاییدن رزق کس مینديش

ختلی اسب منسوب به ختلان از توابع بدخشان که اسب در آنجا خوب می‌شود.

ما که با داغ نام سلطانیم — ختلی آن به که خوشترک رانیم

خجسته با پیش اوّل و زبر دوم، میمون و مبارک.

گفت با بشر کای خجسته رفیق — بازپرسم، بگو که از چه طریق

خدادهاد کردن کنایه از محرومی است.

نوفل، که خدا جزا دهادش — کرد از درِ ما خدادهادش

خدنگ درختی است که از چوب آن تیر و نیزه و زین اسب سازند.

خدنگ ترکش اندر سرو بستند — چو سروی بر خدنگ زین نشستند

خدنگی رسته از زین خدنگش — که شمشاد آب گشت از آب و رنگش

خرابات میخانه و طربگاه.

خرابة در عربی به معنی شتر دزدیدن است و در فارسی گاهی به معنی ویرانه استعمال شده.

ز بی‌حرزی دران خاک خرابه — مسلمان پخته، کافر خورده تابه

این بیت در صفحهٔ ۴۵۶ به غلط الحاقی ضبط شده.

خرابی و خراب ویرانه.

سه‌پایه بر فلک زد زین خرابی — گذشت از پایهٔ خاکیّ و آبی

خراس با زبر یکم، آسیای بزرگ که با چهارپایان بگردد، چه خر به معنی بزرگ است، در برابر دستاس که آسیای کوچک است.

چو گاوی در خراس افتاده پویان

خر بالای بام بردن مثل است و موقع استعمالش جایی است که از کار خود کسی پشیمان شده و برخلاف آن رفتار کند.

به نادانی خری بردم برین بام — به دانایی فرود آرم سرانجام

خربزه با زبر یکم و پیش سوم، معروف است.

بوستان چون مشعبد از نیرنگ — خربزه حقه‌های رنگارنگ

خرپشته پشتهٔ بزرگ.

اگر زهره شوی، چون بازکاوی — درین خرپشته هم بر پشت گاوی

خرخیز به فتح اوّل، شهری است از ترکستان.

ز خرخیز و از چاچ و از کاشغر بسی پهلوان خواند زرّین‌کمر

خرده با پیش یکم، گناه.

گفت: بدین خرده که دیر آمدم روبه داند که چو شیر آمدم

خرده‌بین دقیق و عاقبت‌اندیش.

چنین فتنه‌ای را که شد گرم‌کین اگر خرده‌بینی، به خردی مبین

خرده‌کار زیباکار و درکار خرده‌بین و دقیق.

خرده‌کاری به کار بنّایی نقشبندی به صورت‌آرایی

خرسندی قناعت.

روز به یک قرصه چو خرسند گشت

خرسنگ سنگ بزرگ.

ز یار سنگدل خرسنگ می‌خورد ولیکن عربده با سنگ می‌کرد

خرسنگ غضبان سنگ بزرگ که از منجنیق پرتاب شود.

به خرسنگ غضبان خرابش کنند به سیلاب خون غرق آبش کنند

خرقه‌بازی جامه دریدن صوفیان هنگام سماع.

چو گرگ افزون بود در چاره‌سازی شبان را کرد باید خرقه‌بازی

خرقه تازه کردن کنایه از رتبه و جاه تازه یافتن و گرویدن است.

چو زین خانقه عزم دروازه کرد به دستش فلک خرقه را تازه کرد

خرقه درانداختن کنایه از وجد و اهتزاز است. صوفیان در وقت سماع و طرب خرقه را از برکنده دور می‌اندازند.

مرغ پرانداخته، یعنی ملک خرقه درانداخته، یعنی فلک

خرقه‌سازی ماه کنایه از شقّ‌القمر است.

گهی می‌کرد مه را خرقه‌سازی گهی می‌کرد با مه خرقه‌بازی

خرکمان تله‌ای که بدان گرگ و روباه گیرند و کوژپشت است.

تنی چون خرکمان از کوژپشتی بر و پشتی چو کیمخت از درشتی

خرگاه خیمهٔ بزرگ.

کزین خرگاه محرم دیده بردوز سماع خرگهی از وی درآموز

خرمهره نوعی از بوق و ناقوس و زنگ بزرگ است.

ز خرمهرهٔ مغزپرداخته زمین مغز کوه از سر انداخته

خره با پیش، آوازی که از فشردن حلق از گلو برآید.

من شدم بر خُره به‌گردن خرد   خر بختم شد و رسن را برد

خریطه صندوق که از پوست و غیر آن باشد.

خریطه بر خریطه بسته زنجیر   ز خسرو تا به کیخسرو همی گیر

خزرانیان با زبر، گروهی که آنسوی دریای خزران و بحر خزر سکونت داشته‌اند.

مگـــر زافت آن بـــیابانیان   به راحت رسد کار خزرانیان

خزف چیزهای سفالین که از گل سازند.

لعل با تیغ تو خزف‌رنگی   کوه با حلم تو سبک‌سنگی

خزیدن پنهان به جایی درشدن و فرورفتن در چیزی.

چو مگس بر سیه سپید خزند

خس به فتح و تشدید، پست و فرومایه.

گردنی دارم از رسن رسته   نکنم زیر بار خس خسته

و با زبر و سکون، خاشاک و ریزه‌های برگ و چوب.

خس به تصغیر خس بسیار پست و کمتر از خس.

بود در دیده خس، لیکن به تصغیر

خسته زخمی و مجروح.

سر خسته را بر سر ران نهاد   شب تیره بر روز رخشان نهاد

خسف فروبردن و دریدن و خسف بادی کنایه از طوفان بادی است که منجمان و از آن جمله انوری در مائهٔ ششم پیش‌بینی کرده بودند.

مگر خسفی که خواهد بودن از باد   طلاق امر خواهد خاک را داد

شنیدم بخاری به گرمی شتافت   به خسف شکوفه زمین را شکافت

خسک خاری است سه‌گوشه.

خسک بر دامن دوران مَیَفشان

خشت نیزهٔ کوچکی است که بر میان آن حلقهٔ ابریشم بسته و در انگشت کرده به طرف دشمن پرتاب می‌کنند.

یکی خشت پولاد الماس‌رنگ   برآورد و زد بر دلاور نهنگ

خشتک زر کنایه از خورشید و هم تریز و رقعه‌ای است چهارگوشه که زیر بغل و میان تنبان می‌دوزند.

پـرزر و دُر گشـته ز تـو دامـنش   خشـتک زر سـوزهٔ پـیراهـنش

خشکار با پیش یکم، نانی که نخالهٔ آرد آن گرفته نشده است، در مقابل میده.

خشکـارْ گـرسنه را کـلیچ است   بـا سیریْ نـانِ مـیده هـیچ است

خصل به فتح اوّل، به معنی ندب در قمار نرد و شرط و گرو در تیراندازی و قمار و کعبتین.

خصلت انصاف ز خصلش مجوی

خط از خون نبشتن کنایه از پیش‌آمد سخت و خطر بزرگ است. منشاءِ این کنایه گویا چنین باشد که پادشاهان پیشین هنگام جنگ به دوستان و یاران خود خطی سرخ‌رنگ از خون یا چیز دیگر می‌نوشته‌اند.

به هر کشوری خطّی از خون نبشت   که: در مرز ما خاک با خون سرشت

خطایی نوعی از جامهٔ گرانبها.

ای فلک بر در تو حلقه‌به‌گوش   هم خطابخش و هم خطایی‌پوش

خطبه به ضم اوّل، کلام خطیب در ستایش خدا و موعظت.

وان دم که نفس به آخـر آیـد   هـم خـطبهٔ نـام تـو سـرایـد

خط به خون حکم قتل.

اگر خطّت کمر بندد به خونم   نیابی نقطه‌وار از خط بـرونم

خطر نزدیکی به هلاکت و نیز بزرگی و عظمت، و هر دو در این مصراع آمده:

زافت ایـمن نـیند نـاموران   بی‌خطر هست کار بـیخطران

خفّاش مرغ عیسی که شبپره‌اش گویند.

هواداری مکن شب را چو خفّاش   چو بـاز جـرّه خـور روزرو بـاش

خفتان جامه‌ای است قزاگند و ابریشمین که شمشیر بدان کارگر نمی‌شود.

سنان سـر خشت خـفتان‌شکاف   برون رفت از فُلکهٔ پشت و نـاف

خفتیدن با پیش یکم، خسبیدن.

گنبدی کـز فـنا نگـردد پست   تا قـیامت بـرو بـخفتد مست

خفقان درد گلوگیر.

از تـبـش دل خـفـقـان یـافـتـه

خفه بسته شدن راه گلو.

خفه گردد ار خونش افزون بود

خلاقت در عربی خوشخویی و در فارسی نقیض آن و دروغ و افترا.

بـرِ شـاه اگـر صـورتم بـد کـنند   خلاقت نه بر من، که بر خود کنند

خلّخ   شهری است از ترکستان که خوبروی و مشک خوب بدانجا منسوب است.

به خدمت شـمسهٔ خـوبان خـلّخ   شـهنشه را چـنین درداد پـاسخ

خلخال   زینت پای زنان است.

برآوردند خوبان بانگ خلخال

خلخال زر   شهری است از آذربایجان که امروز خلخال تـنها نـامیده مـی‌شود ولی از اینکه نظامی می‌گوید از خلخال به گیلان آمد، بعضی گمان کرده‌اند که در حوالی گیلان بوده.

ز پـرگار آن حـلقه بـرکرد سـر   که خوانندش امـروز خـلخال زر

خلق   به فتحتین، کهنه شدن جامه.

خلق بود بیرون، نهفتم ز شاه

خلقان   به فتح اوّل، نیز جامهٔ کهنه.

وزان پس که خلقان او تازه کرد

خلیدن   فرورفتن، و اصل آن عربی است از ماده خلّ.

خون کـه گـرفت گـردنت را؟   خـار کـه خـلید دامـنت را؟

خماهن   با پیش یکم، نوعی از سنگ سیاه که در آن آهن یافت می‌شود.

خمی از خـماهن بـرانگـیخته   به خمها سکاهن برو ریـخته

خناق   به ضم، بیماری و رنج گلوگیر.

فلک سرمست بود از پویه چون پیل   خناق شب کبودش کرد چون نیل

خنب   با پیش یکم، خم شراب و غیره.

بیا سـاقی، از خـنب دهـقان پـیر   میی در قدح ریز چون شهد و شیر

خنبره   به وزن سنبله، خم کوچک دهن‌تنگ.

دامـــن ازیـــن خـنبرهٔ دودنـاک   پاک بشویید به هفت آب و خاک

خندهٔ شکرخور   تبسم و لبخند.

لب به سخن، خنده به شکّرخوری   رخ به دعا، غمزه به افسـونگری

خنگ   با زیر یکم، اسب سپیدرنگ نقره‌گون.

هـنوزم کـهن سـرو دارد نـوی   همان نقره‌خنگم کند خـوشروی

خنیاگر   مطرب و سازنده.

خنیاگر زن صریر دوک است

خنیده با پیش و زبر یکم، خوانده شده و سرود و این معنی در فرهنگها ضبط نشده. و نیز صدایی که در کوه یا گنبد منعکس شود، و از ماده خنیاست.

در پـــردهٔ عـــاشقان خـــنیده زخـــم دف مـــطربان چشـــیده

یعنی از پردهٔ عاشقان، که یکی از پرده‌های موسیقی است، سرود بود.

این پرده دریده شد ز هر سوی وان راز خنیده شد بـه هـر کـوی

یعنی آن راز خوانده شد.

خواب بستن آن است که کسی را به افسون خواب‌بند کنند و همیشه بیدار باشد.

با چـنین خـوابها کـه مـن مستم خواب خاقان نگر که چون بستم

خواب خرگوش کنایه از غفلت و بیهوشی است.

به چشم آهوان آن چشمهٔ نـوش دهد شیرافگنان را خواب خرگوش

خوابنیده مخفف خوابانیده.

درین ره چو من خوابنیده بسیست نیارد کسـی یـاد کـانجا کسـیست

خواب یوسف از بر داشتن دعوی پادشاهی و عظمت کردن، چون یوسف خواب دید که ستارگان بدوّ سجده می‌کنند و به پادشاهی تعبیر گردید.

اگر صد خواب یوسف داری از بر همانیّ و همان عیسی و بس خر

خواجه‌تاش بندگان و نوکرهای یک خواجه.

آورده بـــه حـــفظ دوربـــاشی از شـیر و گـوزن خـواجـه‌تاشی

خواجه غلامی گاهی خواجه و گاهی غلام بودن.

کوش کزین خواجه غلامی رهی یـا چـو نـظامی ز نـظامی رهـی

خواجهٔ مسّاح کنایه از پیغمبر است، به مناسبت پیمودن آسمانها.

خواجهٔ مسّاح و مسیحش غـلام آنت بشیر، اینت مـبشّر بـه نـام

خوار شهری بوده در حوالی ری، به وفور نعمت و زرخیزی مـعروف و پس از فـتنهٔ چنگیز خراب شده اکنون بلوکی است از بلوکات تهران.

گرچه همه مملکتی خوار نیست یار طلب کن، که به از یار نیست

خواسته مال و ملک و اسباب.

خواسته‌های به دعا خواسته

خودکام و خودکامه هواپرست و خودسر و هوس‌جوی.

فـرزند تـو گـرچـه هست بِـدرام فـرّخ نـبود چـو هست خـودکام

که کیسه‌بُرِ مرد خودکامه نیست

خودمنشی خودپرستی.

خودمنشی کار خَلَق کردن است	خصمی خود یاری حق کردن است

خودیسوز یا **خودسوز** نام آتشکده‌ای بوده در آذربایجان.

دران خطّه بود آتشی سنگ‌بست	که خواند خودیسوزش آتش‌پرست

خورد، خورده، خوردی غذا.

خوردی که خورد گوزن یا شیر	ایشان خایند و من شوم سیر

خو مبر از خورد به‌یکبارگی	خورده نگه دار به کم‌خوارگی

و **خوردی‌پز** آشپز و هنوز هم در زبانهاست.

خورشید به گل پوشیدن کنایه از آشکار پوشیدن است.

که با من چه سود است کوشیدنت؟	به گل روی خورشید پوشیدنت؟

خورشیدسواران آفتاب‌گردان و سوارشوندگان در روز آفتاب.

سایهٔ خورشیدسواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب

خورم با پیش یکم، به معنی خرّم و شاد است و در قدیم خورم نوشته و تلفظ می‌شده.

به من ده که می خوردن آموختم	خورم، خاصه کز تشنگی سوختم

یعنی به من ده که به خرّمی می‌خوردن آموخته‌ام، خاصه که اینک تشنه‌کام هستم. در صفحهٔ ۷۷ شرفنامه این بیت خوب ترجمه نشده و کلمه «خورم» به غلط ترجمه شده است.

خورنق قصری است که سمنار برای نعمان ساخت.

چون خورنق به فرّ بهرامی	روضه‌ای شد بدان دلارامی

خوش‌رکابی تندروی.

ازان خوش‌رکابی عنان بازداشت

خوش‌نمکان خوبان و دلبران زیبا.

آتش مرغ سحر از بابزن	بر جگر خوش‌نمکان آبزن

خوشه برج سنبله است.

خوشه کزو سنبلِ تر ساخته	سنبله را بر اسد انداخته

خوشیدن خشک شدن.

به کابله را ز طفل پوشند	تا خونِ بجوش را نخوشند

خونابه آب خون‌آلوده.

خــونابه ز دیــدگان گشـادند　　　در پـــایِ فــتاده درفـتادند

خون بجوش کنایه از عاشق است.

خون بر خون نشسته عبارت از این است که خونها پرده پرده در بـدن بـر روی هـم نشسته و خشک شده باشند.

بـه مـحتاجانِ در بـر خـلق بسـته　　　به مجروحان خون بر خون نشسته

خون سیاوش گیاهی است که در عربی دم‌الاخوین گویند.

عــلاج‌الرّأس او انـجیدن گـوش　　　دم‌الاخــوین او خــون ســیاوش

خون‌فروش کنایه از معشوق است که خون عاشق را ارزان می‌فروشد و در فرهنگهای تازهٔ هند به معنی کسی است که خونِ ریخته را دیت ارزان بگیرد.

نی، نی، غـلطم، ز خـون‌بجوشی　　　وانگه به کـجا؟ بـه خـون‌فروشی

خونی قاتل.

خانهٔ من جست که: خونی کجاست؟　　　ای شه، ازین بیش زبونی کجاست؟

خه با زبر یکم، تحسین و آفرین.

خــه، ای وارث بـزم کـیخسروی　　　به بـازوی تـو پشت دولت قـوی

خیال‌بازی جنون و دیوانگی.

در پـردهٔ آن خـیـال‌بـازی

خیری بر وزن پیری، گل همیشه‌بهار.

تـرکش خیری تـهی از تـیر خـار　　　گـاه سـپر خـواسـته، گـه زیـنهار

خیزان با زیر یکم، دهی است از سدهٔ ماربین اصفهان، به فاصلهٔ یک فرسنگ و نیم از اصفهان.

ز خیزان طـرف تـا لب زنـده‌رود　　　زمین زنده گشت از نوای سـرود

خیلتاش گروه غلامان و نوکران که از یک طایفه باشند.

رخم سرخیل خوبان طـراز است　　　کمینه خیلتاشم کـبر و نـاز است

خیلخانه خاندان و دودمان.

چون سخنگو سخن به آخر بـرد　　　درزد آتش بـــه خــیلخانهٔ کــرد

د

داج شب تیره و سیاه.

نیست بازی ز شیر بردن تاج		تا چه شب‌بازی آورد شب داج

داس ماهی استخوان ماهی.

هیچ رنگی به از سیاهی نیست		داس ماهی چو پشت ماهی نیست

داغ نشانه‌ای است که از طرف مالک بر کفل اسب یا بر پشت گوسفند با آهن تفتیده می‌گذارند.

صید چنان خورد که داغش نماند		روغنی از بهر چراغش نماند

داغ بلندان کنایه از خدمت و بندگی بزرگان.

داغ بلندان طلب، ای هوشمند		تا شوی از داغ بلندان بلند

داغ یعقوبی کنایه از کوری است.

چو یوسف گم شد از دیوانِ دادش		زمانه داغ یعقوبی نهادش

دام اگر با «دد» استعمال شود، به معنی وحش دونده است که درندگی ندارد، از قبیل آهو و خرگوش وگرنه، به معنی دام صیادان است.

در مرداری ز گرگ تا شیر		کرده دد و دام را شکم سیر

در دام گوزنی اوفتاده		گردن ز رسن به تیغ داده

دامن‌کشان مغرور و متکبر و با ناز.

یک نفس، ای خواجهٔ دامن‌کشان		آستنی بر همه عالم فشان

دامن گرد کردن کنایه از پرهیز و دوری کردن است.

در چنین ره مخسب چون پیران		گرد کن دامن از زبون‌گیران

دامیاری صیادی با دام و تله.

گفتا که: به رسم دامیاری		مهمان توام بدانچه داری

دانگی مانند دانگانه، آن است که جمعی در غذا با هم شرکت کرده و به سهم خود زر و سیمی بدهند و بعد با هم بخورند.

به دانگی گرچه هستم با تو درویش		توانگروار جان را می‌کشم پیش

ز دولتمندی درویش باشد		که بی‌سرمایه سوداندیش باشد

دو بیت یعنی هرچند من نسبت به تو درویشم ولی در شرکت عاشقی جان خود را به رسم دانگی پیش می‌کشم تا سود وصال ببرم و این از دولت بینوایی درویش است که بی‌سرمایه سود می‌خواهد.

دایرهٔ دهربند کنایه از فلک‌الافلاک است که دهر در بند اوست و از گردش او زمان پدید می‌آید.

من که درین دایرهٔ دهربند　　چون گره نقطه شدم شهربند

دایگانی دایه‌روشی.

دورانش به حکم دایگانی　　پرورد به شیر مهربانی

دایه کسی که به جای مادر طفل را شیر دهد و مادر را هم کوه‌نشینان مطابق فُرس قدیم «دا» گویند و مناسبت دایه با «دا» معلوم است و آنچه در بعضی فرهنگها ترجمه کرده‌اند، از قبیل پسر شوهر، غلط است.

فرمود ورا به دایه دادن　　تا رسته شود ز مایه دادن

دبدبه به فتح اوّل و سوم و چهارم، نشانهٔ عظمت و جلال و آواز نقاره و دهل.

شش هفت هزار سال بوده　　کاین دبدبه را جهان شنوده

دبّه در پای پیل افگندن کنایه از مهیا شدن برای جنگ است زیرا دبه عبارت است از پوست گاو و سایر حیوانات که پر از کاه کرده و پیش پای پیل می‌اندازند تا لگدکوب کند و جنگ بیاموزد.

زمین را پیل‌بالا کند خواهم　　دبه در پای پیل افگند خواهم

گر شتری، رقص کن اندر رحیل　　ورنه، میفگن دبه در پای پیل

بیت دوم یعنی در طی راه آخرت و رحیل از دنیا شتروار با رقص و وجد برو و اگر نمی‌روی، بیهوده دبه در پای پیل میفگن و با اجل ستیزه مکن که حریف او نیستی. این مصراع در صفحهٔ ۱۳۲ درست ترجمه نشده و ترجمهٔ صحیح این است که نگاشته شد.

دبیر نویسنده و کاتب و در اصل، چنانکه صاحب محاضرات می‌نگارد، «دووبر» بوده یعنی دارای دو فکر و دو خاطر که یکی صرف نگارش و خوشنویسی می‌شود و دیگری مصروف مطالب شیوا و مضامین مرغوب، و در اصل فارسی است.

دگرگونه در دفتر آرد دبیر　　ز رهنامهٔ رهشناسان پیر

دبیقی به فتح، جامهٔ بسیار نازک.

دبـــیقیّ و دیـــباش را بـــاد بـــرد　　　کنون تخت آن بارگه گشت خرد

دخل خوزستان　خراج و باج آن مملکت که زمان باستان در بسیاری ضـرب‌المـثل و خرج مطبخ خلفای بغداد بوده.

بـه نـازی قـلب تـرکستان دریـده　　　به بوسی دخل خوزستان خریده

دد　جانوران درنده از قبیل شیر و پلنگ.

گـروهـی دد آدمـی‌سـار دیـد

درآمد　سود و حاصل کار و زحمت.

درآمــد مــرد را بــخشنده دارد　　　زمــین تــا درنــیارد، بــر نــیارد

درّاج　مرغی است معروف و لذیذگوشت.

ز رشک آن خــروس آتشـین‌تاج　　　گــهی تــیهو بـر آتش، گـاه درّاج

درّاجه　به فتح اوّل و تشدید ثانی، برجهای بزرگ درجه درجـه کـه دو طـرف قـلعه و حصار برای پاسبانان می‌سازند و نگاهبان برفراز آن می‌نشیند و مرغ شبخیز و بوم بیشتر در آنجا آشیان می‌کنند.

یتاقی به آمد شدن چون خـراس　　　نـیاسود درّاجـه از بـانگ پـاس

مــنم درّاجـهٔ مــرغان شــبخیز　　　جرس بـربسته بـر مـرغ شـباویز

درّاعه　به ضم و تشدید، جامه‌ای بلند از صوف و غیر آن که بزرگان می‌پوشیده‌اند.

دُرّاعــه دریـد و درع مـی‌دوخت　　　زنـجیر بـرید و بـند مـی‌سوخت

درای　زنگهای بزرگ که بر شتر و استر بندند.

درایــــنده هــر ســو درای شــتر　　　ز بــانگ تــهی مــغز را کــرد پـر

درباقی　ترک کردن و فروگذاشتن.

که جام باده درباقی کـن امشب　　　مرا هم باده، هم ساقی کن امشب

دربند　شهری است از آذربایجان که گویند اسکندر بنا کرده.

دران تــاختن کـارزومند بـود　　　رهش بر گـذرگاه دربـند بـود

در پیش کردن　بستن در.

رقیب منا،خیز و در پیش کن　　　تو رو نیز و اندیشهٔ خویش کن

حساب آرزوی خویش کردن　　　به روی دیگران در پیش کردن

درج　به فتح اوّل و ثانی، راه و نیز تقسیمات نجومی به درجه و دقیقه مصطلح است.

کاین دَرَج کاستان شه دارد — وین دقیقه که او نگه دارد

و به ضم اوّل و سکون دوم، صندوقچه‌ای که پیرایه و جواهر در آن می‌نهند.

سخن‌سنج این دُرج گوهرنگار

و به فتح اوّل و سکون ثانی، به معنی پیچیدن و طومار و نیز یکی از مقامات که پیغمبر در شب معراج طی کرد.

ز دیوانگه عرشیان برگذشت — به درج آمد و درج را درنَوَشت

درخت مریم نخل خرماست که بعد از خشکی برای مریم سبز شد.

درخت مریمش چون از بر افتاد — ز غم شد چون درخت مریم آزاد

درخش به دو زبر، برق و به ضم اوّل غلط است.

گر او گنجدان شد، تویی گنج‌بخش — گر او تندر آمد، تو هستی درخش

در خط بودن مطیع بودن.

زخمه‌گهِ چرخ منقّط مباش — از خط این دایره در خط مباش

دردچین و دردستان پیشمرگ و فدایی و علاج‌کنندهٔ درد. پیشینیان عقیده داشته‌اند که اگر کسی از راه تنفس دیفتری و گلودرد مریض را به خود انتقال دهد، مریض شفا یابد و بسیار می‌شده که مادران نسبت به فرزندان این کار را می‌کرده و دردچین فرزندان می‌شده‌اند.

بدین آسمانی زمین توام — ز چینم ولی دردچین توام

دردستانی کن و درماندهی — تات رسانند به فرماندهی

دردزده دردمند و علیل.

زمین خاک شد، بوی طیبش تویی — جهان دردزد شد، طبیبش تویی

در دولختی دری که دو لنگه دارد، در مقابل درِ یک‌لنگه‌ای.

دولختی بود، در یک لخت بستند — ز طاووس دو پر یک پر شکستند

دولختی دری دید، لختی شکست

درز با زبر، شکاف و رخنه.

گشاده بخار از تن کوه درز — زمین را فتاده بر اندام لرز

درست با دو پیش، زر مسکوک.

درست درکار شکستن زر خرج کردن.

ملک چون بر بساط کار بنشست   درستی چند را در کار بشکست

درستک اشرفی مسکوک کوچک؛ کاف علامت تصغیر است.

هزاران طِرف زرّین طوق بسته   همه میخ درستکها شکسته

درستی با پیش یکم و دوم، خبر راست و حقیقت.

تن شیرین گرفت از رنج سستی   کزان صورت ندادش کس درستی

درستی با پیش یکم و سکون دوم، نام دختر یکی از پادشاهان ایران است و در اصل مرکّب است از کلمهٔ «دُر» و «ستی» با زبر سین که به معنی بانوست و بعضی ستی را مخفف «سیّدتی» گفته‌اند ولی مأخذ صحیحی ندارد.

دخت کسری ز نسل کیکاوس   دُرسَتی نام و خوب چون طاوس

در سر شدن نابود شدن.

سر و سیم آن بنده در سر شود   که با خواجهٔ خود به داور شود

درِ سمرقندی دری که از درخت معروف به کبودهٔ سمرقندی بسازند و چوب درخت سمرقندی معروف است.

ز قند من سمرها در جهان است   درِ قصرم سمرقندی ازان است

بدین قند کو با شکرخندی است   درِ بوسه بین چون سمرقندی است

درع زره.

پرندش درع و از درع آهنین‌تر   قباش از پیرهن تنگ‌آستین‌تر

درفش اژدهاپیکر علمی است که بر حریر و دیبای آن صورت اژدها نقش می‌کرده‌اند.

برو اژدها پیکری از حریر   که بیننده را زو برآمد نفیر

درفشان درخشان.

ز حلقوم دراهای درفشان   مشبّکهای زرّین عنبرافشان

درق به فتح، سپری که از پوست باشد.

تا به سوفار در زمین شد غرق   پیش تیری چنان چه درع و چه درق

درمنه با زبر یکم و دوم، نوعی از گیاه که برگ ندارد و همه شاخ است.

چون درمنه درم ندارد هیچ   باد در پیکرش نیارد هیچ

از درم برگ مراد است.

درّه به کسر و تشدید، تازیانه.

دِرّهٔ محتسب که داغ‌نه است   از پی دوغ‌کم‌دهانِ ده است

دُرّی به ضم اوّل، و تشدید، درخشنده.

کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر چو پیروزه پیروز و دُرّی چو در

و با زبر، قسمی از زبان فارسی است که به قول اقوی و اصح زبان فصیح فارسی اوست و شعر نظامی مؤیّد این قول است.

نظامی که نظم دری کار اوست درئ نظم کردن سزاوار اوست

دریا معروف و مخفف درياب است.

نه ریزد ابر بی‌توفیر دریا نه بی‌باران شود دریا مهیّا

دریای خزران دریایی است در سرحد ایران و روس که اکنون به بحر خزر معروف است و در باستان کشوری به نام خزر با زبر اوّل و زیر ثانی در این حدود موجود بوده، چنانکه نظامی در نکوهش آن گوید:

بخاریّ و گیلیّ و خزریّ و کُرد به نانباره هر چار هستند خرد

و نیز در تظلم از خفچاق گوید:

مگر زافت آن بیابانیان به راحت رسد کار خزرانیان

دریوزه وام و قرض.

وعده به دروازهٔ گوش آمده خنده به دریوزهٔ نوش آمده

دز اقنا با زیر یکم و زبر سوم، دزی است در ارمنستان از بناهای شاپور.

دزِ اقنا که صحنش نور دارد بنا گویند کز شاپور دارد

پروفسور مار روسی مستشرق می‌گفت هنوز آن دز برجاست.

دزبانو و دژبانو بانوی دز و ملکهٔ قلعه و حصار.

لیلی نه، که لعبت حصاری دزبانوی قلعهٔ عماری

دزدافشار دستیار زد.

او دزدد و من گدازم از شرم دِزدافشاری است این، نه آزرم

دزدیده دیدن نهان و زیرچشمی نگاه کردن است.

زان پس چو به عقل پیش دیدند دزدیده به روی خویش دیدند

دژ با زیر یکم، قلعه و حصار.

بران دژ که او رایت انگیخته سر کوتوال از دژ آویخته

دژبانی پاسبانی دژ.

دژبانوی من بدین سبیل است دژبانی من بدین دلیل است

دُژخیم جلاد و خونریز که میرغضب هم گویند.

چو دانست خسرو که دژخیم او گـریزان شـد از فـرّ دیـهیم او

دست مسند.

گرفتش دست و بنشاندش بران دست بـرون آمـد، در خـرگه فـروبست

دستارچه دستمال.

گهی دستارچه بر دیده می‌بست

دستان راه و دستگاه موسیقی.

ملک دل داده تا مطرب چه سازد کـدامین راه و دسـتان را نـوازد

دست به داروی فراموشی کشیدن کنایه از ترک مقصود گفتن است.

به داروی فراموشی کشم دست به یاد ساقی دیگر شـوم مست

دستبرد کنایه از گرو و سبق بردن است.

تکـاور دسـتبرد از یـاد مـی‌برد زمین را دور چرخ از یاد مـی‌برد

و نیز به معنی توانایی و چابکی است.

میان دربند و زور دست بگشای برون شو، دستبرد خویش بنمای

دست بر دل نهادن کنایه از اضطراب و ضربان قلب است.

ز دست دل نهاده دست بر دل

دست بلند نوع و جنس بلند و عالی.

بـه کـه سـخن دیـرپسند آوری تـا سـخن از دست بـلند آوری

دست چپ راه کج.

نخورده زخم دست راست بردار به دست چپ کند عشقم چنین کار

دستخوش زبون و اسیر و به تصرف آوردن چیزی.

نه چندانش خزینه پیشکش کـرد که بتوان در حسابش دستخوش کرد

دست دادن میسر شدن و فرا چنگ آمدن.

که گر دستم دهد کارم به دستش مـیان جـان کـنم جـای نشسـتش

دست در زین بستن کنایه از پیاده رفتن است، چه پیشاپیش شاهان امرا و بـزرگان از اسب پیاده شده و دست بر زین اسب گرفته و می‌روند.

ز یک سو دست در زین بسته فغفور ز دیگـر سـو سـپهسالار قـیصور

دست راست کنایه از راه راست است.

نخورده زخم دست راست بردار به دست چپ کند عشقم چنین کار

دسترنج کار و زحمت.

بباید چنین گنج را دسترنج وگرنه، من اولی‌تر آیم به گنج

و نیز دسترنج بر اجرت مجازاً اطلاق می‌شود.

دست زیرین کنایه از روش پنهانی است، چه دست به معنی روش و زیرین به معنی پنهان است.

وز آنجا همچنان بر دست زیرین رکاب افشاند سوی قصر شیرین

دست سودن پنهان داشتن.

حریفان جنس و یاران اهل بودند به هر حرفی که می‌شد، دست سودند

دستکش گدا که پیش همه کس دست دراز می‌کند و نیز نوعی از نان.

دستکش کس نیم از بهر گنج دستکشی می‌خورم از دسترنج

دست کشیدن دست درازی و دست‌اندازی.

وان کو به کژی به من کشد دست خصمش نه منم، که جز منی هست

دست‌نشان دستور و وزیر.

دست‌نشین یار و مددکار.

دست‌نشان هست ترا چند کس دست‌نشین تو فرشته‌ست و بس

دستور وزیر.

اینکه دستور تیزبین من است در حفاظ گله امین من است

دستوری اجازه و فرمان.

به تدبیر پیران بسیارسال به دستوری اختر نیک‌فال

دستینه دست‌برنجن.

تا چو هم‌آغوش غیوران شوم محرم دستینهٔ حوران شوم

دشت انجرک دشت و بیابانی است در ارمنستان.

به دشت انجرک آرام کردند به نوشانوش می در جام کردند

دشت مندور دشتی است در حدود ارمنستان.

گهی راندند سوی دشت مندور تهی کردند دشت از آهو و گور

دشتی با پیش یکم، بدی و زشتی.

مطیعش را ز می پر باد کشتی چو یاغی گشت، بادش تیز دُشتی

دشمنکام تیره‌بخت مطابق کام و آرزوی دشمن.

محنت‌زده‌ای غریب و رنجور دشمنکامی ز دوستان دور

دشنه نوعی از خنجر.

تیغ و دشنه به از جگر خوردن   دشنه بر ناف و تیغ بر گردن

دقّ مصری به فتح دال، نوعی از منسوج مصری.

رفت و برداشت یک به یک سلبش   دقّ مصری، عمامهٔ قصبش

دقیانوس پادشاهی که در اخبار صاحب گنج معرفی شده.

نگویم زرّ پیشین نو نیرزد   چو دقیانوس گفتی، جو نیرزد

دل به کسی دادن دلداری و اطمینان.

دلش دادی که شیرین مهربان است   بدین تلخی مبین کش در زبان است

دل جَستن جهیدن دل است. پیشینیان اختلاج هر عضوی را به فالی گرفته و اختلاج دل را علامت زیان می‌دانسته‌اند.

دلم می‌جَست و دانستم کز ایّام   زیانی دید خواهم کام و ناکام

دل‌دونیم خونین‌دل و غمناک.

همیشه چشم‌برره دل‌دونیم است

دل‌کوری کنایه از حیرت و فروماندگی است.

ز دل‌کوری به کار دل فروماند   دران محنت چو خر در گِل فروماند

دلنواختگان خوبان و دلنوازان.

چون طربرود دلنواختگان

دله با زبر یکم، گربهٔ کوهی و دلهٔ پیسه کنایه از شب و روز دورنگ است.

روز و شب از قاقم و قندز جداست   این دلهٔ پیسه پلنگ‌اژدهاست

دم با پیش، معروف و به معنی دنباله هم آمده.

وحشی شده از میان مردم   وحشی دو سه اوفتاده در دُم

یعنی در دنبال.

دم دادن با زبر یکم، فریب دادن.

ملک دَم داد و شیرین دم نمی‌خورد   ز ناز خویش مویی کم نمی‌کرد

دَم سیسنبری نفس و دم شفابخش مانند سیسنبر که عقرب‌زده را شفا می‌دهد.

ریخته نوش از دَم سیسنبری   بر دُم این عقرب نیلوفری

دم گرگ با پیش یکم، کنایه از صبح کاذب است.

تابان دُم گرگ در سحرگاه   چون یوسف چاهی از بن چاه

دم‌لابه دم جنبانیدن سگ است برای تملق و دریافت طعمه.

چون منعم خود شناختندش   دُم‌لابه‌کنان نواختندش

دمن به فتحتین، جمع دمن به کسر دال، به معنی آثار خانه است.

با دلیران آن دیار و دِمن

شاه دمن و رئیس اطلال

دمه دم تیغ.

دمه بر درکشیده تیغ پولاد   سر نامحرمان را داده بر باد

و نیز به معنی باد و برفِ به هم آمیخته است.

گرگ از دمه‌گر هراس دارد   با خود نمد و پلاس دارد

دنبه پروردن حیله‌گری کردن است.

چو شیران به پرخاش خوکرده‌ام   نه چون روبهان دنبه پرورده‌ام

دنبه دادن و نهادن کنایه از فریب و اغفال است.

وزان دنبه که آمد پیه‌پرورد   چه‌کرد آن پیره‌زن با آن جوانمرد

دندان داشتن طمع و آرزو داشتن.

زارزوی داشته دندان گذاشت   کز دو جهان هیچ به دندان نداشت

دندان سپید کردن کنایه از خندیدن است.

وان دو سه تن کرده ز بیم و امید   زان صدف سوخته دندان سپید

دندان‌کنان با پیش کاف، اطاعت کردن به شوق و رغبت تمام.

چو دندان‌کنان گردن آرد به زیر   ز گردن کَند خون او تند شیر

فتح به دندان دیتش جان‌کنان   از بن دندان شده دندان‌کُنان

خاقانی گوید:

از پی دندان‌سپیدی همرهان از تَف آه   دل چو عود سوخته دندان‌کُنان آورده‌ام

دندان کندن کنایه از قطع طمع است.

به که دندان کنی ز خوردنِ پر   تا گرامی شوی چو دانهٔ دُر

دندان گذاشتن کنایه از ترک طمع و ترک آرزو گفتن.

زارزوی داشته دندان گذاشت   کز دو جهان هیچ به دندان نداشت

دندان‌مزد زر و سیمی که بعد از میهمانی به مهمان فقیر می‌دهند.

چو بر دندان ما کردی حلالش   چه دندان‌مزد شد با زلف و خالش؟

دوازده رخ جنگی که گودرز با پیران کرد.

گر کیان را به طالع فرّخ هفت خوان بود با دوازده رخ

دواسبه راندن کنایه از تعجیل است.

یک‌اسبه شد و دواسبه می‌راند

دُوال تسمه و چرم.

دُوال‌پا صنفی از غول افسانه‌هاست که پای او مانند دُوال است و نمی‌تواند راه برود و گاهی کسی را فریب داده استرحام می‌کند تا به دوش او سوار می‌شود. آن وقت پاها را بدو پیچیده و مرکب خود قرار می‌دهد.

گفت: بر شو دوال‌سایی کن یکی امشب دوال‌پایی کن

دوالک‌بازی نوعی از قمار که با دوال و قلاب و حلقه انجام داده می‌شود.

رگ آن خون برو دوال‌انداز راست چون زندگی دوالک‌باز

دوالی پادشاه ابخاز.

دوالی به نام آن سوار دلیر برآرد دوال از تن تند شیر

دو پیاده پیشی دادن در شطرنج با دو پیاده یک مهره را پیش راندن.

گل را دو پیاده داده پیشی

دوپیکر برج جوزاست که خانهٔ عطارد می‌باشد.

سزاوار عطارد شد دوپیکر تو خورشیدی، ترا یک برج بهتر

دو پیل ناوردی کنایه از شب و روز است.

آن بری زین دو پیل ناوردی کاوّلین روز با خود آوردی

دوتا پشت‌خم.

همه خیل قفچاق کانجا رسند دوتا پیش آن نقش یکتا رسند

دودآهنگ دودکش.

حجره‌ای با چهار دودآهنگ بر دل و دیده چون نباشد تنگ؟

آتشی چون سیاه دود به رنگ کاورد سر برون ز دودآهنگ

دودافگن کسی که با آلت مخصوص به وسیلهٔ نفت آتش به لشکر دشمن می‌زده.

که چون دودافگنان در من زد آتش

دودل دور از عزم و مردد.

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست دودل بودن طریق عاقلی نیست

دورباش نیزهٔ دوشاخ که پیشاپیش پادشاه کشیده و «دور باش» به مردم می‌گویند.

برآورد از جگر آهی چنان سرد   که گفتی دورباشی بر جگر خورد

دو رخ نهادن کنایه از مغلوب و مات کردن است.

به یک بوی از ارم صد در گشاده   به دو رخ ماه را دو رخ نهاده

دوسانیدن چسبانیدن.

بران صورت چو صنعت کرد لختی   بدوسانید بر ساق درختی

دوغبا آش دوغ.

ترکیم را درین حبش نخرند   لاجرم دوغبای خوش نخورند

دوک آلتی که زنان بدان پنبه ریسند.

خنیاگر زن صریر دوک است   تیر آلت جعبهٔ ملوک است

دولاب چرخ مخصوصی است که بر سر چاه نصب کرده بدان وسیله آب از چاه می‌کشند و دولاب گردنده کنایه از آسمان است.

شه از نیرنگ این گردنده دولاب   عجب درماند و عاجز شد درین باب

دولتی خوشبخت.

ای دولتی آن شبی که چون روز   گشت از قدم تو عالم‌افروز

دو هنرنامهٔ نه دبیر کنایه از شب و روز حاصل از گردش نه فلک است.

در دو هنرنامهٔ این نُه دبیر   نیست یکی صورت معنی‌پذیر

دها زیرکی و عقل.

در چنین ده کسی دها دارد   که بهی را به از بها دارد

دهان تشنگان را خاکی کردن کنایه از هلاک کردن است.

بسا شوره زمین کز تابناکی   دهان تشنگان را کرد خاکی

ده‌پنجی زری که یک نیمهٔ آن فلز دیگر باشد.

تا ده‌دهیِ غرایبت هست   ده‌پنج‌زنی رها کن از دست

دهخدا بزرگ و خداوند ده.

من که مشکل‌گشای صد گرهم   دهخدای ده و برون دهم

ده‌دهی با زبر یکم و سوم، زر خالص.

[خود زر ده دهی به چنگ آمد   دُر ز دریا، صدف ز سنگ آمد]

ده دیدن و فرسنگ پرسیدن مثل سایر است در جایی که از واضح توضیح خواسته شود.

چو کوران گرنه لعل از سنگ پرسم — چرا ده بینم و فرسنگ پرسم؟

دهرود با زبر یکم، سازی است که باربد می‌نواخته و ده زه و وتر داشته.

حدیث باربد با ساز دهرود — همان آرامگاه شه به شهرود

دهره آلتی است آهنین که بدان شاخه‌های درخت را می‌زنند و عوام داس هم گویند.

تبر بر نارون گستاخ می‌زد — به دهره سروبن را شاخ می‌زد

در صفحهٔ ۳۴۶ دهره به اشتباه تبر ترجمه شده.

دهش با زیر یکم و دوم، بخشایش.

مقصودم ازین حکایت آن است — کاحسان و دهش حصار جان است

دهل‌زبانی کنایه از وعدهٔ بزرگ و لاف بزرگ زدن است.

آن باد که این دهل‌زبانی — باشد تهی از تهی‌میانی

دهلیز به فتح، آستانه و دالان خانه که عوام هشتی هم می‌گویند و دهلیز به کسر معرّب آن است.

درین دهلیزهٔ تنگ‌آفریده — وجودی دارم از سنگ آفریده

سکندر ز چین رای خرخیز کرد — در خواب را تنگ‌دهلیز کرد

دهن‌دره خمیازه.

کسی را که چشمی رسد ناگهان — دهن‌درّه‌اش اوفتد در دهان

ده و دوده ده و دودمان ده که اهل آن باشند.

ده و دوده را برگرفتم خراج — نه ساو از ولایت ستانم، نه باج

ده و گیر جنگ و پیکار که در آن طعن و ضرب داده و گرفته می‌شود.

شه به ناز و نشاط شد مشغول — کز ده و گیر گشته بود ملول

دیّار به فتح اوّل و تشدید ثانی، در اصل به معنی دیرنشین است و چون عالم خاک را یک دیر فرض کرده‌اند، دیّار عبارت از یک فرد و به معنی احدی و هیچ کس می‌باشد.

هزار آغوش را پر کرده از خار — یک آغوش از گلش ناچیده دیّار

دیباچه به جیم فارسی و عربی عنوان و صفحهٔ اوّل کتاب که دیبامانند منقش می‌کرده‌اند.

گزارندهٔ نقش دیبای روم — کند نقش دیباچه را مشک‌بوم

دیجور با زبر یکم، شب سیاه و دراز، کلمهٔ «جور» حرف تشبیه است و هنوز در

زبانهاست و دیجور یعنی مانند شبهای فصل دی دراز.

چو پاسی از شب دیجور بگذشت   ازان در شاه دل‌رنجور بگذشت

دیده‌بان کسی که بر بام قلعه یا بلندی دیگر اطراف را بنگرد تا از دشمن خبر دهد.

ز نوک هر مژه کرده سنانی   برو از خون نشانده دیده‌بانی

دیده‌وری دیدار عمیق و دقیق.

منگر که چگونه آفریده‌ست   کان دیده‌وری ورای دیده‌ست

دیر معبد ترسایان و کنایه از جهان خاک.

اگر شادیم اگر غمگین درین دیر

دیس مانند.

دران آرزوگاه فرخاردیس   نکرد آرزو با معامل مکیس

سین تبدیل به زا هم می‌شود، چنانکه در شبدیز شده.

دیگ‌پخت غذا و مطبوخ.

چونکه پختم به دور هفت هزار   دیگ‌پختی چنین به هفت افزار

دیلم غلام سپید طبری است که از تبر حربه به دست داشته.

بدی دیلم، کیایی برگزیدی   تبر بگذاشتی، زوبین خریدی

دین با زیر یکم، دنبال و در اصل فارسی است و عرب از فارس گرفته و هنوز هم در کوه‌نشینان این کلمه معمول است.

ز شب بدخواه تو تاریک‌دین‌تر   ز ماه نو دلت باریک‌بین‌تر

دینار زر مسکوک؛ این کلمه نیز در اصل فارسی و دین‌آور بوده؛ از کثرت استعمال دینار شده و عرب از فارس گرفته است.

پس آنگه از خز و دیبا و دینار   وجوه خرج دادندش به خروار

دین دهقان آتش‌پرستی.

که چون دین دهقان بر آتش نشست   بمرد آتش و سوخت آتش‌پرست

دیوباد گردباد.

دیوچه زلو.

همه چون دیوباد خاک‌انداز   بلکه چون دیوچه سیاه و دراز

دیودیده جن‌زده و دیوانه.

چون ز دیو اوفتاد دیوسوار   رفت چون دیودیدگان از کار

دیوکده دیوخانه.

پـــیشم آمـــد هـــزار دیـوکده　　در یکـی صـد هـزار دیـو و دده

دیولاخ جای پردیو.

آن بیابان که گرد این طرف است　　دیولاخی مهول و بی‌علف است

دیومردم به صورت مردم و به معنی دیو.

وان بـــیابانیان زنگـــی‌سار　　دیومردم شدند و مـردم‌خوار

ذ

ذوفنون کسی که در فنون و علوم بسیار دست داشته باشد در مقابل ذوفن که در یک فن دست دارد.

چو هر ذوفنونی به فرهنگ و هوش　　بسا یکـفنان را کـه مـالیده گـوش

ذی‌قار اولین غزوه‌ای است که عرب بر عجم چیره شده.

تبه شد لشکرش در حرب ذی‌قار　　عـقابش را کـبوتر زد بـه مـنقار

ر

رابعه زنی است از عرفا، معاصر حسن بصری و به سبب اینکه گیسوی خود را برید و به‌لباس خود بست و سگ تشنه‌ای را در بیابان از چاه آب داد، مقام کشف و شهود یافت.

رابـعه بـا رابـع آن هـفت مـرد　　گیسوی خود را بنگر تا چه کـرد

رابع هفت مرد کنایه از سگ است: ثَلٰثَةٌ رابِعُهُمْ کَلْبُهُمْ.

راح شراب و باده.

راح و ریـحان کـه مـجلس آرایـد　　نـوش و نـقلی کـه بـزم را شـاید

راد بخشنده و جوانمرد و شجاع.

به شه گفت: ای به داناییّ و رادی　　طـراز تـاج و تـخت کـیقبادی

این کلمه فارسی است و راد عربی ممکن است از فارسی گرفته شده باشد و پس

آنگاه مشتقات یافته باشد، و برعکس هم امکان دارد.

کف رادش به هر کس داد بهری		گهی شهریّ و گاهی حمل شهری

راست یکی از راههای موسیقی است.

نکیسا بر طریقی کان صنم خواست		فروگفت این غزل در پردهٔ راست

راستاراست برابر و مساوی.

بینیم کز آن میان چه برخاست		دو نیمه کنیم راستاراست

راست‌روشن وزیر ستمکار بهرام گور.

نام خود کرده زان جریده که خواست		راست‌روشن، ولی نه روشن و راست

راسو موش‌خرما.

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت		که راسوی امین را بی‌گنه کشت

رامش آرام و آسایش و نیز نواختن ساز و خواندن آواز.

زمین بوسید شیرین کای خداوند		ز رامش سوی دانش کوش یکچند

رامشگاه و **رامشگه** محل جشن و شادی.

به رامشگهت نیز بینم شگرف		حریفی نداری درین هر دو حرف

رامشگر سازند و نوازنده.

شبی بی‌رود و رامشگر نبودند		زمانی بی‌می و ساغر نبودند

ران گشادن کنایه از اسب تاختن است.

وز آنجا سوی صحرا ران گشادند		به صید انداختن جولان گشادند

راوق منسوجی که بدان شراب صاف کنند و معرب راوک است. در صفحهٔ ۳۶ بالعکس راوک معرب راوق نوشته شده.

پالودهٔ راوق ربیعی		خاک قدم تو از مطیعی

راه از اصطلاحات موسیقی است.

ملک دل داده تا مطرب چه سازد		کدامین راه و دستان را نوازد

راهتوشه، رهتوشه زاد راه برای سفر.

وان لحظه که در غم تو می‌مرد		غمهای تو راهتوشه می‌برد

راهدار راهزن و نیز باجگیر راه؛ در این بیت به معنی اوّل آمده:

مگر آن کو گناهکار بود		دزد و خونیّ و راهدار بود

راهوی با پیش هاء، راهی است از موسیقی که اکنون رهاوی هم می‌گویند.

نکیسا در ترنّم جادوی ساخت		پس آنگه این غزل در راهوی ساخت

رایض رام‌کنندهٔ اسب توسن که اکنون سوارکارش گویند.

رایض من چون ادب آغاز کرد — از گره نه فلکم باز کرد

رایگان‌خوار گدای مفتخوار.

بپیچم سر از رایگان‌خوارگان — مگر بی‌زبانان و بیچارگان

رای هند پادشاه هند.

دختر رای هند، فورک نام — پیکری خوبتر ز ماه تمام

ربع به فتح اوّل، خانه و اقامتگاه بهاری.

از گل آن روضهٔ باغ رفیع — رَبع زمین یافته رنگ ربیع

ربع مسکون به ضم اوّل، چهار یک از تمام زمین که مطابق حکمت قدیم مسکون و سه قسمت دیگر آب و بیابان بایر است.

همان رُبع مسکون ازو شد پدید — بدان مسکن از ما که داند رسید؟

ربیع موسم بهار.

پالودهٔ راوق ربیعی — خاک قدم تو از مطیعی

رحیق شراب خالص و خوشبو.

چو تنگ شکر در عقیق آورم — ز پسته شراب رحیق آورم

رخام به ضم، سنگ سفید نرم که به فارسی مرمر گویند.

همه دیوار و صحن او ز رخام — به فروزندگی چو نقرهٔ خام

رز درخت انگور و بر انگور هم اطلاق می‌شود.

در صبوحش که خون رز ریزد — زاب یخ‌بسته آتش انگیزد

رزمه همان رزم است به زیادی «ها»، مانند بزم و بزمه و خان و خانه.

رومی و زنگیش چو صبح دورنگ — رزمهٔ روم داد و بزمهٔ زنگ

رزیدن رنگ کردن.

چون مگس برسیه سپید خزند — هر دو را رنگ بر خلاف رزند

رزین به عربی، گرانمایه و استوار.

گل در قصبیّ و لاله در خز — شیرین و رزین چو شیرهٔ رز

رسّام نقشبند و نقاش.

هرچه کردی بدین صفت بهرام — بر خورنق نگاشتی رسّام

رستنی گیاه و سبزه.

رگ رستنی در زمین گشته سخت — به رقص آمده برگهای درخت

رسته با زبر، صف و بازار.

چو همرستهٔ خفتگانی، خموش فروخسب یا پنبه درنه به گوش

رستی با پیش یکم، نان و روزی.

چون تو کریمان که تماشا کنند رستی تنها نه به تنها کنند

رشتهٔ تب رشته‌ای است که به آن دعا خوانده و گره زده بر بازوی مریض بندند.

چون رشتهٔ جان شو از گره پاک چون رشتهٔ تب مشو گرهناک

رصدبندان منجمان.

رصدبندان برو مشکل گشادند طرب را طالعی میمون نهادند

رصدگاه سرحد مملکت که پاسبان و سپاه در آنجا به کمین دشمن نشسته پاس کشور می‌دارد.

من رئیس فلان رصدگاهم کز مطیعان حضرت شاهم

رطب بی‌استخوان خرمای بی‌هسته که نوعی از خرماست ولی لطافت و آب ندارد و گوارا نیست.

رطب بی‌استخوان آبی ندارد چو مه بی‌شب شود، تابی ندارد

رف طاقچهٔ بلند، و سکوی در خانه‌ها را نیز نوشته‌اند.

رفاق به کسر راء، زانوبند شتر و یار و رفیق همسفر.

دیدش به رفاق گوشه‌ای تنگ افتاده و سر نهاده بر سنگ

رفرف اسب معراج پیغمبر (صم).

ز رفرف بر رف طوبی علم زد وز آنجا بر سر سدره قدم زد

رقّ به فتح و هم به کسر اوّل و تشدید ثانی، پوست.

ز بس شورش رقّ رویینه‌طاس به گردون گردان درآمد هراس

رقاق به ضم، نان نازک، در برابر گِرده که ضخیم است.

بره و مرغ و زیرباى عراق گرده‌ها و کُلیچها و رُقاق

رقعه در عربی وصلهٔ جامه و در فارسی کنایه از شطرنج و نیز زمین و آسمان هم هست زیرا که این دو رقعه‌های جامهٔ ایجادند.

برین رقعه که شطرنج زیان است کمینه بازیی بین‌الرّخان است

رقیب پاسبان.

غم خسرو رقیب خویش کرده در دل بر دو عالم پیش کرده

رقیه به ضم اوّل و سکون ثانی، افسون و سحر.

چون به نزدیک آن طلسم رسید رخنه‌ای کرد و رُقیه‌ای بدمید

رکنی زر خالص، منسوب به رکن‌الدولهٔ دیلمی.

رکنی تو رکن دلم را شکست خردم از آن خرده که بر من نشست

رم گله مخفف رمه و گله است.

پذرفت هزار گنج شاهی وز رم گله بیش از آنکه خواهی

رمه گروه اسب و استر است، چنانکه گله گروه گوسفند و بز است.

چو شیری که آتش ز دم برزند رمهٔ مادیان را به هم برزند

رند با زیر یکم، زیرک و محیل.

با یک دو سه رِند لاابالی راهی طلب از غرور خالی

و با زبر، تراش و تراشه، مانند رنده.

اگر خود گوسفندی رَند و ریشم نه بر پشم کسان، بر پشم خویشم

رنگ با زبر، بزکوهی و گاو دشتی.

به نقّاشی نوک تیر خدنگ تهی کرد صحرای چین را ز رنگ

و نیز به معنی جان و روان است و آب و رنگ خوبی و صفاست.

حواصل چون بود در آب چون رنگ؟ همان رونق درو از آب و از رنگ

و نیز به معنی نصیب و بهره و فایده است.

بانگ برزد به من که: خامش باش رنگ خویش از خدنگ خویش تراش

رنگ کشیدن مانند رنگ ریختن، نقشه‌کشی و طرح‌ریزی است.

چو من نقش قلم را درکشم رنگ کشد مانی قلم در نقش ارژنگ

یعنی نقش را طرح بریزم، چنانکه گویند فلان معمار عمارت را رنگ ریخت.

روا، روائی گرم‌بازاری، و رواج معرّب آن است.

هر نقد که آن بود بهایی بفروش چو آمدش روایی

رواروزنان نقیبان و پاسبانان لشکر.

رواروزنان نای زرّین زدند سراپرده بر پشت پروین زدند

روباه‌رزه عنب‌الثعلب.

روباه‌رزه فتاده در راه آلوده به خون چو موی روباه

این بیت در صفحهٔ ۲۴۹ به غلط الحاقی ثبت شده و به جای «روباه‌رزه» مطابق نسخ غلط «روباه‌زره» نوشته شده است. در لیلی و مجنون نسبت به الحاقیها به سبب ناقص بودن نسخ و تعجیل در کار چنانکه باید دقت نشده. ان‌شاءالّله در طبع دوم

نواقص رفع خواهد شد.

رود رهگذر سیل که از آن نهرهای بسیار منشعب می‌شود.

تو آن رودی که پایانت ندانم چو دریا راز پنهانت ندانم

روزبازار روز معیّن برای خرید و فروش معین در بازار و تا چندی پیش هم در شهرستانها معمول بوده.

ز تنّین به غور آمده غارها درو فتنه را روزبازارها

به دین و به دانش کنم کارها دهم داد را روزبازارها

روزنامه فرمان جاه و منصب و جامگی و وظیفه.

هر کسی روزنامه نو می‌کرد جان به توفیق او گرو می‌کرد

و نیز دفتری که کارها و گزارشها را در آن ثبت می‌کرده‌اند.

چون دران روزنامه کرد نگاه روز بر وی چو نامه گشت سیاه

روزهٔ مریم کنایه از سکوت و لب فروبستن است.

وگر گوید: به شیرین کی رسم باز بگو: با روزهٔ مریم همی ساز

و نیز کنایه از مرگ است.

چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت دهان بربست ازان شکّر که شه داشت

روستا ده.

مسلّم کرد شهر و روستا را که بهتر داشت از دنیا دعا را

روشناس مشهور و معروف.

تو آن خورشید نورانی‌قیاسی که مشرق تا به مغرب روشناسی

روشنان ستارگان.

سیب را گر ز قطع بیم کند ناخنهٔ روشنان دونیم کند

روشنک با زبر یکم، دختر دارا.

همان روشنک راکه دخت من است بدان نازکی دست‌پخت من است

روضهٔ ترکیب کنایه از قالب و پیکر انسان است.

روضهٔ ترکیب ترا حور ازوست نرگس بینای ترا نور ازوست

رونق فروغ شمشیر و صفای آب و می و رَوْنَقُ الضُّحیٰ: ضیاؤُهُ.

چو شمعی روشن از بس رونق و تاب

رونما تحفهٔ زر و سیم و غیر آن که پس از رخساره نمودن عروس بدو می‌داده‌اند.

عروسی کاسمان بوسید پایش   دهی ویرانه باشد رونمایش؟

روی فلزی است که سودهٔ آن مطابق طب قدیم سپیدی چشم را، که مرض ناخنه است، رفع می‌کند.

سپیده برد روی از چشم‌درد   برد تیغ من سرخی از روی زرد

روی‌بستگان سپهر رازهای آسمانی.

آگه از روی‌بستگان سپهر   از شبیخون ماه و کینهٔ مهر

رویین‌خُم کوس و نقارهٔ بزرگ.

نالهٔ کرّنای و رویین‌خم   در جگر کرده زهره‌ها را گم

رویین‌دز شهری است از آذربایجان که اکنون رواندوز می‌گویند و در زمان نظامی پایتخت یا سردسیر کرپ‌ارسلان، ممدوح هفت پیکر، بوده.

در ادا کردن زر جایز   وامدار من است رویین‌دز

رویینه‌طاس نقاره و کوس.

ز بس شورش رَقّ رویینه‌طاس   به گردون گردان درآمد هراس

ره‌آورد تحفه و سوغات راه.

چون دل و چشمت به ره‌آورد سر   ناله و اشکی به ره‌آورد بر

ره‌انجام کنایه از مرکوب تندرو است.

تنوری چنین گرم، دربند نان   ره‌انجام را گرمتر کن عنان

به منزل رسانده ره‌انجام را   گرو برده هم صبح و هم شام را

رهبرد زاد سفر.

کنون کامد از آسمان بر زمین   ره‌آوردش آن بود و رهبردش این

ره‌بسیچ رهسپار و سفرکننده.

جهاندار با ره‌بسیچان خویش   ره‌آورد چشم از ره آورد پیش

ره‌پرست بندهٔ خدمتگزار که رهی هم گویند و در فرهنگها ضبط نشده.

آب گل خاک ره‌پرستانش   گل کمربند زیردستانش

این مصراع در صفحهٔ ۲۱۶ خوب ترجمه نشده.

رهنامه علم مسالک و ممالک که امروز جغرافیا گویند و در زمان اسکندر تدوین شده

بود.

ز رهنامه چون بازجستند راز　　سوی بازپس گشتن آمد نیاز

رهنمون　رهنما و رهبر.

که بیرون ازین پیکر قیرگون　　نشانی دگر می‌دهد رهنمون

رهوار گیلی　اسب رهوار منسوب به گیلان که در آن زمان به خوبی معروف بوده.

چو رهوار گیلیم از پل گذشت　　به گیلان ندارم سرِ بازگشت

رهی　بنده و چاکر.

گردیده رهیت من درین راه　　گه بر سر تخت و گه بن چاه

شاه ماییم و دیگران رهیند

ریچار　مربّایی که از دوشاب پزند با ترکیب چیزهای دیگر و نیز هرچه از شیر با ترکیب چیز دیگر به عمل آید.

مصوص سراییّ و ریچار نغز　　ز بادام و پسته برآورده مغز

ریحان　به فتح اوّل، در عربی روزی و فرزند و برگ هر گیاه خوشبو و شاه‌اسپرغم ولی در فارسی به معنی مطلق گل استعمال شده.

ز رشک نرگس مستش خروشان　　به بازار ارم ریحان‌فروشان

ریحان سفال　دسته‌گلی که بر سر کوزهٔ سفالین نهند که سر آن معطر و زیبا و بن آن در آب گندیده و عفن است.

زنان مانند ریحان سفالند　　درونسو خبث و بیرونسو جمالند

این بیت در صفحهٔ ۱۹۷ غلط ترجمه شده.

ریحانی　یعنی گلرنگ و به رنگ ریحان و کنایت است از می سرخ‌فام.

گهی خورد ریحانیی زان سفال　　گهی کوفت پایی به امّید مال

نقل دهن غزلسرایان　　ریحانی مغز عطرسایان

ریش　زخم و جراحت.

نمک در خنده، کاین لب را مکن ریش　　به هر لفظ «مکن» در صد «بکن» بیش

ریشخند　تملق و چاپلوسی.

گفته سخا را قدری ریشخند　　خوانده سخن را طرفی لورکند

ریش‌گاو　کنایه از ابله و احمق.

ببـاید سـاخت بـا هـر نـاپسندی	کـه ارزد ریش‌گـاوی ریشـخندی

ریگ روان بیابان ریگزاری است که به حرکت باد ریگهای آن حرکت می‌کند.

بـیابان و ریگ روان دیـد و بس	نه پرّنده در وی، نـه جـنبده کس

ز

زادبود، زادبوم مسقط‌الرأس.

به خاکی کزو بودشان زادبود

زادسرو مخفف «آزادسرو» است.

قدّش چو کشیده زادسروی

زادمرد مخفف «آزادمرد» است.

جـهاندار فـرمود کـان زادمـرد	فروشوید از دامـن خـویش گـرد

زاغ مرغ معروف سیاه‌رنگ.

مخور در خـانهٔ کس هـیچ زنـهار	که با تو آن کـند کـان زاغ بـا مـار

زبان دادن وعده دادن.

دادیـم زبـان بـه مـهر و پیوند	و امـروز هـمی کـنی زبـان‌بند

زبان گاو کنایه از شمشیر و خنجر کج است.

دران بیشه که بود از تیر و شمشیر	زبـان گـاو بـرده زهـرهٔ شـیر

زبان موی شدن مانند زبان موی درآوردن که هنوز در زبانهاست، کنایه از خواهشهای مکرر و اندرز پی‌درپی و بسیار است.

زبانش موی شد و ز هیچ رویـی	به مشکین‌موی درنگرفت مویی

زبانور سخن‌سنج و فصیح.

یکـی گـفت: بـر پـایهٔ دسترس	زبـانورتر از تـازیان نـیست کس

زبانی فرشتهٔ عذاب و دربان جهنم.

زبـانیست هـرکو سـیه‌دل بـود	نه هر زنگیی خواجه مقبل بـود

زبرجد گوهر سبز معروف که زمرّدش گویند.

زبرجد به خـروار و مـینا بـه مـن	دَرَقـهای زر، دِرعـهای سَـفَن

زبون‌افگن افتاده‌زن.

مشو با زبون‌افگنان گاودل که مانی در اندوه چون خر به گل

زبونگیری کنایه از افتاده گرفتن و بسته کشتن است.

زبونگیری نکرد آن شیر نخجیر که نبود شیر صیدافگن زبونگیر

زخمه‌گاه و زخمه‌گه آماجگاه زخمهٔ ساز و هم تیر و نیزه.

زخمه‌گهِ چرخ منقّط مباش از خط این دایره در خط مباش

زراجه نام پهلوان زنگی در جنگ اسکندر.

زراجه منم، پیل پولادخای که بر پشت پیلان کشم پیلپای

زرّافه بالضم، شترگاوپلنگ.

ز برگستوانهای گوهرنگار همان چرم زرّافهٔ آبدار

زرّاقان مشعبدان و مکاران.

طبیب روزگار افسون‌فروش است چو زرّاقان ازان ده‌رنگ‌پوش است

زراوند به فتح، موبد موبدان بهرام گور و نیز پسر نرسی وزیر او.

نام کرده پدر زراوندش

زر خشک زر خالص.

برون از طبقهای پرزرّ خشک به صندوق عنبر، به خروار مشک

زر دست‌افشار گویی از زر بوده به نرمی موم، خاص پادشاهان ساسان که با فشار دست از خلال انگشتان بیرون می‌آمده.

ملک را زرّ دست‌افشار در مشت کز افشردن برون می‌شد ز انگشت

زرد گل جعفری کنایه از زر خالص است.

شمع کن این زرد گل جعفری تا چو چراغ از گل خود بر خوری

زردگوش منافق و دورو.

زردگوشان به گوشه‌ها مردند سر به آب سیه فروبردند

زر ده‌دهی زر خالص که ده اندر ده زر است.

زر ده‌دهی سیم ده‌پنج بود

زردهٔ روز کنایه از اسب زردرنگ است.

سوی عجم ران، منشین در عرب زردهٔ روز اینک و شبدیز شب

زر طلا زر خالص که برای اندودن و طلاکردن مس و چیزهای دیگر به کار می‌رود.

چرخ ستاره زده بر سیم ناب زرّ طلا از ورق آفتاب

زرق به فتح، مکر و خدعه.

نخری زرق کیمیاسازان نپذیری فریب طنّازان

زرکش جامهٔ زری و زربفت.

آنکه سرش زرکش سلطان کشید بازپسین لقمه ز آهن چشید

زره‌بر به ضم باء، شمشیر و تیر زره‌برنده.

زره‌بُرهای از زهر آبداده زره‌پوشان کین را خواب داده

زره‌پوشان دریا امواج دریا.

زره‌پوشان دریای شکن‌گیر به فرق دشمنش پوینده چون تیر

زریوند با زبر یکم و چهارم، پهلوان مازندرانی که در جنگ روس و اسکندر کشته شد.

زریوند مازندرانی منم که بازی بود جنگ اهریمنم

زفت با پیش یکم، ترشرویی و تلخکامی.

بباید زُفت روزی چند ازین پیش شتاب آوردن و بردن سر خویش

زکات ده‌یک از درآمد چیزهای مخصوص که در اسلام به اشخاص مخصوص باید بدهند.

مزن چندین گره بر زلف و خالت زکاتی ده قضاگردان مالت

زگال با پیش یکم، معروف و معرّب آن ذغال است.

به مشکین زگال آتش تیره‌رنگ درافتاد چون عکس گوهر به سنگ

زلال آب خوشگوار.

گفتا: به خدا اگر بکوشی کز تشنه زلال را بپوشی

زلّه به فتح اوّل، آنچه میهمان از خوان میزبان برای خود و دیگران توشه کند و بردارد.

دگر از پی دوستان زَلّه کرد که حلوا به تنها نشایست خورد

زمان خواستن وقت خواستن، مهلت خواستن.

فرستادهٔ کاردان را نواخت زمان خواست یک هفته تا کار ساخت

زمان دادن مهلت دادن.

گر از جانور نیز یابی گزند زمانش مده، یا بکش، یا ببند

زمن بر وزن کَتِف زمینگیر.

شیفته شد عقل و تبه گشت رای آبله شد دست و زَمِن گشت پای

زمی مخفف زمین.

از زمینی تو و من از زمیم گر تو هستی پری، من آدمیم

زمین و زمینی کنایه از پست و فروتن و خاضع.

بدین آسمانی زمین توام ز چینم، ولی دردچین توام

زنبور گیلی زنبور منسوب به گیلان که بدترین زنبورهاست.

چو زنبور گیلی کشیدند نیش به زنبوره زنبور کردند ریش

زنبوره نوعی از پیکان.

به زنبورهٔ تیر زنبورنیش شده آهن و سنگ را روی ریش

زنخ بر خون زدن کنایه از خجل شدن است چون رنگ خجلت‌زده سرخ می‌شود.

ترنج غبغبم را گر کنی یاد زنخ بر خون زند نارنج بغداد

این مصراع در صفحهٔ ۳۱۶ «زنخ بر خود زند» نگاشته شده، مطابق بعض نسخ ولی «بر خون زند» اصح به نظر می‌آید. زنخ زدن مطلق هم کنایه از طعنه و تمسخر است. کمال‌الدین فرماید:

اینچنین بخشش و صله نبود ریشخند و زنخ زدن باشد

زند کتاب آسمانی زرتشت.

ترنگاترنگی که زد ساز او به از زند زردشت و آواز او

معلوم می‌شود زند زردشت را با آواز مخصوص می‌خوانده‌اند.

زندانیان زمین مردگان.

به زندانیان زمین زیر خشت به نزهت‌نشینان خاک بهشت

زندباف بلبل و فاخته.

ز گلبام شبّابهٔ زندباف دریده صبا شعر گل تا به ناف

زنده‌پیل پیل بزرگ.

ز غرّیدن زنده‌پیلان مست

زنگ با زبر یکم، چرکی که روی مس و آهن و آیینه پدید آید و زنگار هم گویند.

زنگار با زبر، رنگ سبزی است که از معدن آرند و نیز از چرک و زنگ فلزات گیرند و آن مصنوعی است.

به لشکرگه آمد به تدبیر جنگ ز دل برد زنگار، وز تیغ زنگ

زنگلّه روز با زبر یکم و پیش سوم، کنایه از خورشید است.

طفل شب آهیخت چو در دایه دست زنگلهٔ روز فرا پاش بست

زنگهٔ شاوران نام یک پهلوان ایرانی.

به تخمه در از زنگهٔ شاوران سری بود نامی ز نام‌آوران

زنهارخواری عهد شکستن.

شکر لب گفت: ازین زنهارخواری پشیمان شو، مکن بدزینهاری

زنهاری امان‌طلب.

کسی کارمغانی دهد طوق و تاج چو زنهاریان چون فرستد خراج؟

زورق به فتح اوّل و سوم، کشتی کوچک.

وزین دریا دران زورق گریزیم

زه به کسر اوّل، کناره و شیرازهٔ هر چیز.

هر هنری کان ز دل آموختند بر زه منسوج وفا دوختند

زه بردن شیرازهٔ کار گسیختن.

از یاری تو بریدم، ای یار بردی زه کار من، زهی کار!

این بیت در صفحهٔ ۱۱۴ خوب ترجمه نشده.

زهرخند و زهرخنده در برابر نوشخند، خنده‌ای که از راه سخریه و غضب می‌کنند.

بخندید و گفت اندران زهرخند که: افسوس بر کار چرخ بلند

چون شمع به زهرخنده می‌زیست

زی با زیر، مخفف زیست و امر به زیستن هم هست.

دیرزی به که دیر یابد کام کز تمامیست کار عمر تمام

زیت به فتح اوّل، روغنی که از درخت زیت گیرند و در قدیم جراحت را با روغن زیت می‌بسته‌اند.

مرا زیت و زنبوره در کیش هست چو زنبور هم نوش و هم نیش هست

زیج به جیم عرب، معرّب زیگ، و زیگ کتاب معروف منجمان است که مناط استخراج تقویم و احکام نجومی است.

وز نمودار زیج و اصطرلاب درکشیدی ز روی غیب نقاب

زیرافگن پرده‌ای از پرده‌های موسیقی است.

ز ترکیب ملک برد آن خلل را به زیرافگن فروگفت این غزل را

زیربا با زیر یکم و سوم، نوعی از مطبوخ است که با زیره پخته می‌شود.

بره و مرغ و زیربای عراق گِرده‌ها و کُلیچها و رُقاق

هنوز این زیربا در دیگ خام است

زیرزار به زیر یکم، آوازهٔ ضعیف، مانند صدایی که از کباب شدن گوشت بر سر آتش برخیزد.

اگر پای بط بر سر آرد چنار	بـرو سینهٔ بط زند زیرزار

زیره تخم و دانهٔ معروفی است خوشبو که در اطعمه برای گوارایی وارد می‌کنند و زیرهٔ کرمانی معروف است.

زیره‌آب کنایه از فریب دادن است.

نبینی که در گرمی آفتاب	حرام است بر زیره جز زیره آب؟

زیف به کسر زاء، بد.

ز هر زاغی بجز چشمی نجویم	به هر زیفی جز احسنتی نگویم

ژ

ژاژخایی بیهوده‌گویی.

حاسد ز قبول این روایی	دور از من و تو به ژاژخایی

ژرف عمیق.

شه از بازی آن طلسم شگرف	گراینده شد سوی دریای ژرف

س

سابقه‌سالار سرآغاز و اول‌الاولین.

سابقه‌سالار جهان قِدم	مرسله‌پیوند گلوی قلم*

سازمند مهیا و مرتب.

[* در طبع مبنا بعد از این مدخل به گونه‌ای بی‌ترتیب «سر آغوج ــ سرآغوش» آمده بود، که چون در ردیف خود نیز تکرار شده بود، حذف گردید ــ ویراستار.]

سازمند از تو گشته کار همه　　　ای همه وافریدگار همه

سازوَر ساخته و مهیا.

چو بر میمنه سازور گشت کار　　　همان میسره شد چو رویین حصار

سالار هفت‌خروار کوس کنایه از خورشید است.

چو سالار این هفت‌خروار کوس　　　برآورد بانگ از گلوی خروس

سالوک در زبان فارسی دزد و خونی است و در عربی بدین معنی نیامده و به ظاهر از لغات جعلی فارسی است.

چرا می‌باید، ای سالوک نقّاب　　　دران ویرانه افتادن چو مهتاب؟

سامان قصبه و شهر و نیز حد و اندازه.

زنی کاردان است و سامان‌شناس　　　ندانند کسی سیم او را قیاس

همی شد ده به ده، سامان به سامان

ساو باج و خراج.

چنان گشت مستغنی از ساو و باج　　　که برداشت از کشور خود خراج

سایه‌ترس جن‌زده و دیوانه‌ای که از همه چیز حتی سایهٔ خود بترسد.

زیر مبین تا نشوی پایه‌ترس　　　پس منگر تا نشوی سایه‌ترس

سبد ظرفی است که از شاخهای نورس درخت می‌بافند.

چو سیب رخ نهم بر دست شاهان　　　سبد واپس برد سیب سپاهان

سبزآخور کنایه از جایگاه نعمت فراخ و روزی گشاده است.

که او را شه چینیان داده بود　　　ز سبزآخور چینیان زاده بود

طویله زدند، آخور انگیختند　　　به سبزآخوران بر علف ریختند

سبز خنگ شموس با زیر خاء، کنایه از آسمان است.

منه دل برین سبز خنگ شموس

سبزهٔ آهوانگیخته کنایه از آسمان ستاره‌انگیز است.

برین سبزهٔ آهوانگیخته　　　ز ناف زمین نافه‌ها ریخته

سبق‌برد پیشی جستن.

سبق‌بردِ خود را تک آهسته دار　　　حسد را به خود راه بربسته دار

اگــر در پــادشاهی بـنگری تـیز　　　سبق‌بردیست از عـزم سـبک‌خیز

این بیت در صفحهٔ ۱۵۶ به غلط «سبق برده‌ست» نوشته شده و غلط هم ترجمه شده است. معنی صحیح این است که پادشاهی را اگـر بـه دقت بـنگری، فـقط سبق‌بردی است از عزم چابک‌خیز.

سبکدست　چابک.

برآمد دزدی از مشرق سبکدست　　　عروس صبح را زیور به هم بست

سبل　مرضی مخصوص از امراض چشم است.

بسا مـعشوق کـاید مست بـر در　　　سبل در دیده باشد، خواب در سر

سبیکه　زر و نقرهٔ گداخته.

سبیکه فروریخت در نـای تـنگ　　　بـرآمـد زر سـرخ یـاقوت‌رنگ

سبیل کردن　ارزانی داشتن بر عموم.

هــرکه جـز بـندگیت رای کـند　　　سـر خـود را سـبیل پـای کـند

سپاهان　شهر مشهور و نام نوایی از موسیقی.

به آواز حزین چون عذرخواهـان　　　روان کرد این غزل را در سپاهان

سپاهی　لشکری.

بگـذار مـعاش پـادشاهی　　　کـاوارگـی آورد سـپاهی

سپر انداختن　مغلوب شدن.

چـــو سـپر انـداخـتن آفـتاب　　　گشت زمین را سپرافگـن بـر آب

سپرک　گیاهی است زردرنگ که بدان رنگرزان جامه زرد کنند و زریرش نیز گویند.

گشت جـهان از نـفسش تـنگ‌تر　　　وز ســـــپر او ســــپرک‌رنگ‌تر

سپنج　با زیر یکم، چراکردن و **سپنجگاه** چراگاه.

ســپنج ســتوران پــیکانه‌سم　　　ز تـاراج آن سبزه پی کـرده گـم

مــی‌گشت بــه هـر سـپنجگاهی　　　مــونس نــه بــجز دریـغ و آهـی

در صفحهٔ ۱۴۲ «بسیچ‌گاه» غلط است.

و نیز به معنی زندگانی است.

به زندان بدم تا به اکنون چو گنج　　　به شادی کنون کرد خواهم سپنج

معنی اخیر را فرهنگ‌نویسان فارسی ضبط نکرده‌اند.

سپنجاب　شهری است از چین.

سپاه سپنجاب و فرغانه را دگر مرزداران فرزانه را

سپند تخم گیاهی است که برای دفع چشم‌زخم بر آتش می‌ریزند.

چنان درمی‌رمید از دوست و دشمن که جادو از سپند و دیو از آهن

سپیدمهرهٔ شیر کنایه از دندان سپید شیر است که هنگام ناله و غرش پیدا می‌شود و گویی ناله از اوست و نیز نوعی از بوق که از صدف ساخته شده سپیدمهره گفته‌اند.

گور چندان زند ترانه دلیر که ننالد سپیدمهرهٔ شیر

سپیدمهره در صفحهٔ ۹۳ کامل ترجمه نشده.

ستا با زیر یکم، سازی است که سه تار دارد.

ستای باربد دستان همی زد به هشیاری ره مستان همی زد

ستام با زیر یکم، یراق زین و لجام که از زر و سیم ساخته باشند.

هزار اسب مرصّع‌گوش تا دم همه زرّین‌ستام و آهنین‌سم

ستبر و سطبر ضخیم و کلفت.

نمدها و کرباسهای ستبر ببندند بر پای پویان هزبر

سترگ با پیش یکم، بزرگ و عظیم.

ز مردان بیشتر دارد سترگی مهین‌بانوش خوانند از بزرگی

ستودان دخمه و عمارتی که بر گور گبران سازند و به ظاهر در اصل «ستون‌دان» بوده است و بعد از آن بر گور غیر گبر هم اطلاق شده.

ستودانی از جزع تابنده دید کزو بوی کافور تر می‌دمید

سجدهٔ سهو راجع به سهو در نماز است به آیین اسلام.

گر سهو شود به سجده راهم در سجدهٔ سهو عذر خواهم

سخت‌پیشانی مانند سخت‌روی کنایه از بیشرم است.

کسی را رو به رو از خلق بخت است که چون آیینه پیشانیش سخت است

سخت‌رویی پررویی و سماجت.

ز بی‌رختی کشیدم بر درت رخت که سختی روی مردم را کند سخت

چو پی سست و پوسیده شد استخوان دگر قصّهٔ سخت‌رویی مخوان

سختن با زبر یکم، سنجیدن.

سریر و سراپرده و تاج و تخت نه چندان که آن را توانند سخت

سخته با زبر یکم، سنجیده.

سخن به که با صاحب تاج و تخت بگویند سخته، نگویند سخت

سداب با پیش یکم، گیاهی است که بر ضد جادو به کار رفته.

ز سحر آن سرا را نیابی خراب که دارد سفالینه‌ای پرسداب

سدره سدرةالمنتهی.

سدره ز آرایش صدرت زهیست عرش در ایوان تو کرسی‌نهیست

سدیر با زیر یکم و دوم، مخفف «سه دیر»، قصر خورنق است که سمنار برای نعمان ساخت و داری سه طبقه و گنبد بوده.

بر سدیر خورنق از هر باب بیتهایی روانه گشت چو آب

سر سرور و بزرگ.

سر آن بهتر که او همسر ندارد گهر آن به که همگوهر ندارد

سرآغاز اوّل‌الاوّلین.

ای نام تو بهترین سرآغاز بی‌نام تو نامه کی کنم باز؟

سراغج گیسوبند زنانه است و آن کیسه‌ای بوده که بر یک سرش کلاهی جای داشته و گیسو را در آن می‌گذاشته و بر طرف دیگرش مثلثی بوده که از زیر بغل راست به‌کتف چپ می‌انداخته‌اند.

بتان از سر سراغج باز کردند دگرگون خدمتش را ساز کردند

سراغوش مانند سراغج.

سراغوشی برآموده به گوهر به رسم چینیان افگنده بر سر

سرآماس کنایه از تکبر و غرور.

سیه ماری، افسون گرگی درو سرآماسی از سربزرگی درو

سرآهنگ پیش‌آهنگ.

سرآهنگ پیشینه کجرو کند نوایی دگر در جهان نو کند

سراب بیابان شوره‌زاری که از دور رنگ آب دارد.

سراب از سرِ آب نشناختن

سراپردهٔ هفت سلطان سریر کنایه از هفت آسمان است.

سراپردهٔ هفت سلطان سریر برآموده گوهر به چینی حریر

سر افشاندن دوری و اعراض کردن، مانند دامن افشاندن و آستین افشاندن.

که بی‌آب چون زندگانی کنند؟ به ما بر چرا سرفشانی کنند؟

سراندیب کوهی است در هندوستان که آدم از بهشت در آنجا افتاد.

سراندیب را کار بر هم زدم قدم بر قدمگاه آدم زدم

سرِ اوّل با زبر یکم و زیر دوم، بار اوّل و دفعهٔ اوّل.

سرِ اوّل به گل چیدن درآمد چو گل زان رخ به خندیدن درآمد

سربخش نثار سر و پیشکش.

چو نوبت به سربخش دارا رسید شتربار زر تا بخارا رسید

سر بر خط فرمان نهادن رام شدن و فرمان دادن.

تا همه سر بر خط فرمان نهند دوستیش در دل و در جان نهند

سربزرگی تکبر و کبریافروشی.

شبانی پیشه کن، بگذار گرگی مکن با سربزرگان سربزرگی

سربُزی افسانه‌ای است و گویند میمون را برای آنکه ترسانیده و خیاطی بیاموزند، پیش او بزی را سر می‌برند.

جُدّی سر خود چو بز بریده کافسانهٔ سربُزی شنیده

سرپرست خدمتگزار مرد، چنانکه پایین‌پرست خدمتگزار زن و کنیز است.

سروری به که یار من باشد سرپرستی چه کار من باشد؟

این مصراع در صفحهٔ ۵۶ درست ترجمه نشده.

سرپیچ عمامه.

مانندهٔ مار پیچ بر پیچ پیچیده سر از کلاه و سرپیچ

سرجمله سرآمد تمام سران.

سرخیل سپاه تاجداران سرجملهٔ جمله شهریاران

و نیز به معنی عنوان مطالب و فصول آمده.

چون ازان جمله در سواد قلم گشت سرجمله‌ام گزیده به هم

سرجوش آنچه که از سر دیگ مطبوخ بردارند و کنایه است از بوس و کنار و وصال نخستین.

ز هر خوردی که طعم نوش دارد حلاوت بیشتر سرجوش دارد

بخور جوشم، که سرجوشم تو خوردی

سرخ‌بید نوعی از بید است.

گر عود نه، صندل سپید است با سرخ گل تو سرخ‌بید است

سرخیل رئیس و بزرگ گروه.

سرخیل سپاه تاجداران   سرجملهٔ جمله شهریاران

سردستی رایگان و آسان.

چو من گنجی که مهرم خاک نشکست   به سردستی نیایم بر سر دست

بادهای چند خورد سردستی   سوی صحرا شد از سرِ مستی

سردنفس دشمن‌نهاد و بی‌محبت.

سردنفس بود سگ گرم‌کین   روبه ازان دوخت مگر پوستین

سر زدن سرکشی و بازرسی به کاری کردن است و هنوز هم در افواه جاری است که:

در فلان جا هم به فلان کس سری بزن.

درین ره که سر بر دری می‌زنم   به امّید تاجی سری می‌زنم

در صفحهٔ ۹ شرفنامه این لغت خوب ترجمه نشده.

سرسام مرض دماغی است که نور و روشنی برای او بد است.

سرسامی و نور چون بود خوش؟   خاشاک و ـ نَعوذُ بِاللّه ـ آتش؟

سرسری بیهوده.

نگفت از سر داد و دین‌پروری   سخن چون بیابانیان سرسری

سرکوچکی نادانی و ابلهی.

ولیکن نکشت آتش گرم را   به سرکوچکی داشت آزرم را

سرکوفت سرزنش، و هنوز هم در زبانها هست.

سرکوفت دوریم مکن بیش   من خود خجلم ز کردهٔ خویش

سرکه دادن ترشرویی و جنگ.

ور زانکه شکر نمی‌فروشید   در دادن سرکه هم نکوشید

سرکه فروشی مانند سرکه دادن، ترشرویی است.

صبح‌وارم چو دادی اوّل نوش   از چه گشتی چو شام سرکه‌فروش؟

سرگرایی سرکشی.

اگر سر گرایی، ربایم کلاه   وگر پوزش آری، پذیرم گناه

سرگرفته سرزنش و طعنه.

درآمد سرگرفته سرگرفته   عتابی سخت با من درگرفته

سرگزیت خراج سرانه و باج از کفار است.

حور سر در سرشتش آورده　　　سرگزیت از بهشتش آورده

سرود آوازه و ترانه.

سرود پهلوی در نالهٔ چنگ　　　فگنده سوز آتش در دل سنگ

سرود به یاد مستان آوردن کنایه از فته بیدار کردن است.

بلا بر سر خود فرود آورند　　　که بر یاد مستان سرود آورند

سروش با پیش یکم و دوم، فرشتهٔ وحی و جبرئیل.

سروش مرا دیومردم مکن　　　سرِ رشته از راه خود گم مکن

سرون با زبر یکم، شاخ.

ز پیشانی هر یک از مرد و زن　　　سرونیست بررسته چون کرگدن

سره با زبر یکم، خوب و نیکو و نقد سره نقد نیکوست که خالص بودن ملزوم آن است و هر جا به معنی خالص آورده شود، مجاز و از باب ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم است.

مادرم گفت، و او زنی سره بود　　　پیرزن گرگ باشد، او بره بود

یعنی زنی نیکو بود، و خالص در اینجا معنی ندارد.

سری بزرگی و سروری.

سرّی و با سری صاحبکلاهی

سریر با زبر، نام کوهی است که تخت و جام و گور کیخسرو آنجاست.

سریر سرافراز شد نام او　　　درو تخت کیخسرو و جام او

سریری ملک نام نوادهٔ کیخسرو است که دژبان قلعهٔ سریر بوده.

سریری خبر یافت کان تاجدار　　　بران تختگه کرد خواهد گذار

سری کردن بزرگی و سروری کردن است.

سری کردن مردم از مردمیست　　　وگرنه، همه آدمی آدمیست

سرین با زبر یکم، طرف سر، مقابل پایین.

سری کو سزاوار باشد به تاج　　　سرینگاه او مشک باید، نه عاج

گه ریخت سرشک بر سرینش　　　گه روی نهاد بر جبینش

سغد با پیش یکم، شهری است نزدیک سمرقند که خوانندگان و مطربان خوب داشته.

بریشم‌نوازان سغدی‌سرود　　　به گردون برآورده آواز رود

سفت با پیش یکم، دوش و کتف.

سُفته بر سُفت شیر و گور نشست　　　سُفت و از هر دو سُفت بیرون جست

سفته‌گوش بندهٔ حلقه‌به‌گوش.

روز و شب سالکان راه تواند ‌‌‌‌‌‌ سفته‌گوشان بارگاه تواند

سقراط حکیم معروف یونانی.

چو سقراط را رفتن آمد فراز ‌‌‌‌‌‌ دواسبه به پیش اجل رفت باز

سقسین نام شهری است از ترکستان.

طرفداران ز سقسین تا سمرقند ‌‌‌‌‌‌ به نوبتگاه درگاهش کمربند

سقلاب با زبر یکم، ولایتی از ترکستان که مردمش به زیبایی مشهورند.

کنم دست‌پیچی به سنجابیان ‌‌‌‌‌‌ زنم سکّه بر سیم سقلابیان

سکاهن با زیر یکم و کاف تازی، رنگ سیاهی است که از سرکه و آهن تهیه می‌شود.

وانگهی پیش راح ریحانی ‌‌‌‌‌‌ کرد باید سکاهن‌افشانی

سکّهٔ خلیفه‌احرام زر مسکوک دارای احترام خلیفتی که در پاکی و سرگی معروف و در همه جا رواج بوده.

هم خطبهٔ تو طراز اسلام ‌‌‌‌‌‌ هم سکّهٔ تو خلیفه‌احرام

این بیت در صفحهٔ ۳۶ خوب ترجمه نشده.

سگالشگری با زیر یکم، مشورت و رای زدن.

سپهدار چین از سر هوش و رای ‌‌‌‌‌‌ سگالشگری کرد با رهنمای

سگالنده اندیشنده.

سگالندهٔ فال چون قرعه راند ‌‌‌‌‌‌ ز طالع تواند همی نقش خواند

سگالیدن اندیشیدن و فکر کردن.

با خود غزلی همی سگالید ‌‌‌‌‌‌ گه نوحه نمود و گاه نالید

سگداران سگ‌گزیدگانی که مبتلا به مرض هاری سگ باشند.

چه سگجانم که با این دردناکی ‌‌‌‌‌‌ چو سگداران دوم خونیّ و خاکی

سگدل درنده و آزارکننده.

فرمود به سگدلان درگاه ‌‌‌‌‌‌ تا پیش سگان برندش از راه

سگروی غریب‌آزار.

تو سگدل و پاسبانْت سگروی ‌‌‌‌‌‌ من خاک ره سگان آن کوی

سگ‌زبانی چاپلوسی و تملق.

خواند سگ را به سگ‌زبانی خویش ‌‌‌‌‌‌ سگ دویدش به مهربانی پیش

سلب به فتحتین، جامه.

دستی سلبِ خلل‌ندیده　　برد از پی آن سلب‌دریده

سلّه به فتح اوّل و تشدید ثانی، کیسه‌ای است که مار را در آن جای می‌دهند.

در سلّهٔ بام و درگرفته　　می‌زیست چو مارِ سرگرفته

سلیح به کسر سین، امالهٔ سلاح، افزار جنگ.

تا دشمن تو سلیح پوشد　　شمشیر تو به که بازکوشد

سلیم به فتح، درست و ساده.

به رنج آید به دست، این خود سلیم است　　چواز دستت رود، رنجی عظیم است

سماطین به صیغهٔ تثنیه، دو صف از درخت و مردم.

دورویه سماطینی آراسته　　نشینندگان جمله برخاسته

سراپرده به سدره سرکشیده　　سماطینی به گردون برکشیده

سماع به فتح، به معنی شنودن و در فارسی به کسر بر کلیهٔ ساز و آواز اطلاق می‌شود.

مغنّی، دلم دور گشت از شکیب　　سماعی ده امشب مرا دلفریب

سماع خرگهی به ظاهر پرده‌ای از آواز و موسیقی است ولی در فرهنگها ضبط نشده.

سماع خرگهی در خرگه شاه　　ندیمی چند موزون‌طبع و دلخواه

سماک به کسر، ستارهٔ معروف.

بگذران از سماک چرخ سمند　　قدسیان را درآر سر به کمند

سمرقند با زبر یکم، شهری است از ترکستان.

طرفداران ز سقسین تا سمرقند　　به نوبتگاه درگاهش کمربند

سمنار با زیر یکم، نام مهندسی است که قصر خورنق را برای نعمان ساخت و در عربی سنمّار به تقدیم نون و تشدید میم گویند.

چابکی چربدست و شیرینکار　　سام‌دستیّ و نام او سمنار

سمور با زبر یکم، جانوری سیاه که از پشمش پوستین دوزند.

به چین کرده سقلابیی ترکتاز　　سموری به برطاسیی کرده ناز

سنبیدن و سنبانیدن در سوراخ فرورفتن و سوراخ کردن.

درو سنبد چو در سوراخ خود مار

چو دارد دشنهٔ پولاد را پاس　　بسنباند زره، ور باشد الماس

سنجاب نام جانوری است سیاه‌پوست که از پوستش پوستین سازند.

تـن سیمینْش مـی‌غلتید در آب	چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب

و نیز ولایتی است از ترکستان که مردمش به زیبایی معروفند.

کـنم دست‌پیچی بـه سنجابیان	زنـم سکّـه بـر سیم سقلابیان

سنجق با زبر یکم و سوم، علم شاهی.

هزار و چـهل سنجق پـهلوی	روان در پـی رایت خسـروی

سنگ وزن و قدر.

بران سایه چو مه دامـن فشـاندم	چو سایه لاجرم بـی‌سنگ، مـاندم

سنگ بر دل زدن کنایه از صبر کردن است.

به نادانی ز گـوهر داشـتم چـنگ	کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ

سنگ بی‌ترازو سنگی که بسیار بزرگ و از حد ترازو و سنجش بیش است.

بـه کـوه انـداخـتن بگشـاد بـازو	هـمی بـرّید سـنگی بـی‌ترازو

سنگلاخ جایی که سنگ بسیار باشد، مثل دیولاخ جای پردیو.

بسی رانـد بـر شـوره و سـنگلاخ	گهی منزلش تنگ و گـاهی فـراخ

سواد عبّاسی شعار خلفای عباسی است که سیاه‌پوش بوده‌اند.

روز شـــنبه ز دیـــر شـــمّاسی	خـــیمه زد در ســـواد عـبّاسی

سور با پیش یکم، بارهٔ شهر و مهره و رده‌ای از دیوار و مهمانی و عروسی و بزم و این کلمه‌ای است فارسی که پیغمبر (صم) بدان در عربی تکلم کرده و از آن زمان در لغت عرب وارد شد و سورهٔ قرآن هم از همین مادهٔ فارسی مشتق است.

گرد گیتی چو بنگری همه جـای	نـبود جـز بـه سـور شهرآرای

سوزه با پیش یکم، رقعه و وصله و تریز جامه که عوام تریج گویند.

پـرزر و دُر گشـته ز تـو دامـنش	خشـتک زر سـوزهٔ پـیراهـنش

سوسن گل خوشبویی است که ده زبان‌مانند دارد و سفید و زرد و سرخ همه هست.

به سوسن‌بوی شه گفتا: چه تـدبیر؟	سمنبر گفت: سالی سوسن و سیر

سوفار دهن چوبهٔ تیر که در چلّهٔ کمان قرار می‌گیرد.

تا به سوفار در زمـین شـد غـرق	پیش تیری چنان چه دِرع و چه دَرق

سوگ با پیش یکم، ماتم و عزاداری.

به سـوگ نـیزه‌های سـرفتاده	صبا گیسوی پرچـمها گشـاده

سوگ‌زده ماتم‌زده.

بر آتش غـم مـنم، تـو جـوشی؟	من سوگ‌زده، سیه تـو پـوشی؟

سوگند قسم.

دران نامه سوگندهای گران　　　فریبنده چون لابهٔ مادران

سوگواری ماتم‌داری.

گرت رغبت آید که انده خوری　　　کنی سوگواریّ و ماتمگری

سونش با پیش یکم، آنچه از فلزات و غیره با دم سوهان سوده و ریخته شود.

بجز سونش عنبر و گرد مشک　　　نیفتاده گردی بران زرّ خشک

سوهان آلتی است فلزی و سخت و پرچین که از آن آهن را سایند.

به سوهان زده سبلت آفتاب　　　چو سوهان پر از چین شده روی آب

سه‌پایه آلتی است که پادشاهان گناهکاران را بدان بسته و تازیانه می‌زده‌اند.

تا نزد شاه شب سه‌پایهٔ خویش　　　بود ترسان دلش ز سایهٔ خویش

سه حمّال کارگر کنایه از موالید ثُلٰث است که معدن و نبات و حیوان باشد.

گر سه حمّال کارگر داری　　　چار حمّال خانه‌بر داری

سه‌دیگر سومین.

وان سه‌دیگر به شغل شهر و سپاه　　　نایب خاص‌تر به حضرت شاه

سهم در فارسی ترس و **سهم‌زده** ترسناک و در عربی قسمت و حصّه و تیر است.

پریشان شد چو مرغ تاب‌دیده　　　که بود آن سهم را در خواب دیده

سهند با زبر یکم و دوم، کوهی است در آذربایجان.

گرگ درّنده را به کوه سهند　　　دست و پایی به یک دوشاخ افگند

سهی با زبر یکم، راست، و همیشه صفت سرو و سروقامتان واقع می‌شود.

بساط شه ز یغمایی غلامان　　　چو باغی پر سهی سرو خرامان

سهیل یمن‌تاب ستارهٔ سهیل معروف که گویند چون بر یمن بتابد، ادیمها و چرمها سرخ می‌شوند.

سهیل یمن‌تاب را با ادیم　　　همان شد که بوی مرا با نسیم

سیّاره کاروان.

سیّارهٔ شب چو بر سر چاه　　　یوسف‌رویی خرید چون ماه

سیاه‌گلیمی کنایه از تیره‌بختی است.

کردند بسی سپیدسیمی　　　از ما نشد این سیه‌گلیمی

سیرم با زیر یکم و پیش سوم، تسمه و دوال.

سیرُم پشتش از ادیم سیاه　　　مانده زین‌کوهه را میان دو راه

سیسنبر گیاه خوشبوی معطری است که عقرب‌گزیده را نافع و عقرب از آن فراری است.

بوی سیسنبر از حرارت خویش عقرب چرخ را گداخته نیش

سیفور با زبر یکم، بافتهٔ ابریشمی لطیف.

چون روز سپید روی بنمود سیفور سیاه شد زراندود

سیکی بر وزن نیکی، شراب جوشیدهٔ مثّلث و در اصل «سه‌یکی» بوده که می پخته‌اش گویند.

باده از دست ساقیی مستان کاورد سیکیی به صد دستان

سی لحن خوش‌آواز الحانی است که باربد برای مجلس خسرو برگزیده بود.

ز صد دستان که او را بود در ساز گزیده کرد سی لحن خوش‌آواز

اسامی سی لحن بدین قرار است:

۱. گنج بادآورد
۲. گنج گاو
۳. گنج سوخته
۴. شادروان مروارید
۵. تخت طاقدیسی
۶. ناقوسی
۷. اورنگی
۸. حّقهٔ کاوس
۹. ماه بر کوهان
۱۰. مشک‌دانه
۱۱. آرایش خورشید
۱۲. نیمروز
۱۳. سبز در سبز
۱۴. قفل رومی
۱۵. سروستان
۱۶. سرو سهی
۱۷. نوشین باده
۱۸. رامش جان
۱۹. ناز یا ساز نوروز
۲۰. مشکویه
۲۱. مهرگانی
۲۲. مروای نیک
۲۳. شبدیز
۲۴. شب فرّخ
۲۵. فرّخ روز
۲۶. غنجهٔ کبک دری[1]
۲۷. نخجیرگان
۲۸. کین سیاوش
۲۹. کین ایرج
۳۰. باغ شیرین

ابیات راجع به این سی لحن در صفحهٔ ۱۹۰ خسرو و شیرین ملاحظه شود.

---

۱. در صفحهٔ ۱۹۳ به غلط «غنچهٔ کبک دری» نگاشته شده و صحیح با جیم عربی است.

سیماب جیوه، که زیبق معرب آن است.

شب آمد، برف می‌ریزد چو سیماب ز یخ‌مهری چو آتش روی برتاب

سیماب در گوش ریختن کنایه از کر شدن است زیرا سیماب گوش را کر می‌کند.

صهیل تازیان آتشین‌جوش زمین را ریخته سیماب در گوش

سیم خدا خداوند سیم.

سیم خدا چون به خدا بازگشت سیم‌کُشی کرد و ازو درگذشت

سیم ده‌پنج سیمی که پنج در ده آن زر باشد.

زر ده‌دهی سیم ده‌پنج بود

سیمرغ نام حکیمی* است که پدر رستم را پرورد و نیز در افسانه‌ها مرغی را گویند که در کوه قاف است و همیشه یکی است و در عربی عنقا گویند و کنایه از هر چیز معدوم‌الوجودی است.

تو سیمرغی، بود سیمرغ بی‌جفت

سیم‌کُشان با پیش کاف، سخاوتمندان.

سیم‌کُشان کاتش زر کشته‌اند دشمن خود را به شکر کشته‌اند

و با زیر کاف، گدایان که برای جلب و کشیدن سیم به سوی خود گدایی می‌کنند.

سیم‌کشانی که به زر مرده‌اند سکّهٔ این سیم به زر برده‌اند

و نیز به معنی غارتگران است.

آمده لاابالیی برده سیم‌کُش زنده، سیم‌کش مرده

سیمگون سکّهٔ نوبهار کنایه از شکوفه است.

ازان سیمگون سکّهٔ نوبهار درم‌ریز کن بر سر جویبار

سینه کردن کنایه از به خود بالیدن و افتخار کردن است.

سینه مکن گر گهر آری به دست بهتر ازان جوی که در سینه هست

سینه‌گشایی کنایه از خوشوقتی و سرور.

ملک بدین کار و کیایی تراست سینه کن، این سینه‌گشایی تراست

نیز کنایه از طمع است.

این دست کشیده تا برد مهد آن سینه گشاده تا خورد شهد

[* سخت عجیب است از ادیب و عالمی چون وحید که سیمرغ جانور را حکیمی پرورندهٔ زال بخواند ــ ویراستار.]

ش

شاپور ندیم خسروپرویز، که نقاشی زبردست بوده است.

ندیمی خاص بودش، نام شاپور جهان گشته ز مغرب تا لهاور

شاخ نام درختی است بسیار بلند.

کوهی از گرد او زمرّدرنگ بیشهٔ کوه سرو و شاخ و خدنگ

شاخشانه بعضی گدایان شاخ و شانهٔ گوسفند بر دست گرفته بر در خانه‌ها به هم زده و آوازی مهیب از آن برمی‌آورده‌اند و اگر دیر به آنها چیز داده می‌شده، با کارد خود را مجروح می‌کرده‌اند و آن گدا را شاخشانه و کنگر با پیش اوّل و سوم و دند هم گویند.

آتش از حلقشان زبانه‌زنان بیت‌گویان و شاخشانه‌زنان

شادخوار جهان‌به‌شادی‌خوار و شادمان.

تو شادی کن ار شادخواران شدند

ز سرسبزی او جهان شادخوار جهان را ز چندین ملک یادگار

شادروان با زبر دال، مطابق نگارش فرهنگها سراپرده‌ای که پیش خانهٔ ملوک می‌کشند و زیر کنگرهٔ عمارات عالیه، و نیز سردرِ خانه و خرگاه بزرگ بیرون خانه.

مهین‌بانو نشاید گفت چون بود که از شادی ز شادروان برون بود

کمند افشاند و شادروان بدل کرد

و نیز پرده‌ای است که اطراف سراپرده‌ها می‌کشند و اکنون تجیر گویند و به آن پرده، پرده‌دوزان انواع نقشها و تمثالهای منسوج رنگارنگ می‌دوزند و این معنی در فرهنگها نیامده. کمال‌الدین گوید:

برو ببین که چگونه کشیده دست بهار ز گونه گونه بر اطرافِ باغْ شادروان

شاهین مرغ شکاری معروف و چوب ترازو.

به پرواز دولت دو شاهین به کار یکی در خزینه، یکی در شکار

شاهین بحری نوعی از مرغان شکاری آبی است.

چو شاهین بحری درآمد به کار　　　دهد ماهیان را ز مرغان شکار

شبّابه　به فتح و تشدید، نی و مزمار.

ز گلبام شبّابهٔ زندباف　　　دریده صبا شعر گل تا به ناف

شب‌افسانه　قصه‌گویی شب که هنوز هم در بزرگان و کوه‌نشینان رسم است که شب خفته و بر بالای سر آنان قصه و افسانه می‌گویند.

تنی چند را از رقیبان راه　　　ز بهر شب‌افسانه بنشاند شاه

شبانه　با پیش یکم، چوپان.

من بدو داده حرز خانهٔ خویش　　　خوانده او را نه سگ، شُبانهٔ خویش

شباهنگ　با زبر یکم، مرغ شبخوان، و بلبل را هم گویند.

فرورفت شب، روز روشن رسید　　　شباهنگ را صبح صادق دمید

و به معنی جایگاه چارپایان در شب.

از حوصلهٔ زمانه تنگ　　　بر فرق فلک زده شباهنگ

شباهنگام　هنگام شب و در اصل «شبانه‌هنگام» بوده است.

شباهنگام کاین عنقای فرتوت　　　شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

شب‌بازی　لعبت‌بازی و شعبده‌بازی است و خیمه‌شب‌بازی معروف است.

به شب‌بازی فلک را درنگیری　　　به افسون ماه را در بر نگیری

شبخواب　بستر.

چون پیله ببند خانه را در　　　تا در شبخواب خوش نهی سر

شبخوش　وداع و خداحافظ.

شبخوش مکنم، که نیست دلکش　　　بی تو شب ما وآنگهی خوش؟

شبدیز　اسب سیاه خسروپرویز. کلمهٔ دیز و دیس هر دو حرف تشبیه و تندیس و شبدیز به معنی تن‌مانند و شب‌مانند می‌باشند.

نهاده نام آن شبرنگ شبدیز　　　برو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز

شبگیر　رفتن و مسافرت در شب است، چنانکه ایوار مسافرت در روز است.

چنان کز گوسفندان شام و شبگیر　　　به حوض آید به پای خویشتن شیر

شبه　سنگ نرم و بسیار سیاه.

عقیق از شبه آتش افروخته　　　شبه گشته زاتش سیه‌سوخته

سبک شد شبه، گشت گوهر گران　　　چنین است خود رسم گوهرگران

شتربه با زبر یکم و سوم، نام گاوی است در افسانهٔ کلیله و دمنه.

نخستین گفت کز خود برحذر باش چو گاو شتربه زان شیر جمّاش

شحنه گماشتهٔ پادشاه در شهرها برای سیاست مردم.

چون آگه گشت شحنه زین حال دزد آبله‌پای و شحنه قتّال

شخ قلهٔ کوه.

درم بر درم، کیسهٔ کوه و شخ گره بسته چون پشت ماهی ز یخ

شرنگ زهر.

خبر دارد که روز و شب دورنگ است نوالش گه شکر گاهی شرنگ است

شروان با زبر یکم، شهری است از آذربایگان که اکنون به غلط شیروان گویند و این غلط از عصر صفویه پیدا شده.

به دهلیزهٔ رهگذرهای سخت ز شروان چو شیران همی برد رخت

خاقانی گوید: شروان همه‌ساله خیروان است.

شروانشاه پادشاه شروان.

شروانشه آفتاب‌سایه کیخسرو کیقبادپایه

شست انگشت زهگیر از کمان و دام ماهی‌گیری و عدد معروف.

شست کرشمه چو کماندار شد تیر نینداخته بر کار شد

در آب انداخته از گیسوان شست نه ماهی، بلکه ماه آورده در دست

شست‌میر میر کمانداران وُ شست‌گیران.

اگر خسرو شست‌میران بود هم آماج این شست‌گیران بود

شست نیمگرد جای گرفتن سوفار تیر است به انگشتان، هنگام کشیدن زه کمان.

تیر در نیمگرد شست نهاد پس کمان درکشید و شست گشاد

این بیت در صفحهٔ ۱۰۸ درست ترجمه نشده.

شش‌طاق خرگاه خاص سلطنتی.

فلان شش‌طاق دیبا را برون بر بزن با طاق این ایوان برابر

شعار به کسر، در فارسی روش و خوی و منش و در عربی جامهٔ زیرین که جامهٔ بالای آن دِثار است.

چو در صید شیران شعار افگنی به تیری دو پیکر شکار افگنی

شعبده با پیش یکم، چشم‌بندی و افسونگری و شعوذه معرّب آن است.

به یک شعبده بست بازیش را / تبه کرد نیرنگ‌سازیش را

شعر به فتح، نوعی از جامهٔ ابریشم.

ز گلبام شبّابهٔ زندباف / دریده صبا شَعر گل تا به ناف

شعیر به فتح، جو.

شعیری زان شعار نو نمانده‌ست / وگر تازی ندانی، جو نمانده‌ست

شغب با زبر یکم و دوم، فتنه و جوش و خروش.

با یک سپر دریده چون گل / تا چند شغب کنی چو بلبل؟

شفتالو با زبر یکم، میوهٔ معروف.

رنگ شفتالو از شمایل شاخ / کرده یاقوت سرخ و زرد فراخ

شقایق نوعی از لاله است.

زمین نطع شقایق‌پوش گشته / شقایق مهد مرزنگوش گشته

شقّه به ضم و کسر، مشقّت.

کهنسالان این کشور که هستند / مرا بر شقّهٔ این شغل بستند

و نیز به معنی جامهٔ پیش‌شکافته، خلاف جبّه، و پاره‌ای از جامه.

هفت فلک با گهرت حقّه‌ای / هشت بهشت از علمت شقّه‌ای

شقّه بربستن دامن خیمه بالا زدن.

بنه بر پیشگاه و شقّه بربند / پس آنگه شاه را گو کای خداوند

شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست / کنار نوبتی را شقّه بربست

شکر با زیر یکم، شیرینی معروف است.

شکرلب نیز ازو فارغ نبودی / دلش دادیّ و خدمت می‌نمودی

شکرانه نذر و نیاز.

بسی شکر و بسی شکرانه کردند / جهانی وقف آتشخانه کردند

شکرباره مانند شکربوره و شکربوزه، نانهای شکرین مثلث دارای شکر و مغز بادام.

سخنگوی شهدی، شکرباره‌ای / به شهد و شکر بر ستمکاره‌ای

شکربوزه با نوک دندان به راز / شکرخواره را کرده دندان دراز

شکرخنده لبخند و تبسم.

او دران لعبتان شکرخنده / وانهمه پیش او پرستنده

شکردن با زیر یکم و زبر دوم، شکار کردن.

وگر گرگ برطاس را نشکرم ز برطاسی روس روبه‌ترم

شکرریز نثار عروسی است.

شکرریز ترا شکّر تمام است که شیرین شهد شد، وان شهد خام است

گویا از شکر شیرینی می‌ساخته و بر سرها نثار می‌کرده‌اند.

شکرزخمه زخمهٔ شکارکننده و رسیدن تیر به هدف.

چون ز کمان تیر شکرزخمه ریخت زهر ز بزغالهٔ خوانش گریخت

شکم‌بنده علاقه‌مند به شکم.

شکم‌بنده را چون شکم گشت سیر کند بددلی، گرچه باشد دلیر

شکم‌وار یعنی به اندازهٔ خوردن یک شکم.

چرا از پی یک شکم‌وار نان گراینده باید به هر سو عنان؟

شکوفه با پیش یکم و دوم، برون ریختن و استفراغ.

چنان دان که از غنچهٔ لعل و دُر شکوفه کند هرچه آن گشت پر

شکوفیدن شکفته شدن، و بهار درخت را به مناسبت شکفته شدن شکوفه گویند.

به چاره گشاده شود کار سخت به مدّت شکوفد بهار از درخت

شکوه با پیش یکم، هیبت و ترس؛ با زیر یکم هم ضبط شده ولی به ظاهر مأخذی ندارد.

به تدریج دیدن در آنسوی کوه به‌یکره ندیدن، که آرد شکوه

شکوهندگی ترس و بیم.

درو کرد باید پژوهندگی که از ما ندارد شکوهندگی

شکوهیدن ترس و بیم کردن.

شکوهید دارا ز نُزلی چنان حسد را برو تیزتر شد عنان

شکیفتن با زیر یکم و کاف عربی، صبر کردن.

دل گرمش به آب سرد فریفت تشنه‌ای کو کز آب سرد شکیفت؟

شکینه با زبر یکم، خم و ظرف بزرگی که در آن غله می‌ریزند.

به خوان کسان بر مخور نان خویش شکینه بنه بر سر خوان خویش

شگرف با زبر یکم و دوم، نیکویی تعجب‌آور.

کز شگرفیّ و دلبریّ و کشی بود یاری سزای نازکشی

شگفت با دو زیر، تعجب‌آورنده از نیکی یا از بدی.

شه ار زانکه عالم گرفت، ای شگفت　　من آن را گرفتم که عالم گرفت

شم　با پیش یکم، پای‌افزار چرمین از پوست گاو و اسب.

کری‌بنده کو بار مردم کشد　　گهی شم کشد، گه بریشم کشد

شمار　حساب، و به معنی علم حساب هم نظامی آورده است.

یاران به شمار پیش بودند　　وایشان به شمار خویش بودند

یعنی کودکان دیگر به تعلیم شمار و حساب و آن دو به شمار و حساب عشق خود مشغول بودند.

شمّاس　نام کسی است که کیش آتش‌پرستی را ابداع کرد و شمّاسیان بدو منسوبند.

روز شنبه، ز دیر شمّاسی　　خیمه زد در سواد عبّاسی

شمامه　بویهای خوش که از مجمر برخیزد.

شمایل　در عربی جمع شمال به معنی دست چپ و باد طرف شمال و در فارسی به‌معنی رخسار و چهره.

شمامه با شمایل راز می‌گفت　　صبا تفسیر آیت بازمی‌گفت

یعنی بویهای خوش با بادهای شمالی رازگوینده بودند و باد صبا مفسّر رازها بود. تفسیری که در صفحهٔ ۱۴۲ برای این بیت شده غلط است. و نیز به معنی دسته و شاخ نورسته یا جویبار کوچک.

پرنده مرغکان گستاخ گستاخ　　شمایل بر شمایل، شاخ بر شاخ

یعنی مرغکان دسته به دسته از هر شاخ به شاخ دیگر می‌پریدند. این بیت در صفحهٔ ۶۳ غلط ترجمه شده.

شمسه　پیشانی عمارت که مدوّر ساخته شده و نقاشی و زینت شود.

به خدمت شمسهٔ خوبان خلّخ　　زمین را بوسه داد و داد پاسخ

شمشیربازی　کنایه از دلیری و غرور است.

چو خسرو دید ناز آن نیازی　　سپر بفگند ازان شمشیربازی

شموس　توسن و لگدزن و معرّب چموش است.

ز فرمانبران ملک فیلقوس　　نشد کس دران شغل با وی شموس

شمیرا　با پیش یکم، نام عمهٔ شیرین است و در فرهنگها به غلط «سمیرا» با سین ضبط شده.

شمیرا نام دارد آن جهانگیر　　شمیرا را مهین‌بانوست تفسیر

شنبلید　گلی است زرد.

از پـرندش غـیار زردی شست — برگ سوسن ز شـنبلیدش رست

شوخکن با پیش یکم و فتح کاف، چرک‌شوی، چه شوخ به معنی چرک است.

قرصهٔ خورشید که صابون تست — شوخکن از جامهٔ پـرخـون تست

شوخی بیشرمی و عشوه‌سازی.

هنوزم در دل از خوبی طربهاست — هنوزم در سر از شوخی شغبهاست

شوربا آش معروف که از برنج و چیزهای دیگر بپزند.

جای کـردند و خـوان نـهادندش — شـــوربا و کـــباب دادنـــدش

شوشه سبیکهٔ زر و سیم و هر چیز مدور یا مربع و کوتاه.

شـوشه‌های زگـال مشکـین‌رنگ — گــرد آتش چــو گـرد آیـنه زنگ

به آتش بران شـوشهٔ مشک‌سـنج — چو مـار سیه بـر سـر چـاه گـنج

و نیز به معنی شاخه و نهال هم آمده است.

ازان دسـته بـرآمـد شـوشهٔ نـار — درختی گشت و بـار آورد بسـیار

و نیز برجستگی روی قبر را شوشه گفته‌اند.

چـون شـوشهٔ تـربت پـدر دیـد — المـاس شکسته در جگـر دیـد

شه‌انگیز از اصطلاحات شطرنج است. راندن شاه شطرنج با مهره شه‌انگیز نام داشته و در این زمان کیش می‌گویند.

به شطرنج خلاف، این نطع خونریز — به هر خانه که شد، دادش شه‌انگیز

شهرآرای زینت دادن شهر و چراغانی در جشنها.

کِلّه بستند گـرد شـهر و سـرای — شـــهریان سـاختند شـهرآرای

شهربند حصار و گرفتاری در حصار.

فگندی چون فلک در سر کمندم — رها کردی چو کـردی شـهربندم

شهرزور شهری است در حوالی بابِل.

درآمــد ز بـابل سـوی شـهرزور — سلامت شـد از پیکر شـاه دور

شهرود رودی است بزرگ در ارمنستان.

جـنیبت بـر لب شـهرود بستند — بـه بـانگ رود رامشگـر نشستند

و فرهنگ‌نویسان به اشتباه جای این رود را در عراق نوشته‌اند.

شهرود رومی سازی است که رومیان می‌نوازند.

چو زنگی درآمـد بـه زنگـانه‌رود — ز شـهرود رومـی بـرآمـد سـرود

شیخ نجدی کنایه از شیطان است.

بــر نــجد شــدی ز تــیزوجدی شــیخانه، ولی نــه شــیخ نــجدی

شیده با زیر یکم، مهندس و معمار ایرانی در زمان بهرام گور.

شیده نامی به روشنی چون شید نــقش‌پیرای هــر ســیاه و ســپید

شیربها نقدینه یا جنسی که پیش از عروسی برای عروس می‌فرستند.

دختری این مرغ بـه آن مـرغ داد شــیربها خــواهــد ازو بــامداد

شیردلی شجاعت و پهلوانی.

بــی‌شیردلی بــه ســر نــیاید وز گــاودلان هــنر نــیاید

شیر مرغ کنایه از چیز نایاب است.

علفگاه مرغان این کشـور اوست اگر شیر مرغت بباید، در اوست

شیر مرغ جستن امر محال خواستن است.

بـاغ داری، بـه تـرک بـاغ مگـوی مرغ با تست، شیر مـرغ مـجوی

کای به غفلت چو دام و دد پویان شــیر مــرغان غــیب را جــویان

شیره با زیر یکم، خوانچهٔ چهارپایه که ویژه پادشاهان است.

برآراست بزمی چو خرّم بـهشت که دندان شیران بران شیره هشت

شیرین‌نمکان دلبران و خوبان.

تـا نـمکش بـا شکـر آمیخته شکّــر شــیرین‌نمکان ریـخته

شیرینه نوعی از جوشش که بر چهرهٔ اطفال یا حیوانات پیدا می‌شود.

گر ز لبی شربت شـیرین چشـند دست به شیرینه به رویش کشند

شیشه‌بازی مکر و دغل.

فغان زین چـرخ کـز نـیرنگ‌بازی گهی شیشه کند، گه شـیشه‌بازی

شیشه‌بازی فلک کنایه از آشکار کردن خورشید و طلوع اوست.

شیشه‌دل نازکدل و نازنین.

بــران شــیشه‌دلان از تــرکتازی فلک را پـیشه گشـته شـیشه‌بازی

شیفته واله و شیدا و نیز صرعی و دیوانه.

شیفت همچون خری که جو بیند یا چـو صـرعی کـه مـاه نـو بـیند

وان شــیفته‌دل بـه شـوربختی مــی‌کرد صـبوریی بــه ســختی

ص

صاحب‌طرف و صاحب‌جهت طرفدار و سرحددار و نیز پادشاه.

صـاحب‌طرف ولایت جـود مقصود جهان، جهان مقصود

صاحب‌جهت جلال و تمکین یعنی که جلال دولت و دیـن

صاحب‌طرفین عهد یعنی دو طرف دنیا و آخرت.

صـاحب‌طرفین عـهد بـاشی صاحب‌طرف دو مهد بـاشی

صبح بام صبح اوّل.

مگـــر از تـوسنانش بـدلگامی دهن بر کِشته‌ای زد صـبح بـامی

صبح پسین صبح دوم.

چـون مشـعله پـیش‌بین مـوافـق چون صبح پسین مـنیر و صـادق

صبر بردباری و نیز دارویی است تلخ.

صبورآباد من گشت این سیه سنگ که از تلخی چو صبر آمد سیه‌رنگ

گر صبر کنی، بـه صـبر بی‌شک دولت بـه تـو آیـد انـدک انـدک

صبوحی باده‌کشی در بامداد.

جـهان را تـازه‌تر دادنـد روحـی به سر بردند صبحی در صبوحی

صحن پشقاب، و صحن پالوده پشقاب پالوده است. پشقاب به ظاهر ترکی باشد.

انگـــبینی بـــه روغـــن آلوده چرب و شیرین چو صحن پالوده

این بیت در صفحهٔ ۱۰۸ خوب ترجمه نشده.

شـــهد انـجیر و مـغز بـادامش صـحن پـالوده کـرده در جـامش

صخره به فتح، سنگ سخت و بزرگ.

چو کوشم، نهم بر سر سدره پای چو خواهم، کنم در دل صخره جای

صدره به ضم اوّل، سینه‌بند و پیراهن کوچک که سینه را می‌پوشاند.

صدره کـندند و بـی‌نقاب شـدند وز لطافت چو دُر در آب شـدند

صراحی شیشهٔ دهن‌تنگی است که شراب در آن می‌کنند و صراح به ضم اوّل در عربی شراب خالِصِ به آب نیامیخته است.

ترنج و سیب لب بر لب نهاده　　چو در زرّین صراحی لعلْ باده

صرعی کسی که مرض صرع دارد.

شیفت همچون خری که جو بیند　　یا چو صرعی که ماه نو بیند *

صرف به کسر اوّل، شراب ناب.

ساقیان صِرف ارغوانی‌رنگ　　راست کردند بر ترنّم چنگ

صریر به فتح اوّل، بانگ ملخ و قلم و دوک.

خنیاگر زن صریر دوک است　　تیر آلت جعبهٔ ملوک است

صفرا تندی و تلخگویی است، از قبیل ذکر ملزوم و ارادهٔ لازم، چه لازمهٔ مزاج صفرایی تندخویی و تلخگویی است.

صفرای تو گر مشام‌سوز است　　لطفت ز پی کدام روز است؟

صفق به فتحتین، کف زدن.

صَفَق و رقص برکشیده خروش　　مغز را در سر آوریده به جوش

صقل به فتح، جلا و صیقل دادن شمشیر و آینه.

صقلش از مالش سریشم و شیر　　گشته آیینه‌وار عکس‌پذیر

نداند چو رومی کسی نقش بست　　گه صقلْ چینی بود چیره‌دست

صلیبی یعنی به شکل صلیب، و صلیب معرّب چلیپاست.

صلیبی دو گیسوی مشکین‌کمند　　دران مهره آورده با پیچ و بند

صندل چوبی است سرخ‌رنگ و خوشبو که سودهٔ آن دافع درد سر و معرّب چندن است.

چون دم صبح گشت نافه‌گشای　　عود را سوخت خاک صندل‌سای

صوف به ضم، جامهٔ پشمین و پشم.

چو دیبای چین بر فلک زد طراز　　شد از صوف روی جهان بی‌نیاز

صومعه عبادتخانهٔ ترسایان و زاهدان.

شعر به من صومعه‌بنیاد شد　　شاعری از مصطبه آزاد شد

صیقل به فتح، زدودن و جلا دادن و شفاف ساختن.

بدانست کان طاق افروخته　　به صیقل رقم دارد اندوخته

ط

طاسکهای منجوق منجوق ماهچهٔ علم و طاسک چیزی است شبیه به طاس کوچک که در منجوق تعبیه شده.

ز موج خون که برمی‌شد به عیّوق — پر از خون گشته طاسکهای منجوق

طاقچه جای ظرف و چیزهای دیگر که در اطراف اطاقها می‌سازند.

از طــــاقچهٔ دو نــرگس مست — بر سُفت سمن عقیق می‌بست

طاق گرّا مکانی است نزدیک بیستون و گرّا به معنی دلاک و بنده هر دو می‌آید. شاید دلاکی یا بنده‌ای طاقی بنا کرده و بدین نام معروف شده.

ز حدّ بیستون تا طاق گرّا — جنیبتها روان با طوق و هرّا

طاق و طرنب با پیش طاء دوم، کرّ و فرّ و شکوه و خودنمایی.

آمد ز پی عروس‌خواهی — با طاق و طرنب پادشاهی

طبّاخه به صیغهٔ مبالغه، آشپز، و هاء آخر فارسی و حرف لیاقت است.

یک آفت ز طبّاخهٔ چربدست — که شه راکند چرب و شیرین‌پرست

طباشیر معرب تباشیر و دوایی است سپید که در هند از نی مخصوص به وسیلهٔ سوزانیدن بیرون می‌آورند.

تنی چون شیر با شکّر سرشته — طباشیرش برابر شیر هشته

طبرخون بید طبری که آن را سرخ‌بید گویند.

طبرخون با سهی سروت قرین باد — طبرزد با طبرخون همنشین باد

طبرزد نبات و قند سپید.

مجنون به جواب آن شکرریز — بگشــاد لب طبرزدانگیز

طبری منسوب به طبرستان، و هر کجا مطلق گفته شود، مورّخ معروف طبرستانی مقصود است.

زان سخنها که تازی است و دری — در سواد بخاری و طبری

طبل زهره ساز اوست به مناسبت خنیاگری، و دف زهره هم گویند.

دران آماج کو کردی کمان باز — ز طبل زهره کردی طبلک باز

طبلک باز طبلی است کوچک که نواختن آن بازهای شکاری را به سوی شکار حرکت می‌دهد.

چو در نالیدن آمد طبلک باز   درآمد مرغ صیدافگن به پرواز

طراز با زبر یکم، شهری است در ترکستان چین که مشک خوب و رخسارهای دلفریب دارد.

موی به مویت ز حبش تا طراز   تازی و ترک آمده در ترکتاز

و به کسر، نقشها که گازران و غیر آنان بر جامه نقش کنند.

حبش را زلف بر طمغاج بندد   طراز شوشتر در چاچ بندد

طرازنده زینت و آرایش‌دهنده.

طرازندهٔ مجلس و بزمگاه   نوازندهٔ چنگ در چنگ شاه

طراق آواز پتک و تبر و امثال آن.

چو خورشید سر برزند زین نطاق   برآید ز دریا طراقاطراق

طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ   ادب کرده زمین را چند فرسنگ

طرایف جمع طریف، به معنی چیزهای نو و تازه.

با پیشکشی ز هر طرایف   آورده ز روم و چین و طایف

طرف به کسر اوّل، اسب نجیب‌الطرفین گرامی.

هزاران طِرف زرّین طوق‌بسته   همه میخ درستکها شکسته

در صفحهٔ ۲۹۸ خسرو و شیرین سطر هشتم، این مصراع به غلط ضبط شده و غلط هم ترجمه شده. ترجمهٔ صحیح این است که هزار اسب زرین طوق به گردن بسته، که درستکهای زرین آن طوق شکسته‌میخ بود، از برای فرود افتادن همراه داشت.

طرفدار پادشاه و سرحددار.

طرفداران ز سقسین تا سمرقند   به نوبتگاه درگاهش کمربند

طرفه به ضم اوّل، تازه و شگفت.

طرفه آن شد که دختریست چو ماه   نرم و نازک چو خزّ و قاقم شاه

و یکی از منازل قمر.

نثره به نثار گوهرافشان   طُرفه طرفی دگر زرافشان

طرید به فتح، به معنی حمله کردن و راندن و تاختن است.

طریدی به ناورد زنگی نمود   که بر نقطه پرگار تنگی نمود

در صفحهٔ ۱۲۸ شرفنامه در ترجمهٔ این بیت طرید ممالهٔ طراد به معنی نیزهٔ کوچک ترجمه شده و آن هم درست به نظر می‌رسد.

طریده ممالهٔ طراده، تیر نازک و نوعی از سلاح.

می‌برد به هر طریده جانی   افگند به حمله‌ای جهانی

گیرد به طریده‌ای حصاری   بخشد به قصیده‌ای دیاری

در صفحهٔ ۳۴ در این بیت گویا غلطی اتفاق افتاده و به جای طریده برطبق بعض نسخ «جریده» نگاشته شده، در صورتی که در آن زمان جریده بر نامه اطلاق نمی‌شده و این معنی از مولدات اخیر است.

طشت غربالی آبگون کنایه از آسمان است.

درین طشت غربالی آبگون   تو غربال خاکی، فلک طشت خون

طشت و تیغ اسباب سیاست ملوک پیشین است که گناهکار را در حضور آنان با تیغ در طشت سر می‌بریده‌اند.

سر کو ز خدا دریغ باشد   شایستهٔ طشت و تیغ باشد

طشت و خایه علم نجوم است که در ایران خاص موبدان بوده.

مگر موبد پیر در باستان   بدین طشت و خایه زد آن داستان

خاقانی گوید:

طشتیست این سپهر و زمین خایه‌ای درو   گر علم طشت و خایه ندانسته‌ای، بدان

طغرا خطی است که بر صدر فرامین ملوک به شکل ابرو می‌کشند.

به طاق آن دو ابروی خمیده   مثالی زان دو طغرا برکشیده

طفل بشیر طفل شیرخواره و از شیر ناگرفته. در صفحهٔ ۲۴۲ بیت ذیل خوب ترجمه نشده.

به شیری چون شبانان دست گیرم   که در عشق تو چون طفلی بِشیرم

طفل چهل‌روزه کنایه از آدم است که چهل روزه گلش سرشته شد.

طفل چهل‌روزهٔ کژمژ زبان   پیر چهل‌ساله برو درس‌خوان

طفیل به ضم اوّل و فتح فاء، نام کسی است که ناخوانده به مهمانی می‌رفت و پس از آن هر کس ناخوانده به مهمانی رود، طفیلی گویند.

به فرزانه گفت: اینهمه رنج‌برد   طفیل چنین شغل باید شمرد

سرخیل توییّ و جمله خیلند　　　مقصود تویی، همه طفیلند

طلا　به فتح، چیزی که بر چیزی مالیده شود و روی آن را بپوشاند و زر را چون بر دیگر چیزها می‌مالیده‌اند از مس و غیره، طَلا گفته‌اند.

بود تا پنج روز بسته سرش　　　وان طلاها نهاده بر بصرش

طلاق امر　طلاقی که به امر و فرمان خدا باشد، و در جای خود غلط ترجمه شده.

مگر خسفی که خواهد بودن از باد　　　طلاق امر خواهد خاک را داد

طلایه　پیشروان لشکر برای پاسبانی، و در اصل عربی طلیعه بوده، در فارسی طلایه شده.

طلایه ز لشکرگه هر دو شاه　　　شده پاس‌دارنده تا صبحگاه

طلق　معرّب تلک، سنگی سپید است که چون بر چیزی مالند، آتش آن را نمی‌سوزاند.

تا مگر دلق‌پوشی جسدم　　　طلق ریزد بر آتش حسدم

طلل　به فتحتین، شخص هر چیزی.

هر کس طللی به تیغ می‌کشت　　　او خویشتن از دریغ می‌کشت

و نیز نشان خانه و سرای ویران.

شاه دمن و رئیس اطلال　　　روی عرب از تو عنبرین‌خال

طلی‌های زر　اندودش زر، و الف طلا به اماله یاء شده است.

به فرمان او زرگر چیره‌دست　　　طلی‌های زر بر سر نقره بست

طمغاچ　با پیش یکم، شهری است از ترکستان.

کمندی چو ابروی طمغاچیان　　　بخم چون کمان گوشهٔ چاچیان

طنّاز　سخن به رمز گوینده و نازکننده.

چنان در سر گرفت آن ترک طنّاز　　　کزو خسرو نه، کیخسرو برد ناز

طنز　سخریه و استهزاء.

طنزکنان روبهی آمد ز دور　　　گفت: صبوری مکن، ای ناصبور

طوطیانوش　ندیم اسکندر است که به رسالت نزد پادشاه زنگ رفته و کشته شد.

کشیده دَمش طوطیان را به دام　　　سخن‌پروری طوطیانوش نام

طوفان بادی　طوفانی است که منجمان آن زمان، که انوری هم از آن جمله است، پیش‌بینی کرده بودند، مانند طوفان نوح و چندین سال مردم در وحشت بودند تا شب وعده که هیچ باد نوزید. خاقانی در چند جا و نظامی هم چند جا اشارت و تکذیب هم کرده.

اگر طوفان بادی سهمناک است   سلیمانی چنین داری، چه باک است؟

قِرانی را که با این داد باشد   چو فال از باد باشد، باد باشد

طوق گردن‌بند آدمی یا حیوان.

ز حدّ بیستون تا طاق گرّا   جنیبتها روان با طوق و هَرّا

طویله رشته‌ای که در او دُر و گوهر بیامایند.

تا دُری یافت هم‌طویلهٔ آن   شبچراغی هم از قبیلهٔ آن

و نیز جایگاه اسبان.

چو روز آخور صبح ابلق‌سوار   طویله برون زد درین مرغزار

طویله زدند، آخور انگیختند   به سبزآخوران بر علف ریختند

چون اسبان را بر یک طناب چون گهر به رشته کشیده و در اطراف می‌بسته‌اند، جایگاه اسبان معروف به طویله شده است. اسبان بسیار را هنوز در بیابان به یک طناب بلند می‌بندند.

خزینه‌ست بخشیدن گوهرش   طویله بود دادن استرش

طیّاره به فتح و تشدید، پروازکننده و تیزرو، و در فارسی به معنی فال نیک هم آمده.

نکیسا چون زد این طیّاره بر چنگ   ستای باربد برداشت آهنگ

و نیز کنایه از اسب تندرو است.

طیّارهٔ تند را شتابان   می‌راند چو باد در بیابان

طیبت خوش‌طبعی و سخنان خوش خنده‌خیز.

گفت: شه چون ز بهر طیبت خواست   آنچه از طیبت من آید راست

طیبتی به کسر اوّل، طیبت‌گوی و فکاهی‌پرداز.

ای طیبتی لطیف‌رایان   خلق تو عبیر عطرسایان

طیره به فتح، خشمناکی و سبکی.

به چشمی طیرگی کردن که: برخیز

سخنهایی که او را بود در دل   فشاند از طیرگی چون دانه در گل

طیطوی به کسر اوّل و به ضم ثالث، نام مرغی است خرد در کلیله. در عربی طِیطُویٰ با

یاء ضبط شده و در فارسی طیطو بی یاء.

به چاره کین توان جستن ز اعـدا   چنان کان طـیطویٰ از مـوج دریـا

ظ

ظریفی خوش‌طبعی و شوخی.

ظریفی کـرد و بـیرون از ظـریفی   نشـاید کـرد بـا مسـتان حـریفی

ع

عاج استخوان یا دندان پیل، که بسیار سپید است.

دو لشکر به هم برکشیدند کوس   چو شطرنجی از عاج و از آبنوس

عارض لشکر عرض‌کنندهٔ لشکر است از حیث کمیت و کیفیت، که اکنون لشکرنویس گویند.

شده بر عارض لشکر جهان تنگ   که شاهنشه کجا می‌دارد آهنگ؟

چو عارض شمار سپه بـرگرفت   فروماند عقل از شمردن شگفت

عامریان قبیلهٔ بنی‌عامر از عرب.

بـــر عــامریان کـفایت او را   مـــــعمورترین ولایت او را

عبره به فتح اوّل، به معنی راه و به کسر، شگفت و پند گرفتن.

ز هر عبره کاندر شمار آمدش   نمودار عبرت به کار آمـدش

و نیز به معنی باج و خراج آمده.

بفرمود تـا عـبرهٔ روم و روس   نـبشتند بـر نـام اسکـندروس

عجوز به فتح، زن پیر.

عجوزی بود مـادرخـوانـده او را   ز نســل مــادران وامــانده او را

عرّاده نوعی از آلات حصارگشایی است.

نه عـرّاده بـر گـرد او رهشـناس　　　نـه از گـردش مـنجنیقش هـراس

عرض جنوبی کشورهایی که در عرض جنوب واقعند.

که شه چون ز مشرق برون برد رخت　　　به عرض جنوبی برافروخت تـخت

عرضه کردن آشکار کردن.

چو قاصد عرضه کرد آن نامهٔ نو　　　بجوشید از سیاست خون خسرو

عروس رویین‌حصار کنایه از عروس صاحب‌عصمت است که هیچ کس بدو راه ندارد و گویی در حصار رویین است.

عروسی را بـدان رویـین‌حصاری　　　ز بـازو سـاختن سـیمین عـماری

عروسک منجنیق کوچک سنگ‌اندازی.

عروسک‌زنانی چو دیـوان شـموس　　　خجل گشته زان قلعه چون نوعروس

عرین به فتح، بیشه و جایگاه شیر درنده.

چـون بـرآمـد چـهار سـال بـرین　　　گـور عـیّار گشت شـیر عـرین

عزیمت افسونی که برای تسخیر دیو و جن می‌خوانند.

این عزیمت چو بشر بر وی خوانـد　　　هم دران دیـو بـوالفـضولی مـاند

عسس جمع عاسّ، به معنی شبگرد.

شحنهٔ شب خـون عسس ریـخته　　　بـر شکـرش پـرّ مگس ریـخته

عشّاق پرده‌ای است از موسیقی در دستگاه نوا.

نــوا را پــردهٔ عشّـاق آراست　　　درافگند این غزل را در ره راست

عشر ادب ده آیه یا ده سورهٔ کوچک که قدما برای اطفال نوآموز می‌نوشتند.

عشر ادب خوانـده ز سـبع سـما　　　عـذر قِـدم خـواسـته از انـبیا

عشوه در فارسی غمزهٔ نهانی و در عربی آتشی که پشت سر افروزند و هر کار پنهان.

خوش باش به عشوه، گرچه بـاد است　　　بس عاقل کو به عشوه شاد است

عصابه به کسر اوّل، دستارچه.

چو شد بسته نقش نخستین طراز　　　عـصابه ز چشـم خـرد کـرد بـاز

عصاره شیره و آب فشرده شده از هر چیزی.

آن می کـه عـصارهٔ حیات است　　　بــاکــورهٔ کـوزهٔ نـبات است

عصیده نوعی از حلواست.

هر زن که به دست زور خواهند　　　نان خشک و عصیده شور خواهند

عطسهٔ تیغ کنایه از صدایی است که هنگام ضربت از تیغ بلند می‌شود.

ز بس عطسهٔ تیغ بر خون و خاک　　دماغ هوا پر شد از جان پاک

عطسهٔ صبح هم، که در اشعار قدما فراوان است، به مناسبت صداهایی است که از نوبت شاهان و جنبیدن و خواندن مرغان و حرکت کاروان در صبح پیدا می‌شود.

عقابین به ضم اوّل و فتح چهارم، چهارپایه‌ای آهنین بوده که پادشاهان گناهکاران را بدان بسته و تازیانه می‌زده‌اند.

کشیده در عقابَین سیاهی　　پر و منقار مرغ صبحگاهی

عقد زنخ رشتهٔ دُر و مهره‌های دیگر که به زیر زنخ بسته و زنخ‌بندش می‌گویند، و هنوز هم در میان ده‌نشینان، خاصّه ارمنیهای ایران، معمول است.

عقد زنخ از خوی جبینش

عقرب نیلوفری برج عقرب که بر چرخ نیلوفری جای دارد.

ریخته نوش از دَم سیسنبری　　بر دُم این عقرب نیلوفری

علی‌الله کنایه از فریاد و غوغاست که علالا هم گویند.

شنیدم گر به شب دیوی زند راه　　خروس خانه بردارد علی‌الّله

علی‌الّله برآمد ز رویینه‌خم

مولوی گوید:　　با علالا جانب مطرب دوید

عماد ستون و بناهای بلند.

ستونِ درِ تست ذات‌العماد

عماری به کسر، منسوب به عمارت است.

هرچه در طرز خرده‌کاری بود　　نقش دیوار آن عماری بود

سر برآوردم از عماری خواب　　بنشستم چو سبزه بر لب آب

یعنی از عمارتگاهی که خوابگاهم بود، سر برآوردم.

پرداختمش به نغزکاری　　وانداختمش درین عماری

کسی یابد ز دوران رستگاری　　که بردارد عمارت زین عماری

عنان زدن به راه انداختن و بردن.

کرشمه کردنی بر دل عنان‌زن　　خمارآلوده چشمی کاروان‌زن

عنایت قصد و اهتمام.

وانـچه دور افـتد از عـنایت تـو　　　دور بـــاد از تـــو و ولایت تــو

سکندر چو آهنگ ظـلمات کـرد　　　عــنایت بــه تـرک مـهمّات کـرد

عنبر اشهب عنبر فضلهٔ گاو دریایی است و اشهب هر چیز سیاه و سپیدی است کـه سپیدی آن غلبه بر سیاهی داشته باشد و عنبر اشهب یعنی عنبری که سپیدی آن بر سیاهی غالب و بهترین اجناس عنبر است.

خیری منشور مرکّب شده　　　مروحهٔ عنبر اشهب شده

عنبرینه گردن‌بندی است که از عنبر تهیه کرده به گردن آویزند.

به آه عنبرینم بین که چـون است　　　که عقد عنبرینه‌م پر ز خون است

عندلیب بلبل.

ز هامون سوی کوه شد عندلیب　　　به غربت همی گفت چیزی غریب

عنکبوت اصطرلاب آلتی است که منجمان بر روی اصطرلاب گردش داده و اوضاع فلکی را معنی می‌کنند.

نظرش بر فلک تـنیده لعـاب　　　از دم عــنکبوت اصــطرلاب

عنوان سرآغاز.

چو نامه ختم شد، صاحب‌نوردش　　　به عنوان «مـحمّد» ختم کـردش

عود قماری عود منسوب به قمار به کسر اوّل که یکی از شهرهای هندوستان است.

بـخورانگـیز شـد عـود قِـماری　　　هــوا مــی‌کرد خـود کـافورباری

عیّار به فتح و تشدید، مرد چالاک بسیار رونده، و عیّاری کنایه از چابکی است.

به عیّاری ز جای خویش برجست　　　برابر دست خود بوسید و بنشست

عیبه به فتح، جامه‌دان و زنبیل.

از عــیبه گشـاد کسـوتی نـغز　　　پــوشید درو ز پــای تـا مـغز

عیص اسحق نوادهٔ ابراهیم خلیل است که تازیان نسب اسکندر را بدو منتهی کرده‌اند.

نــوآیین‌ترین شـاه آفـاق بـود　　　نــوازادهٔ عــیص اسـحق بـود

عیّوق نام ستاره‌ای است سرخ‌رنگ در کنار کهکشان که از پس ثریا طلوع کند و عیوق از آن گویند که گویی نگهبان ثریاست زیرا عوق به معنی نگهبانی است.

ز هر سو دیلمی گردن به عـیوق　　　فروهشته گله چون جعد منجوق

غ

غاشیه در عربی زین‌پوش و غاشیه‌بردوش غلامان خاص پادشاه که چون شاه سوار شود، غاشیه‌اش را بر دوش کشند.

دور جنیبت‌کش فرمان تست   سفت فلک غاشیه‌گردان تست

غالب و مغلوب طلسم و قاعده‌ای است که بدان غالب و مغلوب را در جنگ معلوم می‌کنند و از پدر ارسطو، که نقوماجس باشد، به اسکندر یادگار رسید.

از آن هندسی حرف شکلی کشید   که مغلوب و غالب ازو شد پدید

غالیه عطری است مرکب از مشک و شکر و عنبر و کافور و دُهْنُ‌البان.

گل چو سمن غالیه در گوش داشت   مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت

غایت نهایت.

از غایت وهم و غور ادراک   هم دیدن و هم شنودنت پاک

غدر مکر و خیانت.

به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت   که راسوی امین را بی‌گنه کشت

چون ز من ناید استعانت او   نکنم غدر در امانت او

غرفه بالاخانه که پروار و پرواره با زبر نخست هم گویند.

غرفه دیرینه بد، فرود آمد   کار نیکان به بد نینجامد

غرم با پیش یکم، گوسفند و قوچ کوهی.

تا چو غرم و گوزن و آهو و گور   در بیابان خورند طعمهٔ شور

غریو هیاهو و فریاد.

این بر و بوم جای دیوان است   شیر از آشوبشان غریوان است

غزال به فتح، آهوبره.

ترا مشکوی مشکین پرغزالان   میفگن سگ برین آهوی نالان

غزنین شهری از خراسان که پایتخت محمود بوده.

خراسان و کرمان و غزنین و غور   بپیمود هر یک به سمّ ستور

غزیدن با زبر یکم، صدا و فریاد کردن.

چو رعد تند باشد در غزیدن   چو باد تیز باشد در وزیدن

در صفحهٔ ۷۳ خسرو و شیرین بجای غزیدن غریدن نگاشته شده و غلط است.

غضبان به فتح، منجنیق سنگ‌انداز.

به خرسنگ غضبان خرابش کنند   به سیلاب خون غرق آبش کنند

غلیواج مانند غلیواژ و گلیواژ با زبر یکم و زیر سوم، زغن و آن را موش‌گیر و گوشت‌ربا نیز خوانند و از مرغان شکاری کوچک است.

غلیواج را با کبوتر چه کار؟   به باز ملک درخور است این شکار

غمّاز به فتح غین، افشاکنندهٔ راز.

چشمی به هزار غمزه غمّاز   در پرده نهفته چون بود راز؟

غمز به فتح غین، افشا کردن راز.

خازن کوهند، مگو رازشان   غمز نخواهی، مده آوازشان

غنج به ضم غین و سکون ثانی، ناز و کرشمه و شاید معرّب غنچه باشد.

شد قیس به جلوه‌گاه غنجش   نارنج‌رخ از غم ترنجش

غنودن آسودن و به خواب شدن.

به آسایش توانا شد تن شاه   غنود از اوّل شب تا سحرگاه

غَور قعر و عمق.

شاه از آن احتراز کو می‌ساخت   غور دیگر کنیزکان بشناخت

غور با پیش یکم، شهری است در حدود خراسان و **غوری** غلام ترک منسوب به‌غور.

غوریی تند را اشارت کرد   تا مرا نیز خانه غارت کرد

غوک قورباغه.

چو بر دانا گشادی حیله را در   چو غوک مارکُش در سر کنی سر

غیار به کسر اوّل، وصلهٔ زردی است که یهودیان ذمّی به حکم اسلام بر لباس خود می‌دوخته‌اند تا از مردم ممتاز باشند.

ف

فاخته مرغی است کبودرنگ و آسمانی.

ریـــخته آســـمان فـاخته‌گـون　　از هـوا فـاخته، ز فـاخته خـون

فاقه　تنگدستی و درویشی.

چون تو در چار سال خرسندی　　مــــرده‌ای را ز فـــاقه نـپسندی

فام　یکی از معانی آن وام و قرض.

بـه دام جـهان هستی از فـام او　　بـــده فـام او، رسـتی از دام او

فتراک　با زیر یکم، دوال و تسمه‌ای که از پس زین آویخته و شکار و چیز دیگر را بر آن می‌بندند.

سیم سخن زن که درم خاک اوست　　زر چه سگ است؟ آهوی فتراک اوست

فترت　به فتح، سستی.

کـایزد از بـهر نیکرایـی تـو　　بـرد فـترت ز پـادشایی تـو

فحل　نر و کنایه از مردم قوی‌مایه در هر چیز است.

دران انگبین‌خانه بینی چـو نـحل　　به جـوش آمـده ذوفـنونان فـحل

فدی　به کسر اوّل، ممالهٔ فداست، به معنی سربها و چیزی که باعث خـلاصی کسـی شود.

جـانم فـدی جـمال بـادش　　گر خون خورَدم، حلال بادش

فراخ آستین　کنایه از بخشنده و بذّال است.

فراخ‌آستین شو، کزین سبز شاخ　　فـــتد مـیوه در آسـتین فـراخ

فرّاط　به ضم و تشدید، جمع فارط به معنی پیش‌رونده در آب و به ظاهر نام کشتیهای کوچک بوده.

بـه دربـند آن نـاحیت راه یـافت　　به فـرّاطـها سـوی دریـا شـتافت

فراغت، فراغ　به فتح اوّل، پرداخته شدن و آسوده شدن از کار.

چو برگفت این سخن شاپور هشیار　　فراغت خفته گشت و عشق بیدار

دانست کـــزو فـــراغ دارد　　جـز وی دگـری چـراغ دارد

فرامشت　فراموش.

زبـانش کـرد پـاسخ را فـرامشت　　نهاد از عاجزی بر دیـده انگشت

فرتوت　سالخورد.

نگـه داشت آن پـیر فـرتوت را　　چو دیگر کسان سرخ یـاقوت را

شباهنگام کاین عنقای فرتوت　　شکم پر کرد ازین یکدانه یاقوت

فرجام به وزن و معنی انجام.

سخن در فرجه‌ای پرور که فرجام　　ز واگفتن ترا نیکو شود نام

و **نافرجام** به معنی نازیبا آمده.

طلب کردند نافرجام گویی　　گره‌پیشانیی، دلتنگ‌رویی

فرخار نام شهری است که خوبرویان در آن بسیارند و نیز نام بتکده‌ای است.

ملک را هست مشکویی چو فرخار　　دران مشکو کنیزانند بسیار

فرزانه حکیم و دانشمند ولی نظامی بلیناس را در همه جا فرزانه می‌خواند و شاید فرزانهٔ مطلق لقب بلیناس بوده.

دوان رهبر از پیش و فرزانه پس　　غلامی دو با او، دگر هیچ کس

به شاه و به فرزانهٔ اوستاد　　عددهای خط را گرفتند یاد

به فرزانه گفتا که: بر تخت شاه

فرس افگندن مهرهٔ اسب را با مهرهٔ دیگر زدن است.

فرس بفگند جوش من نیل را　　رخ من پیاده نهد پیل را

فرستاده پیک و رسول.

فرستاده را چون بود چاره‌ساز　　به اندرز کردن نباشد نیاز

فرس دوانیدن از اصطلاحات شطرنج به معنی اسب برنهادن است در راه مهرهٔ حریف.

فرس می‌خواست بر شیرین دواند

فرس نهادن کنایه از راندن و دور کردن است.

دوران که فرس‌نهادهٔ تست　　با هفت فرس پیادهٔ تست

فرضه به ضم فاء، لنگرگاه.

ازان سوی کهستان منزلی چند　　که باشد فُرضهٔ دریای دربند

فرغانه با زبر یکم، شهری است از چین.

سپاه سپنجاب و فرغانه را　　دگر مرزداران فرزانه را

فرفوریوس حکیمی است یونانی.

برید این حکایت به فرفوریوس　　مگر بازخرّد مرا زین فسوس

فرق‌افشان کنایه از نثار سر و بر سر افشاندن است.

همان صد دانه مروارید خوشاب به فرق‌افشان خسرو کرد پرتاب

فرق‌بند گیسوبند.

گهی بر فرق‌بند آشفته می‌بود گره می‌بست و بر مه مشک می‌سود

فرقد نام ستاره‌ای است.

فرقد به یزک جنیبه رانده کشتی به جناح شط رسانده

فرمان حکم و کنایه از مرگ هم هست.

گر از فرمان من سر برگراید بگو: فرمان فراقت راست، شاید

فرمانروا حکمران.

که فرمانروا پادشاه جهان به فرمان او رای کارآگهان

فروجه به فتح و ضم، جوجهٔ ماکیان.

عقابی که نخجیرسازی کند به فرّوجگان دست‌بازی کند

فرّه با زبر یکم و تشدید دوم، شکوه و بزرگی.

ز سر تا قدم صورت بخردی پدیدار ازو فرّهٔ ایزدی

فریادخوان تظلم‌کننده.

به فریادخوان گفت: فرمان تراست مرا در دل است آنچه در جان تراست

فریبرز با زبر یکم و پیش چهارم، نوادهٔ زنگهٔ شاوران که دارا در جنگ اسکندر با او مشورت کرد.

فریبرز نامی که از فرّ و بُرز تن جوشنش بود و بازوی گرز

فریش به کسر اوّل، ممالهٔ فراش به معنی فرش گستردنی و رختخواب است که الف آن بدل به یاء شده، مانند سلاح و سلیح.

که خوبانی که درخورد فریشند ز عالم در کدامین بقعه بیشند؟

وز نمودار خانه تا به فریش کرده همرنگ روی گنبد خویش

فرنگ فلسطین به ظاهر رئیس روحانی فلسطین یا پادشاه فلسطین است.

فرنگ فلسطین و رهبان روم پذیرندهٔ نقش مهرش چو موم

فسار مانند افسار، آنچه بر گردن خر و استر بندند و فسار سست کردن کنایه از دیوانگی است.

او نیز فسار سست می‌کرد دیوانگیی درست می‌کرد

فساینده افسون‌کننده.

به چاره‌گری زیرک هوشمند فسون فساینده را کرد بند

فشافش با زبر یکم و چهارم، آواز تیر هنگام پرتاب شدن.

ترنگ کمان رفته در مغز کوه فشافش‌کنان تیر بر هر گروه

فغفور پادشاه چین.

قیصر به درش جنیبه‌داری فغفور گدای کیست، باری؟

فقاع به ضم و تشدید در عربی و بی‌تشدید در فارسی، شرابی که از جو گیرند.

فقاع گلابیّ گلشکّری طبرزدفشان از دَم عنبری

فقاع گشودن کنایه از انجام دادن کار کوچک و پست.

وگر جُلّاب دادن را نشایم فُقاعی را به دست آخر گشایم

ترجمه‌ای که در صفحهٔ ۳۶۰ بر این بیت شده، درست نیست و معنی صحیح این است که اگر قابل شربت دادن نیستم، قابل فقاع دادن هستم.

فلسطین شهری است از آسیای صغیر نزدیک شام.

فرنگ فلسطین و رهبان روم پذیرندهٔ نقش مهرش چو موم

فلکه به فتح اوّل، بادریسه که در دوک کنند و چوب گردی که سر ستون خیمه را در آن نهند.

سنان سر خشت خفتان‌شکاف برون رفت از فلکهٔ پشت و ناف

فور با پیش یکم، پادشاه هندوستان.

چو از فور فوران ربایم کلاه سوی خان خانان گرایم سپاه

فوطه با پیش یکم، جامهٔ نادوخته و لنگ حمام؛ در اصل فارسی فوته به تای منقوط بوده است.

سوی حوض آمدند نازکنان گره از بند فوطه بازکنان

فهرست و فهرس صفحه‌ای از اوّل کتاب که ابواب و فصول دفتر و کتاب به اجمال در آن جمع شود.

که فهرست هر نقش را نقشبند به نام خدا سر برآرد بلند

فیّاضه آب بسیار و مرد بخشنده.

فیّاضهٔ ابر جود گشتن ریحان همه وجود گشتن

فیلقوس پدر اسکندر.

شهی نامور، نام او فیلقوس پذیرای فرمان او روم و روس

ق

قابیل پسر آدم و کشندهٔ برادر خود هابیل و نیز چهار طایفه که در چهار طرف ربع مسکون اقامت دارند، مطابق اخبار اسلامی قابیل و هابیل و ناسک و منسک نامیده شده‌اند.

ز قابیل و هابیل کین خواستم ز ناسک به منسک ره آراستم

قاروره شیشه.

چو قارورهٔ صبح نارنج‌بوی ترنجی شد از آب این سبز جوی

نیز کنایه از بول مریض است به علاقهٔ حالّ و محلّ.

ز قاروره و نبض جستند راز نشیننده را رفتن آمد فراز

قارورهٔ آب سرد گردد رخسارهٔ باغ زرد گردد

و نیز نوعی از تیغ کوچک و پیکان.

ز قاروره و یاسج و بیدبرگ

بسی حربه‌ها زد بران پیل‌پای بسی نیز قارورهٔ جانگزای

این بیت در صفحهٔ ۴۶۲ خوب ترجمه نشده.

و نیز آلتی است که در جنگها نفت و آتش بدان می‌پراگنند.

که هست اژدهایی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده

قافیت از قفا روند رونده.

یعنی که کسی ندارم از پس بی‌قافیت است مرد بیکس

قاقم جانوری است پوستش سپید و نرم که از آن جامه می‌کنند.

تن سیمینش می‌غلتید در آب چو غلتد قاقمی بر روی سنجاب

قانون مغنّیان بغداد کنایه از شخص بسیار ناله و جزع و فریادکننده است چون قانون و ساز مغنیان بغداد همیشه به کار بوده.

قانون مغنّیان بغداد بیّاع معاملان فریاد

قاید عصاکش.

کرد جهدی تمام تا برخاست قایدش گشت و برد بر ره راست

قایم پایه و بنیاد، و در عربی با همزه و در فارسی با یاست.

هر یکی در نورد خود شیری قایم کشوری به شمشیری

و نیز کنایه از پادشاه نگاهبان کشور.

به آوارگی در خراسان گریخت وزان قایم ری به قایم بریخت

قایم‌افگن شطرنج‌باز کامل که شاه قایم حریف را از پای می‌افگند و با قایم‌انداز در معنی یکی است.

فلک با او کرا گوید که برخیز؟ که هست این قایم‌افگن قایم‌آویز

یعنی این پادشاه که شاه قایم حریف را می‌افگند و متحصن می‌سازد، قایم‌آویز هم هست و قایم را به دست آورده به دار می‌آویزد.

قب به فتح و تشدید، معانی چند دارد، از جمله وصله و رقعه‌هایی است که بر گریبان پیراهن می‌دوزند.

کمانگر همیشه خمیده بود قبادوز را قب دریده بود

یعنی قبادوز همیشه گریبان خودش پاره و نادوخته است.

قبا جامهٔ معروف.

پرندش درع و از درع آهنین‌تر قباش از پیرهن تنگ‌آستین‌تر

قدرخان پادشاه سمرقند و ترکستان.

ز تیغ تنگ‌چشمان حصاری قدرخان را دران در تنگباری

قدرمایه قدر به فتحتین، در عربی به معنی اندازه است و مایه در فارسی سامان و بنیاد هر چیز، و ترکیب این دو کلمه در فارسی معنی اندازهٔ کم و مقدار قلیل می‌دهد.

چون قَدَرمایه شد به سختی و رنج یافت گنجیّ و برفروخت چو گنج

چون قَدَرمایه راه بنوَشتند وز خطرگاه کوه بگذشتند

قَدَرمایه رستند بی‌برگ و ساز گریزان سوی روس رفتند باز

قرّابه به فتح و تشدید، شیشه‌ای که در آن باده و چیزهای دیگر کنند.

قرّابهٔ نام و شیشهٔ ننگ افتاد و شکست بر سر سنگ

قرّابه بر سنگ زدن کنایه از بدرود چیزی گفتن است و نومید شدن.

چون او ز تو دور شد به فرسنگ تو نیز بزن قرابه بر سنگ

قراضه به ضم، ریزه و سودهٔ زر و سیم.

آن یکی پا نهاده بر سر گنج وین ز بهر یکی قراضه به رنج

قرعه به ضم اوّل، فال زدن.

بر همه شاهان ز پی این جمال قرعه زدم، نام تو آمد به فال

قرمزی رنگی است که از کرمی سرخ‌رنگ گرفته می‌شود.

شب چو آرایش دگرگون ساخت کحلی اندوخت، قرمزی انداخت

قرنفل گلی است معروف.

چو آهو به چین مشک پرورده بود قرنفل به هندوستان خورده بود

قز به فتح، ابریشم؛ معرّب کژ فارسی است.

چو کرم قز شدم از کردهٔ خویش بریشم بخشم ار برگی کنم ریش

قسطنطنیه شهر معروف که پایتخت روم بوده است.

وز آنجا نیز یکران راند یکسر به قسطنطنیه شد نزد قیصر

قصب به فتحتین، جامهٔ کتان نازک.

گهی می‌کرد نسرین را قصب‌پوش گهی می‌زد شقایق بر بناگوش

قضیب به فتح، شاخ درخت.

نی گشته قضیب خیزرانیش خیری شده رنگ ارغوانیش

قطب به ضم، مرکز دایره و کره و مدار حرکت هر چیز و نقطهٔ بیحرکت از کرهٔ متحرک.

قطبی از پیکر جنوب و شمال تنگلوشای صد هزار خیال

چو درجنبد رکاب قطب‌وارش عنان‌دزدی کند باد از غبارش

قطران به فتح اوّل، روغنی است سیاه‌رنگ.

لفچهایی چو زنگیان سیاه همه قطران‌قبا و قیرکلاه

قفچاق با زبر، مانند خفچاق و قپچاق و قبچاق، دشتی است ماورای جیحون که جایگاه طایفه‌ای معروف به قفچاق بوده.

بیابان همه خیل قفچاق دید درو لعبتان سمن‌ساق دید

سبکرو چون بت قبچاق من بود گمان افتاد خود کافاق من بود

قفیز به فتح اوّل، پیمانه.

یکی گوی و چوگان به قاصد سپرد / قفیزی پر از کنجد ناشمرد

قلّاب به فتح و تشدید، مرد حیله‌گر دانا به برگردانیدن کارها.

ز سیمرغی برد قَلّابکاری / دهد پروانه‌ای را قلبداری

عضدالدوله در حماسه و مدح خود گوید: مَلِکُ الاَملاک قلّابُ القَدَرِ.

قلاوز به فتح اوّل و ضم چهارم، پیشرو و پسرو لشکر برای پاس.

دران پویه تعجیل می‌ساختند / رهی بی‌قلاوز همی تاختند

قلبداری سپاهسالاری و قلبداری لشکر.

[ز سیمرغی برد قَلّابکاری / دهد پروانه‌ای را قلبداری]

قلم در خط شدن از کار افتادن قلم و عاجز شدن آن.

ز دیبا و غلام و گوهر و گنج / دبیران را قلم در خط شد از رنج

قمطر به کسر اوّل و فتح دوم، ظرفی که در آن شکر ریزند.

شکّر ز قِمَطْر برگشادی / شربت کردی، ولی ندادی

قندز به ضم یکم و سوم، جانوری است شبیه روباه که سیاه‌رنگ و پوست وی گرانبهاست.

روز و شب از قاقم و قندز جداست / این دلهٔ پیسه پلنگ‌اژدهاست

قندیل به کسر اوّل، چیزی است از آهن یا شیشه که چراغ در آن می‌گذاشته‌اند و بیشتر در اماکن مقدسه به کار بوده است.

چو خورشید شد آتشین میل او / درانداز سنگی به قندیل او

قنطار به کسر، پوست گاو پر از زر.

هم از زرّ کانی، هم از لعل و دُر / بسی چرم و قنطارها کرده پر

قنطال نام پادشاه روس که با اسکندر جنگید.

چون قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود

قنّوج نام شهری از هندوستان که فور هندی پادشاه آن بوده.

ز قنّوج تا قلزم و قیروان / چو میغی روان بود تیغم روان

به قنّوج خواهم شدن سوی فور / خدا یار بادم درین راه دور

قول سرودی که با ساز می‌خوانند و اکنون تصنیف گویند.

چو برزد دلاویز چنگی به چنگ / چنین قولی از قند عنّاب‌رنگ

قهقهه خندهٔ بلندآهنگ و نام قلعه‌ای است از خراسان.

چـون قـهقهه کـرد کـبک حـالی　　　مـنقار ز مـور کـرد خـالی

قیر　چیزی است سیاه و معدنی.

لفـچهایی چـو زنگـیان سـیاه　　　هـمه قـطران‌قبا و قـیرکلاه

قیروان　مغرب و شاید به مناسبت آنکه تاریکی را سبب است، قیروانش گفته‌اند.

گـفتمش بـازگو، بـهانه مگـیر　　　خـبرم ده ز قـیروان و ز قـیر

قیصور　با زیر یکم، شهری است کافورآور و صندل‌خیز.

یکی گفت: قیصور به زیـن دیـار　　　که کافور و صندل دهـد بـیشمار

ک

کارآشوبی　کارشکنی و خرابی کار.

ز کـارآشـوبی مـریم بـرآسـود　　　رطب بی‌استخوان شد، شمع بی‌دود

کار از آب رفتن　کنایه از بی‌رونقی و کسادی کار است.

زبـان از کـار و کـار از آب رفـته　　　ز تن نیرو، ز دیـده خـواب رفـته

کار از نور شدن　بی‌رونق و تباه گشتن.

ز بـیم آنکـه کـار از نـور مـی‌شد　　　به صد مردی ز مردم دور می‌شد

کاراوفتاده　محتاج.

چه کـار افـتاده کـاین کـاراوفـتاده　　　بدین در مانده چون بخت ایستاده؟

کاسد　بی‌رواج.

بـخر کـالای کـاسد تـا تـوانـی　　　به کار آید ترا روزی، چه دانـی؟

کاسه　کوس و نقارهٔ بزرگ.

زخمه بر کاسه ریخت کـاسه‌نواز　　　کـوس رویـین بـلند کـرد آواز

کاشغر　شهری است از چین.

ز خرخیز و از چـاچ و از کـاشغر　　　بسـی پـهلوان خـوانـد زرّیـن‌کمر

کافوربیزی هوا　کنایه از برف باریدن است.

هـوا کـافوربیزی مـی‌نماید　　　هوای ما اگر سـرد است، شـاید

کافورخواری از چیزی　کنایه از محرومی از آن و دور از دسترس بودن آن چیز است.

برآمد ز کوه ابر کافوربار مزاج زمین گشت کافورخوار

یعنی مزاج خاکی از هوسها کافورخوار شد. این ترجمه بهتر از ترجمه‌ای است که در صفحهٔ ۳۵ شرفنامه شده است.

کالا متاع و مال.

مقیمان بقعه چو آگه شدند به کالا خریدن سوی شه شدند

کالبد با زبر باء، پیکر، و گویا مخفف «کالابد» باشد یعنی خداوند کالا و متاع جان.

نماید مرا کاتشی تافته‌ست شراری ازو کالبد یافته‌ست

کام و ناکام خواه مخواه و اجبار.

اگر خواست ورنه، جنیبت جهاند سوی حربگه کام و ناکام راند

چو از خسرو عنان پیچید بهرام به کام دشمنان شد کام و ناکام

کامه مراد و مقصود.

زیست با او به ناز و کامهٔ خویش چون رخش سرخ کرد جامهٔ خویش

کاویانی درفش درفش کاوه که به سبب نقش اسم اعظم باعث فتح سپاه بود و از فریدون باقی مانده بود.

شه ار شد فریدون زرّینه‌کفش به فتحش منم کاویانی درفش

کاوین مانند کابین، مَهر زنان.

چو من شیرین‌سواری زینی ارزد عروسی چون شکر کاوینی ارزد

کاهی زردرنگ.

اطلس که قبای لعل شاهیست با قرمزی رخ تو کاهیست

کباب تر کبابی که گوشتش تازه باشد، در برابر نمکسود که گوشتش کهنه و خشک است.

چو مستی مرد را بر سر زند دود کبابش خواه تر، خواهی نمکسود

کباده به فتح، آلت ورزشی است که به شکل کمان از آهن ساخته شده.

کباده ز چرخ کمان ساختی به هر گشتنی تیری انداختی

کبک بشکستن کنایه از راز پنهان داشتن است.

ترا این کبک بشکستن چه سودست که باز عشق کبکت را ربودست؟

شکسته‌دل آمد به میدان فراز ولی کبک بشکست با جرّه باز

کبودی و کوژی روسیاهی و خمیدگی.

کبودیّ و کوژی درآمد به چرخ — که بغداد را کرد بی‌کاخ و کرخ

در صفحهٔ ۲۲۰ شرفنامه به غلط کبود و کور نگاشته شده و به غلط هم ترجمه شده.

کپّان ترازوی بزرگ یک کپه‌ای است که بارهای بزرگ را بدان می‌سنجند و قپان هم گویند.

به صد مرد کپّانی افراختند — درو سنگ و همسنگش انداختند

کپّی با زبر یکم، بوزینه و بعضی بوزینهٔ سیاه گفته‌اند.

زنااهلان همان بینی درین بند — که دید آن ساده مرغ از کپّیی چند

کجا در شعر به معنی هر کجا هم آمده و در حقیقت مخفف هر کجاست.

کجا آب حیوان برآرد فروغ — که رخشنده گوهر نگوید دروغ

کجاوه کرسی مانندی است از چوب که بر دو طرف استر و شتر بندند و در هر طرفی یک نفر جای کند.

کجاوه چنان ران که تا یک دو میل — نیندازدت ناقه در پای پیل

کدبانو با زبر یکم، بانوی خانه، چه کد و کده به معنی خانه است.

که ز کدبانوان قصر بهشت — بود زاهد زنی لطیف‌سرشت

زنان داشتی رایزن در سرای — به کدبانویی فارغ از کدخدای

کدخدا خانه‌خدا و کنایه از ازدواج است.

شوریده‌دلی چنین هوایی — تن درندهد به کدخدایی

کدو با زبر یکم، میوهٔ معروف است.

مادگان در کده کدو نامند — خامشان پخته، پخته‌شان خامند

کده و کد خانه.

چو آمد کنون ناتوانی پدید — به دیگر کده رخت باید کشید

کدینه با پیش یکم، چون کدین، چوبی که گازران بدان جامه کوبند.

بر هرکه زدی کدینهٔ گرز — بشکستی، اگرچه بودی البرز

هرکه میخ و کدینه پیش نهاد — کنده بر دست و پای خویش نهاد

کدیور با زبر یکم، برزگر و باغبان.

دو تا شد سهی سرو آراسته کدیور شد از سایه برخاسته

کدیه به ضم اوّل، در عربی سختی روزگار و سنگ سخت و در فارسی سؤال و گدایی است.

نی، نی، چو به کدیه دل نهاده‌ست گو خیز و بیا که در گشاده‌ست

کرخ به فتح اوّل، محله‌ای است از بغداد و معروف کرخی بدانجا منسوب است.

صدف بود گفتی مگر ماه چرخ درو غالیه سوده عطّار کرخ

کرشمه ناز و غمزه.

آهوچشمی که هر زمانی کشتی به کرشمه‌ای جهانی

کرفس دادن به کژدم‌زده کنایه از چاره‌جویی و مداوای غلط است.

زهریست به قهر نفس دادن کژدم‌زده را کرفس دادن

کرکس نام مرغی است لاشخوار و معروف.

حلالی خور چو بازان شکاری مکن چون کرکسان مردارخواری

کرم بادامه کرم ابریشم.

کفن حلّه شد کرم بادامه را

کرم شب‌افروز کرمی است که در شب روشنی می‌دهد.

شب‌افروز کرمی که تابد ز دور ز بی‌نوری شب زند لاف نور

کرم شبتاب نیز همان کرم شب‌افروز است.

لب دریا و آنگه قطرهٔ آب؟ رخ خورشید و آنگه کرم شبتاب؟

شب‌افروزی کنم چون کرم شبتاب

کرّنای با زبر یکم و تشدید راء، نای و بوق بزرگی که هنگام جنگ می‌زنند.

نالهٔ کرّنای و رویین‌خم در جگر کرده زهره‌ها را گم

کرو با زبر یکم و زبر دوم، کشتی کوچک و قایق است.

ساعتی بر به بر برافشردند نار و نارنج را کرو کردند

کری به کسر کاف، ممالهٔ کراء، وکراء در عربی کرایه دادن و در فارسی سود و ارزش و فایده است.

بنا کرد شهری چو شهر هری کزان سان کند شهر کردن کِری

سعدی فرماید: کرا نمی‌کند این چار روزه مهلت عمر

کری‌بنده به کسر، حمال.

کـری‌بنده کـو بـار مـردم کشـد　　　گهی شم کشد، گه بـریشم کشـد

کریچه　با پیش و زبر یکم و جیم فارسی و عربی، خانه‌ای که از چوب و نی بنا کنند.

که چو شه بر شکار کرد آهـنگ　　　راند مـرکب بـدین کـریچهٔ تـنگ

[**کریچه** (به معنی نوعی حلوا) ←گریچه.]

کژآگن و کژآگند　با زبر یکم و چهارم، مانند قزاگند، جامه‌ای است ابریشمین که در زیر جامه پوشند و حربه بدان کارگر نیست.

سکـندر چـو آواز چینی شـنید　　　قبای کژآگـن بـه چـین در کشـید

کژآگـندی از گـورچشـمه حـریر　　　بپوشید و فارغ شد از تـیغ و تـیر

کژمژزبان　کسی که در زبان لکنت دارد و نمی‌تواند حرف بزند و طفل تازه‌زبان‌گشوده.

طـــفل چـــهل‌روزهٔ کـژمژزبان　　　پـیر چـهل‌ساله بـرو درس‌خـوان

کش　با زبر یکم، خوب و خرّم.

به نخجیر شد شاه یک روز کش　　　هم‌او خوش منش بود و هم روز خوش

تــازه‌رویی چــو نــوبهار بـهشت　　　کش‌خرامی چو باد بر سر کشت

کشاورز　با زبر یکم، رعیت و برزگر.

گشت مـــاهان ز بـــیم او لرزان　　　تـخمی افگـند چـون کشـاورزان

کشتنی　با پیش یکم، واجب‌القتل.

فـریبش داد تـا بـاشد شکـیبش　　　نـهاد آن کشـتنی دل بـر فـریبش

کشتی بر آب دیده راندن　کنایه از گریستن بسیار است.

بر آب دیـده کشـتی چـند رانـم؟　　　وصالت را به یاری چند خوانم؟

کشش　با پیش یکم، مخفف کوشش.

کُشش جستن از مردم سست‌کوش　　　جواهرخری بـاشد از جـوفروش

کشف　با زبر یکم و دوم، سنگ‌پشت.

راهــروانــی کـه مـلایک‌پیند　　　در ره کشف از کَشَفی کم نیند

کشکینه　نانخورشی که از ماست و کشک تهیه شود. در فرهنگها نـان جـوین را هـم کشکینه گویند و ظاهراً اشتباه است.

چـو آمـد گـه زادن او را فـراز　　　به کشکینهٔ گـرمش آمـد نـیاز

کشمیر　با زیر یکم، شهری است از ترکستان که خوبان و رقاصان فراوان دارد.

همان پایکوبان کشمیرزاد　　معلق‌زن از رقص چون دیوباد

کشنیز با زیر یکم، سبزی معروف که به عربی جلجلان گویند.

تگرگی کو زند کشنیز بر خاک　　رسد خود بوی کشنیزش بر افلاک

چون در افواه به گاف فارسی تلفظ می‌شود نه به کاف عربی، ظن قوی آن است که به گاف صحیح باشد.*

کعبتین سندروسی کنایه از ماه و خورشید است.

به زیر تخته‌نرد آبنوسی　　نهان شد کعبتین سندروسی

کعب گرگ استخوان کعب گرگ است و عوام گویند اگر به پای کسی برود، او را هلاک می‌کند.

ز خردان بسی فتنه آید بزرگ　　که در پای پیکان بود کعب گرگ

کفاف روزی به قدر کفاف.

تندرستیّ و ایمنیّ و کفاف　　این سه مایه‌ست و آن دگر همه لاف

کفچه کفگیر و چمچه.

تا شکمی نان و دمی آب هست　　کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

کفل گرد کردن کنایه از فربه شدن است.

چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد　　برآمیخت شنگرف با لاجورد

کفیدن شکافتن.

چون بر کف او ترنج دیدند　　از عشق چو نار می‌کفیدند

کفیده شکافته و ترکیده.

دلی کان نار شیرینکار دیده　　ز حسرت گشته چون نار کفیده

کلان با زبر یکم، بزرگ و مهتر.

به نقشی که نزد کلان نیست خرد

کلنگ با پیش یکم و زبر دوم، مرغی است درازگردن و بزرگ و شکاری.

به چرز و کلنگ‌افگنی تیزتاز

کلوخ با پیش یکم و دوم، گل و خاکِ به هم‌خشکیده.

به‌خودگفتا: جواب است این، نه جنگ است　　کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است

کلّه به کسر کاف و تشدید لام، در عربی خیمهٔ کوچک است و کلّه بستن خیمه بستن

[* در بیت شاهد (خسرو و شیرین، ص ۳۹۸) «گشنیز» آمده است ــ ویراستار.]

است.

شب از عنبر جهان را کِلّه می‌بست — زمستان بود و باد سرد می‌جست

پر از کِلّه شد کوی و بازارها — دگرگونه شد سکّهٔ کارها

کلّه با پیش یکم و تشدید دوم، فراز سر و گیسو، و کاکل را هم چون برفراز سر است، کلّه گویند و نیز فراز کوه کلّه و قلّه معرّب آن است.

بجز سر ندیدم که از کلّه کند — همی کند و بر دیگری می‌فگند

کلهداری با پیش یکم و زبر دوم، پادشاهی.

کمربندیت را بینم به خونم — کلهداریت را دانم که چونم

کله‌وار اندازهٔ یک کلاه.

از قبای چنان کله‌داری — زاسمان تا زمین کله‌واری

کرد قبا جبّهٔ خورشید و ماه — زین دو کله‌وار سپید و سیاه

کلیچه با پیش یکم، گردهٔ نان شکرین.

از کلیچه هزار جنس غریب — پرورش یافته به روغن و طیب

کلید در سنگ کسی که کارش سخت است و گشایش ندارد و گویی آهن برای ساختن کلید گشایش او هنوز از سنگ بیرون نیامده است.

یعنی ز منِ کلیددرسنگ — نزدیک تو، ای خزینه‌درچنگ

کلیدش را برآورد آهن از سنگ

کلیله کتاب کلیله و دمنهٔ معروف.

کلیدی کن، نه زنجیری درین بند — فروخوان از کلیله نکته‌ای چند

کمال ابجد هزار است که عدد غین باشد.

نسل اقسنقری مؤیّد ازو — اب و جد با کمال ابجد ازو

کمانچه ساز معروف.

کمانچه آه موسی‌وار می‌زد — مغنّی راه موسیقار می‌زد

یعنی نغمهٔ کمانچه مانند دعای موسی در طور فروزنده و سوزندهٔ دلها بود.

کمان درکار شکستن کنایه از جدّ و جهد و کوشش در راه مطلوب است.

مرا تا خار در ره می‌شکستی — کمان درکار ده ده می‌شکستی

کمان گروهه کمانی که بدان گلولهٔ گلین اندازند.

گـفتی ز کـمانگروههٔ شـاه یک مـهره فـتاد بـر سـر مـاه

کم‌بودگی کم‌مغزی و ترسناکی و کم‌دلی.

دگرباره گفت: این چه کم بودگیست؟ شفاعت درین پرده بیهودگیست

کمر آفتاب منطقهٔ آفتاب و دایرهٔ سیر سالیانهٔ او که دوازده برج بر آن منطقه واقعند.

لعـــل‌طراز کـــمر آفـــتاب حُلّه‌گر خاک و حُلی‌بند آب

کمربندان غلامان و چاکران.

کمربندان به گردش دسته بسته به دست هر یک از گل دسته دسته

کمر هفت‌چشمه کمربند خاص پادشاهان است که ظاهراً هفت قطعهٔ مرصّع داشته و نظامی چندین جا نام می‌برد.

تـاج بـر فـرق سـر نـهادندش کـمر هـفت‌چشمه دادنـدش

کمزده کسی که در قمار نقش کم زند.

درین داوری هیچ کس دم نزد کـه در بـازی کـیمیا کـم نـزد

کمزن بیدولت.

همانا که عشقم برین کـار داشت چو من کمزنان عشق بسیار داشت

کم گرفتن ترک کردن و هیچ انگاشتن.

از بن دنـدان سـر دنـدان گـرفت داد بـه شکـرانـه، کـمِ آن گـرفت

کم خود نخواهی، کمِ کس مگیر مـمیران کسـی را و هـرگز مـمیر

کمینه با زبر یکم، پست و فرومایه.

شـوخی کـه بـه غـمزهٔ کـمینه سفتی نـه یکـی، هـزار سـینه

کنج با پیش کاف عربی، چین و شکنی که بر جامه یا پیکر چیزی پیدا شود.

چـون زرد خـیار کـنج گـردد هـــمکالبد تـــرنج گـــردد

کنشت با دو زیر، آتشکده.

به عقیدت جهود کینه‌سرشت مار نیرنگ و اژدهای کـنشت

کنگره با پیش یکم و زیر سوم، برآمدگی و بلندیهای هر چیز، خاصه دیوار دز و قلعه، که به عربی شُرفه گویند.

ازو شخصی فروافتد گـرانسـنگ ز بیم جان زند در کُـنگره چـنگ

کن مکن دیو با پیش یکم، وسوسه و امر و نهی شیطان.

دین چو به دنیا بتوانی خرید　　کن مکن دیو نباید شنید

کوپال　با پیش یکم، گرز.

ز بس زخم کوپال خاراستیز　　زمین را شده استخوان ریز ریز

کوتوال　با پیش یکم، سرهنگ و نگهدار دز و حصار و گویا اصل آن هندی است.

بران دژ که او راست انگیخته　　سر کوتوال از دژ آویخته

کوچگاه　سرمنزل و جایگاه فرود آمدن و رفتن.

نمودند منزل‌شناسان راه　　که چون شه کند کوچ ازین کوچگاه

کورآویز　با پیش کاف عربی، درآویختن سخت.

او همی گفت و من چو دشنهٔ تیز　　در کمر کرده دست کورآویز

کوردین　جامهٔ پشمین ضخیم که در زمستان پوشند.

چون دید که دیلم است خاموش　　کردش ز کلاله کوردین‌پوش

کوره　با پیش یکم، آتشگاه آهنگران و کورهٔ گچ و آجرپزی و حفره‌هایی که سیلاب بکند.

دهی وانگه چه ده؟ چون کورهٔ تنگ　　که باشد طول و عرضش نیم فرسنگ

کوز، کوژ　با پیش کاف عربی، برآمدگی پشت و قوز معرّب آن است.

در و دشت را شبنم چرخ کوز　　کند ایمن از تفّ و تاب تموز

بزن تیری بدین کوژ کمان‌پشت　　که چندین پشت بر پشت تراکشت

کوژ و کبود　خمیده و سیاه.

بر جامه ز دیده نیل پاشم　　تا کوژ و کبود هر دو باشم

کوکبه　در فارسی چوب بلند سرکجی که گوی پولادین صیقلی از آن آویخته پیشاپیش شاهان می‌برند و از مختصات شاهان است و در عربی درخشندگی و بزرگی و ستاره.

از بدی چشم تو کوکب نرست　　کوکبهٔ مهد کواکب شکست

و به معنی گروه هم هست.

ز شش کوکبه صف برآراستی　　ز هر کوکبه یاری خواستی

کوه کمرکش　کوه کمربرکشیدهٔ بلند.

بر آن کوه کمرکش رفت چون باد　　کمر دربست و زخم تیشه بگشاد

کوهکن　لقب فرهاد است.

چو شه بشنید قول انجمن را　　طلب فرمود کردن کوهکن را

کول با زبر یکم و دوم، به معنی دلق و پوستین کم‌بها.

میفگن کَوَل، گرچه خوار آیدت　　که هنگام سرما به کار آیدت

کوله با پیش یکم، کتف و میانهٔ دو کتف و هنوز هم معروف است.

سیه‌کولهٔ گردبازو منم　　گران کوه را همترازو منم

کوهه بلندی و برآمدگی پشت اسب و شتر و غیره.

غریو کوسها بر کوههٔ پیل　　گرفته کوه و صحرا میل در میل

و نیز جن و پری و کوه کوچک و تل.

از کوههٔ غم شکوه بگرفت　　چون کوهه گرفته کوه بگرفت

و نیز نهیب و حمله و زین اسب.

سپاهی که اندیشه را پی کند　　چو کوهه زند، کوه ازو خوی کند

ممکن است هر سه معنی را در این بیت اخیر تصور کرد.

کهبد با پیش کاف و زبر باء، زاهد کوه‌نشین.

که ای کهبد، به حقّ کردگارت　　که ایمن کن مرا در زینهارت

لبیّ و صد نمک، چشمیّ و صد ناز　　به رسم کهبدان دردادش آواز

کهتاب بر وزن مهتاب، ضمادی که از کاه و چندین گیاه سازند و بر روی ورم حیوانات گذارند.

ای چون خر آسیا کهن‌لنگ　　کهتاب تو روی کهربارنگ

کهن‌لنگ اسب یا آدمی که لنگی او مزمن و کهنه باشد.

شب و روز ابلقی دارد کهن‌لنگ

کیا و کیایی بزرگ و بزرگی.

طاقت آن کار کیایی نداشت　　کز غم کار تو رهایی نداشت

چو وقت آمد، نماند آن پادشایی　　به کاری نامد آن کار و کیایی

و نیز پادشاهی و جباری.

بدی دیلم، کیایی برگزیدی　　تبر بگذاشتی، زوبین خریدی

کیان به کسر کاف، مصدر باب «کان» و چرخ کیانی یعنی چرخ و آسمان محیط بر هستی.

گشاد این ترک‌خو چرخ کیانی — ز هندوی دو چشمش پاسبانی

و به معنی بزرگان و پادشاهان هم آمده.

در آیین شاهان و رسم کیان — پیام‌آوران ایمنند از زیان

کید بر وزن قید، پادشاه هندوستان.

چو من سر سوی کید هندو نهم — ازو کینه و کید یکسو نهم

کیش به زیر یکم، تیردان و ترکش.

سواری که راند فرس پیش او — نهد تیری از جعبه در کیش او

کیمخت با زیر یکم، پوست ساغری زفت و خشن.

تنی چون خرکمان از کوژپشتی — بر و پشتی چو کیمخت از درشتی

گ

گاز علوفه و خوراک.

چو پیله ز برگ کسان خورد گاز — همه تن شد انگشت و قی کرد باز

گازر با پیش سوم، جامه و کرباس‌شوی در نهرها و رودخانه‌ها.

گه شده او سبزه و من جوی آب — گه شده او گازر و من آفتاب

روز چون جامه کرد گازرشوی — رنگرزوار شب شکست سبوی

گاوآهن آهنی که بر چوب مخصوص با میخ بربسته زمین را بدان شیار کنند.

چو بر گردن نباشد گاو را جفت — به گاوآهن که داند خاک را سفت؟

گاوچشم گلی است که به عربی عین‌البقر خوانند.

غنچه با چشم گاوچشم به ناز — مرغ با گوش پیلگوش به راز

گاودل ترسناک.

مشو با زبون‌افگنان گاودل — که مانی در اندوه چون خر به گل

گاودم شیپور.

ز فریاد خرمهره و گاودُم — علی‌الله برآمد ز روینه‌خُم

گاورس نوعی از حبوبات ارزان که به حیوانات دهند.

ازین خرمن مخور یک دانه گاورس برو می‌لرز و بر خود نیز می‌ترس

گاو زادن کنایه از به دولت رسیدن است.

به هندوستان پیری از خر فتاد پدرمرده‌ای را به چین گاو زاد

گاو زمین گاوی که بر پشت ماهی قرار دارد، مطابق اخبار.

گوهر شب را به شب عنبرین گاو فلک برد ز گاو زمین

گاو فلک برج ثور.

گاو فلکی چو گاو دریا گوهر به گلو در از ثریّا

گاوهو بر وزن چارسو، کسی که گاو را برای شیار با هو و صدا براند.

کشاورز و گاوآهن و گاو کو؟ کجا در چنین ده کند گاوهو؟

گر با پیش یکم، نام رودی است در کشور بردع.

بهشتی شده بیشه پیرامنش ز گر کوثری بسته بر دامنش

گرّا با زبر یکم و تشدید، حجّام و دلّاک.

گر بچخد، گردن گرّا بزن ورنه، قدمگاه نخستین بکن

گراز با پیش یکم، خوک نر.

برآمیخته لشکر روم و زنگ سپید و سیه چون‌گراز دورنگ

گرازنده با تکبر و غرور و ناز راه رونده، خاصه در میدان جنگ.

چو گور گرازنده با شرزه شیر

گران‌سنج گرانسنگ.

چو شه آن متاع گران‌سنج دید

گرانسنگ عظیم‌قدر و سنگین‌قیمت.

ازو شخصی فروافتد گرانسنگ ز بیم جان زند در کنگره چنگ

گرایش با زیر یکم، پرداختن به کاری و رفتن به سوی کاری.

گرایش نکردی به کار دگر گهی پای کندی ز تن، گاه سر

گربزی با پیش یکم و سوم، زیرکی، و جربزهِ معرّب آن است.

گفت کان گربزیّ و رایت کو؟ وان درفش گرهگشایت کو؟

گربه‌بید مشک‌بید.

ز بیدش گربه‌بید انجیر کرده سرشکش تخم بیدانجیر خورده

گربه در بغل کنایه از مکر و حیله است.

چو گربه خویشتن تا کی پرستی؟ بیفگن از بغل گربه، که رستی

گربه‌گون حیلتگر.

ازین گربه‌گون خاک تا چند؟ چند؟

گردآمدن کنایه از مواقعت، و ترجمهٔ فارسیِ مجامعت است.

ز گرد آمدن سر درآید به گرد چو سر بایدت، گرد آفت مگرد

گِرد برگشتن دایره‌وار سیر کردن.

خرامیدن لاجوردی سپهر همان گِرد برگشتن ماه و مهر

گِردران گوشت ران گوسفند که بهترین گوشتهای اوست و گردن بدترین گوشتها، و ضرب‌المثل است که گردران و گردن با هم است.

به هر جا گِردرانی، گردنی هست

گردک با زیر یکم، خیمهٔ مدوّر بزرگ مخصوص پادشاهان.

درین گردک نشسته خسرو چین دران دیگر فتاده شور شیرین

گردنان با زبر یکم و سوم، گردنکشان و سرفرازان.

کنی بر گردنان گردن‌فرازی

درم پهلوی پهلوانان به تیغ خورم گُردهٔ گردنان بیدریغ

گردن خاریدن کنایه از حیرت و تعجب و عذر آوردن.

چه خارد خصم اگر گردن نخارد؟

گردن دادن مانند گردن نهادن، اطاعت کردن است.

گردن گشادن گردنکشی و پهلوانی کردن.

کسی گردن خود کسی را نداد به خود هر کسی گردنی برگشاد

گرده با پیش یکم، کلیه.

زاتش و آبی که به هم درشکست پیه دُر و گُردهٔ یاقوت بست

گرده با زیر یکم، قرص نان ضخیم، در برابر رُقاق که نان نازک است.

گِرده‌های سپید چون کافور نرم و نازک چو پشت و سینهٔ حور

بره و مرغ و زیربای عراق گِرده‌ها و کُلیچها و رُقاق

گردی با زیر یکم، قرصهٔ نان، و ظاهراً مخفف گرده‌ای باشد.

چو ماری بر سر گنجی نشسته ز شب تا شب به گِردی روزه بسته

گرزه با زبر یکم و زیر سوم، نوعی از مار.

ناگه سیهی شترسواری　　بگذشت برو چو گرزه ماری

گرفته با زیر یکم و دوم، سختگیری و بهانه‌جویی است و هنوز هم در زبانهاست که فلانی گرفته‌گیری می‌کند، یعنی سختی و بهانه‌جویی می‌کند.

گرفته با گرفته چند بازی؟

گرفتهٔ دوم به معنی اسیر و گرفتار است.

و نیز به معنی لاف و گزاف.

گرفته مزن در حریف‌افگنی　　گرفته شوی گر گرفته زنی

گرگ‌آشتی صلح به نفاق و جنگ آمیخته.

باد که با خاک به گرگ‌آشتیست　　ایمن ازین راه ز ناداشتیست

گرگ‌بند دوختن و بستن دست و پاست چون گرگِ به تله افتاده را دهن دوخته و دست و پا بسته می‌گردانند.

گرگ را گرگ‌بند باید کرد　　رقص روباه چند باید کرد؟

کاین سگ بسته مستمند چراست؟　　شیر خانه‌ست، گرگ‌بند چراست؟

گرگینه با پیش یکم، نوعی از پوستین.

ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر　　که گرگینه پوشد به جای حریر؟

گرمای گرم شدت گرما، چنانکه سرمای سرد هم شدت سرماست.

چو گردد جهان گاه گاه از نورد　　به گرمای گرم و به سرمای سرد

گرم‌داغ مانند گرم‌زخم، کنایه از اشتیاق مفرط است که بدان سبب از داغ بیخبر است.

هنوز از عشقبازی گرم‌داغ است　　هنوزش شور شیرین در دماغ است

گره بر سینه زدن ترک جوش و خروش کردن است.

گره بر سینه زن، بی‌رنج مخروش　　ادب کن عشوه را، یعنی که خاموش

گریچه با پیش یکم، نوعی از حلوا که عرب کعب‌الغزال گوید.

چون من به گُریچهٔ گیایی　　قانع شده‌ام ز هر ابایی

در صفحهٔ ۱۵۷ «به کریچه و گیایی» غلط است و ترجمه هم درست نیست. مؤلف فرهنگ انجمن آرا از نسخ غلط گریچه را «گرهچه» خوانده و غلط در غلط به گره خرد ترجمه کرده است.

گریغ با پیش یکم، گریز.

چو لشکرکش افتاده گشتی به تیغ　　گرفتندی از بیم لشکر گریغ

گریوه با زبر یکم، کوه پست و پشتهٔ بلند.

می‌رفت چنان که آب در چاه — می‌آمد صد گریوه در راه

گریهٔ کُردی با زیر گاف و پیش کاف، گریهٔ هایاهای بلند.

گریهٔ کردی از میان برخاست — هایهایی فتاد در چپ و راست

گزارش گفتن و بیان کردن.

کردم این تحفه را گزارش نغز — اینت چرب‌استخوان شیرین‌مغز

گزارشگر مورّخ.

گزارشگر رازهای نهفت — ز تاریخ دهقان چنین بازگفت

گزاف با زبر یکم، بیهوده.

وین هفت رواق زیر پرده — آخر به گزاف نیست کرده

گزیت با زبر یکم، خراجی که از کفار گیرند و جزیت معرّب آن است.

گَزیت رباخوارگان چون دهم؟ — به خود بر چنین خواریی چون نهم؟

گزین با پیش یکم، برگزیده و مختار.

آفرین کردش آفریننده — کاین گزین بود و او گزیننده

گستاخی دلیری و بی‌ادبی.

چو باشد گفتگوی خواجه بسیار — به گستاخی پدید آید پرستار

گستر بر وزن استر، خاری که برای سوختن به کار آید.

عمر همه رفت و ز پس گستریم — قافله بر قافله واپس‌تریم

گسترش با پیش یکم و زبر سوم و زیر چهارم، فرش که زیر پای گسترده می‌شود.

بارگاهی بدو نمود بلند — گسترشهای بارگاه پرند

گسی با پیش یکم، روانه ساختن و فرستادن و مخفف گسیل است.

ز درگاه خود شاه نیک‌اخترش — گُسی کرد با خلعتی درخورش

گشن با پیش یکم، فحل‌طلب.

مادیانان گشن و فحل شموس — شیرمردی جوان و هفت عروس

در صفحهٔ ۷۹ گَشن با زبر گاف غلط است.

گشن گرفتن نطفه و تخم گرفتن.

به فرمان خدا زو گشن گیرد — خدا گفتی، شگفتی دل پذیرد

در فرهنگها به معنی نر ذکر شده است.

[**گشنیز** ← کشنیز. در ذیل مدخل اخیر شاهدی که در متن (خسرو و شیرین، ص۳۹۸)

به‌گاف آمده، به کاف نوشته ولی ذکر شده که به ظنّ قوی به گاف است ـ ویراستار.]

گلاله با پیش یکم، گیسوی مجعد.

باغ ارچه گل و گُلاله‌دار است — از عکس رخت نواله‌خوار است

گلالهٔ خاک کنایه از دیوباد و گردباد است.

بر فرق چمن گُلالهٔ خاک — پیچیده شود چو مار ضحاک

گلبام مانند گلبانگ، آواز بلبل و نیز هر آواز بلند.

ز گلبام شبّابهٔ زندباف — دریده صبا شعر گل تا به ناف

گل‌پیچ گیسوبند، چه گُل و گُله به معنی گیسوست.

چو گل‌پیچ یکروزهٔ ماه نو — به خلخال یکهفته شد بر گرو

گلخن آتشگاه حمام.

گر ز گرمابه برکشند آن پوست — گلخنی را کسی ندارد دوست

گل سرشوی گلی است که صابون‌وار در شستشوی سر و بدن به کار می‌رفته.

گل سرشوی ازین معنی که پاک است — به سر برمی‌کنندش، گرچه خاک است

گل سوری با پیش یکم، نوعی از گل سرخ.

ماه را در نقاب کافوری — بسته چون در چمن گل سوری

گلشکر شربتی است که از گل سرخ و شکر و بعضی داروهای دیگر ساخته و برای دفع هیضه به کار می‌برند.

گلشکروار کنایه از کم خوردن است.

چو باشد خوردن نان گلشکروار — نباشد طبع را با گلشکر کار

گلگون اسب شیرین، معشوقهٔ خسرو.

بر آخُر بست گلگون را چو شبدیز — به مشکو برد شیرین را چو پرویز

گلگونه سرخاب که برای آرایش به چهره می‌مالند.

گلگونه ز خون شیرپرورد — سرمه ز سواد مادرآورد

گلوده با زبر یکم، عاشق و کسی که بند عشق به گلویش باشد و هنوز هم در زبانهاست که گویند: گلویش بند شده یا گیر کرده.

تشنه‌ای را که او گلوده تست — آب درده، که آب درده تست

گله با پیش یکم و زیر دوم، زلف و گیسو.

ز هر سو دیلمی گردن به عیّوق — فروهشته گُله چون زلف منجوق

یعنی گیسو را چون زلف منجوق فروهشته بود. در صفحهٔ ۳۵۵ در این بیت به‌جای گله «کله» نگاشته شده و غلط هم ترجمه شده.

دیـلم‌گله‌ایـم دلسـتان بـود　　　در جـمله کـیاییم هـمان بـود

در صفحهٔ ۲۵۶ این بیت به غلط الحاقی نوشته شده و به جای گله نیز بـه غـلط «کله» نگاشته شده.

گله‌بند چون گل‌پیچ، گیسوبند است.

لیـلی گـله‌بند بـاز کـرده　　　مـجنون گـله‌ها دراز کـرده

در صفحهٔ ۶۸ این بیت غلط نگاشته شده و غلط هم ترجمه شده است.

گلیم از آب کشیدن کنایه از کار خود را انجام دادن است.

گلیم خویشتن را هـر کس از آب　　　تواند برکشید، ای دوست، مشتاب

گلین گوی با زیر یکم، کنایه از زمین است.

چو در خاطر آمـد جـهانجوی را　　　کـه در چـنبر آرد گـلین گـوی را

گنبد غناساز گنبدی است که مطابق اصول هندسی به طرزی ساخته مـی‌شود کـه نغمه‌های ساز و آواز در آن پیچیده و کیفیت زیبایی پیدا می‌کند. نموداری از این گنبد در اصفهان یک طبقهٔ علی‌قاپوی شاه‌عباسی است که سر تا پا مقرنس و آهوپا و پر از روزنه‌های کوچک و بزرگ است و بـرطبق گـفتار اسـتاد خـود، مـرحـوم جهانگیرخان حکیم، که هنوز به یاد دارم، گنبد غناساز بوده.

غناساز گـنبد چـو بـاشد درست　　　صدای خوش آرد به اوتار سست

گنج با پیش یکم، گنجایش.

نه در پسته‌اش عقل را هیچ گُـنج　　　نه چون غبغبش بوستان را تـرنج

گنجور با زبر یکم، پاسبان گنج.

دو امـــین بـــر امـــانتی گـــنجور　　　ایـن ز دیـو، آن ز دیـومردم دور

گندنا نوعی از سبزی، معروفَ به تره که برگ آن نازک و دراز است.

بزرگی بایدت، دل در سـخا بـند　　　سـرِ کـیسه بـه بـرگ گـندنا بـند

گوارا با زبر یکم، گرچه در فرهنگها برخلاف تلفظ عراقی با پیش یکم ضبط شده؛ هر غذایی که به ذائقه خوش آید و به آسانی در گلو رود و هضم شود.

گوارش با زبر یکم، گوشت و غذایی که به گوهرِ سوده و داروهای دیگـر آمـیخته و به‌طرز خاص طبخ کنند.

چو خورد خاص او بر خوان رسیدی　　　گوارش تا به خوزستان رسـیدی

گواژه با زبر یکم، سرزنش.

به گستاخی درآمد کای دلارام گواژه چند خواهی زد؟ بیارام

گور پی‌برکشیده گوری که دست او شَل باشد، چه پی برکشیدن در اسب و استر شل شدن است و هنوز هم در زبانهاست.

سبق برد بر لشکر روم زنگ چو بر گور پی‌برکشیده پلنگ

گورچشم با پیش یکم، نوعی از حریر است که چشم‌گور بر آن نقش است.

حریر زمین زیر سمّ ستور شده گورچشم از بسی چشم گور

گورخان لقب بهرام گور.

آنچنان گورخان به کوه و به راغ گور کو داغ دید، رست ز داغ

گورگاه قبرستان.

زمین عجم گورگاه کی است درو پای بیگانه وحشی‌پی است

گوری با پیش یکم، عشرت و نشاط.

خوریم آنچه از ما به گوری خورند بریم آنچه از ما به غارت برند

گوزن با زبر یکم و دوم، گاو دشتی که آب چشمش تریاک زهر است.

گوزن از حسرت این چشم چالاک ز مژگان زهر پالاید، نه تریاک

گوش پیچ گوشمال و مالش گوش.

وگرنه، چنانت دهم گوش‌پیچ که دانی که هیچیّ و کمتر ز هیچ

گوش‌پیچیدگان مکتب «کُن» کنایه از کودکان مکتب ازلیت خداوندی است که لوح سخن و شعر از ازل به آنها آموخته شده.

گوش‌پیچیدگان مکتب «کُن» چون درآموختند لوح سخن

گوش کردن پاس داشتن و پیروی کردن.

کلاغی تک کبک در گوش کرد تک خویشتن را فراموش کرد

گوشگیر سخن‌نانیوش و نافهم.

چو من بلبلی را بود ناگزیر کزین گوشگیران شوم گوشه‌گیر

گوشمال سیاست و تأدیب.

از حلقهٔ او به گوشمالی گوش ادبم مباد خالی

گوگرد سرخ لقب زر است در اصطلاح کیمیاگران.

زر که گوگرد سرخ شد لقبش سرخی آمد نکوترین سلبش

گیلکان از توابع گیلان است.

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد　　ز راه گیلکان لشکر به در برد

گیلو قسمت فاصلهٔ مابین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند و به‌منزلهٔ گلوی طاق و سقف است و هنوز هم به همین عبارت در زبان عموم هست ولی در فرهنگها ضبط نشده.

صفّه‌ای تا فلک سر آورده　　گیلوی طاق او برآورده

یعنی صفّهٔ سربه‌فلک کشیده‌ای که طاق او گیلودار بود.

گیله به زبان گیلانی، ده و روستا.

که فردا چو رخ در نقاب آورم　　ز گیله به گیلان شتاب آورم

گیلی منسوب به گیلان.

چو زنبور گیلی کشیدند نیش　　به زنبوره زنبور کردند ریش

و نیز اسب خوب منسوب به گیلان.

پس آنگه پای بر گیلی بیفشرد　　ز راه گیلکان لشکر به در برد

ل

لاابالی بیباک.

با یک دو سه رند لاابالی　　راهی طلب از غرور خالی

لابه عجز و التماس.

دران نامه سوگندهای گران　　فریبنده چون لابهٔ مادران

لاغ هزل و افسانه.

چون گفت بسی فسانه و لاغ　　شد زاغ و نهاد بر دلش داغ

لباد با پیش یکم، چوبی که بر گردن دو گاو نهاده گاوآهن بدان بندند.

کشاورز بر گاو بندد لباد　　ز گاوآهن و گاو جوید مراد

لباده به فتح اوّل، لباس نمدین.

لباده بر گاو بستن کنایه از رحلت است.

لبادت را چنان بر گاو بندد　　که چشمی گرید و چشمیت خندد

لبیشه با زبر یکم و زیر دوم، مانند لویشه، آلتی که گاه نعلبندی بر لب اسب و استر زده

او را نعل می‌کنند.

لبیشه درافگند شب را به کام

لحد در عربی به فتح اوّل و سکون ثانی، به معنی کنارهٔ گور است و از لغاتی است که فارسیان در او تصرف و به فتح اوّل و ثانی استعمال کرده‌اند.

دست لطفی را که آری بر سر یک زیردست — در لحد خورشید یابی، در قیامت سایبان

لحن به فتح اوّل و سکون ثانی، دستگاه آواز و نیز غلط.

ز بی لحنی بدان سی لحن چون نوش — گهی دل دادی و گه بستدی هوش

لحیف ممالهٔ لحاف، برگستوان قزاگند اسب که حربه بر آن کارگر نیست.

لحیفی برافگند بر پشت بور — درآمد به زین آن تن پیل‌زور

لخت با زبر یکم، گرز.

دوزخ جهد از دماغ لَختش

خبر دادم از رستم و لَخت او

و نیز لنگهٔ در.

دولختی بود، در یک لخت بستند — ز طاوس دوپر یک پر شکستند

لخت لخت پاره پاره.

کز افسردگی کوه شد لخت لخت

لختی با زبر یکم، گرز.

درآمد برآورده لختی به دوش — که از دیدنش مغز را رفت هوش

لخشیدن به وزن و معنی لغزیدن.

جهان را هر دو چون روشن درخشید — ز یکدیگر مبرّید و ملخشید

لخلخه به فتح، به عربی چیزهای خوشبوی چند که در یک جا جمع کنند و ببویند.

بر زمین سبزه‌ای به رنگ حریر — لخلخه کرده از گلاب و عبیر

لطف به فتحتین، هدیه و احسان و نکویی.

و ابری که ازان طرف گشادی — جز آب لَطَف بدو ندادی

لعبت به ضم اوّل، عروسک‌مانندی است که در پردهٔ شب‌بازی نمایان می‌شود و لعبت‌باز کسی است که پردهٔ شب‌بازی را نمایش می‌دهد.

رخِ چون لعبتش در دلنوازی — به لعبت‌باز خود می‌کرد بازی

لفجن بر وزن بهمن، لبهای کلفت پرگوشت.

دهان و لفجنش از شاخ شاخی		به گوری تنگ می‌ماند از فراخی

لفجنان کنایه از زنگیان است.

سر لفجنان را که آرد به بند		خورد چون سر و لفجهٔ گوسفند

لفجه و **لفچ** و **لفچه** لبهای ستبر و کلفت.

بیاورد خوان زیرک هوشمند		برو لفچهای سر گوسپند

لفچه‌هایی چو زنگیان سیاه

لفظ مادگان سخن زنانه.

به لفظ مادگان لختی ستودش

لقمهٔ خلیفه نام میوه‌ای است و اکنون این کلمه متروک و مجهول است.

موز با لقمهٔ خلیفه به راز		رطبش را سه بوسه برده به گاز

لنگر سفره‌خانه و جایی که هر روز مردم را طعام دهند.

چون لنگر بیت خویشتن لنگ		معنیش فراخ و قافیت تنگ

لوچ با پیش یکم، چشم کژ و دوبین.

فارغ منشین، که وقت کوچ است		در خود منگر، که چشم لوچ است

لور با پیش یکم، غذایی است که از آب پنیر می‌گیرند و بسیار سفید و لطیف است.

نرم و نازک بری چو لور و پنیر		چرب و شیرین‌تری ز شکّر و شیر

لورکند کنده و مغاکهایی که اطراف رود از سیل پدید آید.

گفته سخا را قَدَری ریشخند		خوانده سخن را طَرَفی لورکند

لوزینه غذایی است که با مغز بادام و شکر تهیه می‌شود.

ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر		به تنگ آمده تنگهای شکر

لوید با زبر یکم، دیگ بزرگ.

بر آتش نهاده لویدی فراخ		نمکسود فربه درو شاخ شاخ

لهاور یکی از شهرهای هندوستان است که لاهور نیز گویند.

ندیمی خاص بودش، نام شاپور		جهان گشته ز مغرب تا لهاور

لیمیا طلسمات و جادو و نیرنگ.

آن رسن‌کش به لیمیاسازی		من بیچاره در رسن‌بازی

م

مائده خوانی که طعام در آن موجود باشد.

چو بر مائده دستها شد دراز　　دهان بر خورش راه بگشاد باز

مادر فرزندکش کنایه از روزگار است.

بگذر ازین مادر فرزندکش　　آنچه پدر گفت، بدان دار هش

مادگان زنان.

مادگان در کده کدو نامند　　خامشان پخته، پخته‌شان خامند

مادگانه زنانه.

تا ز درج گهر گشاید قند　　گویدش مادگانه لفظی چند

مار صحت و تندرستی و بیمار ناتندرست است و مار را هم از باب تفأل به خیر مار گفته‌اند، چنانکه عرب مارزده را سلیم گوید. مار را بدون ترکیب به معنی صحت در فارسی من نیافته‌ام ولی عرب بهبودگاه را مارستان گوید و مسلم از فارسی قدیم گرفته شده.

خوش است این داستان در شان بیمار　　که شب باشد هلاک جان بیمار

مارافسای کسی که با افسون مار را رام می‌کند.

فسونگر مار را نگرفته در مشت　　گمان بردی که مارافسای راکشت

مارافسایی افسون کردن مار.

مار پیسه نوعی از مار سیاه و سپید که گویند سخت خطرناک است.

باد سِحری چو بردمم ز دهن　　مار پیسه کنم ز پیسه رسن

مارماهی نوعی از ماهی به شکل مار.

سپیدی کن حقیقت، یا سیاهی　　که نبود مارماهی مار و ماهی

مالش با زیر لام، سرکوبی.

فرستاد چندان بدو گنج و مال　　کزو دور شد مالش بدسگال

چنان نالید کز بس نالش او　　پشیمان شد سپهر از مالش او

مالشگر با زیر لام، مشت‌ومال‌دهنده.

بتی کانهمه مالش و تاب یافت　　به مالشگر آسایش و خواب یافت

همه کارشان شرب و مالشگری　　نگشته شبی گرد چالشگری

مالیده‌ران　صاف‌ران و مسطح از فربهی.

صد اشتر قوی‌پشت و مالیده‌ران　　عرق کرده در زیر بار گران

ماما　مادر.

گفت: ماما، درست شد دستم　　چون گل از دست دیگران رستم

ماورد　گلاب.

از افشاندن مشک و ماورد و عود　　به جودی شده موج طوفان جود

ماهچهٔ خیمه یا عَلَم　هلال‌مانندی است از زر و غیر آن که بر سر علم یا عمود خیمه نصب می‌کنند.

ترک سمن خیمه به صحرا زده　　ماهچه خیمه به ثریّا زده

ماه نخشب　ماهی است که مقنّع بن عطا از سیماب ساخت و هر شب از چاهی بالای سیام آن را برمی‌آورد و دو فرسنگ در دو فرسنگ را روشن می‌ساخت.

نه ماه، آیینهٔ سیماب‌داده　　چو ماه نخشب از سیماب زاده

ماهیخوار　مرغ کوچکی است که ماهی صید می‌کند.

همان پاداش بینی وقت نیرنگ　　که ماهیخوار دید از چنگ خرچنگ

مایستان　جایگاه و مرکز سرمایه و سود، مانند گلستان.

بهتر ازین مایستانیت نیست　　سود کن آخر، که زیانیت نیست

مبارک مرده‌ای آزاد کردن　کنایه از محروم نکردن است، اگرچه به وعدهٔ خلف باشد.

اسیری را به وعده شاد می‌کن　　مبارک مرده‌ای آزاد می‌کن

یعنی بندهٔ مبارک نامی که نزدیک مردن است آزاد کن.

متقال　بافته‌ای است که هنوز هم به همان اسم معروف است.

ز کتّان و متقالی خانه‌باف　　زده کوهه بر کوهه چون کوه قاف

متقال خانه‌باف در آن زمان از بازاری بهتر بوده است.

متواری　به ضم اوّل، پنهان شده و کمین‌ساز.

مُتْواری راه دلنوازی　　زنجیری کوی عشقبازی

مثال　به کسر اوّل، فرمان و اجازت.

گر مثالم دهد به معذوری　　تا به خانه شوم به دستوری

مجرّه　به فتح اوّل و دوم، کهکشان.

مـجرّه کـهکشان پـیش بـراقش درخت خوشه جو جو ز اشتیاقش

مجس به فتحتین، جایگاه تجسس و آتشگاه مجس خداست.

مجوسی را مَجَس پردود باشد کسی کاتش کند، نمرود باشد

و نیز جایگاه تجسس نبض.

خون جهان در جگر گِل گرفت نبض خرد در مَجَس دل گرفت

مجمر آلتی است مشبّک که آلت دیگری در آن جای داده و چیزهای خوشبو در آن می‌سوزانند.

صد و پنجاه مجمردار دلکش فگنده بویهای خوش در آتش

مجوس با زبر یکم، پرستندگان ماه و آفتاب و آتش‌پرستان؛ صاحب قاموس گوید: نام مردی است خردگوش که دین مجوس پیدا کرد و معرّب آن منج‌گوش، و منج با پیش میم زنبور عسل است، یعنی زنبورگوش.

ز بی‌رحمتی داده پیر مجوس سواد حبش را به تاراج روس

مجوسی پیرو دین زردشت.

با سگ چو سخا کند مجوسی سگ گربه شود به چاپلوسی

محابا به ضم اوّل، مدارا و دوستی و صلح.

پدر با پسر کین برآراسته محابا شده، مهر برخاسته

محجوبه حجاب‌نشین و نیز به معنی چوبی که در پس در نهند.

تختهٔ اول که الف نقش بست بر در محجوبهٔ احمد نشست

مـحجوبهٔ بـیت زنـدگانی شـه‌بیت قـصیدهٔ جـوانـی

محراب جمشید کنایه از خورشید است.

برافگن برقع از محراب جمشید که حاجتمند برقع نیست خورشید

محضر سجلّی که قاضیان نویسند.

چرخ نه‌ای، محضر نیکی پسند نیک درانـدیش ز چـرخ بلند

محضر خون پروانه و حکم خون.

همچو انگور بسته محضر خون

محک سنگ سیاهی است که زر خالص را بدان می‌آزمایند.

شاه فرمود تا بـه مـجلس خـاص بـر مـحکها زنـند زرّ خـلاص

محیط کحلی‌رنگ کنایه از آسمان است.

صدف این محیط کحلی‌رنگ　　　چون برآمود دُر به کام نهنگ

مدارا سازگاری با سختی.

مدارا کن، که خوی چرخ تند است　　　به همّت رو، که پای عمر کند است

مداین پایتخت شاهان ساسانی که طاق کسری هنوز در آن وجود دارد. فرهنگ‌نویسان به فتح میم ضبط کرده‌اند ولی گمان می‌رود به کسر میم باشد و در اصل «مد آیین» بوده به نام پادشاهان مد و ابداً ربطی به مداین عربی جمع مدینه ندارد.

چو شیرین در مداین مهد بنهاد　　　ز شیرین‌لب طبقها شهد بگشاد

مدهوش دهشت‌زده و متعجب و ترسناک.

کنیز از کار خسرو ماند مدهوش　　　که شیرین آمدش خسرو در آغوش

مراس به فتح میم، رسن و افسار؛ در عربی بدین معنی مرس به فتحتین است، جمع مرسه، و در فارسی الف بر وی افزوده و در لفظ و معنی تصرف شده است.

اگر جادویی، گر ستاره‌شناس　　　ز خود مرگ را برنبندی مراس

مردانه شجاع و دلیر.

ندیدیم کس کو برو دست برد　　　نه مردانه‌ای کو ز بیمش نمرد

از کشتن ما ترا چه خیزد؟　　　مردانه ز مرده خون نریزد

در صفحهٔ ۱۱۷ این بیت به غلط الحاقی ثبت شده است.

مردم‌گیا، مردم‌گیاه بیخ گیاهی است به شکل آدمی و آن را استرنک هم گویند.

حدیث سر کوه و مردم‌گیا　　　که سازند ازو زیرکان کیمیا

برآورد از جگر سوزنده آهی　　　که: آتش در چو من مردم‌گیاهی

مردمی انسانیت.

نوفل چو شنید حال مجنون　　　گفتا که: ز مردمیست اکنون

و نیز اخلاق پاک و خوی خوش.

اگر دیگران کاصلشان آدمیست　　　همه مردمند، او همه مردمیست

مرده کنایه از عاشق است و هنوز هم در زبانهاست که: فلان کس کشته و مرده بسیار دارد.

مردهٔ گور بود در نخجیر　　　مرده را کی بود ز گور گزیر؟

کرم زین بیش کن بر مردهٔ خویش　　مکن بیداد بر دل‌بردهٔ خویش

مرده‌ریگ　با پیش یکم، میراث.

او بر همه مرده‌ریگ رانده　　باز از همه مرده‌ریگ مانده

این بیت در صفحهٔ ۲۵۳ به غلط الحاقی ثبت شده.

مرزبان　پاسبان مرز و سرحددار و مجازاً پادشاه و حکمران هم آمده.

چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد　　نسیمش مرزبانان را خبر کرد

تن مرزبان دید در خاک و خون　　کلاه کیانی شده سرنگون

مرزنگوش　گلی است که شکل گیسوی مجعد دارد و پرهای آن به شکل گوش موش است، و مرزن چون نام موش است، از این جهت مرزنگوش گویند.

جعد بر جعد بسته مرزنگوش　　دیلم‌آسا فگنده بر سر دوش

ز مرزنگوش خطّ نودمیده　　بسی دل را چو طرّه سر بریده

مرسله　به ضم اوّل، گلوبند.

دیرینه غمی که در دلش بود　　در مرسلهٔ سخن برآمود

مرغ　با پیش یکم، معروف، و به معنی آفتاب هم آمده.

تو دهی صبح را شب‌افروزی　　روز را مرغ و مرغ را روزی

مرغ‌زبانی　بیهوده‌گویی و کلمات بیهوده و بی‌معنی ادا کردن.

دام نه‌ای، دانه‌فشانی مکن　　با چو منی مرغ‌زبانی مکن

مرغان زبان‌گرفته چون زاغ　　بگشاده زبان مرغ در باغ

مرغ سغدی　کنایه از بربط و چنگ است و سغد شهری است حوالی سمرقند که عود و بربط خوب بدانجا منسوب است.

چو دیر آمد آواز مرغان به گوش　　ازان مرغ سغدی برآور خروش

مرغ شباویز　مرغی است که گویند شب تا صبح به شاخهٔ درخت آویخته و می‌خواند و مرغ حق هم گویند.

چو بر دستان زدی دست شکرریز　　به خواب اندر شدی مرغ شباویز

مرغول　با زبر یکم، زلف و گیسوی پیچیده و مجعد.

به تن بر یکی آسمانگون زره　　چو مرغول زنگی گره بر گره

مرقّع خرقهٔ صوفیان که رقعه رقعه بر هم دوخته باشند و اسم مفعول جعلی است.

مرقع‌برکشِ نرماده‌ای چند — شفاعت‌خواه کارافتاده‌ای چند

مرمر سنگ زردرنگ شفافی است.

درو دربسته صندوقی ز مرمر — بران صندوق سنگین قفلی از زر

مروارید گوهری است معروف.

چونکه آب‌دیده داری، از ضعیفی باک نیست — به که مروارید را با ریگ باشد ریسمان

مروحه به کسر، بادبیزن، و به فتح، وزیدنگاه باد.

خیری منشورِ مرکّب شده — مروحهٔ عنبر اشهب شده

مرو شاهجان شهر مرو و شاهجان لقب آنجاست، مانند بامی که لقب بلخ است.

ز مرو شاهجان تا بلخ بامی

مزدست مخفف «مزد دست» و هنوز هم در زبانهاست.

دزد دُر من به جای مزدست — بد گویدم، ارچه بانگ دزدست

مزوّری آشی است که از گندنا و کدو برای معالجهٔ مریض می‌پزند.

به دروغم مزوّری فرمود — داشت ناخورده آن مزوّر سود

مِزیج ممالهٔ مزاج است.

تویی گوهرآرای چار آخشیج — مسلسل‌کن گوهران در مزیج

مسام سوراخهای بن موی بدن.

خونی که بود درون هر شاخ — بیرون چکد از مسام سوراخ

هر ذرّه که در مسام ارضیست — او را بر خویش طول و عرضیست

مستراح جای تهی ساختن شکم.

وانچه ریحان و راح بود همه — ریزش مستراح بود همه

مشو مست راح اندرین مستراح

مستمند با پیش یکم، غمگین، و مرکب است از مسته با پیش یکم که به معنی غم و اندوه است.

ای کاربرآور بلندان — نیکوکن کار مستمندان

مستوفی به ضم اوّل، سرآمد دفترداران باج و خراج.

مستوفی عقل و مشرف رای — در مملکت تو کارفرمای

صرف کرد آنهمه به بی‌خوفی　　　فارغ از مشرفان و مستوفی

مسمار به کسر اوّل، میخ.

ز نعلش بر صبا مسمار می‌زد　　　زمین را چون فلک پرگار می‌زد

مسنّ به فتح و کسر میم و تشدید نون، آلتی است پولادین که با حلقه به کمر آویخته شمشیر بدان تند می‌کنند و اکنون قصابان مصقل گویند.

کیوان مَسَنی علاقه‌آویز　　　تا آهن تیغ او کند تیز

مسیل به فتح، رهگذر سیل.

به حرمت شو، کزین دیر مسیلی　　　شود عیسی به حرمت، خر به سیلی

مشبّک زرین کنایه از مجمرهٔ عودسوز است.

ز حلقوم دراهای درفشان　　　مشبّکهای زرّین عنبرافشان

مشرف به ضم اوّل و کسر ثالث، ناظر اعمال دفترداران.

مستوفی عقل و مشرف رای　　　در مملکت تو کارفرمای

مشرف بی‌جامگی مشرف: دیدبان و پاسبان، و بی‌جامگی: بی‌مزد و ماهوار؛ یعنی دیدبان بی‌مزد.

هزارت مشرف بی‌جامگی هست　　　به صد افغان کشیده سوی تو دست

مشروح بازداشتگان دفتر اعمال زندانیان.

چون به شهر آمد، از گماشتگان　　　خواست مشروح بازداشتگان

مشعبد اسم فاعل جعلی از شعبده، مانند مکوکب و مششدر از کوکب و ششدر.

مشعبد شد این خاک نیرنگ‌ساز　　　که هم مهره دزد است و هم مهره‌باز

مشعل چراغهای بزرگ که شعله‌های زیاد دارد.

ز ما رنجه و راحت‌اندوز ما　　　چراغ شب و مشعل روز ما

مشعل گیتی‌فروز کنایه از خورشید و پیغمبر اکرم.

نیمشبی کان ملک نیمروز　　　کرد روان مشعل گیتی‌فروز

مشک‌بید درخت بید معروف است که گلهای معطر دارد.

مشک‌بید از درخت عودنشان　　　گاه کافور و گاه مشک‌فشان

مشکو با پیش یکم، خلوتخانهٔ شاهان و بزرگان.

ملک را هست مشکویی چو فرخار　　　دران مشکو کنیزانند بسیار

وگـرنه، از مـدایـن راه مـی‌پرس ره مشکـوی شـاهنشاه مـی‌پرس

مشهد جایگاه شهود ملائکه و فرشتگان و چون ملائکه در قبر حاضر می‌شوند برای سؤال و جواب، مشهد بر قبر هم اطلاق می‌شود.

نهاد آن مهد را بـر دوش شـاهان به مشهد بـرد وقت صبحگاهان

بـر تـربت هـر دو زار نـالید در مشـهد هـر دو روی مـالید

مصطبه به فتح و کسر اوّل، جایگاه غربا، و در لغت بغداد به معنی میخانه است.

شـعر بـه مـن صـومعه‌بنیاد شـد شـاعری از مـصطبه آزاد شـد

مصعد به فتح اوّل، جایگاه صعود.

ابـری کـه بـرآیـد از بـیابان تـا مَـصعد خـود شـود شـتابان

مصوص به فتح میم، مرغ یا جوجه و کبوتربچه‌ای که با ادویه و سرکه پخته و پرورش دهند.

مَصوص سرایی و ریچار نغز ز بادام و پسته بـرآورده مـغز

مطرّا به ضم اوّل، با طراوت و زیبا.

بـاغبان بـاغ را مـطرّا کـرد شاهی آمـد درو تـماشا کـرد

مطرح به فتح، جایگاه طرح و انداختن هر چیز و کمینگاه طرح شکار.

که چون بایدم مطرحی سـاختن شکـاری دران مـطرح انـداخـتن

مطرّز به ضم میم و کسر و تشدید راء، زینتگر و آرایش‌دهـنده، و بـه فـتح راء آرایش شده.

دو مـطرِّز بـه کـیمیای سـخن تـازه کـردند نـقدهای کـهن

مـطرَّز کـنند آنـهمه مـرز و بـوم به منسوج خوارزم و دیبای روم

معاش سرمایهٔ معیشت و زندگانی.

بگـذار مـعاش پـادشاهی کـاوارگـی آورد سـپاهی

معرج به فتح و کسر میم و فتح راء، نردبان.

ای نقش تو معرج مـعانی مـعراج تـو نـقل آسـمانی

و به صیغهٔ مفعول از باب تفعیل، جامهٔ قیمتی.

ز معراج او در شب ترکتاز معرَّج‌گران فـلک را طـراز

معوّل به ضم اوّل، تکیه‌گاه.

بــر زهــره نــظر گــماشت اوّل   گفت: ای به تـو بـخت را مُـعَوّل

مغ پیشوای آتش‌پرستان و مجازاً پیشوای هر دین را مغ گویند. مغ معرّب مو و مو در فرس قدیم پیشوای دین است. کلمهٔ «ملا» هم در اصل مو و لاه به معنی اله بوده و از کثرت استعمال مولاه «ملا» شده است.

اشارت کرد کان مغ را بخوانید   وزیــن در قـصّه‌ای بـا او بـرانـید

مغاک با زبر یکم، گودال و درّهٔ کوه.

دری در گریوه، دری در مغاک

مغلوب و غالب طلسم و حسابی است که از آن غالب و مغلوب را معین می‌کنند و در کتاب تاریخ سلاجقه قواعد آن ثبت است.

به مغلوب و غالب چو بشتافتیم   دران فــتح غـالب تـرا یـافتیم

مغمّز به صیغهٔ فاعل، در فارسی کیسه‌کش حمام و شوخ‌پیرا از پیکر است، ولی در عربی به معنی اشاره‌کننده به چشم و ابروست و بدین معنی دیده نشده.

آهــو بــه مُـغَمِّزی دویـدی   پـایش بــه کـنار درکشیدی

مغناطیس با زیر یکم، آهن‌ربا و با قاف هم ضبط شده.

کششهایی بدان رغبت که باید   چو مغناطیس کاهن را ربـاید

مفرّح به ضم میم و کسر و تشدید راء، معجونی است که اطبای قدیم از لؤلؤ و یاقوتِ سوده ساخته و برای دفع سودا به کار می‌برده‌اند.

مـفرِّح سـاخته سـودایی چـنـد

مفردسوار یکّه‌سوار.

خبر داد عارض که سیصد هـزار   بــرآمــد دلیـران مـفردسوار

مفرش به فتح میم، ظرفی که جامه و زینت در آن نهند.

ز مـفرشها کـه پـردیبا و زر بـود   ز صد بگذر، که پانصد بیشتر بود

مفلوج کسی که گرفتار فلج و سستی اعصاب شود.

ز جـنبش نـبد یک دم آرام‌گـیر   چو سیماب بر دست مفلوج پـیر

مقامر به ضم میم، قمارباز.

صد هزاران چنین فسون و فریب   کـرده‌ام، از مـقامری بشکـیب

مقبّب به ضم اوّل و فتح ثانی، اسم مفعول جعلی از قبّه معرّب «کپه»، یـعنی چیزی دارای قبّهٔ بسیار.

چــو بـر روی آب اوفـتد آفـتاب   ز گـرمی مـقبَّب شـود روی آب

مقبل به صیغهٔ فاعل، در فارسی صاحب اقبال و بخت و در عربی بدین معنی نیامده است.

شرف خواهی، به گرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

اگر صاحب‌اقبال بینی کسی — مبادا که با وی بکوشی بسی

مقدس به فتح اوّل، بیت‌المقدس.

ز مَقدِس تنی چند غم‌یافته — ز بیداد داور ستم‌یافته

مقدونیه پایتخت یونان.

سکندر به دستوری رهنمون — ز مقدونیه برد رایت برون

مقراضه به کسر اوّل، تیر دوشاخ.

همه مقراضه‌های پرنیان‌پوش — همه زهرابهای خوشتر از نوش

از میان دوشاخهای خدنگ — جست مقراضه‌ای فراخ‌آهنگ

فراخ‌آهنگ یعنی تیری که هدفهای دور را می‌زند و مسافت زیادی را می‌پیماید.

مقراضی فرشْ قالی و چینیْ گلیم است و هنوز در کوه‌نشینانْ چینی به معنی گلیم استعمال می‌شود.

ز مقراضیّ و چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افگند بر راه

مقرعه به کسر، آلت کوبیدن، از قبیل پتک.

مرا چون نظر بر من انداختی — مزن مِقرعه چونکه بنواختی

مقرنس به ضم میم، اسم مفعول جعلی است از قرناس به معنی دماغهٔ کوه، به معنی بنای مدوّری که طاق و اطراف آن پایه پایه و دارای اضلاع است و به فارسی آهوپا گویند.

یکی منظری بود با آب و رنگ — مقرنس برآورده از خاره‌سنگ

مقرنس بید کنایه از آسمان است به مناسبت سبزی و همرنگی وی با بید.

روز آدینه کاین مقرنس بید — خانه را کرد از آفتاب سپید

مقله به ضم میم، مردمک چشم.

گر خراشیده شد سپیدی توز — مُقله در پیه مانده بود هنوز

مقنّع نام حکیمی است از اهل نخشب که ماه نخشب را ساخت و پدرش عطا نام داشته.

به هر چشمه شدن هر صبحگاهی　　　بــــرآوردن مــــقنّع‌وار مــــاهی

مکاس به کسر میم، سختگیری در بیع و معامله به حد ستم و خصومت.

وان کـه بـا او مِکـاس پیش کـند　　　زود قــصد هــلاک خـویش کـند

مکوکب اسم فاعل جعلی از کوکب، و فلک هشتم را منجمان چرخ مکوکب خوانند، یعنی چرخ پرستاره.

بــپوشید خـفتانی از کـرگدن　　　مکوکب به زر زاستین تا بدن

مکیس ممالهٔ مکاس است و به همان معنی مکاس.

دران آرزوگــاه فــرخـاردیس　　　نکرد آرزو با مـعامل مِکـیس

مل با پیش یکم، شراب انگوری.

بــاریدن بــیدریغ چــون مـل　　　خندیدن بـی‌نقاب چـون گـل

ملّاح به فتح و تشدید، کشتیبان.

مــلک خـوانـد مـلّاح را یک‌تـنه　　　روان گشت بــی‌لشکر و بــی‌بنه

ملک نیمروز کنایه از خورشید و ذات پیغمبر که خورشید معنوی است.

نــیمشبی کـان مـلک نـیمروز　　　کرد روان مشـعل گـیتی‌فروز

ملمّع قبا به ضم میم، قبایی که از دو قسم پارچه دوخته شده باشد، مانند شعر ملمّع که یک مصراع فارسی و یک مصراع عربی است.

چو گشت آن ملمع قـبا جـای او　　　بَــدَستی کــم آمــد ز بــالای او

ملوک طوایف پادشاهانی که هر یک بر طایفه‌ای حکومت می‌کنند.

ملوک طـوایـف بـه فـرمان او　　　کمر بسته بر عهد و پیمان او

مناسک جمع منسک به فتح است، و منسک عبادتگاه و جـایگاه قـربانی حـاجیان و کارهای حج.

سـوی کـعبه شـد رخ‌بـرافـروخته　　　حســـاب مــناسک درآمــوخته

منال اسم مکان است از نیل به فتح نون، به معنی دریافتن، و اطلاق می‌شود بر مزرعه و امثال آن که جایگاه نیل و دریافت سود است.

بنده صاحب‌عیال و مال نداشت　　　بــجز آن مــزرعه مـنال نـداشت

منجنیق آلتی است که بدان سنگ بزرگ در حصارها پرتاب می‌کنند.

نـه عـرّاده بـر گـرد او رهشـناس　　　نـه از گـردش مـنجنیقش هـراس

منجوق علم و ماهچهٔ علم که به شکل هلال بر سر علم نصب می‌شود.

شب چـو مـنجوق بـرکشید بـلند　　　طـاق خــورشید را دریــد پـرند

مندل خطی است که عزایم‌خوانان گرد خود کشند و به تسخیر جن و ارواح مشغول شوند.

درین مندل خاکی از بیم خون — نیارم سر آوردن از خط برون

منذر به ضم اوّل و کسر سوم، پدر نعمان، پادشاه یمن و نیز پسر نعمان.

رفت منذر به اتفاق پدر — بر چنین جستجوی بست کمر

منش طبیعت و خوی.

منش داد در دانش آموختن — بسامان شد از دانش اندوختن

منشور نامه و فرمان.

به هر حرفی کزان منشور برخواند — چو افیون‌خوردهٔ مخمور درماند

چو از تشریف خود منشوریم داد — به طاعتگاه خود دستوریم داد

منصوبه به فتح اوّل، هفتمین بازی و داو از نرد یا شطرنج.

چنان پنداشت آن منصوبه را شاه — که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه

منصوبه‌گشای بیم و امّید — میراث‌ستان ماه و خورشید

منهی به ضم اوّل، خبردهنده و جاسوس.

منهیی زان که نامه داند خواند — این خبر را به سمع شاه رساند

مواسا مراعات و صلح و آشتی.

فیض کرم کرد مواسای خویش — قطره‌ای افگند ز دریای خویش

موبد با پیش یکم و زبر سوم، بزرگ روحانی در کیش زردشت و نیز در هر مذهب و آیین.

ملک فرمود خواندن موبدان را — همان کارآگهان و بخردان را

موز بر وزن روز، میوه‌ای است در هند و مصر که برگ آن سه چهار ذرع می‌شود و سالی یک مرتبه میوه می‌دهد.

موز با لقمهٔ خلیفه به راز — رطبش را سه بوسه برده به گاز

موسیقار سازی است مثلث یا مرغی است و موسیقی از آن مأخوذ است.

کمانچه آه موسی‌وار می‌زد — مغنّی راه موسیقار می‌زد

که موسیقار عیسی در نفس داشت

موسیقی علمی است که از کیفت ساز و آوازها بحث می‌کند.

ز موسیقی آورد سازی برون — که آن را نشد کس جز او رهنمون

موصل شهری است نزدیک شهر جزیره و موصلان شهر جزیره و موصل را با هم گویند و جنگ دارا و اسکندر در آنجا اتفاق افتاده.

زمین جزیره که او موصل است — خوش آرامگاه است و خوش منزل است

موقان ولایتی است نزدیک ارمنستان.

به فصل گل به موقان است جایش — که تا سرسبز باشد خاک‌پایش

موکب به فتح و کسر کاف، گروه سواران که پیرامون شاه جای دارند.

به هیبت نشیند چو دریای ژرف — به موکب خرامد چو باران و برف

مولا به معنی بنده و خواجه هر دو آمده.

اگر بر من به سلطانی کنی ناز — بگو تا خط به مولایی دهم باز

قمر در نیکویی دلدادهٔ تست — شکر مولای مولازادهٔ تست

مومیایی معجونی است که برای شکستن استخوان به کار می‌رفته.

شب آمد روشنایی هم نبخشید — شکست و مومیایی هم نبخشید

موی بربستن کنایه از بسیج جنگ و تهیهٔ جدال است، چه هنگام جنگ موی سر را می‌بسته‌اند برای آنکه به دست حریف نیفتد.

به سرخیلی فتنه بربست موی — سوی تاجگاه تو آورد روی

موی چشم بودن نصب‌العین بودن و موی چشم کندن ترگ گفتن است و هنوز هم در زبانهاست.

چو مویش دیده‌بان بر عارض افگند — جوانی را ز دیده موی برکند

یعنی جوانی که موی چشم و در برابر چشم بود، از دیده برکند و بدرود گفت.

موینه با پیش، پوستین خز و سنجاب و امثال آن.

ز هر موینه کان چو گل تازه بود — گرانمایه‌ها بیش از اندازه بود

مویه با پیش یکم، گریه و زاری و مرثیه‌خوانی.

دید آبله‌پای دردمندی — بر هر مویی ز مویه بندی

مویه‌گر نوحه‌گر و زاری‌کننده.

به جایی لحن خنیاگر شود ساز — به جایی مویه‌گر بردارد آواز

مهتری بزرگی و ریاست.

هرکه در مهتری گذارد گام　　زین دو نام‌آوری برآرد نام

مُهر مادر و مُهر خویش　با پیش میم، کنایه از بکارت است.

به ستّاری که ستر اوست پیشم　　که تا من زنده‌ام، بر مُهر خویشم

عروسی که با مُهر مادر بود　　به ار پرده‌دارش برادر بود

مهره　به ضم اوّل، چیزهایی از قبیل سنگ و شیشه که سفته باشد و نیز قسمت معینی از دیوار که بلندیش تقریباً نیم ذرع است مهره گویند.

نه یک رشته را مهره بر کار ماند　　نه یک مهره در هیچ دیوار ماند

مُهر یخ بر چیزی نهادن　به ضم میم، کنایه از ترک آن چیز گفتن است.

توانی مُهر یخ بر زر نهادن　　فقاعی را توانی سر گشادن

میانبر　با زیر میم و پیش باء، فاصله و پردهٔ میان دو چیز.

به کم مدت از کار پرداختند　　میانبُر ز پیکر برانداختند

میانجی　واسطه.

برون از میانجّی و از ترجمه　　بدانست یک یک زبان همه

میده　با زبر یکم و زیر سوم، مغز گندم که نخاله و پوست آن را گرفته باشند.

هر کسی را به قدر خود قدمیست　　نان میده نه قوت هر شکمیست

میرآخور　رئیس خیل اسب و استر.

میرآخوری تو چرخ را کار　　کاه و جو ازان کشد در انبار

میری دادن　با زیر یکم، کنایه از رایگان دادن است چون میره در فارسی به معنی شوهر و هنوز هم در کوه‌نشینان معمول است، گرچه در فرهنگها ضبط نشده. ظن قوی آن است که عرب کلمهٔ «امیر» را از همین لفظ فارسی گرفته باشد.

نگویم بوسه را میری به من ده　　لبت را چاشنی‌گیری به من ده

میزبان　پذیرندهٔ مهمان.

میزبان از نوردهای گزین　　کسوت رومی و طرایف چین

میسره　طرف چپ لشکر، و ساقه عقب و مقدمه پیش و قلب وسط لشکر است و در باستان بدین گونه سپاه‌آرایی می‌شده است.

میمنه رفت و میسره بگریخت　　قلب در ساقهٔ مقدّمه ریخت

میش را به پای خود آویختن　کنایه از این است که هر کس باید سزای عمل خود را خود ببیند، نه دیگری.

مزن در کس از بهر کس نیش را — به پای خود آویز هر میش را

میغ بخار تیره‌ای که نزدیک زمین تولید می‌شود و ابر هم.

مدارم بیش ازین چون ماه در میغ — تو دانیّ و سر اینک، تاج یا تیغ

میل درکشیدن کور کردن و راندن.

طبایع را یکایک میل درکش — بدین خوبی خرد را نیل درکش

میل‌کشیده کنایه از نابیناست.

آن میل‌کشیده میل بر میل — می‌رفت چو پیل جامه در نیل

میم مطوّق کنایه از اِست است.

آنچه ازان مال درین صوفی است — میم مطوّق، الف کوفی است

میمنه طرف راست لشکر.

[میمنه رفت و میسره بگریخت — قلب در ساقهٔ مقدّمه ریخت]

مینا با زیر یکم، آبگینهٔ سبزرنگ.

زبرجد به خروار و مینا به من — درقهای زر، درعهای سَفَن

مینو با زیر یکم، بهشت.

شد برون زان سرای مینوفش — سر سوی خانه کرد با دل خوش

میوه با زیر یکم، معروف و تلفظ با زیر میم در شهرنشینان غلط مشهور است و شاید وجه تسمیه آن است که بیشتر با می خورده می‌شده.

تا شب آنجا نشاط می‌کردند — گاه می، گاهه مَیوه می‌خوردند

ن

ناچخ با زیر سوم، نوعی از تبرزین.

ناچخش زیر اژدهای علم — اژدها را چو مار کرده قلم

ناخن‌برا با پیش باء، مقراض و ناخنگیر.

کرده ناخن‌بُرای انگشتش — سیب مه را دونیم در مشتش

ناخنه مرضی است که چشم را سپید و نابینا کرده و با جراحی و شکافتن علاج می‌شود و ماه هم چون به سبب نور سپید ستارگان را کور می‌کند، به منزلهٔ ناخنهٔ

چشمان فلک است، که ستارگان باشند.

ناخن سیمین سمن صبح‌فام　　　برده ز شب ناخنهٔ شب تمام

یعنی ناخن‌گل سمن از فرط نور و سپیدیْ ناخنهٔ شب را، که ماه تمام باشد، از میان برده. این بیت در صفحهٔ ۵۸ به غلط ترجمه شده.

ناخنی‌رشته　رشته‌ای است باریک از پشم و کرک که به دست رشته و از سوراخ مخصوصی که به ناخن ابهام تهیه شده می‌گذرانند و هنوز هم در کوه‌نشینان و ایل معمول است.

به من ده که سیماب خون‌گشته‌ام　　　به سیماب خون ناخنی‌رشته‌ام

ناداشتی　فقر و فاقه.

ز دنیا برم رنگ ناداشتی　　　دهم باد را با چراغ آشتی

ناربن　درخت انار.

کسی بر ناربن نارد لگد را　　　که تاج سر کند فرزند خود را

نار نرگس‌افروز　کنایه از پستان است.

بدان سیمین دو نار نرگس‌افروز　　　که رونق برده از نارنج نوروز

نازبرتاب　عاشق نازکش که توان و تاب ناز کشیدن دارد.

مجنون رمیده‌دل چو سیماب　　　با آن دو سه یارِ نازبرتاب

نازک‌جگران باغ　کنایه از گلهاست.

نازک‌جگران باغ رنجور　　　شیرین‌نمکان تاک مخمور

ناشتامنشان　گداطبعان و طمعکاران.

نان مخور پیش ناشتامنشان　　　ور خوری، جمله را به خوان بنشان

نافرجام‌گو　زشتگو و نازیباسخن.

طلب کردند نافرجام‌گویی　　　گره پیشانیی، دلتنگ‌رویی

ناف شب　نیمهٔ شب.

ناف شب از مشک‌فروشان اوست　　　ماه نو از حلقه‌به‌گوشان اوست

ناف عالم　کنایه از مکه است که مطابق اخبار شرع وسط زمین و ناف عالم است.

قدم بر سر ناف عالم نهاد　　　بسا نافه کز ناف عالم گشاد

نافه　پوست ناف آهوی خطا که مشک در او جای دارد. گویند چون خون در ناف بدل به مشک شد، با پوست در صحرا می‌افتد و آن را نافه گویند.

بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز　　　کز ایشان فزوده شود هوش و مغز

ناقه شتر ماده.

هـــزار ســـوم نـــاقهٔ رهـنورد به زیـر زر و زیـور سـرخ و زرد

ناگواری مرض هیضه که از سنگینی معده پدید آید و قی و اسهال عـارض شـود و گلشکر علاج آن بوده.

ترا گر ناگـواری بـود ازیـن پـیش به شکّر ساختی گلشکّر خـویش

نال نی.

خنیده چنین شد کزین چاه چست بـر آهـنگ آن نـاله نـالی بـرست

لیلی چو شد آگه از چـنین حـال شد سـروبنش ز نـاله چـون نـال

نام بر یخ نوشتن کنایه از ممنوع داشتن چیزی و ترک کردن است.

لبی چون شیرِ بـا شکّـر سـرشته ولی نـام طـمع بـر یـخ نـبشته

ناموس عصمت و عظمت و مکر و حیله.

فلک با اینهمه ناموس و نیرنگ

نانباره وظیفه‌خوار.

کـند تـازه نـانبارهٔ هـر کسـی دران باره سازد نوازش بسـی

به نانباره هر چار هستند خرد

این مصراع در صفحهٔ ۵۳ [شرفنامه] به غلط «نانپاره» نوشته شـده و بـه غـلط هـم ترجمه شده.

نان در انبان نهادن کنایه از جواب کردن و راندن مهمان است.

نشستم تا همی خوانم نهادی روم چون نان در انبانم نهادی

نان در تنور گرم بستن کنایه از اغتنام فرصت است.

هوایی معتدل، چون خوش نخندیم؟ تنوری گرم، چون نان درنبندیم؟

ناورد به معنی رفتار و سیر در راه هم آمده.

فرمود به پیر کـای جـوانمرد زیـن بـیش مـرا نـماند نـاورد

ناوردی مانند نوردی، چیزی که پیچیده شود بر چیزی و او را بپوشاند.

یـافتی از سـه رنگ نـاوردی ازرقـیّ و سـپیدی و زردی

و نیز به معنی جنگی و جنگجوی آمده.

آن بری زین دو پیل نـاوردی کـاوّلین روز بـا خـود آوردی

ناوه چوب میان‌تهی مثل ناودان که کارگران بدان بر بام خاک‌کشی می‌کنند.

ننشینم تا به زخم شمشیر — این ناوه ز بام ناورم زیر

ناهید زهره که ستارهٔ طرب است.

روان ماهرویان پس پشت او — چو ناهید صد در یک انگشت او

نای ترکی سرنا و نایی که در جنگ نوازند.

فرومانده ز بس غوغای ترکان — ز بانگ نای ترکی نای ترکان

نبرده با دو زبر، شجاع و دلیر.

نبرده جهاندار فرّخ‌نبرد

نبِشتن طی کردن راه.

رهنوردی که چون نَبَشتی راه — گوی بردی ز مهر و قرصه ز ماه

نبهره با زبر یکم و دوم، زر و سیم قلب و ناسره.

شناسنده گر نیست شوریده‌مغز — نبهره شناسد ز دینار نغز

نبید در عربی شراب خرما و جو و در فارسی مطلق باده است.

نبیدی چند خورد از دست ساقی — نماند از شادمانی هیچ باقی

نثره یکی از منازل قمر.

نثره به نثار گوهرافشان — طرفه طرفی دگر زرافشان

نجد زمین عراق تا تهامه، و کوه نجد جایگاه لیلی است.

بردی به نشاطگاه نجدش

نجیب شتر نیک‌رفتار و برگزیده.

هزار چهارم نجیبان تیز — چو آهو گه تاختن گرمخیز

نحل مگس انگبین و زنبور عسل.

دران انگبین‌خانه بینی چو نحل — به جوش آمده ذوفنونان فحل

نحو چگونگی و نوع و مقدار و علم نحو معروف.

منم دانسته در پرگار عالم — به تصریف و به نحو اسرار عالم

نخّاس به فتح و تشدید، برده‌فروش.

شاه فرمود کاورد نخّاس — بردگان را به شاه برده‌شناس

نخجیر با زبر یکم و جیم عربی، شکار.

ز هر سو حمله‌بر چون باز نخجیر — که زاغی کرد بازش را گروگیر

نخجیربانی صیادی.

درخت‌افگن بود کم‌زندگانی　　به درویشی کشد نخجیربانی

نخچیر　به جیم فارسی، شکار و نیز به معنی پیچیدگی و چنبر است و این معنی در فرهنگها نیامده.

ز طرف پرده آمد پیر بیرون　　چو ماری کاید از نخچیر بیرون

یعنی ماری که از چنبر و پیچ خود بیرون آید.

نخل بستن　مایهٔ نخل نر به نخل ماده رسانیدن است.

رطب را استخوان آن شب شکستند　　که خرمای لبت را نخل بستند

بر سبزه ز سایه نخل بندد　　بر صورت سرو و گل بخندد

نخلبند　کسی که از موم و غیر آن درخت میوهٔ مصنوعی بسازد و نیز درخت میوهٔ مصنوعی.

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج　　نخلبندی نشانده بر هر کُنج

نداوت　به فتح اوّل، تری و نمناکی.

هوا از لطافت درو مشک‌ریز　　زمین از نداوت درو چشمه‌خیز

ندب　داو قمار و گرو، خاصه داو هفتم نرد.

به سه نرد از جهان ندب می‌برد

ندب تمام　داو یازدهم نرد است.

بر نرد شده ندب تمامش

ندیم　همنشین و مصاحب بزرگان.

ندیم و حاجب و جاندار و دستور　　دو آماج از بساط پیشگه دور

نرخ در جنگ بریدن　مثل سایر و کنایه از این است که در حال جنگ راه آشتی باز کنند.

عقیقش نرخ می‌بریّد در جنگ

نرد　بازی معروف.

[نشاید دید خصم خویش را خرد　　که نرد از خام‌دستان کم توان برد]

نرسی　با زبر یکم، نام وزیر بهرام گور.

بود پیری بزرگ، نرسی نام　　هم‌لقب با برادر بهرام

نرم‌سم　کنایه از زود رام شونده است.

برده‌پرور ریاضتش داده　　او خود از اصل نرم‌سم زاده

نرم‌شمشیر　کنایه از زبون و سست و بیهنر است.

سختی پنجهٔ سیه شیران   کوفته مغز نرم‌شمشیران

نرم‌گردن با زبر یکم، کنایه از اطاعت‌کننده و گردن‌نهنده است.

دو شخص ایمنند از تو کایی به جوش   یکی نرم‌گردن، دوم سفته‌گوش

نزار لاغر.

زین سان که منم بدین نزاری   مستغنیم از طعام‌خواری

نزل به ضم نون، آنچه برای مهمانِ فرودآمده پیش آرند.

گرامی نُزلهای خسروانه   فرستاد از ادب سوی خزانه

نزلیان کنایه از شکم‌پرستان و طفیلیان.

به دفع نزلیان آسمانگیر   ز جعبه داده جوزا را یکی تیر

نژاده با زیر یکم، مرد صاحب‌نژاد و اصیل.

نژاده منم، دیگران زیردست   نژاد کیان را که یارد شکست؟

نژند با زبر یکم و دوم، اندوهگین و غمناک.

که از بهر من دل نداری نژند   نکوشی به فریاد ناسودمند

نسّابه به فتح و تشدید، کسی که نیک دانا به انساب و نژادها باشد.

ای سیّد بارگاه کونین   نسّابهٔ شهر «قابَ قَوْسَین»

نسرین پرنده به فتح اوّل و سوم، تثنیهٔ نسر به معنی دو نسر طایر و نسر واقع که دو صورتند از صور فلکی.

بریده بال نسرین پرنده   چو واقع بود طایر سرفگنده

نسیب مترادف غزل است.

می‌خواند چو عاشقان نسیبی

نشاختن با زیر نخست، نشانیدن.

آب این خم که درنشاخته‌اند   از پی دام صید ساخته‌اند

نشان کار علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب.

کاری بکن، ای نشان کارم   زین چَه که فروشدم، برآرم

نشیب پستی و فرود.

خاکی به نشیب خاک پیوست

نشید غزل و قصیده‌سرایی.

می‌خواند نشید مهربانی   بر شوق ستارهٔ یمانی

نصرةالدین جهان‌پهلوان، فرزند اتابک محمد جهان‌پهلوان سلجوقی، ممدوح شرفنامه.

جهان‌پهلوان، نصرةالدین، که هست بر اعدای خود چون فلک چیره‌دست

نصفی به کسر اوّل، نوعی از ساغر کوچک.

یکی نصفی لعل مدهون به زر به از ناردانه، چو یک نار تر

نطع به فتح و کسر، بساط، و در فارسی بیشتر اطلاق بر بساط سلطانی می‌شود که بر آن خونریزی می‌کرده‌اند.

جهان پر شد از دعوی انگیختن برین نطع ترسم ز خون ریختن

نظّاره به فتح اوّل و تشدید ثانی، نگرندگان و تماشاییان.

نظّاره تست هرچه هستند

نَظّاره ترنج کف بریده

از هر طرفی خلایق انبوه نَظّاره شدی به گرد آن کوه

نعل در آتش بودن و نعل در آتش افگندن کنایه از کشش و جلب معشوقان است عاشقان را.

ساقی، به من آور آن می لعل کافگند سخن در آتشم نعل

سر اینجا به بود سرکش، نه آنجا که نعل اینجاست در آتش، نه آنجا

نعلک گوش کنایه از گوشواره است.

ز نعلکهای گوش گوهرآویز فگندی لعلها در نعل شبدیز

نعمان به ضم، پادشاه یمن است که یزدگرد، پدر بهرام گور، فرزند خود را بدو سپرد.

کس فرستاد و خواند نعمان را لالهٔ لعل داد بستان را

نفّاط کسی که در جنگ به وسیلهٔ نفط و آتش حریف را با آلت مخصوص آتش می‌زده.

چو قصاب از غضب خونی‌نشانی چو نفّاط از بروت آتش‌فشانی

نفس‌آباد به فتحتین، ریه و شش.

در نفس‌آباد دم نیمسوز صدرنشین گشته شه نیمروز

نفیر فریاد و غوغا و نیز کرنای کوچک.

دویدند بر طبل کامد نفیر چو بر طبل دجّال برنا و پیر

نقّاب نقب‌زن.

چرا می‌باید، ای سالوک نقّاب دران ویرانه افتادن چو مهتاب؟

نقب سوراخ زیر دیوار.

چونکه دران نقب زبانم گرفت عشق نقیبانه عنانم گرفت

نقرهٔ زرخرید کنایه از آسمان نقره‌گون که خریدار زر خورشید است.

هوسهای این نقرهٔ زرخرید بسا کیسه کز نقره و زر درید

نقطهٔ موهوم نقطه‌ای که از شدت کوچکی و باریکی جز به وهم درنیاید و چشم آن را نبیند و جزء لایتجزّیٰ و جوهر فردش نیز گویند.

رخ از باغ سبکروحی نسیمی دهان از نقطهٔ موهوم میمی

نقل به ضم، آنچه با شراب و مسکرات خورند، و نقلان جمع فارسی آن است.

از پی نقلان می بوسه‌خیز چشم و دهان شکّر و بادام‌ریز

تو می‌خواهی مگر کز راه دستان به نقلانم خوری چون نقل مستان

این مصراع در صفحهٔ ۳۰۸ درست ترجمه نشده است.

نقوماجس به فتح اوّل و کسر جیم، پدر ارسطو است، برطبق تاریخ قدیم.

نقوماجس آن کو خردمند بود ارسطوی داناش فرزند بود

نقیب دانشمند و مهتر و داننده.

خبر کردند شیرین را رقیبان که اینک خسرو آمد بی‌نقیبان

نکوه با دو پیش، سرکوبی و چیرگی.

همه کار شاهان گیتی‌نکوه ز رای وزیران پذیرد شکوه

نکوهی و نکوهش مذمّت و بدگویی.

دهرنکوهی مکن، ای نیکمرد دهر به جای من و تو بد نکرد

نکیسا ساززن خسرو پرویز.

نوای باربد، لحن نکیسا جبین زهره را کرده زمین‌سا

نماز با زبر یکم، تعظیم و ستایش، و در عبادت مخصوص حقیقت ثانوی شده.

کرد بر خسرو آفرین دراز کافرین کرده بود، برد نماز

نمرود پادشاه معروف که دعوی خدایی کرده و ابراهیم را در آتش انداخت.

بیندیش ازان پشّهٔ نیش‌دار که نمرود را گفت: سر پیش دار

نمط به فتحتین، معرب نمد است و فرش نمد معروف است.

آنجا که سمند او زند سم شیر از نمط زمین شود گم

و نیز به معنی نوع و قسم است.

از هر نمطی که قصّه می‌خواند   جز در لیلی سخن نمی‌راند

نمکسود گوشت خشک نمک‌زده که به عربی قدید گویند.

چو مستی مرد را بر سر زند دود   کبابش خواه تر، خواهی نمکسود

بسا تشنه که بر پندار بهبود   فریب شوره‌ای کردش نمکسود

کبابی باید این خوان را نمکسود   مگس در پای پیلان کی کند سود؟

نمودار با زبر یکم، مقدار کم از چیزی که نمایش دهند تا نشانه از بسیار باشد.

نموداری که از مه تا به ماهیست   طلسمی بر سر گنج الهیست

نمونش به معنی نمونه است.

گفت: تا باشد از نمونش رای   گفتن از ما و ساختن ز خدای

نمونه مانند نمودار، کمِ نشانه از بسیار.

آن به که چو نام و ننگ داریم   زین کار نمونه چنگ داریم

رصد بستند و کردند این نمونه

نوا نام آواز و پرده‌ای است از پرده‌های موسیقی.

نوا بازی‌کنان در پردهٔ تنگ   غزل گیسوکشان در دامن چنگ

نوازاده با زبر یکم، نواده، و گویا نواده مخفف «نوازاده» است و نوه هنوز در زبانهاست.

نوآیین‌ترین شاه آفاق بود   نوازادهٔ عیص اسحق بود

نواله‌پیچ کسی که نوال و عطای بسیار به او داده شود.

ای عقل نواله‌پیچ خوانت   جان «بنده»نویس آستانت

نوان خرامان و متمایل به هر طرف و افتان و خیزان.

می‌رفت نَوان چو بلبل مست

و نیز پیر کهن و کهنه.

کهن باغ را وقت نو کردن است   نَوان را حساب درو کردن است

نوبتی خرگاه بزرگ خاص پادشاهان.

سلیمانیش باید نوبتی‌دار

نـــهادش بـر بســاط نــوبتی‌گاه　　به نوبتگاه خـویش آمـد دگـر راه

نوبر با زبر یکم، برِ نو و حاصل تازه.

درو هــر دمـی نـوبری مـی‌رسد　　یکی مـی‌رود، دیگـری مـی‌رسد

پـــیر از ســر آن بــهار نــوبر　　آمـــد بـــرِ آن بــهار دیگــر

نور به فتح نون، شکوفه.

شاخ ز نَور فلک‌انگیخته

نورپاش ستارهٔ نورافشان و چراغ.

به هر گام از بـرای نـورپاشی　　سـتاده زنگـیی بـا دورباشی

نورد طومار.

شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد　　بپیچید و بـنهاد در یک نـورد

نوردیدن پیچیدن و طی شدن.

هر مرادی که دیـر یـابد مـرد　　مژده باشد به عـمر دیـرنورد

نوروز جشن معروف فارسیان و به معنی مطلق جشن هم آمده است. در شرح حال اسکندر گوید:

به نوروز بنشست و می نوش کرد　　سـرود سـرایـندگان گـوش کـرد

مـغنّی سـرایـنده بـر بـانگ رود　　بـه نـوروزیِ شـه نـوآیین سـرود

نورهان با زبر یکم و سوم، مژدگانی.

طـرازی نـو انگـیزم انـدر جـهان　　که خواهد ز هر کشوری نورهان

نوزخمه کسی که تازه وارد کاری شود.

آدم نــوزخــمه درآمـد بـه پـیش　　تا برد آن گوی به چوگان خویش

نوشاب آب زندگی.

از آنـــجا خـبر داد کــارآزمــای　　که نوشاب را در سیاهیست جای

نوشابه بانو و ملکهٔ کشور بردع.

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای　　بـــه نـــوشابهٔ بـردع آورد رای

چـــنین زیـور نـغز گــوهرنشان　　بــه نــوشابه دادنـد گـوهرکشان

نوشدارو دارویی است که در خزانهٔ پادشاهان کیان و ساسانیان موجود بوده و تمام

دردها و زخمها را بدان علاج می‌کرده‌اند، چنانکه در داستان رستم و سهراب مذکور است.

طبیب بَهی‌روی با آب و رنگ   ز حکم خدا نوشدارو به چنگ

نوشگوار یعنی درگوارایی چون آب زندگانی زیراکه چشمهٔ نوش چشمهٔ آب حیوان است.

نوش ساقیّ و جام نوشگوار   گرمتر کرده عشق را بازار

نوش‌گیا دارو یا گیاهی است که علاج زهر می‌کرده.

نوش‌گیا پخت و بدو درنشست   رهگذر زهر به تریاک بست

نوشیروان پادشاه عادل معروف.

تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدگرد   تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان

نوند با زبر، اسب تیزرو.

ز مشرق به مغرب رساندم نوند   همان سدّ یأجوج کردم بلند

نهفتیده نهفته شده.

شد آگه که در عرضگاه جهان   نهفتیدهٔ کس نماند نهان

نهنبن با زبر یکم و چارم، سرپوش.

به ار پای ازین پایه بیرون نهم   نَهُنْبَن برین دیگ پرخون نهم

نیا با زیر یکم، اجداد و پدران پیشینه.

گذشته نیای من از عهد پیش   چنین گفت با من در اندرز خویش

نیاز حاجت و تضرع.

تو مستغنی از هرچه در راه تست   نیاز همه سوی درگاه تست

نیاطوس برادر پادشاه روم است که به سپهداری لشکر روم به ایران آمد.

همان لشکر کشیدن با نیاطوس   جناح آراستن چون پرّ طاوس

نیای با زیر یکم، تضرع و خواهش، ولی در فرهنگها نیامده.

نیایَش در دل خسرو اثر کرد   دلش را چون فلک زیر و زبر کرد

نیرنگ با زبر یکم و سوم، مکر و حیله.

برونْش آرم به نیروی و به نیرنگ   چو آتش زاهن و چون گوهر از سنگ

نیرنگ نامه نامهٔ سحر و شعبده و دفتر جادوست.

خوانده نیرنگنامه‌های جهان   جادوییها و چیزهای نهان

نیرو با زیر یکم و پیش سوم، قدرت و قوّت.

که بینندهٔ خواب را در خیال　　چه نیرو برون آورد پرّ و بال؟

نیسان با زبر یکم، نام ماه هفتم از سال رومی که تقریباً بیست و سه روز از نوروز گذشته آغاز می‌شود.

ابری آمد چو ابر نیسانی　　کرد بر سبزه‌ها دُرافشانی

نیست‌اندرجهان نام کنیزک چینی که اسکندر با او معاشقه داشت.

چو من نیست اندر جهان کس به کام　　ازان نیست‌اندرجهانم به نام

نیفه پوستین.

نیفهٔ روبه چو پلنگی به زیر　　نافهٔ آهو شده زنجیر شیر

نیل کشیدن کنایه از سرسبزی و بخت است.

طبایع را یکایک میل درکش　　بدین خوبی خرد را نیل درکش

نیل‌گیا کنایه از گیاه و سبزه است.

چون کَفَش از نیل گنه شسته شد　　نیل‌گیا در قدمش رسته شد

نیلوفر گلی است که در آب روید و دارای برگهای پهن سبز و نیلی‌مانند است که روی آب می‌افتد.

چو عاجز گشت ازین خاک جگرتاب　　چو نیلوفر سپر افگند بر آب

هنوزش پرّ یَغْلِق در عقاب است　　هنوزش برگ نیلوفر در آب است

نیمکار در اصطلاح زراعتی برزگری را گویند که یک نیم از حاصل را او و نیمهٔ دیگر را مالک ببرد.

ندارد دخل و خرجش کیسه‌پرداز　　سوادش نیمکار ملک ابخاز

یعنی آنچه کشته می‌شود، یک نیمه را ابخازیان مثل مالک به غارت می‌برند.

نیم‌لنگ جعبهٔ جای کمان و به معنی ترکش هم، که جای تیر است، آمده.

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ　　برآراست از جعبهٔ نیم‌لنگ

نیوشیدن پذیرفتن و گوش دادن.

نیوشنده‌ای خواهم از روزگار　　که گویم بدو راز آموزگار

به گفتن کسی کو شود سختکوش　　نیوشنده را درنیاید به گوش

و

واخواست بازخواست و حساب‌جویی.

هرچه رضای تو، بجز راست نیست — با تو کسی را سر واخواست نیست

وادی جای گشادهٔ میان کوهستان و تلها و پشته‌ها که سیلاب در آن جاری شود و به‌پارسی رودخانه گویند.

کمر بر کمر، گِرد بر گِرد کوه — یکی وادیی بود دریاشکوه

وادیکده جایی که وادی و رود بسیار باشد.

وان درز به صدمه‌های ایّام — وادیکده‌ای شود سرانجام

والی صاحب‌ولایت و حکمران.

بر کشتن خویش گشته والی — لاحول ازو به هر حوالی

والیس یکی از حکمای یونان.

چنین راند والیس دانا سخن — که: نو باد شه در جهان کهن

وایافتن بازیافتن.

گفتا: خرم از میانه گم بود — وایافتنش به اشتلم بود

وثاق در عربی بند و رشته‌ای که بدان چیزی را ببندند و در فارسی به معنی منزل و خانه هم استعمال شده.

نبود آن روز گلگون در وُثاقش — بر اسبی دیگر افتاد اتّفاقش

وثیقت پیمان و عهدنامه.

خدایا، چون گل ما را سرشتی — وثیقت‌نامه‌ای بر ما نوشتی

بفرمود شه تا وثیقت نوشت — بدو داد و شد سوی بزم از بهشت

ورز با زبر یکم، به معنی کشتکار است.

که اقصای این دلگشاینده مرز — حوالی بسی دارد از بهر وَرز

وزر به فتحتین، معقل و جایگاه عِقال بستن شتران.

پای در کنده، دست در زنجیر — اینچنین کس وَزَر بود، نه وزیر

وشاق به کسر اوّل، غلامان خوشروی.

جنیبت‌کش وُشاقان سرایی — روانه صد صد از هر سو جدایی

وشق با زبر یکم و دوم، جانوری دورنگ است که از پوست وی پوستین می‌دوزند و نیز پوستین را وشق گویند.

وشق‌نیفه پوستین وشق.

وشــق‌نیفه‌هایی چــو بـرگ بـهار — بـنفشه بـرو ریـخته صـد هـزار

وشی به فتح اوّل، نوعی از جامهٔ ابریشم.

وشی جامه‌ای داشتی هفت‌رنگ — چو گل تار و پودش برآورده تنگ

وقایه نگاهداری.

کان روز که نوفل آن ظفر یـافت — لیـلی بـه وقـایه در خـبر یـافت

وقت آمدن کنایه از رسیدن مرگ است.

چو وقت آمد، نماند آن پادشایی — بـه کـاری نـامد آن کـار و کـیایی

وقفه درنگ و مکث.

چو یوسف شربتی در دلو خورده — چو یونس وقفه‌ای در حـوت کـرده

وکیل خرج کسی که لوازم معاش و خرج دیگری را خریده و به او برساند.

بادی که وکیل خرج خـاک است — فــرّاش گــریوهٔ مـغاک است

ولدالزّنا کنایه از کرم شبتاب است که گویند با طلوع سـهیل یـمانی هـلاک مـی‌شود.

ولدالزّناست حاسد، منم آنکه طـالع مـن — ولدالزّناکش آمد، چو ستارهٔ یمانی

ولیعهد جانشین پادشاه.

بزرگان لشکـر نـمودند جـهد — که با آن ولیعهد بـندند عـهد

ولینعمت بخشندهٔ نعمت.

ولیـنعمت ریـاحین را نسـیمم — ولیـــعهد شکـــر دُرّ یــتیمم

ویژگان خاصگان و محرمان.

روزی از تخت و تاج کرد کنار — رفت با ویژگان خود به شکار

ویسه معشوق رامین است که در معشوقی بدنام بوده و افسـانهٔ او را فـخری گـرگانی منظوم داشته.

وگــر لخـتی ز تـندی رام گـردم — چو ویسه در جـهان بـدنام گـردم

ه

هاتف آوازکننده.

ازان رازجـــویان پـــنهان‌پژوه   یکی را به خود خواند هاتف ز کوه

هارونی پاسبانی؛ چون هارون برادر موسی پاسبان قوم بوده، هارونی به معنی پاسبانی استعمال ثانوی پیدا کرده است.

برآویخت هندوی چرخ از کمر   بـه هـارونی شب کـمرهای زر

من از سِحر سَحَر پیکان راهـم   جـرس‌جنبان هـارونان شـاهم

مصراع دوم در صفحهٔ ۲۳ به غلط «هاروتان» نوشته شده و غلط ترجمه شده.

هرّا با زبر یکم، گلوله‌های زر و سیم که بر یراق اسب بندند.

ز حـدّ بـیستون تـا طـاق گـرّا   جـنیبت‌ها روان بـا طـوق و هَـرّا

عـماریّ و اشـتر بـه هَـرّای زر   عـماری‌کشان جـمله زرّین‌کمر

هرّا و هرّین هر دو با پیش یکم، آواز مهیب.

ز هُـرّین حـمله، ز هُـرّای تـیغ   شده آب خـون در دل تـند مـیغ

هرمس یکی از حکمای یونان که در اخبار اسلامی از او به ادریس تعبیر می‌کنند.

دران داوری، هـــرمس تـیزمغز   به حق گفتن اندیشه‌ای داشت نغز

هروم با زبر یکم، نام پیشین کشور بردع است.

هَـرومش لقب بـود از آغـاز کـار   کنون بـردعش خـوانـد آمـوزگار

هرهفت کردن هفت قلم آرایش کردن است.

کرد هرهفت از آنچه باید ساز

بـرون آمـد ز پشت هـفت پـرده   بـنامیزد ـ رخـی هـرهفت کـرده

هری با زبر یکم و زیر دوم، شهری است از خراسان که اکنون هرات گویند و گویند اسکندر بنا کرده.

به هرّای گنجش چـو بِـدرام کـرد   بـه پـهلو زبـانش هَـری نـام کـرد

هزاهز با زبر اوّل، جنبش سپاه در جنگ.

روارو بـــرآمـــد ز راه نـــبرد   هـزاهـز درآمـد بـه مـردان مـرد

هزبر به کسر اوّل و فتح دوم، شیر درنده و نیز کنایه از اسب تیزرفتار است.

نـمدها و کـرباسهای سـتبر ببندند بـر پـای پـویان هِـزبر

هـمسر آسـمان و هـمکف ابـر هم به تن شیر و هم به نام هِـزبر

هزینه مطلق مخارج، در برابر خزینه که دخل و ذخیره است.

نـاورم رخـنه در خـزینهٔ کس دل دشمن کـنم هـزینه و بس

هژیر با زبر یکم و زیر دوم، چابک و جلد.

گاهگاهی کـه از مـلالت کـار زین برو کردی آن هژیر سوار

هفت آب و خاک با هفت آب و خاک شستن کنایه از نهایت پاکی و تطهیر است.

دامــن ازیــن خـنبرهٔ دودنـاک پاک بشویید به هفت آب و خاک

هفت‌چشمه خراس کنایه از هفت آسمان است.

چه باید درین هفت‌چشمه خراس

هفتخوان هفت طلسم که اسفندیار در هم شکست.

گـر کـیان را بـه طـالع فـرّخ هفت خوان بود با دوازده رخ

و نیز کنایه از هفت فلک است.

خون پدر دیده درین هفت خوان آب مـریز از پـی ایـن هـفت نـان

چه پنداری کزین سان هفتخوانی بود موقوف خونی و استخوانی؟

هفت روس هفت قسمت روس در زمان پیش که برطاس، آلان، خزران، ایسو، خفچاق پنج قسمت آن است.

یکی لشکر انگیخت از هفت روس بـه کـردار هـرهفت‌کرده عـروس

هفت سبع به ضم سین، قرآن است، به مناسبت آنکه قرّاء پیشینه آن را هفت قسمت کرده و در هر روز یک سبع و هر هفته یک قرآن ختم می‌کردند، یا به مناسبت آنکه قرآن مشتمل بر هفت موضوع است: وعد، وعید، وعظ، قصص، امر، نهی، ادعیه.

زین سِحر سحرگهی که رانـم مجموعهٔ هفت سُبع خـوانـم

هفت عروس نه عماری کنایه از هفت سیاره است.

ای هفت عروس نـه عـماری بـر درگـه تـو بـه پـرده‌داری

هفت‌قفلی و چاربندی کنایه از تعلق به عالم جسمانی است و هفت قفل هفت آسمان و چار بند چار عنصر است.

به جوی زر نیازمندی چند؟ چارقفلیّ و هفت‌بندی چند؟

در صفحهٔ ۴۲ هفت پیکر این بیت غلط ترجمه شده است.

هفت قواره، شش انگشت، یک دیده، چهار دست، نه‌پشت کنایه از عالم جسمانی است، به‌مناسبت هفت سیاره و شش جهت و چهار عنصر و یک خورشید و نه فلک.

ایــن هــفت‌قوارهٔ شش‌انگشت یکدیده، چـهاردست و نـه‌پشت

هفت مردان هفت طایفهٔ خوبان مطابق اخبار که اقطاب و ابدال و اخیار (احبار)، اوتاد، ابدال، نقبا، نجبا، هستند.

گردنکش هفت چرخ گـردان محراب دعای هـفت مـردان

هفت نان کنایه از هفت سیاره است.

خون پدر دیـده دریـن هـفتخوان آب مـریز از پـی ایـن هـفت نـان

هفتورنگ هفت آسمان.

جهاندار مـهین، خـورشید آفـاق که زد بر فرق هفتورنگ شش‌طـاق

هفت هندوی کحلی‌جرس هفت سیاره.

ازین هفت هندوی کحلی‌جرس

هفده خصل هفده داو نرد است که هفدهم دست‌خون می‌باشد.

هــفده سـلطان درآمــدند ز راه هــفده خـصل تـمام بـرده ز مـاه

هقعه و هنعه دو منزل از منازل قمرند.

هـقعه چـو کـواعب قـصب‌پوش با هنعه نشسته‌گـوش در گـوش

هلیله دارویی است که در طب قدیم در بسیاری از امراض به‌کار می‌رفته.

چه نـیکو داستـانی زد خـردمند هــلیله بــا هــلیله، قـند بـا قـند

همال قرین و همانند و همسال.

نـسازد بـا هـمـالان همنشستی

همایون فرّخ و میمون، و اصل آن مشتق از «هما» است.

همایون کنی تخت را زیر تاج

در فصل گلی چـنین هـمایون لیــلی ز وُثــاق رفت بــیرون

همایون‌کنان تهنیت و مبارکبادکنان.

رسولان رسیدند بـا سـاو و بـاج همایون‌کنان شاه را تـخت و تـاج

همپشت پشتیبان و ظهیر.

نه همپشتی که پشتم گرم دارد　　　نه بختی کز غریبان شرم دارد

همّت در لغت قصد و آهنگ و در اصطلاح شعرا و عرفا توجه مرشد کامل که تأثیرات معجزه‌مانند دارد و اروپاییان از آن به قوهٔ مانیتیسم تعبیر کنند.

بپرسید و هرمس بدو گفت راز　　　که: همّت درِ آسمان کرد باز

یعنی قوهٔ همت من درِ آسمان بگشود و مرگ را نازل ساخت.

همت آلودهٔ آن یک دو مرد　　　با تن محمود ببین تا چه کرد

همخانگی همکاری.

با دو حکیم از سر همخانگی　　　شد سخنی چند ز بیگانگی

همزاد همسال.

فرمود به دوستان همزاد　　　تا بر پی او روند چون باد

همکار کسی که با دیگری در یک کسب و صنعت مشغول باشد.

او هست پدید در سه همکار　　　وان هر سه دروست ناپدیدار

همگروه متفق و یکدل و یکرأی.

دگر ره ندید آن سخن را شکوه　　　به انکار خود دیدشان همگروه

همیدون هم اکنون.

چنین گوید همیدون مرد فرهنگ　　　که شبدیز آمده‌ست از نسل آن سنگ

هنجار راه.

رهی دارم به هفتاد و دو هنجار　　　ازان یک ره گل و هفتاد و یک خوار

(در صفحهٔ ۹ به غلط نگاشته شده «هفتاد و دو خار»)، و نیز روش و رنگ.

چو سایه که هنجار دارد ز نور　　　وزو دارد آمیزش خویش دور

چو بیرون غار آمد و راه جست　　　نشد هیچ هنجار بر وی درست

هندو کنایه از غلامان سیاه پاسبان یا دزد.

جهانداران که ترکان عام دارند　　　به خدمت هندویی بر بام دارند

دو هندو برآید ز هندوستان　　　یکی دزد باشد، یکی پاسبان

هور خورشید.

باد تا بر سپهر تابد هور　　　دوستت دوستکام و دشمن کور

هور هندوان ممکن است مراد معبد هندوان باشد که در آن آتش‌افروزی می‌کنند و

به‌مناسبت گرمی هوا قصر به هور هندوان تشبیه شده باشد.

به هور هندوان آمد خزینه   به سنگستان غم رفت آبگینه

هوز   آواز بسیار بلند.

باز بانگ اندراوفتاد به هوز   آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز

یعنی بانگ به بلندی درافتاد و آواز بلند شد.

هوسنامه   نامهٔ عشق و عاشقی و تصویرهای عشق‌آور و شهوت‌انگیز.

ولیکن در جهان امروز کس نیست   که او را در هوسنامه هوس نیست

زین هوسنامه گر بدارم دست   آورد در تنم شکیب شکست

هوی‌وهای   هوی آواز کردن کسی است دیگری را از راه دور و هـای پاسخ آن آواز است از طرف دیگری، و هنوز هم این گونه خواندن کسی دیگری را و جواب دادن در دهستانها معمول است.

ز گفتن که «هوی» و دگرباره «هان»   برآورده سر های وهوی از جهان

هیربد   با زیر یکم و زبر چهارم، خادم آتشکده.

فروزندهٔ گوهر نیک و بد   رفیق مغ و مونس هیربد

هیضه   خرابی معده و امتلای شکم.

آدم ازان دانه که شد هیضه‌دار   توبه شدش گلشکر خوشگوار

در صفحهٔ ۲۸ مخزن‌الاسرار در شعر بالا به جای «هیضه» به غلط «حیضه» نوشته شده.

هیکل   پیکر و بتخانه و هر بنای رفیع.

گلین خانه‌ای کو سرای من است   نه من، هیکلی دان که جای من است

هیلاج   حسابی است در نجوم که مقدار عمر بدان معین می‌شود و نیز زایچهٔ ولادت.

ندید از مدارای هیچ اختری   در آزرم هیلاج یاریگری

هیمه   هیزم و بوته‌هایی که برای سوختن فراهم کنند.

یکی گفت: هندوستان بهتر است   که هیمه‌ش همه عود و گل عنبر است

هیون   با زبر یکم، شتر بزرگ و هر جانور بزرگ و به معنی اسب هم آمده.

کای بیخبران ز تیغ تیزم   فارغ ز هیون گرمخیزم

ی

یأجوج و مأجوج طایفه‌ای که در افسانهٔ اسکندر نام برده شده و قصهٔ آنان مشهور است.

گروهی دران دشت یأجوج نام　　چو ما آدمیزاده و دیوفام

یارا توانایی.

می‌خواست کزان غم آشکارا　　گرید نفسی، نداشت یارا

یارگی نیز توانایی.

خواجه کان دید، جای صبر نبود　　یاری و یارگی نداشت، چه سود؟

کرا یارگی کز سر گفتگوی　　ز من جای آبا کند جستجوی؟

یاره دست‌برنجن.

چو یاره دست‌بوسی رایش افتاد　　چو خلخال زر اندر پایش افتاد

یاسج تیر پیکان‌دار و تیری که پادشاهان نام خود بر آن نویسند و گویا در اصل ترکی است.

دست بدار از سر بیچارگان　　تا نخوری یاسج غمخوارگان

یافه به وزن و معنی یاوه، بیهوده.

بیخودیش کرد چنین یافه‌گوی　　ورنه، نکردی ز من این جستجوی

یاوگیان وحوش و سباع را گویند، به مناسبت آنکه گمشده از شهر یا گمشده در صحرا هستند و این معانی در فرهنگها ضبط نشده.

ساکن شو ازین جمازه راندن　　با یاوگیان فرس دواندن

یاوه به معنی گمشده هم آمده.

چو ره یاوه گردد، نماینده اوست　　چو در بسته باشد، گشاینده اوست

یاوه شدن: گمراه شدن.

گراز ره یاوه گشتم، راه بنمای

یتاق با پیش یکم، پاسبان و با زبر یکم هم ضبط شده.

چو مهدی گرچه شد مغرب وُثاقش　　گذشت از سرحد مشرق یتاقش

خردم یزک فرستد به وثاق خیلتاشی　　　ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی

یخنی　با زبر یکم، ذخیره.

مخور غم به صیدی که ناکرده‌ای　　　که یخنی بود هرچه ناخورده‌ای

در صفحهٔ ۵۲ شرفنامه گوشت پخته در این بیت ترجمه شده است.

یرق‌داده　با زبر یاء و راء، اسبی که سوغان گرفته و ایلغاری باشد، در مقابل جمام، و به‌ظاهر اصل این لغت ترکی است.

شتابنده را اسب صحراخرام　　　یرق‌داده زان به که باشد جمام

در فرهنگها یرغ به غین ضبط شده ولی در تمام نسخ کهن و تازهٔ نظامی به قاف است.

یزدجرد　معرّب یزدگرد، نوادهٔ خسرو پرویز است.

تا به خرمن خار یابی بر کلاه یزدجرد　　　تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان

یزک　با زبر یکم و دوم، پاسبان لشکر و طلایه.

برون شد یزکدار دشمن‌شناس　　　یتاقی کمر بست بر جای پاس

فرود آمدند از دو جانب سپاه　　　یزکها نشاندند بر پاسگاه

یغلق　با زبر یکم و زیر سوم، تیر پیکان‌دار.

هنوزش پرّ یَغْلِق در عقاب است　　　هنوزش برگ نیلوفر در آب است

یغما　شهری است در ترکستان که خوبرویانش مشهورند.

بساط شه ز یغمایی غلامان　　　چو باغی پرسهی سرو خرامان

یک آماج　اندازهٔ یک تیر پرتابی.

ستاده قیصر و خاقان و فغفور　　　یک آماج از بساط پیشگه دور

یکدش　با زیر یکم و سوم، اسبی که پدرش ترک و مادرش تازی باشد، یا بالعکس، که در زبانها اکنون به «دورگه» معروف است.

به نعل یِکدِشان کوه‌پیکر

یکدل　مانند یکدله، مصمم در عزم، در مقابل دودل.

که من یکدل گرفتم کار در پیش

دو دلبر داشتن از یکدلی نیست　　　دودل بودن طریق عاقلی نیست

یکرکابی　مانند یکسوار و یکه‌سوار، پای‌فشاری کردن و مستعد و مصمم بودن برای جنگ و کارهای دیگر. در فرهنگها به معنی اسب جنیبت و یدک نوشته‌اند ولی

صحیح نیست.

عنان یکرکابی زیر می‌زد　　دودستی با فلک شمشیر می‌زد

عنان یکرکابی برانگیختند　　دودستی به تیغ اندر آویختند

یکرکیبی ممالهٔ یکرکابی، و نیز کنایه از پای‌فشاری و ثبات قدم است.

کزین بیش بر دلفریبی مباش　　به ناراستی یکرکیبی مباش

یکرویه شدن رای جزم شدن عزم و از تزلزل دور ماندن.

یکرویه شد آن گروه را رای　　کاهنگ سفر کنند از آنجای

یکزخم گرز نریمان که به یک زخم و ضربت اژدها را کشت، و نیز لقب نریمان است.

ای قائل افصح‌القبائل　　یکزخمی اوضح‌الدلائل

یکسواره یکّه‌سوار.

حقیقت شد ورا کان یکسواره

یوسف‌رخ مشرقی کنایه از خورشید است.

یوسف‌رخ مشرقی رسیدی

آگهی

هر کجا بیان اعراب کلمات به فارسی باشد، از قبیل زبر و زیر، دلیل فارسی بودن کلمه است و اگر به عربی باشد، دلیل عربی بودن.

در خاتمه، چون به تازگی از اقسام خرما و نخل به وسیلهٔ اهل فن اطلاعات کافی به‌دست آمده، رطب بی‌استخوان را به ترجمه پرداخته و یک دو بیت خسرو و شیرین را که درست شرح نشده شرح می‌دهیم.

رطب بی‌استخوان رطبی است که نخلش نخلبندی نشده و مایهٔ نخل نر به او نرسیده باشد. چنین رطبی هسته و استخوان صحیح ندارد و خشک و بی‌آب است و قابل خوردن نیست.

رطب را استخوان آن شب شکستند　　که خرمای لبت را نخل بستند

یعنی همان شب که خرمای لب تو را نخل بستند و نطفهٔ تو بسته شد، رطب

بی‌استخوان گردید و هر رطبی از رواج و شیرینی افتاد و بی‌استخوان شد.

نگـویم بـر نشـانه تـیر مـی‌شد　　　رطب بی‌استخوان در شیر می‌شد

رطب بی‌استخوان سخت و محکم است و استخوان‌دار نرم و نااستوار. از آن سبب آلت تناسل را هنگام وقاع به رطب بی‌استخوان تشبیه کرده.

گنجینهٔ گنجه‌ای

دیوان قصیده و غزل نظامی

مقدمه

با همهٔ کوشش و کنجکاویهای چندین‌ساله، عاقبت دیوان قصیده و غزل نظامی ما را به‌دست نیامد. این دیوان تا زمان شاه عباس بزرگ درکتابخانهٔ دولت ایران موجود بوده و صائب تبریزی در سفینهٔ خاص خود، که اکنون نزد ما موجود است، از آن دیوان یک قصیده و چند بیت انتخاب کرده ولی اکنون درکتابخانه‌های معروف عالم اثری از آن دیوان نیست. عکس سه نسخهٔ دیوان نظامی از برلن و لندن و سواد چهار نسخه از هندوستان و یک نسخه از تبریز اینک ما را در دست است ولی هیچ کدام دیوان حقیقی نظامی نیست و تمام این نسخه‌ها یک مأخذ داشته و برطبق استفادتی که از نسخهٔ تبریز حاصل شده، معلوم گردید یک نظامی تبریزی هم وجود داشته که می‌خواسته است به روش نظامی شعر بگوید و دیوانی هم داشته. شاعری هم به نام نظام استرآبادی وجود داشته و معروف است نظامی‌های دیگر هم در عصر صفویه بوده‌اند، مانند خاقانی محلّاتی در عصر قاجاریه و یک متذوّق اشعار اینان را به نام حکیم نظامی گنجوی در دفتری جمع‌آوری کرده با مقداری از اشعار معروف نظامی، و از این دفتر خراب و اشتباه چندین نسخه نگاشته شده و در کتبخانه‌های هندوستان و اروپا به نام حکیم نظامی گنجوی ضبط شده است.

این گونه وقایع و حوادث و جنایتها نسبت به کتب اساتید فراوان است.

دیوان استاد ظهیرالدین فاریابی که این اواخر در اصفهان چاپ شده، مشتمل است بر اشعار شمس طبسی و غزلیات ظهیر اصفهانی که یکی از شعرای عصر صفویه است و اتفاقاً دیوان او با همان اشعار درکتابخانهٔ ما موجود است. شگفت در این است که جمع‌آورندهٔ این دیوان چون در قصیدهٔ شمس طبسی تخلص شمس را دیده، راه تحقیق را وسیع کرده و در مقدمهٔ کتاب می‌نگارد: ظهیر فاریابی گاهی هم شمس تخلص می‌کرده!

ادبا و فضلای معاصر هم کمتر دقت درکار روا داشته و دیدیم که به سختی

می‌توانند اشعار ظهیر فاریابی، استاد باستانی، را از اشعار ظهیر اصفهانی (صاحب روش و سبک عصر صفوی، آن هم ناقص) تمیز بدهند.

در بعضی از نسخ قدیم دیوان سعدی نیز پاره‌ای از غزلهای همام تبریزی و بسیاری از غزلهای نزاری قهستانی، که یکی از غزلهای او هم در دیوان نظامی آمده، به‌نام سعدی ضبط شده است.

باری اینک این هفت دیوان نظامی که از کتبخانه‌های مختلف جهان در دست ماست و همه از یکدیگر استنساخ شده، بیشتر راجع به نظامی تبریزی و نظام استرآبادی و سایر نظامی‌های عصر صفوی است و مقداری از قصیده و غزلهای نظامی را هم جمع‌کنندهٔ این دفتر از جُنگها و تذکره‌ها بر آن افزوده است.

چون ما اگر فقط اشعار نظامی را از این دیوانها نقل و بقیه را ترک بگوییم، شاید کسی خیال کند که اشعار نظامی را نشناخته و ترک کرده‌ایم و به علاوه نسبت این اشعار فرومایه و پست بدان استاد بزرگ علوی‌مقام خیانتی است بزرگ، بدین سبب تمام اشعار را در سه بخش به شرح ذیل نقل می‌کنیم:

بخش اول — قصیده و غزلهای مسلم نظامی

بخش دوم — اشعار مشکوک

بخش سوم — اشعاری که مسلم از نظامی‌های عصر صفوی است.

وحید

بخش اوّل

اشعار مسلّم نظامی

ملک‌الملوک

ملک‌الملوک فضلم به فضیلت معانی
زمی و زمان گرفته به مثال آسمانی[1]
نفس[2] بلندصوتم جرس بلندصیتی
قلم جهان‌نوردم علم جهان‌ستانی[3]
سر همّتم رسیده به کلاه کیقبادی
بر حشمتم گذشته ز قبای گورخانی[4]

---

۱. یعنی من به سبب فضیلت معانی و افکار ابکار ملک‌الملوک و شاهنشاه کشور فضلم و به فرمان آسمانی زمین و زمان را در حیطهٔ اقتدار فضل و ادب دارم، یا اینکه فضل من که به سبب فضیلت معانی ملک‌الملوک فضلهاست، به فرمان آسمانی زمین و زمان را گرفته است. زمی: مخفف زمین. مثال: فرمان. [۲. سخن: نسخه.] ۳. نفس بلندصوت: کنایه از اشعار بلند و افکار دلپسند است. پاسبانان شهنشاهان هم در قدیم جرس‌جنبان داشته و رئیس آنان جرسهای بلندآواز می‌جنبانیده تا پاسبانان به خواب نروند و نیز لشکریان در خیل شتر و استر جرسهای بلندآواز داشته‌اند. یعنی من مانند شاهنشاهان جهانگیر دارای جرس بلندصوت و علم جهان‌ستانی هستم و جرس من نفس و اشعار من و علم من قلم من است. ٤. یعنی در شاهنشاهی هفت اقلیم سخن، سر همت من به مقام تاج کیقبادی رسیده و اندام حشمت من از قبای گورخانی درگذشته و قبای گورخانی آن قابلیت را ندارد که جامهٔ اندام ملوکانهٔ من باشد. گورخان: شاهنشاه چین است. ز پرند گورخانی: نسخه.

رصد جهانفروزم فلک محیط چارم
جسد حیاتبخشم نفس مسیح ثانی[۱]

به ولایت سخن درکه مؤبّدالکلامم
نزده کسی بجز من درِ صاحب‌القرانی[۲]

خردم یزک فرستد به وُثاق خیلتاشی
ادبم طلایه دارد به یتاق پاسبانی[۳]

سخن از من آفریده چو فتوّت از مروّت
هنر[۴] از من آشکارا چو طراوات از جوانی

غزلم به سمعها در چو سماع ارغنونی
نکتم[5] به ذوقها در چو شراب ارغوانی

حرکات اختران را منم اصل و او طفیلی
طبقات آسمان را منم آب و او اوانی[۶]

---

۱. یعنی من خورشید جهان‌افروز عالم شعر و ادبم و خورشیدوار جایگاه و کمینگاه جهان‌افروزی من آسمان محیط چهارم است و نیز در بخشش حیات مسیح ثانی هستم و جسدم کار نفس مسیح می‌کند. جسدم حیات‌بخش و نفسم مسیح ثانی: نسخه. ۲. یعنی در کشور سخن که کلام من در آن ابدی و همیشگی است، هیچ کس جز من نمی‌تواند درِ صاحبقرانی زده و شاهنشاه صاحبقران باشد. که مؤیدالکلامم: نسخه. نزند کسی بجز من: نسخه. ۳. یزک: پیشرو لشکر. وثاق: خانه. خیلتاشی: بندگی و فرمانبرداری. طلایه: پیشرو لشکر. یتاق: پاسبان. [٤. خرد: نسخه. ۵. سخنم: نسخه.] یعنی در خانهٔ خیلتاشی، خرد یزکدار و پاسبان من، و در خیل پاسبانان، علم و ادب طلایه‌دار من است. بیتاق خیلتاشی ـ باتاق پاسبانی: نسخه. ۶. یعنی جنبش اختران سیار به طفیل وجود من است و آبروی هفت طبقهٔ آسمان هم منم و اگر من نباشم، عالم جسمانی و افلاک گردنده آبرویی ندارند. در هر دو مصراع به جمع ضمیر مفرد برمی‌گردد و در فارسی ارجاع ضمیر مفرد به جمع و تثنیه رایج است.

نکنم به خطبه لحنی، چو کنم، بود عروسی
نزنم به خیره طبلی، چو زنم، بود اغانی [۱]

سقط خلاصهٔ من چه طبیعی و چه عقلی
دغل عصارهٔ من چه نباتی و چه کانی [۲]

به قیاس شیوهٔ من که نتیجهٔ نو آمد
همه رسمهای [۳] تازه کهن است و باستانی

ببرم هزار دل را به بدیهه و معمّا
بخرم هزار جان را به غلوطهٔ نهانی

به مکاتبات نغزم شرف آرد ابن مقله
ز مغالطات لفظم غلط افتد ابن هانی [۴]

---

۱. یعنی اگر من لحن خطبه و خطابه را بلند کنم، به سبب عروسان مضامین بکر برای شنونده عروسی است، و اگر طبل و کوس سخن را فروکوبم، مانند نغمه‌های افلاطون سرورانگیز است. نزنم بخیره طبلی چو زنم بود عروسی ـ نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اغانی: نسخه. ۲. یعنی چون من افکار بلند و مطوّل خود را ملخّص ساختم، از سقط و دورانداختهٔ آنها علوم طبیعی و عقلی ایجاد شد، و چون تراوشهای طبع را افشرده و شیره‌کشی کردم، از دغل و ته‌نشین آن عصاره‌ها میوه و گلهای باطراوت و حلاوت نباتی و گهرهای سنگین‌قیمت کانی پدید آمد. [۳. طرزهای: نسخه.] ٤. ابن مقله: واضع خط نسخ است در زمان خلفا، و ابن هانی: ابوالحسن محمد بن هانی اندلسی است که به اتفاق اهل ادب در مغرب همانند متنبی است در مشرق و در سفسطه و مغالطه معروف بوده و در شعر به کار می‌برده. عاقبت هم به همین گناه کشته شد. حکیم نظامی مانند اغلب شعرای پیشین زیبانویس و خوش‌خط هم بوده. یعنی ابن مقله مکاتبات نغز مرا سرمشق خود قرار داده و از خط من کسب شرف و آبرومندی می‌کند و از مغالطات و سفسطه‌های شعری من ابن هانیِ مغالطه‌کار هم در غلط می‌افتد. ز مغالطات دستم (چستم) (نظمم) غلط افتد ابن هانی: نسخه.

مهم و چو مه نگیرم کَلَف سیاهرویی
دُرم و چو دُر ندارم برص سپیدرانی[۱]

بَلَسان مصر خواهی، بلسان من نظر کن
چه عجب حدیث شیرین ز چنین رطب‌لسانی؟[۲]

به در ضمیر من بر که حریم غیبی آمد
«کرمُ الکتابُ خَتمُه» زده مُهر جاودانی[۳]

چو قوارع زبوری به فصاحت اندرآرم
بِبُرم زبان موبد ز نشید زندخوانی[۴]

به اجازت لب من دل خلق بازخندد
چو شکوفهٔ ریاحین ز[۵] هوای مهرگانی

---

۱. یعنی من در آسمان سخن ماه تابانم ولی چون ماه نقص کلف و سیاهرویی ندارم و در دریای ادب دُرّ گرانبها هستم امّا چون دُر به درد برص و سپیداندامی مبتلا نیستم. ۲. بلسان: به‌فتحتین، روغنی است که در مصر از درخت بلسان گیرند و به عقیدهٔ قدما دوای تمام جراحات و امراض است. یعنی حدیث شیرین از زبان رطب‌مانند من عجب نیست زیرا حدیث و گفتار من بالاتر از شیرینی است و مانند بلسان مصر شنیدن آن شفای تمام دردهای شنونده است. [به‌چنین: نسخه.] ۳. یعنی سخن به من ختم شده و همچنان که محمد (ع) خاتم پیغمبران است، من هم خاتم سخنوران هستم و از این سبب بر در ضمیر من، که حرمخانهٔ غیب مضامین و معانی است، مهر جاودانیِ «کرم الکتاب ختمه» زده شده است. ۴. قوارع زبوری: کنایه از الحان داودی است و نشید زندخوانی آوازهٔ موبدان است در خواندن آیات زند که به آواز خوش و لحن مخصوص می‌خوانده‌اند، چنانکه قرآن مجید را هم با لحن خوش به تقلید آنان می‌خوانند. یعنی هرگاه در اشعار فصیح خود قوارع زبوری و آوازهای خوش را به وسیلهٔ راویان راه دهم، زبان موبدان خوشخوان از نشید زند بریده می‌شود و از خجلت ساکت می‌شوند. [بنشید: نسخه. ۵. به هوای: نسخه.]

اگر این نشاطگه[1] را نغمات من نباشد
که زند ره مغنّی؟ که خورد می مغانی؟[2]

متفاخرم بدین فن به جهان و چون نباشم
نفسی بدین لطیفی، سخنی بدین روانی؟[3]

نفس محیط موجم که به مدّ و جزر ماند
کند از شد آمد خود رسنیّ و نردبانی[4]

به فروشدن به حلقم لَطَفی بود بخاری[5]
به برآمدن ز طبعم خلفی بود دخانی[6]

چو صدف حلالخوارم، چو گهر حلالزاده
ز حرامزاده‌ای دو، شب و روز در زیانی[7]

[۱.بساطگه: نسخه.] ۲. یعنی اگر در نشاطگاه دنیا نغمات شعر من نباشد، هیچ کس راه مغنی نخواهد زد و می مغانی نخواهد خورد. کنایه از اینکه شعر من چون الحان مغنی نشاطانگیز و چون می مغانی مستی‌بخش است. راه: به معنی دستان آواز است، که اکنون دستگاه گویند. در خسرو و شیرین گوید: بزن راهی که شه بیراه گردد. ۳. متفاخرم بدین فن بخدا و چون نباشم ـ نکتم بدین لطیفی سخنم بدین روانی: نسخه. [نکتی بدین: نسخه.] ٤. یعنی نفس من که چون دریای محیط موج می‌زند، در فرورفتن به جزر و در برآمدن به مد دریا می‌ماند و نیز در هنگام فروشدن رسن و هنگام برآمدن نردبان است برای بیرون آوردن شاهد مضامین بکر. [۵. بخوری: نسخه.] ۶. یعنی نفس من آنگاه که فرومی‌رود، لطف بخاری و قطرهٔ باران است که در صدف سینه جای می‌کند و دُرّ گرانبها می‌شود، و هنگام برآمدن خلف دخانیِ دریا و ابری است که از دریا برخاسته می‌شود. کنایه از اینکه دُرهای سینه‌پرورد من ارتباط به هیچ کس و هیچ جا ندارد و ابر باران‌زا و دریای ابرانگیزی که باعث ایجاد این دُرها هستند، همان نفس و دم من است. ۷. این بیت هم مربوط به دو بیت بالاست، یعنی چون دانستی که لطف بخاری و ابر دخانی هر دو نتیجهٔ نَفَس محیط موج من هستند، بر تو معلوم خواهد شد که صدف طبع من حلالخوار و گوهر صدف‌زای شعر من حلالزاده است. در عبارت «چو گهر حلالزاده» از گوهر اشعار خود به ذات خود تعبیر کرده است زیرا در هر بیتی از ابیات خود جای دارد و در آب سخن خود فرورفته است. پس ابیات نظامی خود نظامی هستند، چنانکه گوید:

نظامی را چو این منظومه خوانی ‌‌‌ حضورش در سخن یابی عیانی
پس از صد سال اگر گویی: کجا او ‌‌‌ ز هر بیتی ندا خیزد که: ها، او

ولدلزّناست حاسد، منم آنکه اختر من
ولدالزّناکش آمد چو ستارهٔ یمانی[۱]

سخن نظامی ارچه فرسی سبک‌عنان است
چو گران‌رکاب غم شد، چه کند سبک‌عنانی؟[۲]

پس ازین همه مناقب، خجلم، خجل، پشیمان
که ثنای خویش گفتن بود از تهی‌میانی

سرِ این خزینه برنه، درِ آن خریطه بگشا
که برند بقعه بقعه فضلا به ارمغانی[۳]

مطلع دوم

شبهی نه در خزینه، چه کنم گهرفشانی؟
گهری نه در خریطه، چه کنم صدف‌دهانی؟[۴]

---

۱. ولدالزنا: کنایه از کرم شبتاب است و در افسانه‌ها معروف شده که چون ستارهٔ سهیل طلوع کند، کرم شبتاب بمیرد. یعنی حسودان من کرم شبتابند و اختر وجود من چون ستارهٔ یمانی ولدالزناکش است و هرگز کرم شبتاب نمی‌تواند به ستارهٔ یمانی دست‌انداز بشود. ۲. یعنی هرچند سخن من در میدان فصاحت اسب سبک و تندرو است امّا چون از بار غم و اندوه گران‌رکاب و سنگین‌بار شده، دیگر نمی‌تواند سبک‌عنانی و تندروی کند. سخن نظامی ارچه سخن سبک‌عنانست: نسخه. ۳. یعنی سر خزینهٔ حماسه و فخر را بگذار و درِ صندوق و خریطهٔ فروتنی را بگشای تا از آن خریطه فضلای جهان دُر و گوهر به ارمغانی برند. سر این خریطه برنه در آن خزینه بگشا: نسخه. ۴. در این بیت دعویهای بیت «چو صدف حلالخوارم... الخ» را از راه فروتنی تکذیب کرده و می‌گوید مرا که گهری در خریطه و صندوق نیست، چه حد آنکه صدف‌دهانی کرده و بگویم دهان من چون دهان صدف حلالخوار است؟ و مرا که شبهی در خزینه نیست، چه حد آنکه دعوی گهرفشانی داشته باشم؟

منم و من و یکی دل، نه به می، به خون دیده
دو به دو نشسته با هم، همه شب به دوستگانی [۱]

لگدی که می‌خورم من ز حلالخواری [۲] خـود
نـخورد قـفای نـاکس ز قـضیب خـیزرانـی

دل و دین شکسته وانگه هوسم ز نـامجویی
سـر و پـا بـرهنه وانگـه سـخنم ز مـرزبانی

ز حـضیض خـاک تـیره بـه اگـر هـوا نگـیرم
کـه ز لنگـری بـرآیـم، نـرسم بـه بـادبانی [۳]

نــه مشـعبدی شگـرفم، نـه مـزوّری بـغایت
که کنم به اشک و چهره بَقَمیّ و زعـفرانـی [۴]

چه سخن بود که گویم به سخن سرآمدم من؟
هـمه هـرزه مـی‌درایـم چـو درای کـاروانـی

---

۱. همه شب نشسته با هم دو بدو بدوستگانی: نسخه. [۲.حلالکاری: نسخه.] ۳. یعنی سزاوار تیره خاک وجود من مـانند خـاک پسـتی و حـضیض گـرفتن است، نـه هـوا گـرفتن و بلندپروازی زیرا در حال حضیض گرفتن به منزلهٔ لنگر کشتی وجود خود هستم و اگر هواگیری و بلندپروازی پیشه کنم، سِمَت لنگری را از دست داده و به مقام بادبانی و بلندپروازی هم نخواهم رسید. پس بهتر آن است که لنگر بودن را از دست ندهم. ٤. یعنی من مانند زهّاد دروغـینْ شعبده‌باز و تزویرکار نیستم که اشک خود را بَقَم‌آلود و چهره را زعفران‌مالی کرده و خـود را از ریاضت و خوف خدا خونین‌اشک و زردچهره نمایش بدهم.

قـصب لعـاب‌ریزم تـنه‌ایست عـنکبوتی
حُلل عیارسنجم قـفسیست اسـتخوانـی[۱]

ز سگی به جای آنم که کشان کشان برندم
به کجا؟ به چاه دوزخ، ز کریهی و گرانـی

به سرای ضرب همّت به قراضه‌ای چه لافم؟
چه زید به پای پیلان اَلچوق تـرکمانی؟[۲]

فن شعرْ خود چه باشد که بدان کنم تفاخر
چو ممثّلیست مطلق به دروغ داستانی؟[۳]

---

۱. دو بیت یعنی این که گفتم من در سخن سرآمد تمام سخنورانم، هرزه‌درایی و چون آواز درای کاروانْ بانگ هرزه و بیمعنی بود زیرا قصب شعر من که از لعاب طبع و فکر بافته شده، چون تنه و تنیدهٔ عنکبوت سست و حُلل و زیورهای شعری که دعوی عیارسنجی در آن کرده‌ام، پیرامون من جز قفس استخوانی چیزی نیست. بیت اوّل پاسخ بیت «نفس بلندصوتم جرس بلندصیتی... الخ» می‌باشد. چه سخن بود که لافم (که گفتم): نسخه. ۲. جواب آن بیت است که گفت: «سر همّتم رسیده به کلاه کیقبادی... الخ»، یعنی من در دارالضربِ سکهٔ بلندهمتی دارای قراضه‌ای هم نیستم و البته یک قراضه در دارالضرب و در مقابل یک خرمن زر مسکوک هیچ و به‌منزلهٔ الچوق ترکمانی است در پیش پای پیل، که به زودی خراب و لگدکوب می‌شود. الچوق ترکمانی: چادر ترکمانی است که در صحرا برای تهیهٔ سایه و آسایش می‌زنند. چه بود بپای پیلان: نسخه. [چه بود بپای: نسخه.] ۳. این بیت در نکوهش و مذمّت شعر است، یعنی فن شعر و شاعری شایان افتخار نیست زیرا شعر اولاً از دروغهای داستانی یا باستانی ممثّل و مجسّم شده و اکـذب او احسن اوست و دروغ ممثّل قابل افتخار نیست. جواب آن بیت است که گفت: «متفاخرم بدین فن به‌جهان و چون نباشم... الخ». [باستانی: نسخه.]

لغت همه علومی چو ازان نمط بگردد
سلب دگر بپوشد به سیاقت معانی[1]

نمطی که شعر دارد، چو از آن زبان بگردد
چه نوشتن آید از وی؟ چه رسد به ترجمانی؟

گه از آینه‌ستیزی به رخ همه برآیم
چه ز روی سخت‌رویی، چه ز راه سخت‌جانی[2]

گهی از چراغ‌طبعی به پفی چنان بلرزم[3]
که به دست و پا بمیرم ز نهیب ناتوانی

به عیار اینجهانی درمی نیم، ولیکن
درمی چهاردانگم به عیار آنجهانی[4]

---

۱. در این دو بیت نکوهش دیگری از شعر کرده و می‌گوید: در ذمّ شعر همین بس که علوم را از هر زبان به زبان دیگری می‌توان ترجمه کرد و هیچ تفاوتی در معنی حاصل نمی‌شود و ترجمه، در حقیقت، جز جامهٔ علم را عوض کردن چیزی نیست ولی شعر برخلاف علوم در هر زبان که هست، اگر از آن زبان بگردد، چیزی از او باقی نمی‌ماند و بکلی فصاحت وی از بین می‌رود و اصلاً شعر را از زبانی به زبان دیگر نمی‌توان ترجمه کرد. ۲. در این دو بیت حال و اخلاق خود را شرح داده و می‌گوید: من حالات مختلف دارم و گاهی از سخت‌رویی و سخت‌جانی چون آیینه با رخ همه کس برابر و با همه کس روبرو می‌شوم و گاهی از چراغ‌طبعی و روشن‌روانی به پفی چنان بر خود می‌لرزم یا به رنج دچار می‌شوم که از نهیب و شدت ضعف و ناتوانی دست و پا زده و جان می‌دهم. گهی از چراغ ضعفی: نسخه. بافی چنان برنجم (بترسم): نسخه. [۳. برنجم: نسخه.] ٤. یعنی در دنیا من هیچم و ارزش یک درهم هم ندارم ولی شاید در آخرت به چهار دانگ درم قیمت داشته باشم. کنایه از اینکه اگر در این جهان و در نظر مردم هیچم، ممکن است به سبب اخلاق و زهد در آخرت چیزی باشم. [به حساب آنجهانی: نسخه.]

ملکا و پادشاها، روشی کرامتم کن
که بدان روش بگردم ز بدیّ و بدگمانی[۱]

مددی کنم[۲] ز فیضت که به ذوق آن حلاوت
کنم اهل معرفت را همه‌ساله[۳] میزبانی

به تو استعانت آرم، نه به یاری خلایق
ز تو استطاعه جویم، نه ز گنج شایگانی

به طرازگاه خویشم علمی بر آستین کن[۴]
که بر آستان حکمت کنم آستین‌فشانی[۵]

حرم تو آمد این دل، ز حسد نگاه دارش
که فرشته با شیاطین نکند هم‌آشیانی

ادبم مکن، که خردم، خللم مبین، که خاکم
ببر از نهاد طبعم دودلیّ و ده‌زبانی

ز گناه و عذر بگذر، بنواز و رحمتی کن
به خجالتی که بینی، به ضرورتی که دانی

همه ممکن‌الوجودی رقم هلاک دارد
تو که واجب‌الوجودی، ابدالابد بمانی

---

۱. جواب است از بیت «ولدالزناست حاسد... الخ»، یعنی خدایا، روش و توفیقی به من بده که از خوی بد خود بگردم و بدگمانی را هم ترک کرده و کسی را حاسد خود نشناسم و حرامزاده خطابش نکنم. [۲. دهم: نسخه. ۳. همه عمر: نسخه. ٤. کش: نسخه.] ۵. طرازگاه: جایگاه طراز بستن و نقش دوختن بر جامه است و جامه‌ای که بر آستین یا دامن آن نقش‌پردازی شده باشد، مُعْلَم و مطرَّز و نقش آستین را عَلَم گویند. یعنی از کارگاه نقش علوم و دانش خودت بر آستین من علمی نقش کن که با چنان آستین مُعْلَم محتاج به حکمت یونان نبوده و بر آستان حکمت آستین برافشانده و ترک آن گویم. آستین افشاندن: مانند دامن افشاندن به ترک چیزی گفتن است.

برسان بدان نشانم که نشان تو بیابم
غلطم، نشان که یابد ز نشان بی‌نشانی؟[۱]

به طفیل طاعت تو دل خویش زنده دارم
چو نباشد این سعادت، نه من و نه زندگانی

به جناح خود به خود بر به چهار میخ بستم
به کرم تو می‌توانی که مرا ز خود رهانی[۲]

ز قبول حضرت خود نظری بدین دل افگن
دل غم‌رسیده‌ای را برسان به شادمانی

اگر از نظامی آمد گنهی، تو عفو گردان
که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی

تو رسانده‌ای از اوّل به سعادت وجودش
چو نفس به آخر آمد، به شهادتش رسانی[۳]

---

۱. نشان اول: به معنی هدفگاه است، یعنی مرا بدان نشانه و هدف از مقام علم برسان که از تو نمودار و نشانه‌ای بیابم ولی این خواهش غلط است زیرا تو نمودار و علامت بی‌نشانی هستی و از نشان بی‌نشانی کسی نشان و نمودار به دست نخواهد آورد. ۲. یعنی من با پر و بال خود به‌خودی خود بسته شده و به چهار میخ کشیده شده‌ام و تو به کرم می‌توانی مرا از خود برهانی و از عالم جسم آزاد کنی. بستم: مخفف «بسته‌ام» به معنی مفعولی و بسته شده‌ام می‌باشد.
۳. شهادت: در اینجا به معنی حضور در محضر لایزال است و کشتگان راه خدا را به همین سبب شهید گویند که در محضر خداوند حاضر می‌شوند. [بآخر آید: نسخه.]

خیلخانه

هم جرس جنبید و هم در جنبش آمد کاروان
کوچ کن زین خیلخانه سوی دارالملک جان[۱]

چون درای نالهٔ تو کاروانسالار تست
مونسی کن با جرس در حلقهٔ این کاروان

تا برین در حلقه‌ای، از دستبازی[۲] چاره نیست
چون جرس می‌نال و می‌رو باامان و بی‌امان[۳]

در میان آشوب دارد، زان همی نالد جرس
حلقه باری از چه نالد چون[۴] تهی دارد میان؟

گر جرس معذور شد کز درد دل دارد نفیر
حلقه زو معذورتر کز بیدلی دارد فغان[۵]

---

۱. این قصیده راجع به ترک جهان جسم و شوق به عالم جان و جرس عبارت از ناله و فریاد به‌سبب شدت فرسودگی و حلقه کنایه از پشت‌خمیدگی زیر بار علایق است. دو بیت یعنی جرس ناله و فریاد تو از شدت فرسودگی جنبید و کاروان وجودت به سوی عدم جنبش کرد. تو هم از خیلخانهٔ جهان جسم به دارالملک عالم جان بازگرد و چون کاروان به راه افتاده و کاروانسالار تو در این راه جرس نالهٔ تست، با این جرس مونس باش و از دست مگذار تا به‌سرمنزل برسی. چون درای ناقه تو: نسخه. [۲. دستیازی: نسخه.] ۳. یعنی تا تو بر در عالم جسمانی و دنیا حلقه‌وار کوبیده هستی، همه کس و هر حادثه‌ای به تو دست‌یازی یا دست‌بازی می‌کند. از جای برخیز و جرس‌وار بنال و باامان و بی‌امان و بادرنگ و بی‌درنگ، چنانکه رسم جرس است، با کاروان برو تا به سرمنزل مقصود برسی. [٤. کو: نسخه.]
۵. حلقه زان معذور شد کز بیدلی دارد فغان: نسخه.

چار حرف آمد جهان از بهر چار انگشت تو
تا چهار انگشت بینی از زمین تا آسمان[۱]

تا جهان حرفت نکشت، این حرف را درکش قلم
تا فلک قلبت نخواند، این قلب را برکش بَنان[۲]

از جهان بردار دل تا از تو بردارند جهل
کاین گران صیدت نگیرد مر ترا صید گران[۳]

هرچه دامن تا گریبان دستیار خواجگیست
جمله را در آستین نه، آستین را برفشان[۴]

دولت از دین جوی، نز دنیا درین بستان که نیست
بوی یوسف با بنفشه، پیرهن با ارغوان

---

۱. انگشت بر حرف گذاردن: کنایه از خرده‌گیری بر چیزی و بد دانستن اوست، یعنی کلمهٔ جهان از آن چهار حرف شد که تو چهار انگشت بر سر آن نهاده و به ترک آن بگویی تا فاصلهٔ میان زمین و آسمان برای تو چهار انگشت شود و این چهار انگشت راه را زود طی کرده به منزل برسی و مصداق «مُوتُوا قبلَ اَنْ تَمُوتُوا» باشی. چار حرف آمد جهان سویش بژرف اندر نگر: سفینهٔ صائب. ۲. یعنی تا جهان حرف وجود تو را نکشته و نابود نکرده، تو بر حرف جهان قلم بکش و به ترک جهان بگو، و تا فلک به سبب خاک شدن جسم تو تو را قلب و زیر و رو نساخته، این فلک قلب و ناسره و دورو را بَنان درکش و انگشت بگذار و به ترک آن بگو. قلب اوّل: به‌معنی زیر و رو کردن و دوم: به معنی خوش‌ظاهر و بدباطن است. تا جهان حرفی نگشت: نسخه. این قلب را درکش زبان، درکش زمان: نسخهٔ غلط. ۳. این بیت محتاج تصحیح است و آنگاه ترجمه. زودتر آزاد شو تا از تو بردارند جهل: نسخه. ٤. یعنی دامن زربفت و آستین مُعْلَم گرانبها، که از لوازم خواجگی و بزرگی است، همه را در آستین بنه و آستین را برافشان تا همه از تو دور شوند و از علایق دنیا آزاد گردی.

گر ز شهوت کم کنی، در دین فزایی، کز بَخور
هرچه خاکسترْش کمتر، بیشتر باشد دخان[۱]

شحنهٔ ما دانش، آنگه حرص در همسایگی؟
رستم ما زنده، آنگه دیو در مازندران؟

راه حکمت پو، مگر در چشمهٔ غیب اوفتی
غیب‌دان گردی ز حکمت گر نگردی عیب‌دان[۲]

هم زمین را با خلایق ناموافق شد مزاج
هم فلک را با کواکب نامناسب شد قران[۳]

زین قران ایمن شوی[۴] گر دست در قرآن زنی
مهد قرآن جوی کامد مهدی آخرزمان

هرچه نز قرآن طرازش، برگشای از آستین
هرچه نز ایمان بساطش، درنورد از آستان[۵]

---

۱. یعنی از شهوت علائق دنیا بکاه تا بر دین تو افزوده شود، مانند بخور که هر قدر خاکسترش کمتر است، دود و بوی خوشش زیادتر است. هرچه خاکستر بود کم: نسخه. ۲. یعنی اگر به‌مقتضای حکمتْ چشم عیب‌بین از مردم فروبندی و از هر کس کمال او را بنگری، این حکمت تو را غیب‌دان و به رموز غیبی آگاه خواهد کرد. ۳. سه بیت اشارت به حوادث و انقلابات عصر است، از قبیل زلزله‌های سخت که در آن زمان شهرهای بزرگ آذربایجان را زیر و زبر ساخته. یعنی زمین با خلایق مخالف و فروبرندهٔ آنان شده، آسمان هم از حرکت ناهنجار خود بر کواکب قِرانهای نامناسب پیش آورده و علامات و آثار آخرالزمان را نمودار کرده و عن‌قریب مهد قرآن با مهدی آخرالزمان پدیدار می‌شوند. پس باید تو هر نقش و طرازی که غیر از نقش قرآن است، از آستین برگشایی و هر بساطی که غیر از ایمان و دین است، از آستان خود درپیچیده و به دور اندازی. ٤. زین قران فارغ شوی: نسخه. ٥. هرچه نز قرآن طرازی برفشان از آستین (زان آستین) ــ هرچه نز ایمان بساطی درنورد از آستان: نسخه.

چون درین موکب عماری‌دار «قالَ اللّه» شدی
مـرکب انـدر سـایهٔ «قـالَ رَسـولُ الـلّه» ران[۱]

شرع چون خدمتگری پیش تو می‌بندد کـمر
رایگـانی بـنده‌ای را بـنده‌ای شـو رایگـان

موجگاه محنت است این، گر بصر داری مخسب
خـفتن انـدر مـوجگه دانـی کـرا دارد زیـان[۲]

چون درین کشتی نشستی، روز و شب برپای باش
کز سرِ پـای ایسـتادن بـر سـر آمـد بـادبان[۳]

آدمی‌رویی، ولی دیو و ملَک مـمزوج تست
صورتی فردا شوی کـامروز ازو داری نشـان[۴]

فــرقها بـــاشد مـــیان آدمـــیّ و آدمـــی
کز یک آهن نعل سازند، از دگر آهن سـنان[۵]

اصل هندو در سیاهی یک نسب دارد، ولیک
هـندوی را دزد یـابی، هـندوی را پـاسبان

---

۱. دو بیت یعنی پس از آنکه در موکب قرآن عماری‌دار آیات و اقوال خدا شدی و از «قال اللّه» برخوردار آمدی، مرکب همت به سوی «قال رسول اللّه» و گفتار پیغمبر، که مشتمل بر احکام حلال و حرام دین است، بران و بندهٔ رایگان شرع پیغمبر شو، به همان گونه که شرع رایگان تو را بنده و خدمتگزار شده. اشاره به این است که پیغمبر بی‌مزد به رسالت پرداخته و احکام شرع را رایگان از جانب خدای آورده است. ۲. یعنی در دریای موج‌خیز جهان اگر اهـل بـصیرت هستی، به خواب مرو زیرا خواب در موجگاه زیان‌آور است. خفتن اندر موج اگر دانی کرا دارد زیان: **سفینهٔ صائب**. [اگر دارد: نسخه.] ۳. یعنی چون در کشتی دین نشستی، روز و شب برپای باش و خدمت دین کن تا مانند بادبان که سرآمد تمام کشتی‌نشینان است، بر سر آمده و سرآمد تمام اهل دین باشی. ٤. در خبر است که آدمی دارای هر خوی و خصلتی بـاشد از فرشته و حیوان، در روز قیامت به همان صورت در محشر پدیدار می‌شود. ٥. سازند از یکی دیگر سنان: نسخهٔ خلخالی. سازند و ز یک آهن سنان: **سفینهٔ صائب**.

نطع خاک این طشت شمع خیره‌رای نحس تست
پایکوب نطع تا کی چون قضیب خیزران؟[۱]

گر به ازرق سر درآری، سر برآری چون فلک
گر به سرخ و زردکوشی، خاک پوشی چون خزان[۲]

مشک تا مجموع باشد، در لباس هندویست
چون پراگنده شود، پوشد حریر و پرنیان

در مرقّعهای خاک‌آلود یابی روشنی
پیره‌زن زین روی کرد آتش به خاکستر نهان[۳]

خانقه‌دار فلک را گرچه کسوت ازرق است
ترّه و قرص جوین خالی نمی‌گردد ز خوان

---

۱. این بیت مغلوط است و نسخه‌ای برای تصحیح نیست. ۲. دو بیت در ذم سرخ و زردپوشی و زینت و زیور و مدح کبودپوشی است که علامت زهد و فراغت از دنیاست، یعنی اگر چون آسمان ازرق و کبودپوش شدی، چون آسمان سربلند خواهی شد و اگر در سرخ و زردپوشی و زیور و زینت بکوشی، مانند فصل خزان،که از باد دمسرد غباراندود است، خاکپوش خواهی شد. از مشک اندرز بگیر که تا سیاهپوش و نافه‌نشین است، مجموع است و چون حریر و پرنیان رنگارنگ پوشید، اجزای او متفرق می‌گردد. مشک را چون از نافه بیرون آورند، اجزای او پراگنده و هر قسمتی در حریری پیچیده می‌شود و به سوی خریداران اطراف فرستاده می‌گردد. ۳. دو بیت در تأیید موضوع و معنای پیش است، یعنی دلیل دیگر بر خوبی ازرق‌پوشی این است که روشنی خاطر درکسانی است که مرقع خاک‌آلود تیره پوشیده‌اند، نه در سرخ و زردپوشان، و آتش روشن را پیرزن به همین سبب در خاکستر سیاه نهان و محفوظ می‌دارد و نیز فلک ازرق‌پوش، که خانقاه‌دار فقرای جهان است، هیچگاه از ترهٔ سبز و قرص جوین خورشید خوان وی تهی نمی‌گردد.

مردم از زر مِه نگردد، واجب است این موعظت
بز به تک فربه نگردد، لایق است این داستان[۱]

زر ز بهر بذل کردن، نز پی زردی بود
گر تو خرسندی به زردی، چه زر و چه زعفران

از تجمّل هیچ ناید، زر فِدی کن، زر فدی
تا همه‌ساله چو زر هم پیر باشی، هم جوان[۲]

خاک راه شرع را گر سرمهٔ همّت کنی
پیشتر زان کن که گردد سرمه‌دانت استخوان[۳]

تا جنیبت‌کش تو باشی بر سر این نوبتی
داغ سلطان کن به دل، طوق خلیفه کش به جان[۴]

---

۱. دو بیت یعنی این موعظه واجب است که مردم از زر اندوختن بزرگ نمی‌شوند و بز به تک و دویدن فربه نمی‌گردد و نیز زر را آدمی برای بخشش می‌خواهد، نه برای اینکه زردرنگ است. اگر تو به زردی خرسند هستی، چیزهای دیگر هم از قبیل زعفران رنگ زرد دارند. دین بزر بالا نگیرد واجبست این موعظت: سفینهٔ صائب. [درخور است این: نسخه.] ۲. یعنی زر را در راه تجمل صرف مکن بلکه ببخش و فدای خود ساز تا در روز پیری مانند زر، که در پیری هم جوانبخت و محبوب است، جوانبخت و محبوب جهانیان باشی. از بخیلی هیچ ناید: سفینهٔ صائب. ۳. یعنی اگر خاک راه شرع را سرمهٔ چشم همت می‌کنی، زودتر و پیشتر از آن کن که ناگاه اجل تو را دریابد و استخوان جسمت در خاک بپوسد و مغزش سرمه شود. که گردد استخوانت سرمه‌دان: نسخه. ٤. یعنی بعد از آنکه خاک راه شرع را سرمهٔ همت کردی، تا زنده‌ای و بر سر این خیمهٔ نوبتیِ خاک جنیبت‌کش وجود هستی، داغ دوستی سلطان سلجوقی را بر ران دل بنه و طوق بندگی خلیفه را بر گردن جان ببند زیرا خلیفه جانشین پیغمبر و پادشاه سایهٔ خدا و فرمان او فرمان خداست. پادشاهان سلجوقی ممدوحان نظامی بوده‌اند. داغ سلطان کش بدل: سفینهٔ صائب.

گردن و ران هر دو طوق و داغ دارد، لاجرم
چاشنی در گردن آمد، فربهی در گِردران[۱]

این دو منشور سیه کافتاد در منشور چشم
کسوت عبّاسی است این، چتر سلجوقیست آن[۲]

بر سر عالم بماناد این سیاهی تا ابد
در همه عالم سپیدی گر نماند، گو ممان

از سیاهی تا سپیدی این سیاهی راست حکم
زین سیاهی نیز زنگی خوش بخندد شادمان

چند ازین سلطان و سلطان، وز تو سلطان بنده‌تر؟
بندهٔ او شو که او شد صاحب سلطان‌نشان[۳]

---

۱. چاشنی: سرجوش هر مطبوخ، و سرجوش از ته‌جوش بهتر است. گردران هم بهترین و فربه‌ترین اعضای گوسفند است. از گوسفند مذبوح به ترتیب چون گوشت برگیرند، اوّل گردن گرفته می‌شود. پس گردن به منزلهٔ سرجوش و چاشنی است. این بیت در محاسن طوق و داغ است، یعنی چاشنی و سرجوش شدن گردن گوسفند از فیض طوق داشتن است و فربهی ران وی به سبب داغ، چون جایگاه داغ رمه گردران آنهاست. ۲. این سه بیت در مدح سیاهی است و با اینکه هر سه بیت مغلوط و نسخه‌ای از برای تصحیح آن پیدا نشد، معنی و مقصود معین است، یعنی دو مردمک سیاه بیننده که در دو چشم جای دارند، یکی کسوت عباسی و شعار خلفاست و دیگری رایت سلجوقیان و به همین سبب بر سپید و سیاه حکم دارند و همه را می‌بینند. چتر شاهان سلجوقی سیاه و شعار عباسیان هم جامهٔ سیاه بوده. در **خسرو و شیرین** فرماید:

غم از زنگی بگرداند علم را — نداند هیچ زنگی نام غم را

۳. یعنی تا چند سلطان و سلطان می‌کنی و حال اینکه سلطان از تو بنده‌تر است؟ برو بندهٔ آن خدایی باش که سلطان را به تخت نشانیده.

تا نوازد صاحبت آنجا که باشی حکم‌کش
بندگان را می‌نواز اینجا که هستی حکمران[۱]

دست لطفی را که آری بر سر یک زیردست
در لحد خورشید یابی، در قیامت سایبان

ظالمی کم کن که بر فتراک عدلت بسته‌اند
چون ز تو عدلی نیاید، ظلم را درکش عنان[۲]

ظالمان را در قیامت خصم باشد مملکت
صرعیان را در مساحت چاه باشد نردبان

نان کس مستان و آب کس مبر گر عاقلی
تا فرشته از شیاطین خواندت جزیت‌ستان[۳]

با حسین و آدم آخر آب و نان دانی چه کرد
خاک هر پایی مشو از بهر مشتی آب و نان

گر همه جلّاب دارد، آب جوی کس مخور
ور همه تسبیح باشد، نقش نان کس مخوان

---

۱. یعنی تا خدای جهان که صاحب سلطان‌نشان توست در قیامت که تو حکم‌کش اویی تو را بنوازد، در این جهان که حکمران بندگان خدا هستی، بنده‌نوازی کن. ۲. دو بیت یعنی از ستمکاری درگذر زیرا تو را شاهی داده و بر فتراک معدلتکاری بسته‌اند. پس اگر عدل از تو ساخته نمی‌شود، دست کم ظلم و ستم پیشه مکن زیرا در قیامت شاه ظالم را مملکت وی دشمن است، چنانکه مصروع را نردبان چاه هلاک است و هنگام مساحت و بالا رفتن از نردبان به زمین پرتاب شده می‌میرد. ۳. یعنی نان کسی را به غارت مبر و آبروی کسی را به خاک مریز تا فرشته از شیاطین تو را جزیه‌ستان و بر شیطان غالب خواند.

شیر همّت شو، مخور جز کسب دست خویشتن
تا به نخجیر تو باشد وحش صحرا میهمان[1]

ضعف خود می‌بین و دعویّ توانایی مکن
ای امیر بنده‌بوده، وای طبیب ناتوان[2]

چونکه آب دیده داری، از ضعیفی باک نیست
به که مروارید را باریک باشد ریسمان

پرده بردار از زمین، بنگر چه بازی می‌رود
با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان[3]

تا به خرمن خار یابی در کلاه یزدجرد
تا به دامن خاک بینی بر سر نوشیروان

اندرین غرقابه هم روزی براندازی سلیح[4]
گر چو ماهی درع پوشی، چون کَشَف برگستوان[5]

---

۱. یعنی همت و جوانمردی از شیر درآموز و جز کسب دست و حاصل زحمت خود را مخور و مانند شیر که وحوش صحرا به نخجیر وی میهمان می‌شوند دیگران را به دسترنج خود میهمانی کن. ۲. دو بیت یعنی ای امیری که خود بندهٔ هواجس نفسانی هستی و ای طبیبی که خود در دست حوادث و بیماریها ناتوانی، ضعف و سستی خود را درنگر و دعوی توانایی مکن. با این حال ضعف اگر به درگاه خدا خاضع شده و اشک از چشم بیفشانی، از ضعیفی باکی نیست زیرا ریسمان مرواریدآموده بهتر آن است که باریک باشد. ۳. دو بیت یعنی خاک زمین را یکسو کن و پردهٔ خاک را بردار تا ببینی بر کلاه پادشاهی یزدگرد خرمن خرمن خار توده شده و بر سر نوشیروان دامن دامن خاک ریخته‌اند. [٤. سلاح: نسخه.] ۵. یعنی تو نیز در غرقاب محنت روزگار عاقبت سلاح زندگی را فروخواهی ریخت، هرچند مانند ماهی درع پوشیده یا مانند سنگ‌پشت برگستوان داشته باشی. فلس ماهی تشبیه به زره و کاسهٔ سنگ‌پشت به‌برگستوان تشبیه شده است.

تـا نگـردی کـودکانه زیـر ایـن مـهد کـبود
کاژدهای کـودک است ایـن دایـهٔ نـامهربان[1]

هم ز بـازیهای ایـن زرّاق کـافوریست ایـنْک
مــار بـر کـافور خسـبد، اژدهـا بـر گـنجدان[2]

چون نترسم کاین مشعبد مهره بر من می‌زند؟
چونکه در بازوی او هم مهره بینم، هم کمان[3]

قُرّةُالعینی چو مـن، وانگـه زمـانه کـورچشـم
کوری چشم زمانه، خوشدلم زیـن امـتحان[4]

مــنکران فــضل را جــز نــاخنه نـاخن مـباد
کز چنان سگ‌مردمی باشد دریغ از استخوان[5]

گرچه اندر گنجه چون گنجور مجرم عـاجزم
در یمن مجرم‌شفیعم، در ختن خـونی‌رهان[6]

---

۱. یعنی برای آنکه کودک‌وار با غفلت و نادانی زیر مهد کبود آسمان گردش نکنی، تو را آگاه می‌کنم که آسمان دایه‌ای نامهربان و اژدرهای کودک‌خوار است. ۲. یعنی از بازیهای آسمان ازرق که کافور ستاره دارد، یکی این است که مار همیشه بر سر کافور و اژدها بر سر گنج می‌خسبد. در افسانه‌های قدیم مار را عاشق کافور و اژدها را پاسبان گنج گفته‌اند. ۳. مهرهٔ بازوی آسمان: اختران، و کمان وی: برج قوس است، یعنی چگونه از آسمان شعبده‌باز نترسم که مرا هدف مهرهٔ بلای خود سازد، در حالتی که به چشم خود کمان‌گروهه و مهرهٔ او را می‌بینم؟ کمان مهره‌انداز، که کمان‌گروهه باشد، برای صید پرندگان به کار می‌رفته. [زانکه در: نسخه.] ٤. یعنی من قرةالعین و نور چشم زمانه‌ام ولی زمانهٔ کورچشم چون چشم او ناخنه‌دار است، از آن سبب مرا نمی‌بیند و از این امتحان خود که او را کور یافتم، بسی خوشدلم. ۵. ناخنه: مرضی است که در چشم پیدا شده و چشم را کور می‌کند، یعنی دشمنان علم و فضل را جز ناخنهٔ چشم ناخن مباد که بتوانند دلخراشی کنند یا خود را بخارند زیرا از این مردم سگ‌طبع و درنده‌خو استخوان را باید دریغ داشت و ناخن جنس استخوان است. ٦. یعنی هرچند در شهر گنجه مانند گنجور خائن و مجرم عاجز مانده‌ام و شعر من خریدار ندارد ولی در تمام عالم محترم و مشهورم، به حدی که اگر در یمن شفیع مجرم و در ختن رهانندهٔ خونی و قاتل هم بشوم، از من می‌پذیرند.

تا درین خاکم، به بی‌آبی قناعت کردنیست
غسل از آب دیده سازم، شربت از آب دهان[۱]

سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز سنگ
لعل را قیمت نباشد تا به در ناید ز کان

سی گذشت از عمر، برخیز ای نظامی، گوشه گیر
من نصیحت کردمت، باقی تو دانی، هان و هان[۲]

چند گویی کعبه را کاینک به خدمت می‌رسم؟
چون نخوانندت هنوز، از دور خدمت می‌رسان

پیری

درین چمن که ز پیری خمیده شد کمرم
ز شاخهای بقا بعد ازین چه بهره برم؟[۳]

نه سایه‌ایست ز نخلم، نه میوه‌ای کس را
که تندباد حوادث بریخت برگ و برم

سپهر با قد خم‌گشته می‌کند لحدم
بیاض موی ز کافور می‌دهد خبرم[۴]

---

۱. یعنی تا در خاک گنجه مقیم و مجبورم که به بی‌آبی قناعت کنم، ناچار غسل و شستشو از آب چشم کرده و شربت از آب دهان خود می‌خورم. ۲. این قصیده را در سی‌سالگی و تقریباً مقارن نظم **مخزن‌الاسرار** انشاد و اظهار اشتیاق به زیارت کعبه کرده، مانند قصیدهٔ بعد، ولی زیارت کعبه تا آخر عمر بر او میسر نشده زیرا اگر میسر شده بود، در نامه‌های خود اشارت می‌کرد. چل گذشت از عمر: **سفینهٔ صائب**. ۳. یعنی چون در چمن روزگار از پیری قامتم خم شده، دیگر چه بهره و میوه‌ای می‌توانم از شاخهای درخت هستی ببرم زیرا با قامت راست دست به شاخ درخت می‌رسد، نه با قامت خم. این قصیده فقط در **سفینهٔ صائب** یافت شده است. ۴. قد خمیده به شکل کلنگ است، یعنی روزگار از قامت خمیدهٔ من کلنگ ساخته است برای کندن لحد من، و نیز بیاض و سفیدی موی از کافور حنوط مرگ به من خبر می‌دهد.

ز نافه مشک تر آید پدید و این عجب است
که نافه گشت عیان از سواد مشک ترم[۱]

دو رشته پر ز گهر بود در دهن ما را
جفای چرخ گسست و بریخت آن گهرم[۲]

گهر بریخت ز دُرجم ستاره‌سان که دمید
ز صوب مشرق حرمان ستارهٔ سحرم

رسید روز به آخر چو جغد می‌خواهم
کزین خرابه به معمورهٔ فنا بپرم

قدم خمیده، سرم سوی خاک مایل شد
که در حدیقهٔ عصمت نهال بارورم[۳]

دوتا شدم که نیالایدم به خون دامن
که خونفشان شده چشم از تراوش جگرم[۴]

نشست برف گران بر سرم ز موی سپید
ز پست گشتن بام وجود در خطرم[۵]

---

۱. نافه: ناف آهوی خطایی است که خود سپید و درون آن مشک سیاه جای دارد، یعنی از نافهٔ سپید مشک سیاه بیرون می‌آید ولی عجب این است که از موی مشکین من نافهٔ سپید پدیدار شده. ۲. دو بیت در صفت فروریختن دندان است. در بیت اوّل دندانها به دو رشتهٔ گهر تشبیه شده که از جفای چرخ رشته گسیخته و گهرها فروریخته است، و در بیت دوم دندانها به ستارگان شب و سپیدی موی به ستارهٔ صبح سپید تشبیه شده. ۳. نهال و درخت بارور در زیر بار خمیده و سر شاخهایش به زمین می‌رسد. ٤. کسی را که از چشم یا دماغ خون فروریزد، ناچار خم شده و سر را نزدیک خاک می‌برد تا خون به جامه و دامنش نچکد. ۵. در این بیت سر خود را به بام وجود و موی سپید را به برف گران تشبیه کرده و البته برف گران و بسیار سبب فرود آمدن بام است.

ز قلّه‌ای که برو برف باشد، آب آید
همین بود سبب آب کاید از بصرم[1]

شدم ز ضعف بدان سان که گر چو سایه به خاک
مرا کشند، نیابد کسی ازان اثرم[2]

ز من کسی نکند یاد، زانکه نتوانم
ز ضعف حال که بر خاطر کسی گذرم

کمان‌صفت به دوتا گشت قامتم، گویی
ز بیم تیر اجل رفته در پس سپرم[3]

به سوی اوج فراغت چه سان کنم پرواز
ازین حضیض؟ که بشکسته است بال و پرم

به بوستان جهان ریخت میوهٔ امّید
ز سنگ و ژاله به هر سوی شاخهٔ شجرم[4]

نهال چون ثمر افشاند، راست گردد، لیک
خمید نخل قدم چون فشانده شد ثمرم

---

۱. سر خود را به قلهٔ کوه و موی سپید را به برف و چشم اشکبار را به چشمهٔ آب که از پایین قله بجوشد تشبیه کرده. ۲. دو بیت یعنی چندان ضعیف و لاغر شده‌ام که مانند سایه اگر بر زمین کشیده شوم، اثری از من به جا نمی‌ماند و چنان از ضعف فرومانده‌ام که بر خاطر مردم هم نمی‌توانم گذر کرد و از این سبب همه مرا فراموش کرده‌اند. ۳. یعنی دوتا و خمیده شدن قامت من مانند کمان از آن است که از ترس تیر اجل در پس سپر پنهان شده‌ام. پنهان شوندگان پشت سپر باید پشت خود را دوتا کنند. ٤. دو بیت یعنی در بوستان جهان از شاخهٔ درخت وجود من به سبب سنگ حوادث و باران محنت سخت میوهٔ امید به خاک ریخت و عجب آن است که نهال چون ثمر خود را بیفشاند، راست می‌شود و من پس از افشاندن ثمرْ قامتم خمیده شد.

سرم فروشد یکبارگی میان دو دوش
که از مهابت شمشیر مرگ برحذرم[۱]

ز دیده‌های ضعیف از محبّت احباب
به چهره اشک فشانم، که عازم سفرم

مقیم گوشهٔ بیت‌الحزن شدم کز ضعف
بود محال گذشتن ز آستان درم

برین صحیفه‌ام آن حرف آخر کلمه
که نه وقوف ز معنیست، نه خبر ز جرم[۲]

بیاض را نکند فرقْ دیده‌ام ز سواد
به چهره گرچه فروزند شمع ماه و خورم[۳]

گذشت عمر و نکردم بجز گنه کاری
میان مردم ازان روی مانده پیشْ سرم

چنین که لرزه به دستم فتاد از رعشه
به بزم دهر چه سان ساغر نشاط خورم؟

به میهمانیم آمد اجل، چه چاره کنم؟
که جز حیات نسازد قبول ماحضرم[۴]

حلاوتی نبرد کام جان ز خوان حیات
که طعم زهر دهد شیر و شیره و شکرم

---

۱. در پیش شمشیر هر کس سر فرومی‌برد و پنهان می‌شود، یعنی من از ترس شمشیر مرگ گردن دزدیده و سرم میان دو دوش فرورفته و قامتم خمیده است. ۲. این بیت مغلوط است و برای تصحیح نسخه‌ای نیست. در حاشیهٔ سفینهٔ صائب حاج فرهاد میرزای معتمدالدوله، که مردی عالم است، این بیت را چنین تصحیح کرده: که نه وقوف ز ضمست نه خبر ز جرم، ولی این هم صحیح به نظر نمی‌آید. ۳. یعنی چشم من چنان بی‌نور شده که اگر شمع آفتاب و ماه را هم پیش چهره‌ام برافروزند، سیاهی را از سپیدی فرق نمی‌گذارد. ٤. یعنی مرگ مهمان من شده و از ماحضر سفرهٔ وجود من جز حیات و زندگی چیز دیگر برای خوردن قبول نمی‌کند. پس مرا از مرگ چاره نیست.

وداع مـــی‌کندم زنـــدگی دریـن مـنزل
خمیده گشت قد من، که می‌کشد به برم[۱]

ز بس که رفته‌ام از کار، هر نفس بیم است
که مضمحل شود اجـزا هـمه ز یکـدگرم

به افت و خیز چو انگشت حاسبم در راه
عجب شمر که بدین حال سال می‌شمرم[۲]

دگـر نسـازدم آب و هــوای ایـن گـلشن
که آب خضر و دم عیسوی کـند ضـررم[۳]

چـو ابـر آب فشـانم ز دیـدهٔ حسـرت
که رفت روز جـوانـی چـو بـرق از نـظرم

فـتاده نـقد جـوانـیّ مـن ز مـن در راه
به قـدّ خـم‌شده در زیـر پـای ازان نگـرم[۴]

چـو سـایه گـر نکـنم اعـتماد بـر دیـوار
چه احتمال که بـر خـاستن بـود ظـفرم؟[۵]

---

۱. یعنی چون زندگانی مرا هنگام مسافرت رسیده و برای وداع مرا در بر می‌کشد، از آن سبب قامتم خم شده. دو تن که با هم وداع کنند، قامت هر دو خم می‌شود. ۲. یعنی در راه رفتن مانند انگشت کسی که با انگشت حساب می‌کند، افتان و خیزان هستم و گویی سال عمر خود را شمار می‌کنم که چند است، و این شمار را تو عجب می‌شمار. ۳. یعنی چندان پیر شده‌ام که دیگر آب و هوای گلشن وجود با من سازگار نیست و آب حیات و دم جانبخش عیسی برای من ضرر دارد. ٤. یعنی من نقد جوانی را در راه زندگی گم کرده‌ام و از آن سبب خم شده در زیر پا می‌نگرم تا آن نقد را مگر پیدا کنم. ٥. یعنی آن قدر ضعیفم که چون سایه اگر به دیوار تکیه نکنم، هیچ احتمال نیست که بر از جای خاستن ظفر یابم. سایه را از خاک خاستن جز به دستیاری [دیوار] ممکن نیست.

به رنگ و بوی چو طفل فریب‌خورده ز دست
ربود نقد جوانی سپهر عشوه‌گرم[۱]

ز ملک خوشدلی آید نوید عیش، ولی
ز گوشْ پنبهٔ موی سفید ساخت کرم[۲]

به افت و خیز که در ره فتاده‌ام پی رزق
به چشم عقل نمودار مورِ دانه‌برم[۳]

به زخم سنگ حوادث، پی شکستن قدر
شکست جوهری آسمان بدگوهرم[۴]

هنر نهفت مرا زیر چشم عیب‌طلب
که بدتر است ز هر عیب حالیا هنرم[۵]

مرا که هست دل از نور معرفت روشن
به قدّ حلقه نمودار هالهٔ قمرم[۶]

---

۱. یعنی نقد جوانی را آسمان عشوه‌گر به وسیلهٔ رنگ و بوی شاهدان جهانْ کودک‌وار از دستم گرفت و جوانیم صرف رنگ و بوی گردید. ۲. یعنی نوید عیش از ملک خوشدلی می‌آید و جهان از عیش و نوش تهی نیست ولی موی سپید پنبه در گوش من نهاده و مرا کر ساخته است. ۳. یعنی این گونه که افتان و خیزان در حال پیری در راه رزق و روزی می‌روم، به چشم عقل نمونهٔ مور دانه‌برم که افتان و خیزان دانه به خانه می‌برد. ٤. یعنی گوهر سنگین‌قیمت وجود مرا آسمان بدگوهر برای کاستن قدر با سنگ حادثه در هم شکست. ۵. یعنی هنرهای من در زیر تودهٔ چشمهای عیبجوی و حسودان بیهنر پنهان گردید و بدین سبب هنر من اکنون از هر عیب بدتر است زیرا عیبْ دشمن و حسود ندارد، برخلاف هنر. ٦. یعنی چون دل من از نور معرفت مانند ماه روشن است، پس قامت من از آن خم شده که هالهٔ این ماه باشد.

هزار عقده به کارم فتاد و پیدا نیست
کزین میان چه گشاید ز عمر مختصرم[۱]

پی فگندن نخل بقا به گلشن دهر
سپهر خم‌شده بر پای می‌زند تبرم

خبر ز معنی و آگاهیم ز صورت نیست
که رفت از دل و دیده معانی و صورم[۲]

گناهکارم ازان سان که ساکنان جحیم
ز من کناره کنند ار سقر شود مقرم[۳]

نهال خم‌شدهٔ بوستان عصیانم
که دهر خشک کند بهر آتش سقرم[۴]

---

۱. یعنی در آخر عمر و پیری هزار گره در کار من افتاده و معلوم نیست از میان اینهمه عقده در بقیهٔ عمر کوتاه چه گشایشی بر من خواهد پیدا شد. ۲. یعنی از بس عقده در کار من پیدا شده، دیگر از معنی و صورت مرا خبر نیست و معانی بکر از دل و صور و ترکیبات زیبا از فکر من دور شده و دیگر آن سخن‌سنج پیشین نیستم. ۳. این بیت راجع است به اقرار گناهان خویش، یعنی من در این جهان چندان گناه کرده‌ام که اینک اگر از دنیا بروم و در سقر منزل کنم، اهل سقر از من فرار می‌کنند. ٤. یعنی من در بوستان هستی درختی هستم که زیر بار عصیان خم شده‌ام و دهر برای سوختن در سقر خشکم می‌کند.

بـغیر حـرف خـطا نکـته‌ای نشـد مـرقوم
ز نــوک کـلک قـضا بـر صـحیفهٔ قـدرم[1]

به آب اشک ندامت توان سترد ایـن حـرف
ولی چـه سـود، قـضا نـیست تـابع قـدرم

درین قضیّه قضا راست حق به جانب و مـن
ز هــرچــه آن گـذرد در خـیال ازان بـترم

بــه جـرم عـمر تـلف‌کرده گـر کسـی کشـدم
بـود بــه فـتوی مـفتیّ عـقل خـون هـدرم

اگــر زبــانه کشــد آتش شــرارهٔ مــن
محیط چرخ بـه جـوش آیـد از تـف شـررم[2]

---

۱. سه بیت یعنی بر صحیفه‌ای که تقدیر با قلم قضا برای من نوشته، جز حرف خطا و گناه چیزی رقم نزده و من به حکم قضا و قدر گناهکارم و اگر بخواهم با اشک ندامت و توبه حرف گناه را از این صحیفه بشویم، چون قضا تابع قدرت من نیست، نمی‌توانم این کار را بکنم و با اینهمه، گناه به‌گردن قضا نیست بلکه حق با قضا و گناه با من است و از هر بدی که در خیال و تصور آید، من بدتر هستم. این گفتار مطابق عقیدهٔ اشاعره است که می‌گویند آدمی در گناه و ثواب مجبور است و خدا هم در مکافات و عذاب گناهکار ظالم نیست و عادل است زیرا از او جز عـدل صـادر نمی‌شود.

۲. این قصیده تمام نیست و صائب از نسخهٔ اصل همین مقدار بیشتر نقل نکرده، مانند چند قصیدهٔ دیگر که فقط چند بیت از آنها انتخاب کرده است، و در هیچ سفینه و دفتر دیگر هم نسخهٔ آن یافت نشد.

سلطان کعبه[1]

سلطان کعبه را بین، بر تخت هفت کشور
دیبای سبز بر تن، چتر سیاه بر سر[2]

او بر سریر شاهی چون خسروان مربّع
پرگار حلقهٔ او چون آسمان مدوّر[3]

ترکیست تازی‌اندام وز بهر دلستانی
بر عارض سپیدش خال سیه ز عنبر[4]

از خال مفرد او آفت چو خالْ مفرد
وز حلقهٔ در او فتنه چو حلقه بر در[5]

---

۱. این قصیده از سفینهٔ کهنسال و گرانبهای فاضل همام، آقای سید عبدالرحیم خلخالی، نقل و نسخهٔ آن در هیچ تذکره و سفینه‌ای دیده نشد، و معلوم می‌شود نگارندهٔ این سفینه هم مثل صائب به دیوان نظامی، که اینک در دست نیست، دسترسی داشته است. ۲. حرم کعبه را به سلطان و هفت اقلیم خاک را به تخت شاهی تشبیه کرده. پیراهن کعبه هم سبز و سر کعبه با منسوج سیاه پوشیده شده است. شاهان قدیم، خاصه سلجوقیان، را شعار بوده که چتر سیاه بر سر داشته‌اند. در این چکامه کعبه را مدح گفته و اظهار شوق به زیارت وی کرده ولی تا آخر عمر به زیارت کعبه نرفته زیرا در هیچ یک از نامه‌های خود از چنین سفری نام نبرده است، و مسلم اگر چنین سفری برای او پیش آمده بود، خاقانی‌مانند هزاران بیت مثنوی و قصیده در این باب انشاد کرده بود. ۳. خانهٔ کعبه چهارگوش است و پادشاهان قدیم چهارزانو بر تخت می‌نشسته‌اند؛ از آن سبب می‌گوید چون خسروان مربع بر سریر نشسته. حلقهٔ درِ کعبه هم مدور است. ۴. خال سیاهِ عارض سپید کعبه کنایه از حجرالاسود است. ۵. یعنی از خال یکتای چهرهٔ کعبه، که حجرالاسود است، آفت مانند خالْ مفرد و دور است چون خال در سیاهی راه ندارد و از حلقهٔ در او نیز فتنه حلقه‌وار دور و بیرون در است.

مشکـین تـرازوی او مـعیار سـنگ و زر شـد
مشک از عیار سنگش جو جو شـده بـرابـر[1]

هر جا که هست مشکی، جـا در حـریر دارد
آن مشک خال ازان شـد زیـر حـریر اخـضر[2]

لبّـــیک بـــرکشیده احـــرامـــیان راهش
چون حربیان به غوغا، چون خاکیان به محشر[3]

در طـــارم ســـتونش تـمثال شـاخ طـوبی
در نـاودان سـیمش نـوشاب حـوض کـوثر

گـــر کشـــتی جـهان را سکّـان او نـباشد
مـــلّاح دَور بـــاشد بـــی‌بادبان و لنگـر[4]

در جــدول عـنایت، پـرگار شش جـهت را
محراب اوست مرکز، دیـوار اوست مسـطر[5]

از صـــفوت حـــریمش روح صـفا مـصفّا
وز نـــافهٔ زمـــینش نـــاف زمـــان مـعطّر

---

۱. پیش از این بیت به ظاهر یک بیت که پرورندهٔ معنی ترازوی مشکین بوده افتاده؛ از این سبب معنی این بیت را درست نمی‌توان فهمید. ۲. مشک را در حریر می‌پیچیده‌اند و حجرالاسود هم، که خال رخسار کعبه است، زیر حریر سبز جای دارد. ۳. یعنی احرام‌بستگان راه کعبه در حال تلبیه و لبیک گفتن مانند جنگیان در غوغا و مردم خاکی در روز محشر به شش جهت هیاهو افگنده‌اند. ٤. یعنی در کشتی جهان اگر کعبه ساکن نباشد، این کشتی بی‌لنگر و بادبان است و به زودی غرق دریای نیستی می‌شود. ٥. یعنی جدول عنایت را دیوار او مسطر و پرگار شش جهت را محراب او مرکز می‌باشد. لفّ و نشر مشوّش است.

او بر بساط سنگین شاهین‌صفت نشسته
نگذشته از سیاست بالای او کبوتر[1]

یارب، بود که گردد چشم و دل نظامی
از دیدن جمالش پیش از اجل منوّر؟

تا در حریم کعبه با ربّ کعبه گوید
این شکرها که دارد از شاه عدل‌گستر

دارای ملک عالم، یعنی که نصرت‌الدین
هم کارساز دولت، هم پیشکار لشکر[2]

بوبکر بِن محمد، محمود بِن ملکشه
جمشید بِن فریدون، منصور بِن مظفّر

شاه بلندرایت، شیر ظفرولایت
خورشید نجم و هیجا، دارای تخت و افسر[3]

سرخیل تاجداران، سرخیل شهریاران
همرایت فریدون، همرتبت سکندر

شغل رعیّت از وی بر خوشدلی مهیّا
کار ممالک از وی بر ایمنی مقرّر

---

۱. چون بنیاد حرم کعبه بر سنگ است و کبوتر هم مشهور است که برای احترام حرم از بالای حرم نمی‌گذرد تا مبادا فضله در حرم اندازد، از این سبب می‌گوید کعبه شاهین‌وار بر سر سنگ جای گرفته و از سیاستْ بالای سر او کبوتر پرواز نمی‌کند.

۲. ملک نصرت‌الدین ابوبکر بن محمد جهان‌پهلوان سلجوقی از اتابکان آذربایجان است و شرفنامه را هم نظامی به نام او نظم کرده.

۳. یعنی در هنگام هیجای با نجم و ستاره خورشید است که چون به میدان آمد، ستارگان همه پنهان می‌شوند.

چون ابر نوبهاری بر دوستان زرافشان
چون شیر مرغزاری با دشمنان دلاور

گر فال فتح هر کس از اختر است و طالع
روشن بدوست طالع، فرّخ بدوست اختر

گر خشم او بجوشد، حالی ز هیبت او
لرزد سریر خاقان، افتد کلاه قیصر

چون لطف او بخندد از گنجدان جودش
شاهان کنند زینت، خوبان برند زیور

هر گردنی که برگشت از طوق خدمت او
یا خواجهٔ رسن شد، یا کدخدای چنبر[1]

تا صورت خیالش در ملک درنیامد
شخصی درو دو عالم کس را نگشت باور[2]

ای از سخای دستت درویش گشته دریا
وز گنجدان جودت صحرا شده توانگر[3]

---

۱. یعنی هر گردنی که از طوق خدمت او برگشت، خواجهٔ رسن و رسن بندهٔ دایم‌الحضور او شد، یا آنکه کدخدای خانهٔ چنبر گردید و از بند عذاب و چنبر شکنج هرگز آزاد نشد. کد: به معنی خانه است. ۲. یعنی تا ملک صورت او را خیال نکرد و صورت او در خیال ملک نیامد، شخصی که دو عالم صغیر و کبیر در او موجود باشد، هیچ کس را باور نیفتاد. اَتَزْعَمُ اَنَّکَ جِرْمٌ صَغیرٌ وَفِیکَ انطَوَی العالَمُ الاَکْبَرُ. ۳. یعنی از سخا و بخشندگی ابر دست تو دریا درویش و صحرا توانگر شد. ابر از دریا آب می‌ستاند و به صحرا [... در طبع مبنا ظاهراً در اینجا افتادگی هست و احتمالاً کلمه‌ای چون «می‌دهد» یا «می‌ریزد» و امثال اینها ساقط شده است ـ ویراستار.]

از پـــایمردی تـــو بـــازوی عـدل فـربه
وز دست‌بـــازی تـــو انـــدام ظـلم لاغـر

خصم‌افگن است خشمت بی‌حبس بـند و زنـدان
دشمن‌کش است قهرت بی‌زخم تیر و خنجر

از راست‌بـــازی تـــو بـر تـخته‌نرد دوران
نـرّاد شش جـهت را مـهره شـده مششـدر[1]

زیـن پیشتر بسی دُر در پـای شـه فشـاندم
وز پس دران تـرازو نـه سـنگ دیـده، نـه زر[2]

بـذل نـظامی از تـو خـواهـم کـه رد نگـردد
ای هـرچـه دَور دارد بـا بـذل تـو مـحقّر

تـا شب بـه روز گـردد، شـبهات روز بـادا
بـادا شـبت ز شب بـه، روزت ز روز بـهتر

سـرسبز بـاش دایـم بـر تـخت پـادشاهی
واقـطار آفـرینش بـادا تـرا مسـخّر

---

۱. یعنی از درستی و راست‌بازی تو نراد روزگار و جهانِ شش‌جهتی را مهره به ششدر افتاد و تو در بازی از روزگار دست بردی. ۲. دو بیت یعنی پیش از این بسی دُرّ مدیح در پای شاه بذل کرده و پس از مدیح در ترازوی همت شاه نه سنگ دیدم برای راندن و نه زر برای نواختن. با اینهمه، اینک هم دُرّ مدح در پایت می‌فشانم و نمی‌خواهم بذل مدیح من از تو دور گردد.

مششدر

وقت آن است که این مهره مششدر گردد / کـعبتین فـلک از رَقـعه مـبتّر گـردد[1]
این سیاهیّ وسپیدی که خط روز و شب است / به بـرات مـن و تـو خـطّ مـزوّر گـردد
مهلتی هست هنوز این فلک گردان را / که عنان‌گردکنان گرد جـهان بـرگردد[2]
کاشکی بر سر ما چرخ سبکتر گشتی / کاسیا زودتر استد چـو سـبکتر گـردد
هر بنایی که بدین خاک نهی، برگردد[3]
گر به شیر فلکی پنجه زند گـاو زمـین / دارد آن زهره که با شیر برابر گـردد؟[4]
سگ‌دلانند درین مزرعه، می‌ترسم ازانک / شـیر بـددل شـود و گـاو دلاور گـردد

---

۱. دو بیت یعنی گاه آن فرارسید که مهرهٔ عالم جسمانی، که شش جهت بـه مـنزلهٔ شش خـانهٔ اوست، بر تخته‌نرد وجود ششدر شده و از میان خانه‌ها دور و نابود گشته و کعبتین فلک هم، که ماه و خورشید باشند، از آسمان، که رقعه و نشانهٔ تیر قضای الهی است، بریده شده و نابود گردند و نیز روز و شب سیاه و سپید، که خط برات زندگانی من و تو می‌باشند، خط مزوَّر بی‌اثر شده و من و تو و سایر موجودات همه هلاک شویم. مششدر: مـصدر جـعلی است از «ششـدر» کـه مصطلح نرد است و اساتید باستان فراوان به کار برده‌اند. مبتّر: به صیغهٔ مفعول از باب تفعیل هم به معنی بریده و هلاک‌شده است. رقعه: به فتح اوّل، نشانه و هدف که از کاغذ تهیه می‌شود برای تعلیم تیراندازی. ۲. دو بیت یعنی هنوز گویا این فلک گردنده مهلت دارد که عنان خـود را جمع کرده و گرد جهان برود و برگردد. ای کاش بر سر ما تندتر گردش می‌کرد تا زودتر آسیامانند از جنبش می‌افتاد و جهان نابود می‌شد. آسیا وقتی که معیوب شد و خواست از گردش بایستد، سنگ بالا چند دور سریع زده و می‌ایستد. ۳. در این قصیده سقط و تحریف و افتادگی ابیات فراوان است و برای تکمیل و تصحیح وسیله‌ای نیست. ۴. پیش از این بیت، یک یا دو بیت افتاده و معنی ناقص شده و برای پیدا کردن نسخه‌ای نیافتم.

مرغ زیرک نپرد بر سر این چرخ کبود / کای بسا برج که زندان کبوتر گردد[۱]

خضر شو تا چو ز بغداد جهان کوچ کنی / قدم تو پل این دجلهٔ اخضر گردد

تو خدا را شو، اگر خود همه عالم دریاست / به خدا گر سر مویی قدمت تر گردد[۲]

در محیط فلک آن کن که چو کشتی رانی / پای بر جادهٔ تسلیم تو لنگر گردد

چشم افعی چو زمرّد نگرد، کور شود / گوش ابلیس چو قرآن شنود، کر گردد

یک قدم راست بنه تا شوی آزاد چو سرو / که ترازو به جوی مشک معطّر گردد

برمیاور سر ازان در که دروغ انگارند / هر کجا راستیی از تو مشهّر گردد

بل چنان زی که اگر نیز دروغی گویی / راستگویان جهان را ز تو باور گردد

نه دلی کاه کند آتش موسی یابد / یا کسی کاب خورد خضر پیمبر گردد

ای بسا تلخی دریا که همی باید دید / تا خوشابی به صدف دانهٔ گوهر گردد

کرم بادامه شو و هرچه خوری، پاک برآر / تا لعاب دهنت بر سر افسر گردد

یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند / تو همه یار کشی، با تو که یاور گردد؟

کوش تا شهوت خود را به جوانی شکنی / کاژدها گردد ماری که کهن‌تر گردد

فال می‌زن، مگر اختر به گذشتن باشد / تا خود اختر چه بود، فال به اختر گردد

آب گرد کرهٔ خاک ترشّح گیرد / باد زیر کرهٔ نار منوّر گردد[۳]

قرص‌خورشیددرین طشت فلک صابونیست / که ازو جامهٔ ارواح مطهّر گردد

من‌ازین‌قرصهٔ صابون ز جهان شستم دست

ای نظامی، سر ازین چنبر ازرق برزن / پیش کز گوی گریبان تو چنبر گردد

به‌سخن گنج سعادت به‌کف آور، که سخن / کیمیاییست که بر خاک نهی، زر گرد

زادهٔ طبعی، اگر طبع‌پرستی چه عجب؟ / طفل نوخاسته پیرامن مادر گردد

---

۱. پیش از این بیت هم چیزی افتاده است. ۲. این سه بیت هم نیز با ابیات محذوف دیگر مربوطند و همه را معنی ناقص است. تو خدا را شو اگر جمله جهان‌گیرد آب: نسخه. ۳. این چهار بیت هم مربوط به ابیات محذوف دور از دسترس ما هستند.

غزلیات

با تو پدید می‌کنم حال تباه خویش را — تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
سرزنشم مکن، که تو شیفته‌تر ز من شوی — گر نگری در آینه روی چو ماه خویش را
ترک فراق را به من راه مده تو، هان و هان — چون به تو ره نداده‌ام شحنهٔ آه خویش را
چون به تو پشت داده‌ام، خیره‌کشی چنان مکن — کز تو به دیگری برم پشت و پناه خویش را
چاه زنخ چو کرده‌ای مسکن یوسف دلم — دلو عنایتی فرست یوسف چاه خویش را
خشک چو نافه می‌شود خونم از آنکه می‌کنی[1] — دایره‌ای ز مشک تر زلف سیاه خویش را
گرچه زبان عذر من لال شد از خجالتش — بر کرمت نوشته‌ام عذر گناه خویش را

بنده نظامی تو شد پیش تو... قول زن
جامگیی[2] ده از وفا چاوش راه خویش را

جوانی بر سر کوچ است، دریاب این جوانی را — که شهری بازکم[3] بیند غریب کاروانی را
خمیده پشت ازان گشتند پیران جهاندیده — که اندر خاک می‌جویند ایّام جوانی را
به هرزه می‌دهی بر باد عمر نازنین کز وی — به حاصل می‌توان کردن حیات جاودانی را
بـه جان نخْریده‌ای جان را، ازان قدرش نمی‌دانی — کـه هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را
اگر تو شادمان باشی، چه معزولی رسد غم را؟ — وگر خود راکشی از غم، چه نقصان شادمانی را؟

نظامی، گر دلی داری، نوای عاشقی برکش
سماع ارغنونی را، شراب ارغوانی را

ای قبله شده همه جهان را — راحت ز تو صد هزار جان را
گل را گره از کمر گشاده — تا بسته چو نیشکر میان را
خوش باش درین نفس که هستی — چون بازنیابی این زمان را[4]
بس تیزدو است مرکب عمر — روزی دو سه بازکش عنان را
شاهی به جهان تراست امروز — چون شاهی عالم ارسلان را

ای مصر لب تو خاص یوسف
مستان ز نظامی آستان را

---

۱. خونم از آنکه میکشی: نسخه.
۲. مصراع اول مغلوط و خراب است. چابکیی ده از وفا: نسخه. [۳. کی: نسخه.]
۴. تا باز که یابد این امان را: نسخه.

جو به جو محنت من زان رخ گندگون است / که همه شب رخ چون[1] کاهم ازان پرخون است
دانـهٔ گـندم او سـنبل تـر دارد بـار / کـمترین خـوشهٔ او سنبلهٔ گـردون است
من نخوردم بر ازو، صبرم ازو گندم خورد / کز بهشت در او جسم رهی بیرون است[2]
از ترازوی دو زلفش چو جوی مشک خرم / گندمی خواهم افزون، که سخن موزون است

مـن چـو گـندم شـده‌ام از غـم او دل بـه‌دونیم
این غم او را به یکی جو[3] که نظامی چون است

زخم چو بر دل رسید، دیده پر از خون چراست؟ / چون تو درون دلی، نقش تو بیرون چراست؟
خود به جهان در مرا یک دلکی بود و بس / ما همه چون یکدلیم، قصد شبیخون چراست؟[4]
چون به ترازوی عشق هر دو برابر شدیم / مهر تو کم می‌شود، عشق من افزون چراست؟
پیشترک مر مرا دوست‌ترک داشتی / من نه همان دوستم؟ دشمنی اکنون چراست؟

بـر هـمه خسـته‌دلان دادگـری کـرده‌ای
چون به نظامی رسید، قصّه دگرگون چراست؟

ای پیک خجسته، یار چون است؟ / مـن بـیدلم، آن نگـار چـون است؟
بر چیست؟ چه می‌کند؟ چه سازد؟ / خوبیش چگونه؟ کـار چـون است؟
آن نـرگس شـیرمست آهـو / در سـنبل جـویبار چـون است؟[5]
از چشـمهٔ شکّـر آب خـورده / در گـوشهٔ لاله‌زار چـون است؟
چـون جـان عـزیز دارمش دوست / آن دشـمن دوسـتدار چـون است؟
مـن بـر سـر آتشـم شب و روز / آن نـرگس آبـدار چـون است؟
در خـوردن خـون نکـرد تـقصیر / در خـوردن زیـنهار چـون است؟
انـدر هـمه عـمر خـود نـپرسید / کـان شـیفته را قـرار چـون است؟

یعقوب شد از غمش نظامی
کان[6] یوسف روزگار چونست

رخت گـل را نـقاب خـار دربست / گـل از دست رخت زنّـار دربست
نـقاب غـنچه خـون‌آلود بـینم / مگـر کز شرم تـو رخسـار دربست
مـتاع زلف تـو چـون رخت بگشـاد / بـنفشه از خـجالت بـار دربست

[۱. پر: نسخه.] ۲. این بیت و بیت زیرین غلط و مغشوشند. [چشم رهی: نسخه.]
۳. این غم او را نه یکی جو: نسخه. ۴. قصد تو شبخون چراست: نسخه.
۵. آن نرگس نیم مست آهو ـــ در سنبل مشگبار چونست: نسخه. [۶. آن: نسخه.]

بـه یک نکـتـه جـمال ارغـوانـیت　　زبـــان ســوسن از گــفتار دربست
اگر دعوی کـنی، در گـوش گـل کـن　　که نرگس چشم ازیـن بـازار دربست
بسـی کـوشید بـلبل بـا نـظامی
چو بشنید این غزل، منقار دربست

دیـده را بـا تـو آشـناییهاست　　وز تو در دیده روشناییهاست
پاکبازی کـن ار حـریف مـنی　　که فلک در پی دغـاییهاست
گر سر زلف تو کشم، شـاید　　روز، روز گـــرهگشاییهاست
با مـن ایـن یک دو روز درپـیوند
که ازین پس بسی جـداییـهاست

مرا پرسی که چونی، چـونم ای دوست　　جگر پردرد و دل پـرخـونم ای دوست[1]
حــــدیث عــاشقی بـر مــن رهــا کـن　　تو لیلی شو، که من مـجنونم ای دوست
بــــه فـــریادم ز تـــو هـر روز، فـریاد　　ازیـــــن فـــریاد روزافـزونم ای دوست
شـــــــنیدم عـــاشقان را مــــی‌نوازی　　مگر مـن زان مـیان بیرونم ای دوست؟
نگـــفتی گـــر بـیفتی گـیرمت دست؟　　ازیـــن افـتاده‌تر کـاکـنونم ای دوست؟
غـزلهای نـظامی بـر تـو خـوانم[2]
نگیرد در تو هیچ افسونم ای دوست

کریمی کـو کـه در عـالم زبـون نـیست؟　　اسـیر و بستهٔ ایـن چـرخ دون نـیست؟
عــروس بـخت را گـر زیـوری هست　　دریـــن نُـه حـقهٔ آیـنه‌گـون نـیست
اگـــر ایـــن است هسـتیها کــه دیـدم　　درین کان هیچ نوری نیست چون نیست[3]
دو عـــالم را تـــو ای دل گــنج پــندار　　که آن از گنج تُنگ است و برون نـیست
فـــلک را نـافه‌ای گـردد پــر از مشک　　بـرین تـنگی بـدان گـوید بـرون نـیست
کـــه بـر مشک فـلک بـودی زمـانه　　اگر رنگ است بر آن رنگ چون نـیست
نـظامی، تـرک دنـیا گـو، هـمان گـیر
که این کژدم درین طاس نگون نیست

---

۱. در بعضی نسخ ردیف این غزل به جای «ای دوست» «ای جان» می‌باشد.
۲. غزلهای نظامی پراثر بود: نسخه.
۳. در سفینهٔ صائب این غزل هست ولی این بیت با سه بیت زیرین وی نیست و مـحتمل است الحـاقی باشد، یا آنکه از کثرت غلط و تصرف کاتبان بکلی مهمل شده باشد.

خـانهٔ دل خـراب شـد، دلبـر جـانستان کـجاست؟ دزد خزینه می‌برد، هیبت پاسبان کجاست؟
قافله رفت و من چنین از همه مانده بازپس مرکب تیزپوی کو؟ شحنهٔ کاروان کجاست؟
بر در دوست اینچنین مـن هـمه شب کـه خـفته‌ام گررهیم،نـواله‌کـو؟ور سگـم، اسـتخوان کـجاست؟
یـــافته‌ای نــظامیا، تــوشهٔ ایــن جــهان بســی
عاقبت چو رفتن است، توشه آن جهان کـجاست؟

طرّهٔ مشکبوی تـو مـذهب دلبـری گـرفت غمزهٔ جورجوی تو[1] رسم ستمگری گـرفت
هـرکه بـدید روی تـو، بست مـیان بـندگی بهر گشاد کار جان نزد تـو چـاکـری گـرفت
در دم صبح صدق‌دم فاتحه بر تـو مـی‌دمم گر پی زخم چشم بد با تو دغاگری گرفت[2]
با تر و خشک من بساز، ارچه نه درخور توام خشک مباد کز غمت دیدهٔ من تری گـرفت
داو نخست با تـو جـان کـم زدم و بـباختم بیش دغا مباز چون عشق تو داوری گرفت
پیش برای جان من لعل تو مـعجزه نـمود[3]
همچو نظام گنجه‌ای پیش تو چاکری گرفت

کارم ز غـمت بـه جـان رسیده‌ست فـــریاد بـــر آســمان رســیده‌ست
نگــــذارم نـــاخنی ز دســـتت چون کارد به استخوان[4] رسیده‌ست
عشق تـو دریـن جـهان چـه پـوشم؟ کـاوازه بـدان جـهان رسـیده‌ست
جـــانم ز پـــی تـــو رخت بـربست بــی‌آنکه بـه کـاروان رسـیده‌ست
گـفتی بـرت آیـم، ای نـظامی
بشتاب، که وقت آن رسـیده‌ست

بهتر ازین گو سخن تا شکـر ارزان شـود بهتر ازین دست گیر تا ستم آسان شـود
داد من از وصل خویش ترسم آنگه دهی کاین سخنی چند را وعده به پایان شود
با غم تو جرم نیست کار تـو عـاجزنواز زود عقوبت کـند، دیـر پشـیمان شـود[5]
گر تو پـریرخ شـبی عـزم نـظامی کـنی
خانهٔ موری چو من[6] ملک سلیمان شود

خوش زی که زمانه غـم نـیرزد انـدیشهٔ بـیش و کـم نـیرزد
وزنش هـمه نـیم جـو نسـنجد دادش هـمه یک سـتم نـیرزد
دلگـــرمی روز و روشـــناییش بـــا ســردی صــبحدم نــیرزد

---

۱. غمزه سحرساز تو: نسخه. ۲. در دم صدق صبحدم: نسخه. [کز پی: نسخه.]
۳. این بیت مغلوط و خراب است، نسخه‌بدلها هم مغشوش و بیمعنی. عیسی دیگری بجان لعل تو، عشق بجان دیگری لعل تو: نسخه. ۴. این بیت دارای سقط و تحریف و معنی نارساست.
۵. این بیت خراب است. ۶. خانه موری ز تو: نسخه.

گویی که کم از کم ارزد آخر
نی، نی، غلطم، که هم نیرزد

دیدی که از غم تو بر من چه خواری آمد؟ بی‌آنکه هیچ رخنه در دوستداری آمد
رفتی چنانکه روزی رخ بازپس نکردی ای آنکه عادت تو زنهارخواری آمد
با من اگر نسازی، خوبیست عذرخواهت دانی که رسم خوبان ناسازگاری آمد
در عشق تو نظامی صابر چگونه باشد؟
کز تو قرارگاهش در بیقراری آمد

غم مخور یارا که حق فریاد غمخواران رسد یار کارافتاده را یاری هم از یاران رسد
دولت جاوید خواهی، خیز و شب را زنده دار خفته نابینا بود، دولت به بیداران رسد
گر همایی، اوج خرمن را به گنجشکان سپار ور درستی، غم مخور،[1] شربت به بیماران رسد
عاشقان خوردند می زان مفلسان گشتند مست باش تا روز پسین نوبت به هشیاران رسد
چون‌مگس‌خوردانگبین، پروانه را شمع از چه سوخت؟ کیسه طرّاران برند، آفت به عیّاران رسد؟
جنگ سلطانیست اینجا، تیرباران چشم دار آن عروسیها بود کانجا شکرباران رسد
گر درون بارگاهت یار نبود، زان مرنج چون به صید آمد ملک، نوبت به سگداران رسد
ای نظامی، پای درنه، دست ازین دولت بدار
تا مگر زان مملکت کاری به بیکاران رسد

ای ماه، بدین خوبی مهمان که خواهی شد؟ وی آیت نیکویی، در شان که خواهی شد؟
بالای سر از عنبر چتر ملکی داری با چتر سیه امشب سلطان که خواهی شد؟
قندت نتوان خواندن، کز نیشکری خوشتر دلبر نتوان گفتن، در جان که خواهی شد؟
شب تیره و تو روشن، از چشم بد اندیشم ای چشمه، درین ظلمت حیوان که خواهی شد؟
تو می‌روی و جانم خواهد شدن از هجرت
ای درد نظامی را، درمان که خواهی شد؟

باز بنای توبه را عشق خراب می‌کند روزه‌گشای عاشقان[2] از می ناب می‌کند
زد به دل من آتشی[3] عشق بتی که نام او زهره و آفتاب را زَهره چو آب می‌کند
گرچه رسد به هر دلی آتش عشق او، ببین تازه‌نمک‌تر از دلم هیچ کباب می‌کند؟
چشم توام به غمزه گفت: آن توام، تو صبر کن من به خدا که صابرم، عمر شتاب می‌کند
گر کنم عقوبتی، مصلحت است، گو بکن زانکه ز پیش راندم به که عذاب می‌کند
گر همه چشم آهوی صید به خواب می‌شود آهوی چشم او مرا صید به خواب می‌کند

---

۱. از درستی غم مخور: نسخه.
۲. روزه‌گشای عشق را: نسخه.
۳. زو بدلم در آتشی: نسخه.

گرچه خطا بود، خطا، کشتن چون نظامیی
عاشق اوست، گو بکش، نیک صواب می‌کند

زهی خوبی ـ به نامْ ایزد ـ مرا دلبر چنین باید　　چراغی بس شب‌افروزی، مرا گوهر چنین باید
لب و خال جهانسوزت چو عود و شکّرند، ای جان　　زهی عود و شکرسوزان، مرا مجمر چنین باید
نمک را چاشنی باشد، ولی شیرین نخواهد شد　　تو بس شیرین نمکدانی، مرا شکّر چنین باید
دو عالم را به یاد تو به یک ساغر درآشامم　　چو تو ساقی شوی پیشم، مرا ساغر چنین باید
نسیم زلف مشکینت معنبر کرد عالم را　　چه خوش بوییست، می‌بینی، مرا عنبر چنین باید

به خدمتکاری زلفت نظامی را کمر بستم
سر زلف تو می‌گوید: مرا چاکر چنین باید

دوش مهروی من از مشک نقاب آمده بود　　کار آشفتهٔ من زو به صواب آمده بود
عرق انگیخته از گل، قصب افگنده ز ماه　　مگر از بیم رقیبان به شتاب آمده بود
نتوانستم ازو چشم بریدن نفسی　　گویی از چشم من آن دُرّ خوشاب آمده بود
دو به دو ما به یکی خفته و آسوده به هم　　بخت بیدارشده در تک و تاب آمده بود
گفت: خواهم شدن، از من چه ستانی به گرو؟　　گفتمش: بوسه، که هنگام جواب آمده بود
آتشی در من دلسوخته زد وقت شدن　　آب چشمی که دران چشمهٔ آب آمده بود

خورد سوگند نظامی به سر شروانشاه
که چو بیدار شدم، یار به خواب آمده بود

باز به چشم عاشقان شیر شکار می‌کند　　شیردلان عشق را بی‌دل و یار می‌کند
تیر مژه به شست خم برکند و نمی‌زند　　طرفه‌تر آنکه بر دلم نازده کار می‌کند
نام لبش شنیده‌ام، خرقه ازان دریده‌ام　　بادهٔ ناچشیده‌ام بین چه خمار می‌کند
چونکه وفا طلب کنم از دل آهنین او　　بر من آبگینه‌دل سنگ به کار می‌کند
من همه روز می‌کنم یاد شب وصال او　　او همه شب به خون من روزشمار می‌کند
گر نه که گنج محنتش شد به خرابه جاگزین　　در دل بیقرار من از چه قرار می‌کند؟

صحبت وی، نظامیا، ارزد ار ستم کند
هرکه گلی طلب کند، خدمت[1] خار می‌کند

ای کمرم به خدمتت شب به شب استوارتر　　خدمت من به چشم تو روز به روز خوارتر
دوستی تو در جهان کرد به کام دشمنم　　تو خجل از همه جهان، من ز تو شرمسارتر
رنگ رخم همین بود کز تو سیاهرو شدم　　کس نشنید کار تو از تو سیاهکارتر[2]
من به کنارت آمدم، تو به میان نیامدی　　عمر شد و نمی‌شود خوی تو سازگارتر

[۱. صحبت: نسخه.]　　۲. این بیت سخت مغلوط است.

تر چه شوی به خون من؟ ترسم خشک تر کند کز نمکیّ و شکّری خوشتر و آبدارتر[۱]
گرچه نظامی از سخن در تو بزرگوار شد
سوی رکاب شاه شو، بو که بزرگوارتر

امشب از خفتن چه خیزد؟ عیش خوشتر تا به روز می‌رسم این خواب را شبهای دیگر تا به روز
گاه بر چشمت نشانم، گاه در جانت کشم گاه در دل جای سازم، گاه در بر تا به روز
لعبت بادام‌چشمی، شاهد شکّرلبی نقل مستان خوش بود بادام و شکّر تا به روز
دی ز هجرانت نهادم دست بر سر تا به شب امشب از وصلت نهادم تاج بر سر تا به روز
با تو جان کردم فدا، گفتم که این دست آن تست نقش می‌زن، داو می‌خوان، نرد می‌بر تا به روز
زلف را چون توبه خم کن، بوسه می‌ده تا به شب توبه را چون زلف بشکن، باده می‌خور تا به روز
گوش بر شعر نظامی نه، که امشب کار نیست
حلقهٔ گوش ترا با حلقهٔ در تا به روز

شبی تیره، رهی مشکل[۲] جنیبت را عنان درکش زمانی رخت هستی را به خلوتگاه جان درکش
چو مست خلوتش گشتی، فلک را خیمه در هم زن ستون عرش درجنبان، طناب آسمان درکش
عقابان شقاوت را ز باغ انس بیرون کن[۳] همایان سعادت را به دام امتحان درکش
گرانجانی مکن جانا تو در بزم سبکروحان چو ساقی گرمرو گردد، سبک رطل گران درکش
طریقش بی‌قدم می‌رو، حدیثش بی‌زبان می‌گو جمالش بی‌نظر می‌بین، شرابش بی‌دهان درکش
بهشت و دوزخش بینی، مشو مشغول این هر دو قدم بر فرق دوزخ نه، خطی گرد جنان درکش
چو خاص‌الخاص او گشتی، ز صورت پای بیرون نه هزاران شربت معنی به یک دم رایگان درکش
نظامی، این چه اسرار است کز خاطر برون دادی؟
کسی رمزت نمی‌داند، زبان درکش، زبان درکش

ز عشقت روی در سودا نهادم به پیشت راز بر صحرا نهادم
سلاح فتنه پوشیدم به کویت سری در معرض غوغا نهادم
ندیدم در تو آزرمی، ولکن گنه بر چشم نابینا نهادم
ترا بس عاشقم، خونم چه ریزی؟ نه رسم عشق من تنها نهادم
به نقدم گرچه ناید وصل امروز به نسیه چشم بر فردا نهادم
ز بس گوهر که در چشم نظامیست[۴]
خراج دیده بر دریا نهادم

تدبیر کنم هر شب تا دل ز تو برگیرم چون روز برآرد سر،[۵] مهر تو ز سر گیرم

---

۱. این بیت با بیت زیر هر دو مغشوش و مغلوطند.
۲. شبی تیره است و ره مشکل: نسخه.
۳. عقابان طبیعت را ز باغ آز بیرون کن: نسخه.
۴. ز بس گریه که بر چشم: نسخه.
۵. چون روز فراز آید: نسخه.

دل با تو درآمیزم، کامیخته‌ای با جان　　جانی دگرم باید تا یار دگر گیرم
ای من شده قربانت، چون عید مبارک شد　　فالی که به روی تو هنگام سحر گیرم
با چون تو سوار از من شمشیرزنی ناید　　گر غاشیه فرمایی، بر تارک سر گیرم
در بزم نثار تو نزل چو منی باید　　تا گوهر اشکم را در حقّهٔ زر گیرم
بردار ز راه دل این رسم جگرخواری　　گرنه، همه راهت را در خون جگر گیرم
آبی که جگر دارد ریزم ز ره دیده
تا گرد نظامی را از راه تو برگیرم

غرامت است غرامت، شبی که بی‌تو گذارم　　ندامت است، ندامت، دمی که بی‌تو برآرم
به ناگزیری وصلت، که نیست از تو گزیرم　　به برقراری زلفت، که نیست بی‌تو قرارم
طلب کنم چو تویی را؟ من این خیال نورزم　　طلب کنی چو منی را؟ من این امید ندارم
به نزد من تو بزرگی، منم که پیش تو خردم　　به پیش من تو عزیزی، منم که پیش تو خوارم
نه چشم آنکه ببینم، نه بخت آنکه بیابم　　نه پای آنکه بپویم، نه دست آنکه برآرم
تو فارغی ز نظامی، منم که در طلب تو
به روز طالع گیرم، به شب ستاره شمارم

گنج ندارم که نثارت کنم　　خیزم و سر در سر کارت کنم
دل دهم و جان کنم و تن زنم　　تا به چه تلبیس شکارت کنم
گر بپذیری ز ازل تا ابد　　پیشکش خاک دیارت کنم
هر دو جهان، گر نشماری به عیب　　نُزل یکی غاشیه‌دارت کنم
گر قدمی پیش نظامی نهی
غالیهٔ خود ز غبارت کنم

سرکشی می‌کن، که بارت می‌کشم　　وز دل صافی غبارت می‌کشم
مستم از عشقت، که روشن باده‌ایست　　لاجرم رنج خمارت می‌کشم
چون ذلیلانم میفگن بر کنار　　کز عزیزی در کنارت می‌کشم
روزگارم می‌کُشد در جور تو　　جور بین کز روزگارت می‌کشم
وای بر امّیدم، ار ضایع شود　　محنتی کز انتظارت می‌کشم
ای نظامی بلبل گلزار تو
گل نچیده زخم خارت می‌کشم

نگارینا، دلم بردی، فسون‌خوانی مکن چندین　　زبان من فروبستی، زبان‌دانی مکن چندین
چو دل بردن طمع بودت، همه کافردلی کردی　　بترس از جان محرومان، فسون خوانی مکن چندین
رها کن تا به آزادی زمانی در تو می‌بینم　　نه من دزدم، نه تو شحنه، نگهبانی مکن چندین
چو من در خدمت زلفت کمر چون مور بربستم　　به غارت کردن موری سلیمانی مکن چندین

چـو آن بـدمست بـازآیـد سـبکروحانه در بـزمت
نظامی، باده بر کـف نـه، گـرانـجانی مکـن چـندین

صنما، به چشم شوخت که شبی هوای ما کـن　　دل دردمند مـا را بـه وصـال خـود دوا کـن
همه حاجت من این است که بوسمت به خلوت　　به دو زلف عنبرینت همه حـاجتم روا کـن
نکـــنند پـادشاهان بـجز از گـدانـوازی　　تو به چشم پادشاهی نظری بـرین گـدا کـن
چو به بندگی کمر بست صنما تـرا نـظامی
بـه در نـخاس‌خانه بـه غـلامیش رهـا کـن

پروانه را گو شمع کُش، کامد چراغ جان من　　گلزار را گو خون گری، کامد گل خندان من
امشب من و میدان تو، عید من و قربان تو　　کامد به هندستان تو فغفور تـرکستان مـن[1]
سرو است آن بالای او، رضوان ندارد پای او　　او میر و من مولای او، من بنده، او سلطان من
رخ را چو شمع افروخته، پروانه را پر سـوخته　　من تشنه و لب‌دوخته، او چشمهٔ حیوان من
گفتم به مهر: ای نازنین، شو با نظامی همنشین
گفتا که: باشم بعد ازین من آن او، او آن من

ای گـل خـندان مـن، سرو خـرامـان مـن　　مـن هـمه زان تـوام، گـر تـو نـئی زان مـن
دل به تو مشغول شد، جان به تو تسلیم گشت　　هرچه که خواهی بکن بر دل و بر جان مـن
بـاز نـدارم بـه تـیغ دست مـن از زلف تـو　　تـا نشـود دست تـو بـند گـریبان مـن
سـوختم از تشـنگی، نـزد تـو زان مـی‌دوم　　کان لب چون نوش هست چشمهٔ حیوان من
پیش نظامی خرام تا به تـو سـر بـرکند
تاج ملوک اخستان، صاحب دیوان مـن

جوانـی کـردم انـدر کـار جـانان　　که هست اندر دلم بازار جـانان
چو شکّـر مـی‌گدازم زاب دیـده　　ز شـوق لعـل شکّـربار جـانان
ز من برد اندک انـدک زنـدگانی　　خـلاف وعـدهٔ بسیار جـانان
فغان زان سنبل پرتاب مشکـین　　دمـیده بـر رخ گـلنار جـانان
همه شب زار گریم تـا سـحرگاه　　همی بوسم در و دیـوار جـانان
فغان ای مردمان، فـریاد، فـریاد
ازان دو نرگس خونخوار جـانان

چون غنچه دلی دارم پرخـون ز جـفای تـو　　عـمرم بـه کـران آمـد در عـهد و وفـای تـو
هر جا که غمی بینی، خواهـی ز بـرای مـن　　هر جـا کـه دلی بـینم، خـواهـم ز بـرای تـو
گفتی که چه مـی‌باید دارو ز پـی چشـمت　　گر دسـترسی بـاشد، خـاک کـف پـای تـو

---

۱. این بیت مغلوط است.

صد جامه قبا کردم در آرزوی وصلت تا برکشمت در بر یک دم چو قبای تو
در خون دل آن کس تا چند شوی آخر
کو از دل و جان گوید همواره ثنای تو؟

ای همه ترکان شده هندوی تو باد جدا چشم بد از روی تو
موی به موی، از سر تا پای من باد فدای سر یک موی تو
تیر چرا بر من مسکین زدی؟ نیست مرا طاقت بازوی تو
تو می ناب از دل من می‌خوری من جگر خویش ز پهلوی تو
خواهم در پات فتم آشکار چند به دزدی نگرم سوی تو؟
زهره ندارم که ببینم رخت تیر و کمان دارد ابروی تو
گر که ترا عاشق صادق کسیست[1]
بنده نظامیست دعاگوی تو

جانا، به جان تو که نیم بی‌نشان تو روزم چو زلف تست، دلم چون دهان تو
پایم نمی‌رود که نهم پای در رکاب دستم نمی‌رسد که زنم در عنان تو
در دل مکن که تا که منم در میان هجر[2] آنچ از وفا میان من است و میان تو
جان می‌دهم به بوسه، نمی‌بایدت، مخر از بهر سود خویش نخواهم زیان تو
گفتی نظامیا، به غم من صبور باش
در من کجاست صبر؟ مگر از زبان تو

ای که گوی از نیکوان بربوده‌ای خوشترک می‌ران، که خواب‌آلوده‌ای
جور کمتر کن، که در خون ریختن بر فلک هفتاد گام افزوده‌ای
از عملهایی که در دیوان تست
خویشتن کشتن مرا فرموده‌ای

هیچ درگنجد که قربانم کنی؟ درد من بینیّ و درمانم کنی؟
تا بدن تر می‌کنم از آب چشم غرقه در خوناب هجرانم کنی
کار دل بگذار، کان از دست رفت جهد کن تا چارهٔ جانم کنی
داغ کن، داغم، که صید لاغرم آن نمی‌ارزد که قربانم کنی
چشم بر حلوای لعلت بسته‌ام آن جگر دارم که مهمانم کنی
بر لبت مهر نظامی می‌نهم
تا بدان خاتم سلیمانم کنی

باز گرفتی ز سر قاعدهٔ دلبری تا شود از عشق تو جان من از دل بری

---

۱. گرچه ترا عاشق صادق بسی است: نسخه.
۲. مصراع اوّل مغشوش و مغلوط است.

از دل بـرگ گـلت نـیز چـو تـنگ شکـر پستـهٔ تـو دور کـرد زحـمت شکّرگری[1]
مژّه چو بـر هـم زنـی، آه کشد حـورعین زلف چـو درهـم کـنی، شـور بـرآرد پـری
رونـق اسـلام را طـرّهٔ تـو بشکـند شـیوهٔ دیگـر مـنه بـر نـمط کـافری
گر تـو پـریرخ ز کـاخ جانب صحرا روی فـتنه شـود آفـتاب، مـاه شـود مشـتری
مـذهب دیـوانگـی عـقل کـند اخـتیار چـون تـو بـه یکسـو نـهی سـلسلهٔ عـنبری
باده چو از لب دهی، روح شـود جـرعه‌دان ناله کند چنگ و نـای، دیـده کـند سـاغری
با همه لطف و جمال، با همه خوبیّ و فـر هـم بـتوانـی اگـر سـوی رهـی بـنگری
تا چو نظامی کسی خستهٔ هجران تست
بسته میان امید پـیش تـو در چـاکری

بـر عـارضش نگـه کـن تـا لاله‌زار بـینی وز رشک لاله‌زارش در سـینه خـار بـینی
گل در چمن چه جویی کز غنچه رخ نماید؟ در پیش روی او بین تا گل چو خـار بـینی
روزی که از دو لعلش افتد طمع بـه بـوسه از دورباش چشـمش خـون در کـنار بـینی
عـمریست کـز غـم تـو دل بـیقرار دارم صد سال اگـر ببینی،[2] بـا ایـن قـرار بـینی
همچون نظامی از خود گامی به پیش درنـه
کز[3] هجر وصل یابی، غـم غـمگسار بـینی

دلم بـردیّ و جـان در کـار داری مگـر جـای دگـر بـازار داری؟
نیابی عاشقی چون مـن دگـر هـیچ اگـرچـه عـاشقان بسـیار داری
ز زلف و عارض گلرنگ و مشکین چـرا بـا خـود بـلا را یـار داری؟
نظامی را چنین باید کـزین پس
ز وصل خویش برخوردار داری

ایـن دولت سرمستم هشیار شـود روزی وین بخت گـران‌خـوابـم بـیدار شـود روزی
هم باز شود این در، هم روز شود این شب دلبـر نـه چـنین مـاند، دلدار شـود روزی
خصمی که بـه رغـم مـا امـروز نـوازنـدش در چشـم عـزیز او هـم خـوار شـود روزی
کافر شدم از دستش، باشد که به این دستان
زلفش بـه مـیانم بـر زنّـار شـود روزی

ندهم مـن بـه تـو دل، گـرچـه بت دلبـندی کـه دل از مـن بـبری، بـا دگـری پـیوندی
گرچه من عاجزم، امّـا تـو سـتمکار مـباش با من آن کـن کـه اگـر بـا تـو رود بـپسندی
ملک جمشید نـدارم کـه ز تـو بـوسه خـرم اینک اینک من و دل، گر به دلی خرسندی
چون گلاب از تو به هـر انـجمنی مـی‌گریم تو چو گل بر رخ هر خار و خسی می‌خندی

---

۱. این بیت مغلوط است. [۲. بجوئی: نسخه.] [۳. تا: نسخه.]

خوانمت روشنی دیده و سرمایهٔ عمر
که به رخسار چو ماهیّ و به لب چون قندی

تبرّا کن دلا از خودپرستی   چو اندر حلقهٔ مردان نشستی
شراب شوق اندر جمع مردان   چو کردی نوش، فارغ شو ز هستی
مجو یاری ز هر کس اندرین راه   وگر جستی، درِ یاری ببستی
ز یار انصاف جستن هست پندار   ز خود انصاف ده گر یار هستی
خوری خونابه صد سال ار درین راه
همه باد است اگر یک دل بخستی

فروخوان نامهٔ دردم، مگر درمان من سازی   دل مجروح من بینی، علاج درد من سازی
به فرمانت کمر بستم، طریق عاشق این باشد   تو معشوقی، روا نبود که خود فرمان من سازی
گرت گویم صبوحی کن، شراب از خون من ریزی   ورت گویم سماعی ده، نوا ز افغان من سازی
به وصلت عید می‌سازم، ولیکن نیست قربانم   اگر رحمی کنی برمن، مرا قربان من سازی
مگر در هجرت ای مه من به برگ گل نمی‌ارزم   که هر خاری که می‌بینی نثارافشان من سازی؟
چو پیدا شد که در عالم ندارم بی‌تو جان و دل   حرامت باد هر عیشی که در پنهان من سازی
چو من چشم نظامی را تماشاگاه تو کردم
چه باشد گر خیالت را شبی مهمان من سازی؟

مشتاق جمال توام، ای دوست کجایی؟   من بنده ترایم، تو خداوند کرایی؟
بر روی و لب تو دو گوا چشم تو دارم   داور که شود؟ هم تو که خصمیّ و گوایی
رویی که نخواهم تو در آیینه ببینی   زنهار که این بیخبران را ننمایی
مشکی تو، صبا محرم راز تو نباشد   در راه صبا زلف نبینم که گشایی
آبی که جگر تر کند، از کوی تو آید
دایم زده باشد ره تو چون تو درایی[1]

عاشق شده‌ام بر تو، تدبیر چه فرمایی؟   از راه صلاح آیم، یا از ره رسوایی؟
تا جان و دلم باشد، چون جان و دلت جویم   یا من به کنار افتم، یا تو به میان آیی
در دوستیت شهری گشتند مرا دشمن   بر من که کند رحمت گر هم تو نبخشایی؟
هر جا که ترا بینم، دست من و زلف تو   دانی که قلم نبود بر عاشق سودایی
زین سان که منم بی‌تو ـ دور از تو ـ مباداکس
نه دسترسی بر تو، نه بی‌تو شکیبایی

جانا همه آیت نکویی   در شان تو آمده‌ست گویی

---

۱. در این بیت سقط و تحریف و غلط زیاد راه یافته و بکلی از معنی افتاده است.

بـنواز مـرا بـه یک دو بـوسه — کـاین است زکـوة خـوبرویی
گـفتم کـه دلم کـجاست، گـفتا — آنـجا کـه نـیابی ار بـجویی
ریزم بـه شـفاعت آب از چشـم — تا دست به خـون مـن نشـویی
با تو به چـه دل زیـد نـظامی؟ — نـه نـیکدلی، نـه نـیکخویی
گــر پـرسدت از نـوازش او
با شاه قـزل چـه نکـته گـویی؟

همه شب درین امیدم که شبیم یـار بـاشی — نه من و نه تو گر امشب نه بدین قرار باشی
به نوازش همه کس همه دیده‌ای چو نرگس — چو به طالع من آید، همه غمزه خار باشی
زده لاف دوستداری ز تـو بـا هـزار دشـمن — خجلم کنی ز دشمن، تو چه دوستدار باشی؟
من و یک جهان مخالف، تو درِ موافقت زن — ز خلاف کس نترسم چو تو سـازگار بـاشی
تو چه مرغی آخر، ای جان؟ به چه چیزت آزمایم؟ — نه به دیده صید گردی، نه به دل شکار باشی
همه شهر چون نظامی به امـید تـو ولیکـن
نرسد جز اخستان را که تـو در کـنار بـاشی

من آن نیم که تو دیدی، تو آنی و به از آنی — تـرا فـزوده جـمال و مـرا نـمانده جـوانـی
مگو که چـون تـو بـهاری تـبدّلی نـپذیرد[1] — که هرچه بـود بـه بـاغم بـبرد بـاد خـزانـی
تویی خلیل و من آتش، چرا نمیرم پیشت؟ — من ار بـمیرم شـاید، تـو بـایدم کـه بـمانی
گرم شکسته بخوانی، چرا شکسته نـباشم؟ — تن اینچنین که تو دیدی، دل آنچنان که تو دانی
به مردمی، نه به فرمان، رعایت دل مـا کـن — نگویمت به چه غایت، بدان قدر که تو دانی
نظامی از سر خدمت کمر به پیش تو بـندد
که در جبین تـو بـیند سـعادت دوجـهانی[2]

چو من دیرینه یاری را چرا غمخوار می‌داری؟ — زهی صحبت ـ به‌نامْ ایزد ـ چه نیکو یار می‌داری
مرا با درد من بگذار اگر زین درد می‌پرسی — مبر نامم درین تـیمار اگـر تـیمار مـی‌داری
به هر رنگی که خواهی بود، همرنگ تو خواهم شد — اگر تسبیح می‌خوانی، وگـر زنّـار مـی‌داری
ترا من دوست می‌دارم، تو می‌داری مرا دشمن — من از تو فخر می‌دارم، تو از من عار می‌داری
گر آسان گیرم این غم را، غمی می‌بایدت آسان — وگر دشوار می‌گیرم، ز من دشوار می‌داری[3]
نظامی در همه وقتی عـزیز خـود تـرا دانـد
تو معشوقی، ترا زیبد که او را خوار می‌داری

غم تو خجسته بادا، که غمیست جـاودانـی — نـدهم غـمی چـنین را بـه هـزار شـادمانی

---

۱. لطیفهٔ نپذیرد: نسخه. ۲. که بر (با) وجود تو خواهد سعادت دوجهانی: نسخه.
۳. این بیت مغلوط است.

غم او ز خرّمی به، تو درین سخن چه گویی؟ زدنش به از نوازش، تو درین زبان چه دانی؟
منم آنکه خدمت تو کنم و نمی‌توانم تویی آنکه چارهٔ من نکنیّ و می‌توانی
به زبان حال گفتی که: بخواه وصل از من به چه اعتماد خواهم؟ به کدام زندگانی؟
دل من کجا پذیرد عوض تو دیگری را؟
دگری به تو نماند، تو به دیگری نمانی

شب بیگه است، ای ماه من، مهمان من شو ساعتی همخانهٔ عشق توام، همخان من شو ساعتی
ای چشمهٔ حیوان‌لقب، وی زندگانی را سبب چون جانم آوردی به لب، جانان من شو ساعتی
از بهر من در کین مشو، شادیم را غمگین مشو در خون من چندین مشو، در خان من شو ساعتی
بنگر به روی زرد من، وز سینه بنشان گرد من تا چند باشی درد من؟ درمان من شو ساعتی
تاکی چو آتش تافتن؟ بر من سفال انداختن؟ در بزم شادی ساختن ریحان من شو ساعتی
ای چتر مه گیسوی تو، طغرای مشکین موی تو
ای من غلام روی تو، سلطان من شو ساعتی

در سرت کردم جوانی، کز جوانی خوشتری چو نمیرم پیش تو، کز زندگانی خوشتری
آفت چشمی ولیکن دل ز رویت روشن است محنت جانی ولیک از شادمانی خوشتری
گفته‌ای بنگر چه گویم من ندانم قدر تو[1] این قدر دانم بلی، کز زندگانی خوشتری
صلح و جنگت یک ز یک در کام من شیرین‌تر است قهر خوش باشد، ولی با مهربانی خوشتری
گوهر عمر نظامی در بهای وصل تست
کز چنین ارزان خریدن رایگانی خوشتری

قطعه ــ در مرثیت جوانی گوید[2]

ای شده همسر خوبان بهشت آنچنان عارض و آنگه بر خشت؟
به زنخ عمر به سر بردی خوش دوزخی ناشده رفتی به بهشت
خط نیاورده به تو عمر هنوز این قضا بر سرت آخر که نوشت؟
چه عجب گر شود ای جان جهان خاک از دیدهٔ من خون‌آغشت؟
سبزه‌زار خطت اندر خاک است آب کی باز توان داشت ز کشت؟

قطعه

خوشا جانی کزو جانی بیاسود نه درویشی، که سلطانی بیاسود
نکویی بر نکورویی بماناد که از لبهاش دندانی بیاسود

---

۱. مصراع اوّل این بیت از غلط بی‌بهره نیست.
۲. این جوان به ظاهر فرزند خود نظامی نیست زیرا او فقط یک فرزند محمد نام داشته و تا آخر عمر نظامی زنده و در حدود سی سال داشته و اقبالنامه را همراه وی نزد ملک عزالدین سلجوقی، پادشاه موصل، فرستاده است.

مبارک مطبخی، فرخنده دیگی　　کزو ناخوانده مهمانی بیاسود
به عمر خود پریشانی مبیناد　　دلی کز وی پریشانی بیاسود

رباعیات

گر دل دهمی کز تو شکایت کنمی　　دانی که شکایت به چه غایت کنمی
گر پرده دری نباشد اندر حق تو　　زانها که تو کرده‌ای، حکایت کنمی

در خوشه مگر سرکشیی می‌دیدند　　زان روی به عاقبت سرش برّیدند
هم پوست ازو به چوب بیرون کردند　　هم بر سرش آسیا بگردانیدند

رخسار تو مشک است و سر زلف تو خون　　من جز به دلیل نایم از عهده برون
رخ مشک، ولی نامده در نافه هنوز　　خون زلف، ولی آمده از نافه برون

عدل است که بنیاد ظفرها باشد　　ظلم است که موجب ضررها باشد
جود است که پرده‌دار هر عیب بود　　بخل است که سرپوش هنرها باشد

چون نیست امید عمر از شام به چاشت[1]　　باری، همه تخم نیکویی باید کاشت
چون عالم را به کس نخواهند گذاشت　　باری، دل دوستان نگه باید داشت

آن را که غمی بود که نتواند گفت　　غم از دل خود به گفت نتواند رُفت
این طرفه گلیست کان ز باغ تو شکفت　　نی رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

آن دانهٔ دُر، ای صنم حورنژاد　　کز دُرج تو بربود زمانه، به که داد؟
مانا که ببرد و پیش دریا بنهاد　　بنمود بدو که دُر چنین باید زاد

گر آه کشم، کجاست فریادرسی؟　　ور صبر کنم، عمر نماندست بسی
بر یاد تو می‌زنم به هر دم نفسی　　کس را ندهد خدای سودای کسی

بی یار بُدن عظیم مشکل کاری　　بیچاره کسی که او ندارد یاری
این یک دو سه دم را که به جان نتوان یافت　　گر دل داری، مدار بی‌دلداری

---

۱. این پنج رباعی در سفینهٔ صائب به نام نظامی ضبط شده ولی بعضی رباعی «مشک و خون» را به نام ظهیر فاریابی با اندک تغییر ضبط کرده‌اند.

بخش دوم

اشعار مشکوک[1]

غزل

هزار بار به جان آمده‌ست کار مرا / نگشت عشق تو الّا یکی هزار مرا

ز خامکاری کاری چنان مکن با من / که هیچ کار تو ناید به هیچ کار مرا

دران زمان که نداری سرِ جفا، بردار / دو دست و گوی: خدایا، برین مدار مرا

چو بی‌کنار و میان است عشق تو لابد / میان دل کشد از دیده در کنار مرا

در آب چشم و گِل خاکِ ره فروشده‌ام / به یک عنایت ازین آب و گل برآر مرا

ملامت کردن اندر عاشقی لاست[2] / ملامت کی کند آن کس که بیناست؟

ورای عاشقی کار دگر نیست / اگر هست، آن همه سودا و[3] صفراست

نه هر تردامنی را عشق زیبد / نشان عاشقان از دور پیداست

مقلّد را درین ره جایگه نیست / ره خاص سراندازان شیداست

بخور تو رطل چند از جام عشقش / بزن دستی که چون معشوق با ماست[4]

هر آن کس را چنین معشوق باشد / به هر دو عالمش خلوت مهیّاست

ایا عاشق، برون نه گامی از خود / کمِ سر گیر، کاین سر دردسرهاست

درین ره منزلی بس برمراد است / درین ره زخمها بس بی‌محاباست

---

۱. مشکوک بودن این اشعار به سبب آن است که اگر از نظامی نباشد، از اساتید باستان گرفته شده و از شیوه و سبک نظامی چندان دور نیست.

۲. ملامت کردن اندر عاشقی راست: نسخه.

۳. این بیت با بیت اوّل مغلوط است.

۴. این بیت هم مغلوط یا الحاقی است.

نظامی، تا توانی پارسا باش — که نور پارسایی شمع دلهاست

ای دیده، تو را به ما نظر نیست — ای عقل، ترا به ما گذر نیست
در راه هوای آن نگارین — دیوانه شدم، ترا خبر نیست
از دیده و عقل تا چه گویم؟ — کاین رفت ز دست، ازان اثر نیست
هر راه که بُدسپردم اکنون — جز دادن جان ره دگر نیست
راضی نشود بدین قدر نیز — جان دادن اگرچه مختصر نیست
زیرا که به روز حشر ما را — نقدی به ازین و ماحضر نیست
گر نیست شدن شود مسلّم — زین ملک که درخور بشر نیست
بردار، نظامیا، دل از جان — کاین جای سکونت و مقر نیست

ره میخانه و مسجد کدام است؟ — که هر دو بر من مسکین حرام است[1]
نه در مسجد گذارندم، که رندی — نه در میخانه، کاین خمّار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست — غریبم، عاشقم، آن ره کدام است؟
مرا کعبه خرابات است و آنجا — حریفم قاضی و ساقی امام است
به میخانه امامی مست خفته‌ست — نمی‌دانم که آن بت را چه نام است؟
جواب آمد نظامی را که گفته‌ست — ره میخانه و مسجد کدام است؟

بنمای رخ، که دیدن گلزارم آرزوست[2] — بگشای لب، که پسته به خروارم آرزوست
از بوستان وصل تو این طرفه بین که من — خاری همی نیابم و گلزارم آرزوست
اندر قمارخانه و در کنج مصطبه — کردن گرو سجاده و دستارم آرزوست
در صومعه ندیدم صدقی ز صوفیان — بر سر سبو کشیدن خمّارم آرزوست
یک دست جام باده و یک دست زلف یار — مستی‌کنان میانهٔ بازارم آرزوست
در پا کشان عمامه، دودستی به سر زنان — رقصی چنین به صفّهٔ احرارم آرزوست
بر آستان مدرسه تا چند سر نهم؟ — دیوار دیر و معبد کفّارم آرزوست
یاران همه به معنی عقرب‌صفت شدند — صحبت ز دست ایشان با مارم آرزوست
دل در هوای عشق نهادن به اختیار — با شاهدان فتاده سر و کارم آرزوست

---

۱. این غزل در سفینهٔ صائب به نام شیخ احمد جام ضبط شده و سبک هم شهادت می‌دهد که از اوست و ابیات اخیر هم در آنجا نیست و الحاقی است.

۲. این غزل هم به ظن قوی از نظامی نیست زیرا به سبک نظامی شباهت ندارد و هر کس ساخته، اقتفا از غزل مولوی کرده است.

از تلخی فراق تو جانم به لب رسید — یک بوسه زان دو لعل شکربارم آرزوست
یک بوسه بر لب تو، که جان نظامی است — چون دستبوس شاه جهاندارم آرزوست

دوش می‌گویند پیری در خرابات آمده‌ست — آب چشمش با صراحی در مناجات آمده‌ست[۱]
می عسل گردد به دستش، بتکده مسجد شود — یارب آب مقبل چنین صاحب‌کرامات آمده‌ست
هرکه را زخمی زند، آن زخم مرهم می‌شود — اندرین ره زخم را مرهم مکافات آمده‌ست
هرکه را دیری بود، او قبله را لافی زند — او ز مادر وز پدر با دیر و با لات آمده‌ست
گر همی خواهی ببینی، رو نظامی را ببین — کز پس پنجاه چلّه در خرابات آمده‌ست

دلبر ترسای من قبلهٔ روحانی است — قبله و دین ازکجا؟ این چه مسلمانی است؟[۲]
قبلهٔ ما روی او، قبلهٔ او آفتاب — قبلهٔ رویش ببین تا که چه نورانی است
رفتم و سجاده را پیش بت انداختم — خدمت چون من کسی هم به بت ارزانی است
دیر درین دورها بر سر خانی بود — دیدهٔ من دیر شد، خون دلم خانی است
تا به چهل‌سالگی زاهد پیدا بدم — زاهدِ پیدا کنون کافر پنهانی است
رفتم در نیمه شب حلقهٔ دیرش زدم — داد صلایی صلیب کاین ره رهبانی است
زخمهٔ ناقوس او نغمهٔ داود شد — بازنگر دیر چیست، ملک سلیمانی است
زلف چلیپای او کرد مرا بت‌پرست — زاهدیم شد به باد، این چه پریشانی است؟
گفتمش: ای جان و دل،[۳]کعبه چرا دیر شد؟ — گفت: نظامی، خموش، گنج به ویرانی است

به دردی کز تو درمانی برآید — مکن، کز بیدلی جانی برآید
گر آری کشتی ما را به ساحل — نپندارم که طوفانی برآید
گر از تیر تو بر من زخم جویند — ز هر موییم پیکانی برآید
برآیم با غم عشقت؟ مپندار — که موری با سلیمانی برآید
نظامی را به درد عشق بنواز — که کار او به سلطانی برآید

بادی که سحرگه ز سر کوی تو آید — جانها به فدایش که ازان بوی تو آید
چشمی که سوی تو نگرد، برکنم از سر — کز چشم خمی بر سر ابروی تو آید[۴]

---

۱. این غزل هیچ شباهت به سبک و روش نظامی ندارد.
۲. این غزل به سبک نظامی نزدیک است و جز چند بیت الحاقی احتمال قوی می‌رود که از نظامی باشد. قبله دو جهانیست: نسخه.
۳. گفتمش ای یار من: نسخه.
۴. چشمی که بجز تو ــ گر چشم خسی: نسخه.

جز پرده نخواهم که کسی روی تو بیند — جز خویش نخواهم که کسی سوی تو آید
از تشنگیت خشک شدم، سوی تو آیم — کابی که جگر تر کند از کوی تو آید
آسود نظامی چو هم از دفتر اقبال — فالی ز پی روی تو چون روی تو آید

عمری ز جهان قسمت من بی‌جگری بود — وین آرزوی عشق توام خیره‌سری بود
دیوانه شدم چون سر زلف تو بدیدم — عیب من بیچاره بدین در نظری بود
تو نیز دلم بردی و در پرده نشستی — مقصودت ازین فتنه همین پرده‌دری بود
ای مایهٔ شادی، چه غمم بیش نمودی؟ — ای مونس جانم، چه براندازگری بود؟
ناآمده در کوی وفا گوشه گرفتی — از بخت بدم خانهٔ وصلت دودری بود
از تفرقهٔ خویش نظامی گله‌ای کرد — عیبش مکن، ای دوست، که از بی‌جگری بود

مرا ز درد تو خوشتر دوا نمی‌آید — ترا به خاطر من خود حیا نمی‌آید
همه جهان ز تو در عافیت، گناهم چیست — که از تو بر سر من جز بلا نمی‌آید؟
تو از وفا و هم از صبر سخت محرومی — مرا چه صبر که ترک از وفا نمی‌آید
همه خطا ز من آید، درین سخن سحریست — جز آنکه از تو به معنی خطا نمی‌آید
مرا غلط مکن ار تو ز شهر ارّانی — نظامی، ای صنم، از روستا نمی‌آید

در آرزوی وصل تو کارم به جان رسید — تیغ غم فراق تو تا استخوان رسید
بر شارع قضای تو دل شد رباط غم — یک کاروان گذشت و دگر کاروان رسید
کشتیّ عمر ما همه از موج روزگار — دردا و حسرتا که تهی وا کران رسید
مرغی که شد ز دام، کی آید دگر به دام؟ — عمری که درگذشت، درو کی توان رسید؟
ما قیمت وصال ندانسته‌ایم ازانک — این دولت وصال به ما ناگهان رسید

دلا یک دم حریف جمع ما باش — مرید راه مردان خدا باش
ز گفت و گوی بیرون زن علم را — به عشق اندر زمانی پادشا باش
ز بود خویشتن کلّی فنا شو — پس آنگه در فنا عین بقا باش
چو از نور معانی زنده گشتی — سراسر صورت صدق و صفا باش
هوا و حرص و شهوت محو گردان — بری از استماع ماجرا باش
بر اوج سدره زن کوس سعادت — زمانی مرکز جود و سخا باش
اگر خواهی که بینی روی معشوق — چو بلقیس و سلیمان باوفا باش
بسوز این خرقهٔ نفس بهیمی — چو پیران با حقیقت آشنا باش

کـلیم‌الّـله تـویی بـر طـور قـربت — مـلامت تـرک گـیر و پـارسا بـاش

عشقیست فراخ و سینه‌ای تنگ — راهـیست دراز و مـرکبی لنگ[1]
یک خـاطر و صـد هـزار غـصّه — یک منزل و صد هزار فـرسنگ
راهـی بـه هـزار بـیم در پـیش — شاهی بـه هـزار تـیغ در جـنگ
هم نامه سیاه گشت و هـم دل — هم نام به باد رفت و هـم نـنگ
دربـاخته هـر دو، دیـن و دنـیا — چون غمزدگان نشسته دلتـنگ
سـجّاده فـتاده است در خـم — قـرّابـه شکسـته بـر سـر سـنگ
از عشـق مـنال، ای نـظامی — تو صلح گزین، حذر کن از جنگ

رایگـان مـا جـمال نـنماییم — بـی‌تقاضا وصـال نـنماییم[2]
چون نمودیمشان جمال کمال — بـعد از آنش زوال نـنماییم
تا نـیایی تـو از خـودی بـیرون — مـر تـرا مـا هـلال نـنماییم
تا دل و جـان فـدای مـا نکـنند — عـاشقان را خـیال نـنماییم
عشق ما خوشتر ز زرّ طـلاست — مـا زر بـی‌عیار نـنماییم
تـا نـظامی حـریف مـا نـبود — رخ چـو مـه بـا کـمال نـنماییم

این چه عشق است این کزو در زیر بار افتاده‌ام؟ — عشق را گر مـن مـنم، لاغـر شکـار افـتاده‌ام
پیش ازین افتاده‌ام در عشق خوبان چند بار — بر من مسکـین نگـر کـاین بـار زار افـتاده‌ام
هر کسی از روی همّت دست و پایی می‌زند — برنمی‌دارد مرا، یـارب، چـه خـوار افـتاده‌ام
زان سبب بر من زند سنگ ملامت هر کسی — بـر سـر بـازار مـحنت سـنگ‌وار افـتاده‌ام
آب اگر بر من چکد، داند که خرمن‌سوختم — باد اگر بـر مـن وزد، دانـد کـه کـار افـتاده‌ام
گرگ یوسف شد، نظامی، کار من در دوستی — زانکـه انـدر هـر دهـن یـعقوب‌وار افـتاده‌ام

بشـتاب، کـه بـی‌تو مـی‌بمیرم — دریاب، کـه نـیست دسـتگیرم[3]
خون گشت دلم ز هـجر، فـریاد — ای وصل، به دست غـم اسـیرم
چـون مـطربی است شـیوهٔ تـو — دیـوانـه بـرای بـمّ و زیـرم
از وسـمه کـمان ابـروی خـود — تا گـوش مکش، مـزن بـه تـیرم

---

۱. این غزل از نزاری قهستانی است و در سفینهٔ صائب هم به نام نزاری ضبط شده.
۲. این غزل به سبک نظامی نزدیک است. ۳. این غزل سراپا غلط است.

جان می‌خواهی، به پیشت آرم دانی نبود ز تو گزیرم
گر فایده نیست حاصل از تو زین بیش مدار در زفیرم
جان کرد نثار تو نظامی بپذیر، که منّتی پذیرم

گر کند عمر وفا، با تو وفایی بکنم فرض فائت‌شده را باز قضایی بکنم[1]
پیش مرده تن من زان تو حکم دگر است پای‌بندی نکنم، دست‌گشایی بکنم
گرچه زاهد سگکم با تو چو آهوبره‌ای چون درآیم به رمه، گرگ‌ربایی بکنم
بوسه می‌خواهم ازان لب، تو چه می‌فرمایی؟ گر صوابست بگو، ورنه خطایی بکنم
از نظامی مگذر، صبر کن آخر چندین که پی چشم بدان با تو دعایی بکنم

روزم مبارک است، که روی تو دیده‌ام بختم موافق است، که بویت شنیده‌ام
شکر خدای می‌کنم، ای نور چشم من کامروز بر جمال تو افتاد دیده‌ام
تریاک وصل را که دو عالم بهای اوست من دانمش که زهر فراقت چشیده‌ام
آنها که دیده‌اند جمالت به یک نظر منعم نمی‌کنند که مهرت گزیده‌ام
من کی برون کنم ز دل، ای دوست، مهر تو مهری که در برابر جان پروریده‌ام؟
تا جان به بوی وصل تو، ای دوست، شادگشت پیراهن غمت را از بر دریده‌ام
می‌گوید این حدیث نظامی ز سوز دل روزی مبارک است، که روی تو دیده‌ام

من بنده ندانم به تو سلطان چه فرستم؟ جان نیست مرا، درخور تو جان چه فرستم؟
می‌خواستم، ای دوست، که جان با تو فرستم شرمنده شدم، زیره به کرمان چه فرستم؟
از بهر خدا پند ده، ای خواجهٔ عاقل من مور ضعیفم، به سلیمان چه فرستم؟
چون نیست مرا لایق تو هیچ متاعی درویشم و در حضرت سلطان چه فرستم؟
چون نیست جوی حاصل ازین سینهٔ بریان من بنده خراج از ده ویران چه فرستم؟
عید آمد و من خسته‌جگر،لاشه و لاغر حیران شدم از بهر تو قربان چه فرستم؟
چون نیست عمل نیکو امروز، نظامی فردا عمل نیک به میزان چه فرستم؟

کی تواند هر دلی اسرار جانان داشتن؟ سرّ جانان همچنان مستور و پنهان داشتن؟[2]
سر اِلاَّ الّله نبینی تا ز دنیا نگذری کی روا باشد مقلّد را مسلمان داشتن؟

---

۱. از این غزل، بیت اوّل و چهارم در سفینهٔ صائب به نام نظامی ضبط شده است و بقیه به عقیدهٔ ما الحاقی است.
۲. از این غزل هم بیت اوّل و پنجم در سفینهٔ صائب به نام نظامی ضبط شده.

کفر و ایمان در یکی قالب نگنجد بیخلاف کافری باشد به یک دل کفر و ایمان داشتن
شرط فرمان بردن اندر عاشقی دانی که چیست؟ همچو اسماعیل جان خویش قربان داشتن
تا نگیری ترک خود، دعوی مکن در عاشقی شرط جانبازان نباشد تکیه بر جان داشتن
گرچه سگبان و شتربان بندهٔ شاهند، لیک جز وزیران را نشاید سرّ سلطان داشتن
دین ز درویشان طلب، زیراکه شاهان را مقیم شرط باشد گنجها در جای ویران داشتن
ای نظامی، گر ترا سودای این ره بر سر است بی‌سری باشد ترا سر زیر کیوان داشتن

ای قبلهٔ جان، رفتن بتخانه رها کن ای مایهٔ دین، ملّت بیگانه رها کن
تو شمع دلی، در حرم جان رو و بنشین آمد شد بیهوده چو پروانه رها کن
تو جان و دلم بردی و در پرده نشستی بی‌پرده جوابم ده و کاشانه رها کن
در میکدهٔ عشقت مستانه بماندم مستی دو سه را بر در میخانه رها کن
یا رنگ ز من بستان، یا بوی خودم ده یا مرغ به دام آور، یا دانه رها کن
تو باز سپیدی به سر دست ملوکی زاغی دو سه را بر سر ویرانه رها کن
مخمور توام، شربت دیدار خودم ده هندوی توام، شیوهٔ ترکانه رها کن
چو صبح دمد، نوبت افسانه سر آید صبح تو دمید، ای دل، افسانه رها کن
این است نصیحت که بگفتمت، نظامی جان بر سر کارش کن و پیمانه رها کن

عشق فتوی می‌دهد کز کعبه در میخانه شو یار دعوی می‌کند گر عاشقی دیوانه شو
عشق زحمت برنتابد، کاشنای خلوت است چون تو بر عشق آشنایی، از همه بیگانه شو
گر به کویش بار یابی، مرغ غم را دانه باش گر وصال دوست خواهی، شمع را پروانه شو
سرو آزاده چه جویی؟ نرگس‌آرایی مکن این ملک را بنده باش، آن گنج را ویرانه شو
می‌خور ار گویی که من از کاسهٔ سر می‌خورم در سر کویش مشو، ور می‌شوی، مردانه شو
مدّتی خورشید بودی، روزگاری ذرّه باش مرغ او را دام بودی، دام او را دانه شو
تا مگر روزی حدیثت بگذرد در پیش او چون نظامی بر زبان هر کسی افسانه شو

نیست گشاده چشم من جز به جمال روی تو بستهٔ غم نشد دلم جز به شکنج موی تو
هر سحری چو بیدلان آیم و در تو بنگرم از پی آنکه بینم فال خجسته‌روی تو
دیدهٔ من ز نیکوان حسن تو اختیار کرد زافت چشم‌زخم خود کم نگرم به سوی تو
نرگس تست پرخمار، خفته چراست بخت من؟ خورده منم چو زهر تلخ، تلخ چراست خوی تو؟
حرمت آنکه بر سگی آمده باشدت نظر سرمهٔ دیده سازمی خاک سگان کوی تو
خیز و بیا که ساعتی با تو مگر دمی زنم زانکه به لب رسیده شد جانم از آرزوی تو

مرد نظامی از غمت، بوی وفا بدو رسان　　تا به وصالی از لبت زنده شود به بوی تو

ای ترک، دگر بار درِ ناز گشادی　　وز خرمن گل بند قبا بازگشادی
آن راز که پنهان ز جهان با تو بگفتم　　یک یک همه با غمزهٔ غمّاز گشادی
مقصود تو چون از همه رسوایی من بود　　با غمزهٔ غمّاز چرا راز گشادی؟
بستی در خود بر من، ازینت چه گشاید؟　　چون بهر نظامی در از آغاز گشادی

ای حسن تو یک مشعله از نور خدایی　　گر سجده برندت همه عشّاق، سزایی
ای کرده گدایان درت دعوی شاهی　　وی آمده شاهان به درت بهر گدایی
مجنون توام، سلسلهٔ زلف خودم ده　　برهانم ازین محنت انگشت‌نمایی
از دست فراق تو کسی زنده نماندست　　پس باز چه پرسم که تو چونیّ و چرایی؟
اندر طلب عشق تو بوده‌ست نظامی　　منعش مکن، ای دوست، که کاریست خدایی

ختنی‌جمالی، ای جان، حبشی چه نام داری؟　　تو بجز خطی و خالی ز حبش کدام داری؟[1]
حبشی سپید نبود، ختنی نمک ندارد　　تو سپید با حلاوت نمکی تمام داری
حبشیست رنگ مویت، ختنیست نقش رویت　　تو میان این دو کشور به کجا مقام داری؟
حبشی منم که در تن همه خون مرده دارم[2]　　ختنی تویی که در بر همه سیم خام داری
ز حبش سخن رها کن، ز ختن علم برآور　　که هزار چون نظامی حبشی غلام داری

در خرابات آی اگر در سر نداری داوری　　با حریفان نرد باز و باده خور در کافری[3]
کافری اسلام باشد گر نجویی عیب باز　　این سخن کی گنجد اندر سمع مردم سرسری؟
تا تو باشی، او نباشد، رنج خود ضایع مکن　　هر کجا خود را ببینی، همچو حلقه بر دری
درگذر از گفتگوی و برشکن از جستجو　　تا دمی در صحبت مردان ز جانان بر خوری
این جهان و آن جهان اسم است و تو موقوف آن　　چون ز هر دو برگذشتی، عاشقان را سروری

ماه نگیرد ای صنم، گر تو شبی وفا کنی　　وعدهٔ خود به سر بری، حاجت ما روا کنی
روز به روز و شب به شب منتظر عنایتم　　کز نفس مبارکت درد مرا دوا کنی

---

۱. این غزل در سفینهٔ صائب به نام نزاری ضبط شده در دیوان نزاری هم هست، در بسیاری از تذکره‌ها و سفینه‌ها به نام نظامی است.　　۲. همه سوخته است خونم: نسخه.
۳. این غزل از بیست و پنج غزلی است که پرفسور ریپکا از سفینهٔ کهنسال اسلامبول عکس برداشته ولی برخلاف تمام غزلهای دیگر چون شباهتی به اشعار نظامی ندارد، در قسمت دوم نگاشته شد.

بر در تو به نیمشب چند همی فغان کنم؟ ای تو به خواب خفته خوش، چارهٔ ما کجا کنی؟
با تو نصیحتی کنم، گر تو قبول می‌کنی دفع بلای چشم را اشک ز دل کجا کنی؟
خشم کنی درین بسکمت هراسان (؟) وای برین امید اگر عاقبتم روا کنی
جور مکن که دوستم، خاصه غریب شهر تو گر تو غریب‌دشمنی، دوست‌کشی چرا کنی؟
وه که نظامی از جهان خرمن سوخته ز تست
شرم نداری از خدا جور برو جفا کنی؟[1]

۱. این غزل هم مثل غزلهای دیگر قسمت دوم بیت الحاقی دارد.

بخش سوم

اشعاری که از حکیم نظامی نیست و مسلّم از ملّا نظامی‌های عصر صفوی در ایران و هندوستان است

قصیده

هـرکه از روی خـرد روی بـه یـزدان آرد | لطـف یـزدانش هـمی تحفهٔ غـفران آرد
نـفس طـمّاع بـدانـدیش نـداند آن کـو | سـجدهٔ حـضرت حـق از بـن دنـدان آرد
از سـر صـدق و صـفا رو بـه خـداونـد آرد | کو به صـدق دل خـود روی بـه یـزدان آرد
آن خدایی که به حکمت ز پی نـظم سـخن | دُرّ نـاسفته چـنین در صـف مـرجـان آرد
ذات او را صـفت وحـدت یـزدانـی بس | هرچه منظور تو شـد حـجّت و بـرهان آرد
قـدرت کـامل او خـاک پـدیدار کـند | وانگـه از خـاک هـمی صـورت انسـان آرد
در رحـم زاب کـند صورت زیبا و هـمی | بـخشش وافـر او بـاز درو جـان آرد
ربـع مسکـون کـند از خـاک قـرار مـا را | وانـچه از مـصلحت آن است درو آن آرد
ای بـانصاف یکـی نیک درانـدیش کـنون | در چـنین دوست کسـی آخـر عـصیان آرد
بـندگانند مـر او را کـه غـنیمت شـمرند | هـر بـلایی کـه چـو تـقدیر بـر ایشـان آرد
تـو یکـی نـان نـدهی او ز کـریمی جـان را | بـر سـر کـوه نـهی از پـی قـربان آرد
هرچه خواهی بکن ای عاقل لیکـن مـی‌دان | چـوبدار اجـلت زود بـه دیـوان آرد
خود گرفتم که تـو سـلطانی ازو غـرّه مشـو | زانکـه یک روز قـضا روی بـه سـلطان آرد
عاقبت‌جوی شو و کردهٔ خود بـر خـود نـه | هرکه شد خوشه چنین روی بـه دهـقان آرد
خیز و کاری بکن امـروز کـزان پـیش اجـل | نـامهٔ عـمر عـزیز تـو بـه پـایان آرد
یاد کن عجز خود آن روز که نیک و بد تـو | عـالم سـرّ تـو در پـلّهٔ مـیزان آرد
ای بسـا قـاضی کـان روز قـضا اقـوالش | هـمه اقـبال تـو بـر روی تـو تـاوان آرد
ای بسا مـفتی فـتوی کـه بـه هـنگام شـمار | بـه رقـوم و رقـم خـویش پشـیمان آرد
ای بسـا زاهـد کـامروز عـظیم‌النـور است | مـلک آن روز مـر او را سـوی نـیران آرد

ای بسا مرد پریشان که ز جنّت رضوان
حور مستقبل آن مرد پریشان آرد

پادشاها که شناسد که بدین مشتی خاک
حکم بی‌نقص تو آن روز چه فرمان آرد

فضل کن یارب تو مفضل براطلاقی
عفو کن تا که به من عفو تو غفران آرد

حال پیش تو نگویم که نباید لفظی
به زبانم رود آن نقص مسلمان آرد

منم آن کس که من از کردهٔ خود اندیشم
اشک جزعم خبر از صد ره طوفان آرد

دردمند گنهم کش به عقوبت برهم
زانکه مر عفو مرا درد تو درمان آرد

ای نظامی ره توبه که هم آخر بشتاب
پای در دایرهٔ رحمت رحمان آرد

این بدان وزن و قوافیست که گفته‌ست کمال
هر نسیمی که به من بوی خراسان آرد

قصیده در نعت نبی و معراج رسول اللّه، صلّی اللّهُ علیه و سلّم

آن نه شب بود آنکه بود آفاق پرزیور شده
روز دولت بوده است و روز شب‌پیکر شده

دور طفلی زاده بود از بهر میزان جهان
گنبد نیلوفری در نیلگون معجر شده

گر ببینی هفت مهره کانجم و سیّاره داشت
مهره بر صندل دو شش در بار آن عنبر شده

آهوان بودند گویی بر فلک بازی‌کنان
ناف خاک از نافشان پرنافهٔ ازفر شده

از مشعبدکاری آن حقّهٔ بازیچه‌شکل
زانکه این مهره برین شش مهره بازیگر شده

در چنان شب کافتابش داده یکسر نور خویش
والی نه حجره و شاهنشه منظر شده

چشم اسلام و چراغ شرع یعنی مصطفی
از سر چشم و چراغ آن بر سران سرور شده

او به صدر امّ هانی ز امّهات آورده روی
امّ هانی ز امّهات صدر او برتر شده

جبرئیل از حضرت قدس آمده فرّاش‌وار
با براقی کز فروغش خاک خاکستر شده

خطی از رهواری او را مسلسل کرده گام
گام آن زین نیز با هر سرّ او مظهر شده

رام شخصی چون زمانه گر کسی پیمودنست
عود بوی چون صبا بر عادیان صرصر شده

قائدش تا گفته بالا کامده حالی به زیر
سایقش تا گفته اینجا کو به بالا برشده

جوهر ده صورت اندر رنگ بوقلمون او
نام داغ احمدی صرّاف آن گوهر شده

گرچه در خون ریختن انبازی داور نبود
در شبیخون ریختن هم‌بازوی حیدر شده

تا کلید فقر او آمد عیان چون ذوالفقار
نه در دربسته را در چون در خیبر شده

در ترنجکهای لعلش شد ترنج مصریان
نیش عقرب از سمش چون برگ سیسنبر شده

بر چنین مرکب چه گویم کافرین بادا بر او
آفرین جاه او از جاه پیغمبر شده

خواجه سلطان‌وار پیش طرقواگویان دلیل
با چنین آوازه‌ای بر گنبد اخضر شده

در نطاق طاق او صف صف کشیده انبیاء
انبیا لشکر برو لشکرکش لشکر شده

چرخ‌چشم الماس‌پی پولادسمّ و جعددم
زین در وافسار لؤلؤ پاردم گوهر شده

گرچه نیک‌اختر بود بر هرکه اختر بگذرد
بر هر اختر کو گذشته جمله نیک‌اختر شده

آشکارا و شتابان رفته در باغ بهشت
نور روی اوست تابان همچو مه‌پیکر شده

قبلهٔ کرّوبیان را گشته مطلع جای او | سجدهٔ روحانیان را پشت او مظهر شده
خاکپایش در طهارت داده طوبی را نهال | راح دستش در لطافت شربت شکّر شده
در رکاب او ترا در هر دو عالم فربهی | جبرئیل بارکش را بارگی لاغر شده
مانده میکائیل نیز از راه با دل‌افکنان | بلکه عزرائیل نیز از عاجزی بی‌پر شده
هر یک از وی بازمانده چون برادرخوانده‌ای | آن یتیم هاشمی چون طفل بی‌مادر شده
رفته بر گلزار ازرق تا به پیش سدره‌گاه | پای بر سدره زده وز سدره بالاتر شده
دست بر دست آمده چون گل به نخلستان عرش | عرشیان را خلق او شیرین‌تر از شکّر شده
عرش منبر بود و بود آن خواجهٔ دین خطبه‌خوان | عرش اگر دشوارت آمد خواجه بر منبر شده
دین حق را در حقیقت اندر آن نظّاره‌گاه | پرده او را دیده و دیدار بی‌پیکر شده
قطره قطره فیض عرشی ریخته سقّای فیض | در مذاق خلق او شیرین‌تر از شکّر شده
رفته چندین‌ساله راه او گرمی بستر عجب | وامده زان تیزتر کان گرمی بستر شده
آمده از کنج رحمت سوی مشتی خاکیان | دور دوران کرده خاص عالمی ازهر شده
از برای کشتی امّت شده سکّان‌مثال | بادبانی کرده اوّل عاقبت لنگر شده
تیغ شرع آورده از بس گردن منکر زده | داوریهای جهان را زین قبل داور شده
وز دگر پیغمبران فردا که باشد رستخیز | بانگ نفسی نفسی آید هرکه در محشر شده
در شفاعت‌گاه سلطان او بود تنها و بس | امّتی گو امّتی مر خلق را داور شده
آفرین بادا که خواجه خفته بر خاک درش | تاجبخش طغرل و طغراکش سنجر شده
در قضای او مدینه ساکن فرمان او | تاج کسری‌افکن و قصرافکن قیصر شده
او ز راه فقر و خلق و حلم مسکینی گزید | شرع او شرقاً و غرباً شاه بحر و بر شده
او به یک برد یمانی قانع از ملک جهان | صیت بردابرد او در روم و در ششتر شده
خرج او یک فوطهٔ اسکندریّه بیش نیست | حکم او صاحب‌خراج ملک اسکندر شده
تا بدیده روی او گشته غلام کوی او | بولهب کو دیده و نادیده کور و کر شده
کوری منکر چه سود آن خواجهٔ معروف را | کامر او معروف گشته نهی او منکر شده
مجمر صاحبدلان معراج او اندر دل است | بوی توحید نظامی عود با مجمر شده

قصیده

نگاری چون بت آذر مهی چون لعبت مانی | مرا همواره دل با او و او را دل سوی ما نی
به ناگه دل بدو دادم که تا معشوق من روزی | نهد بر صحبت ما دل بود یارم به هر مأوی
ندانستم به بدعهدی که جان بر وی بود فتنه | جهان چون سینه پرلات و جهان چون منبر عزّی
به رخ چون ماه گردانی به دل چون سنگ سندانی | به غمزه ناوک‌اندیشی به دم چون معجز عیسی
نگار خویش را گفتم که بر عنبر به نیکویی | منم مجنون‌تر از مجنون تویی لیلی‌تر از لیلی
به چشم از آب طوفانم به دل کانونم از آتش | به‌تن‌چون‌خاکم‌ازخواری به کف جز باد حسرت نی

چه معنی را که پی در پی تویی عاشق زهی بیدل / پی دل‌برد هر ساعت کنی بر جان من دعوی
همی این عاشق بیدل به هر ساعت همی گوید / زهی معشوق بیمعنی زهی معشوق بیمعنی
بدان سانم که از عشقت بجز یزدان نداند کس / از آنچه حال و کار من بود از صغری و کبری
نگارا حال من بنگر که تا چون باشد از عشقت / وگر دانی که در پیش است ما را عقبه و عقبی
به حق هستی یزدان به حق احمد مرسل / به حق آدم و حوا به حق یونس و یحیی
به حق شیث ابن نوح به حق جمله پیغمبر / به حق یوشع و صالح به حق موسی و عیسی
بـه حـق آنکـه مـی‌گویند آمـنّا و صـدّقنا / به حق آنکه می‌خوانند سُبحان الّذی اَسری
بـه حـق سـورهٔ الحـمد و حـق سـورهٔ یٰس / به حق سورهٔ کـهف و بـه حـق سـورهٔ طـه
به حق عروةالوثقی بـه حـق جـنت تسـقی / به حق تارةُالاخری به حـق مـنّ و السّـلوی
به حق آنکه ایزد برد در تـوریٰت و در قرآن / به حق آنکه احمد خواند با جنّی و با انسی
که بر وصل تو قادر می‌شوم روزی نیندیشم / که حاصل وصل تو جایی کنم روزی مکن انشی
مراکشتی و خواهی کشت عاشق بیعدد چـون مـن / مگر دادند از بی‌خونی خود عاشقان فـتوی
ز وصلت چون نخوردم بر تو دانی از تو خوشنودم / چو عذر رفتن از دستم مگر از عذری و عـذری
الا تا قـلعهٔ گـیتیست بـر بـاشندگان نـعمت / الا تا نیلگون دریاست تحت فرقد و شعری
ترا بر تخت نیکویی نشسته خواهم ای دلبر / من اندر پیش تو هارون تو اندر پیش من موسی
نظامی خـاکپایت را بـبوسد تـا بـود زنـده / وگرچه نبود از وصلت مر او را روز و شب قربی

قصیده

مـــعشوق زهـــره‌رخ کـــه دلم کـرد مـبتلا / فـــریاد ازان دو نـــرگس جـادوی او مـــرا
بس گـریه‌ها کـه مـی‌کنم از عشـق اومـدام / بس نـاله‌ها کـه مـی‌رسد از مـن بـه کـوهها
بس غصّه‌ها کـه مـی‌خورم از جـور آسـمان / بس عشـوه‌ها کـه مـی‌دهد آن سیم‌تن مـرا
جـانٰ و دل و دو دیـده نـثار رهش کـنم / گـر بـا جـمال یـوسفیش بـاشدم لقـا
چـندان بـه اشـتیاق وصـالت قـدم زدم / کـز اشک دیـده دامـن دل گشت ابـتدا
رفـتم بـه نـزدٰ او بـه امـیدی کـه یک نـفس / بـر حسـن او شکـفته شـوم چـون دم صـبا
بنشاند مر مـرا و سـبک پـیش مـن نشست / از عشق خـویش قـصّه فـروخوانـد بـی‌ریا
گاهی مرا به عشوهٔ جان صید خویش کـرد / گاهی بـه لطـف گـفت مـضا گـاه مـا مـضا
او سرمهٔ فریب کشیده بـه چشـم خـویش / مـن سـاخته ز خـاک کـف پـاش تـوتیا
در آب زد دو نرگس خونخواره را بـه عـنف / بس سـرگذشتها کـه بـه مـن گـفت از صـفا
مـــن نـــیز بـــر نـــمونهٔ عشّـــاق روزگـــار / خـــود را بـــدو ســـپردم بـــی‌رنج و بـــی‌عنا
بـــیگانه‌وار دور نشســـتم بـــه پـــیش او / هـــرچـــند آنکـــه بـــود مـــرا عشـــق آشـــنا
دست ادب بـه عـارضٖ سـیمینش بـرزدم / خوردم شراب شوق وصالش بـه صـد بـلا
چون صـورت جـمال رخ خـود مـرا نـمود / عشقش مـباح گشت بـه مـن آن دم از قـضا

گفتم مگر که من ز غم عشق حسن را　　در بندگیّ بندهٔ او داده‌ام رضا
ای چشمهٔ حیات نصیبی ازان دو لعل　　ای فتنهٔ جهان نظری کن به سوی ما
ای عالم خرد ز دم عشق تو خراب　　چندین چراست بر تنم از عشق تو جفا
گر عشق تو موافق طبعم نیامدی　　ورنه من از کجا و غم عشق تو کجا
چشم نظامی از غم عشقت خراب گشت　　قدّ چو سرو او شده از بار غم دوتا

قصیده

ای بر در تو زمانه معمور　　جان در طلبت ز هوش معذور
جانها به فراق تست غمگین　　دلها به بقای تست مسرور
سینه ز عطات بوده شادان　　دیده ز بقات بوده پرنور
طبعی که به کوی تست محرور　　پایی که به راه تست مهجور
از قهر تو زاده نیش کژدم　　وز لطف تو داده شهد زنبور
از تیغ تو داده رنگ لاله　　وز موی تو برده بوی کافور
از هیبت تو خمیده در رز　　از پشت درست تاک انگور
سرها به بقای تست ساکن　　تنها به رضای تست رنجور
آن کس که می غمت نخورده　　ماندەست حزین و خوار و مخمور
ای ذات قدیم تو به هستی　　پیوسته ز آفت فنا دور
از عون تو بر سپهر انجم　　وز پرتو تست در جنان حور
آن را به بهشت خود رسانی　　کز پرتو نور تست مشکور
از ذلّ تو یک گروه باطل　　از عزّ تو یک سپاه منصور
هر شب ز تو ماه را بود حسن　　هر شب ز تو نور زهره مستور
ای صرصر قهر تو ربوده　　تاج کسری و تخت فغفور
آنجا که نوای شکر تو نیست　　در زخمهٔ چنگ و زیر طنبور
آن لعل ز تست در بدخشان　　فیروزه ز تست در نشاپور
ای شیر ز مور کرده درهم　　وی پیل ز پشّه کرده مقهور
ای شاه به مسند سلیمان　　کرده به جلال دیو مزدور
خورشید ز تو به فرق افسر　　بهرام ز تو به دست ساطور
یارب ز کرم دل نظامی　　داری به ثنای پاک مسرور
در هر نفسی زبان او را　　پاکیزه کنی به حمد مذکور

قصیده

چو دهد مرا زمانه به کف از چمانهٔ غم　　به نشاط بزم گیتی قدح ستم دمادم
چه کشم ز دور گردون چو قرابه سربمهر است　　بدل گلاب شادی همگی پیالهٔ غم

به امید گنج نقدی نهدم به کام افعی ز پی کباب گوری دهدم به چنگ ضیغم
ز تموز و آفتابم دل و سینه تفته یکسر ز سموم حادثاتم لب و دیده خشک و بی‌نم
ز درون، هفت سقفش که سراب وهم آمد شده چارمیخ حزمم به مثال نعل ادهم
فلک ار ز بهر خونم سر آستین نه برزد ز شفق چراست او را سر آستین معلم
غلطم نه گر بترکم من گشته دل شکسته سر و دامنش چه پوشد ز قضا لباس ماتم
دل جاثلیق حکمت ز سپهر ناتوان است دم جانفزاش باید ز لب مسیح مریم
کفنم چو شاخ نو را چو بدید گشت مانده ز پل صراط حرمان نظرم سوی جهنّم
ز من حرم گذشته ز من زده درآید ز من حسود خود را به مراد پور ملجم
خبر از عدم گرفته همه کار ملک سنجر وطن گزیده کرد آن به مقام‌گاه رستم
ز حوادث زمانه شده تیره جام خسرو ستده به بوی ملکت کف تو چو شیوهٔ جم
چمن از بهار همّت به خزان دی رسیده ز نوا بماند بلبل ز حدیث بلبل ابکم
ز در مدیح سفتن به هزار گونه وصفت نه به دولتم زیاده نه به محنتی جوی کم
در مدح و ذم ببندم ز ره قسم درآیم قسمی چنان مؤکّد بود و خیال همدم
به نگار من که مانم به مثال نقش رویش سر نقش چست بستن نشدش همی مسلّم
به سیاه طرّهٔ او که فلک لقب فزودش به کلاه زیب قندز به هوای حسن پرچم
بشکست چین زلفش که ز باد هجر دارد ز قد هزار عاشق چو قد سپهر پرخم
به کمان ابروی او که به تیر غمزه دوزد دل خستگان بیغم تن بیدلان درهم
به دو چشم جادوی او که به طشت خون نهاده به فسونگر جهانی همه پرده‌در فراهم
به لب شکرمذاقش که ز راه لطف سازد دل خستهٔ جهان را به نبات نوش مرهم
به ضمیر روشن من که ز عکس پرتو او شب روز بر فلک شد ز چه مهر و ماه معجم
به سرادقات طبعم که به گرد دامن او شبهی لطیف نوبت حشم و خرد مخیّم
به سحاب خاطر من که به گاه درفشانی ز میان به دیدهٔ عقل صدفی شکستهٔ فم
به هوای صیت نظمم که صدای او گرفته سر سقف نه سرای و خم طاق هفت طارم
به صریر نوک کلکم که برد دریچهٔ او چه طنین ساز عنقا چه نوای نالهٔ بم
به دوات من که لطفش بجز او ندیده یک یک ز برای وسمه خود را در هشت باغ خرّم
به خطم که جود دلبر خط استوا شمرده لطفی حقیر و آنگه به کمینه حرف او ضم
به همین قصیدهٔ من که درون درج حکمت چه لآلی است مضمر چه جواهر است مدغم
که بیارم و نیارم به سر زبان خاطر سخن مدیح‌سازی جز وصف یار محرم
مگرم ضرورت افتد که دمی به مدح رانم که بدو طمع ولیکن نبرم قدم دران دم
که درین زمانه ایمن پس سحر طمع باشد چو نسیم صبح احسان به مشام مردمی سم
بدم اندرین مقالت شب دوش تا به وقتی که بجست یوسف خور ز مضیق چاه مظلم

به فلک زبان گشادم که چو پروری وجودم
جگر و دلم بسوزی به لعاب کام ارقم

می ناب عزّ و نعمت چه دهی ز جام رفعت
به کسی که عقل رخصت دهدش به ساغر غم

به جریدهٔ فضیلت شود از سفیر گردون
به سر رقوم هر کس رقمم نهد مقدّم

سخنم هر آنکه جوید نرود به نظم دیگر
که به کوثر آب خورده نکند حدیث زمزم

پس ازین به شعر تنها بکنم تفاخر آخر
که به جنب فضل دیگر بود این سخن مرا دم

فلکش به زیر سقف و چو نظام گنجه کس نی
که نهد به کاخ حکمت ز چنین قصیده سلّم

قصیده

ای خدایا همه حاجات به تو برگیرند
هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند

بندگان چون به کمال کرمت درنگرند
در زبان عذر بد و نیک خود از سر گیرند

شوقت از چهرهٔ خوانهای چو اندر گیرند
شره و حرص جهان جمله ره در گیرند

نتوانند قضاهای ترا رد کردن
این جماعت که همه فال ز اختر گیرند

بندگان را چو تو مقصودی و از بهر ترا
پای بر سر بنهند و گهی سر برگیرند

تا همی از کرمت یارب بر رحمت خلق
تحفه‌ها بی‌عدد و خلعت بی‌مر گیرند

لاجرم روز مجازات ز می چون خمّار
جام گیرند چو بر یاد پیمبر گیرند

گر همی صدق ابوبکر ندارند مقیم
بر همه خلق همی درّهٔ عمّر گیرند

گر چو عثمان به گهی شرم مشبّه گردند
مرحبا آنکه ازو پیشهٔ حیدر گیرند

خلق ترک سر خود کرده پس از روزی چند
تا بدان سر به عوض شربت کوثر گیرند

ای خدایی که عطاهای تو از قدرت تو
نقره از خاره و از ریگ همی زر گیرند

لؤلؤ از بحر و ز کان گوهر و از ابر الماس
عسل از نحل چنان کز نی شکّر گیرند

روز مرگ است صفوفی ز غنایم و عیال
به کنار کرمی دیبه ششتر گیرند

گاه از خاک سمن لاله و عنبر تاتار
گاه از شاخ شجر میوهٔ خوشتر گیرند

به یکی را ز عطای تو پسر بر پسر است
باز یک وقت دگر را همه دختر گیرند

خلقت هر یک از بخشش هستی تو است
بندگان کان همه از رزق تو در بر گیرند

یک گروه از تو برد رزق چو ناکرده شمار
یک گروه از تو همه رزق مقدّر گیرند

جای آن است که عالم همه ویران گردد
بندگان تو اگر رزق برابر گیرند

ای برادر در او گیر ازان روز بترس
که درو پرده ز هر نیک و بدی برگیرند

دیده در بخشش او دار که مغروران را
کام و ناکام هم اکنون سر محشر گیرند

ای بسا دست که چون کاه بماند بر سر
زانکه اینجا همه در زلف معنبر گیرند

راه در علم سر گفت مشوّش بگذار
مرو آن راه دران ره همه خیبر گیرند

نیک هشیار بزی گوش به خود دار از آنک
هرچه کارند بدین کشت همان برگیرند

تـا پـردگی خـاص بگـوید کـه نـظامی جان تـو یکـی پـرده و آن پـرده نـیاز است

خوشت باد ای نگار خـوب‌صورت که دلهـا شـد فـدای یک ظـهورت
بـبخشا بـر مـن مسکـین حـیران که خاکم کـرد عشـق نـار و نـورت
چو شد وصلت خجسته‌فال میمون مـدار آخـر دریـغ ایـن از غـیورت
نگـــارا دلفـــریبا خـــوبرویا مکش مـا را بـه قـول تـیغ زورت
ندیمم شـد غـمت در بـزم عشـقت سلیمانی تو و مـن هـمچو مـورت
هـمیشه در غـمت حیران نـظامی هـمی سـوزد دلم را بـی‌فتورت

شب نیست کز غمت دل مسکین کباب نیست رحمی بکن که طاقت چندین عتاب نیست
من چون کمان ز هجر و دو چشمت به خون من تیری خطا نمی‌کند آن هـم صـواب نـیست
کـردم سـؤالهـا بـه امـید از دهـان تـو معذوری ای نگار که جـای جـواب نـیست
آب از سـرم ز فـرقت روی تـو درگـذشت چون نیک بنگرم همه خون است آب نیست
گـفتی نـظامیا ز غـمت عـافیت رسـاد دلشـاد مـی‌زیم کـه دعـا مستجاب نـیست

ای دوست در هوای تو جان باختن خوش است در جستن تو مرکب غم تاختن خوش است
پیش خیال روی تو چون شـمع هـر شـبی در خدمت ایستادن و بگداختن خوش است
سـودای عشـق او نگـذارد دل مـرا ز اندیشه‌های تو به تو پرداختن خوش است
انداختن خوش است بـه پـای تـو در کـلاه نی نی که با کلاه سر انداختن خـوش است
صـرّاف درد تست نـظامیّ و طـرفه نـیست کاسرار دردهای تو بشـناختن خـوش است

مستی یـارم چـو بـه غـایت رسـید خـاطر مـن بـاز بـه بـاطن کشید
عـاشق چـون دیـد کـمال ظـهور از قـدح نـیستی مـن چشـید
عشـق بـه کـار آمـد و در حسـن او عـاشق بـیچاره چـو آن کـار دیـد
ارزد یک نـعرهٔ تسـبیح مـا خـرقه و سـجّاده کـه بـر هـم دریـد
گـفت بـرو ای هـمه امّـید مـن هسـتی تـو کـرده مـرا نـاپدید
بـاز بـه جـبّاری خـود گـفت او در ره وصـلم بـنشاید پـرید

نگارا هر دم از مهرت مرا جز جان نمی‌سوزد نمی‌بینم دمی کز غم دلم هزمان نـمی‌سوزد
نمی‌یابد غمت پایی که تا بر سر نـمی‌آید نمی‌گیرد دمت دستی که تا پایان نمی‌سوزد
مرا بهتان نهی هر دم که بی‌ما زنده می‌مانی غلام آن زبانم مـن کـزین بـهتان نـمی‌سوزد

ازان با من نمی‌سازی که خرسندی به سوز من — مساز ای دوست چون با من دلت چندان نمی‌سوزد
چو گوی آتشین من فتاده پیش چوگانت — عجایب بین کزین آتش مرا چوگان نمی‌سوزد

یارب چه جمال است این کان ماه ختن دارد — صد یوسف کنعانی در چاه ذقن دارد
در طاق دو ابرویش خورشید نهان گشته — زیبا صنمی بر رخ یاقوت عدن دارد
گویی که گلی سرخ است اندر چمنی رسته — هم سرو سهی‌بالا هم صحن چمن دارد
گر حسن بت از خوبی چون شهد و شکر باشد — در شعر نظامی بین چه ذوق سخن دارد

چون باد صبا بوی دلارام من آرد — گویی دم عیسیست که جان در بدن آرد
روشن شود آن دیدهٔ تاریک چو یعقوب — زان یوسف جانم چو بوی پیرهن آرد
در باغ ریاحین همه گردند معطّر — بوی سر زلفش چو به سوی چمن آرد
گاهی چو قبا جامهٔ گل چاک زند گاه — تشریف کله بر سر هر یاسمن آرد
جان در تنم آید چو ازان زلف معطّر — در وقت سحر نامهٔ مشک ختن آرد
هرگز نبود وقت نثاری که ز رویش — نزدیک من دلشده جهد حسن آرد
بر مردهٔ صدساله اگر برگذرد دوست — هم نیست عجب گرچه به پیشش سخن آرد
زنجیر دلم بگسلد از باد سحرگاه — کان زلف زره‌شکل تو اندر دهن آرد
از لفظ نظامی به گه شکر وصالت — در گوش جهان نعره اذهب عنّا الحزن آرد

دوش رفتم به خرابات مرا راه نبود — می‌زدم ناله و فریاد کس از من نشنود
یا نبد هیچ کس از باده‌فروشان بیدار — یا که من هیچ بدم هیچ کسم در نگشود
پاسی از شب چو بشد بیشترک یا کمتر — رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیر است درین وقت کرا می‌خواهی — بی‌محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگو — کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که به هر لحظه درش بگشایند — که تو دیر آیی و اندر صف پیش استی زود
این خرابات مغان است درو مستانند — شاهد و شمع و شراب و دف و نی چنگ و سرود
هرچه در جملهٔ آفاق در اینجا حاضر — مؤمن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود
سر کویش عرفات است و مقامش کعبه — دوستان همچو خلیلند و رقیبان نمرود
سر و زر هیچ ندارند درین بقعه محل — سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود
گر تو خواهی که دم از صحبت ایشان بزنی — خاک راه همه شو تا که بیابی مقصود
سالها بر در او همچو ایازی باید — تا میسر شودش خدمت سلطان محمود

ای نظامی چه زنی حلقه برین در شب و روز — کــه ازیــن آتش ســوزنده نـیابی جـز دود

گر یک نظرت بـر دل ایـن خستـه‌تن افـتد — بس شکر که از لطف تـو انـدر سـخن افـتد
دل مــی‌تپدم در سـر و پـای سـر زلفت — تا بو کـه بـه تـلبیس دران یک شکـن افـتد
صـد جبّه زدم چـاک دریـن راه ز حسـرت — تـا بـاز یکـی دیـده بـران پیرهن افـتد
داد مــن غـم‌کشتهٔ مسکـین بـده ای وصـل — زان پیش که این قصّه بـه هـر انـجمن افـتد
بـــردار نـــقاب ازگــل رخســار زمـانی — تا آتش و خـون در گـل و در یـاسمن افـتد
نوری تو و هـر سـوی شـعاع تـو هـمی زد — بـاشد کـه یکـی سـوی نـظامت نـظر افـتد

دلی که نـیم نـفس بـا تـو یـار می‌گردد — ســلامت از بــر او مــرغ‌وار مــی‌گردد
میان بحر غـمت هـرکه غـرقه دیـد مـرا — ز بـیم غـرق شـدن بـر کـنار مـی‌گردد
به چشمهای عزیزت نـمی‌توانـم گـفت — که بی‌تو عمر عزیزم چه خوار می‌گردد
مرا به خطّ وصالت تو وصلتی ده ازانک — بــه راهـهای غـمت از شـمار مـی‌گردد
بتا به یـاد خـودت بـرمکش نـظامی را — کــه عـمر مـی‌رود و روزگـار مـی‌گردد

روزگـارم از جـمالت فـرّخ و مـیمون شـود — حال و کارم از وصالت فرّخ و میمون شود
چون نمایی آن رخ خورشیدوش گر تو مـرا — هر دو عالم چون جمالت فرّخ و میمون شـود
ابروانت گر هلال است روی تو مـانند بـدر — زین سبب بدر و هلالت فرّخ و میمون شود
کی بود تا این نظامی را به لطف و گفت تو — بر در عـزّ و جـلالت فـرّخ و مـیمون شـود

مصاف کرد گـل سـرخ بـاز بـا شـمشاد — چگونه سازم عیش و چگونه باشم شاد
میان جنگ و خصومت چگونه شاد زید — کسی که نبود او را نه بید و نه شـمشاد
ز بـرج سـنبله گـویند مشـتریّ و زحـل — قــران کـنند هـمی روز هـفتم از مـرداد
چگــونه گــویم کـامسال جـنگها افـتد — ز حال سال ندانم که گـویم ایـن دلشـاد
قرار ما بگذشت ای پسر تـو شـاد بـزی — مـباد هـرگز روزی کـه تـو نـباشی شـاد
رخ تو مشتری آمد خط تو همچو زحل — دو زلف سنبله اینک قـران سـراسـر داد
هزار کس چو نظامی غلام روی تـوانـد — هزار جـان گـرامـی فـدای روی تـو بـاد

دلبر صـنمی شـیرین شـیرین صـنمی دلبـر — آذر بـــه دلم بـــرزد بـــرزد بـــه دلم آذر
بستد دل و دین از من از من دل و دین بستد — کـافر نکـند چـندین چـندین نکـند کـافر
دوزخ چـــو قـمر دارد دارد چـو قـمر دوزخ — عــنبر ز قــمر رسـته رسـته ز قـمر عـنبر

چوگان ز سر زلفش زلفش ز سر چوگان　　چنبر همه در جورش جورش همه در چنبر
هرگز به صفت چون او چون او به صفت هرگز　　آذر نکند نقشش نقشش نکند آذر
چشمش ببرد دلها دلها ببرد چشمش　　باور نکند خلق آن خلق آن نکند باور
عاشق شده‌ام بر وی بر وی شده‌ام عاشق　　یکسر دل من برد او برد او دل من یکسر
گریان من و او خندان خندان من و او گریان　　لاغر من و او فربه او فربه و من لاغر
مستی صنما چندین چندین صنما مستی　　می خور به طرب با من با من به طرب می خور
منّت به سرم برنه برنه به سرم منّت　　ساغر به کفم برنه برنه به کفم ساغر
ازرق شده بین گردون گردون شده بین ازرق　　اخضر شده بین هامون هامون شده بین اخضر
بستان به فلک ماند ماند به فلک بستان　　عنبر چو قمر بر وی بر وی چو قمر عنبر
گلبن به سرا آورد آورد به سرا گلبن　　بر سر روشی معجز معجز روشی بر سر
سوسن به طرب برزد برزد به طرب سوسن　　زیور ز خط گل گل گل گل ز خط زیور
لاله همه شب دارد دارد همه شب لاله　　بی‌پر به جهان لؤلؤ به جهان بی‌پر
بلبل به فغان آمد آمد به فغان بلبل　　از بر شده بین نالش نالش شده بین از بر
رفته به سفر یارم یارم به سفر رفته　　اندر چکنم تنها تنها چکنم اندر

مل عاشقانش باشد هوس دهان تنگش　　گل آن جهانش گشته ز دو چشم شوخ و شنگش
بشکست مشک اذفر ز نسیم بوی خوبش　　بدرید پردهٔ خود ز لبان وردرنگش
دل عاشقانش کرده به صفای عشق روشن　　چو بکرد هر یکی را ز وصال هجررنگش
سر عارفانش دایم به هوای دفّ و نالش　　دل عاشقانش دایم به نوای رود و چنگش
بنموده است رویش ز جلال نزد عاشق　　چو بدید آن جلالت سر خود بزد به سنگش
گفت این غزل نظامی به جواب آنکه گوید　　چو ز خنده بازیابم اثر دهان تنگش

ای گشته مرا محبّ و هم خویش　　برخوان که ز ماست بندهٔ خویش
بس کن ستم ای ستمگر آخر　　بخشای برین غریب درویش
صد وعده کنیّ و یک وفا نه　　از عاقبت ای صنم بیندیش
تا هست تو باقی است می‌بخش　　نقدی که نمی‌رسد کم و بیش
هر لحظه نظام گنجه مسکین　　از مار غم تو می‌خورد نیش

ترسا بچه‌ای ظریف و خوشنام　　سنگین‌دل و ماهروی و خودکام
سیمین‌زنخیّ و دلفریبی　　خورشیدوشی به شکل بهرام
در وقت سحر جمال بنمود　　بربود ز من قرار و آرام

دل برد و مرا به عشق بسپرد   زان بـــر مـــن رام گشت و آرام
بـــر جـــانم گشت روز روشـــن   بـی‌صبح وصـال روی او شـام
چـــون روی جـمال او بـدیدم   بـــیزار شـــدم ز کـفر و اسـلام
سـرگشتهٔ حیرت است نـظامی   حـــقّا کـــه نـــدید چشـــم ایّـام

بـــاز دل انـــدر جگـر انداخـتم   شیوهٔ عشقت به سر انـداخـتم
چشم تو چون عزم به خون راست کرد   پیش خـدنگش سپر انـداخـتم
شام خطت بر سحر افتاد ازان   نـــالهٔ شب را ســحر انــداخـتم
هرکه دل از خون جگر جمع کرد   نـــزل دلت مـــاحضر انداخـتم
نســیه و نـــقد عــدم و بـود را   بـا تـو بـه یک داد بـرانـداخـتم
ما و سـر کـوی تـو و سـاغری   پـردهٔ ســالوس بـرانــداخـتم
چونکه نظامی سر کویت شدم   ایـنهمه سـودا ز سر انـداخـتم

بـــــنمای بـــتا مـــهی مـــنیرم   تـــا از هـــمه خـلق گـوشه گـیرم
پنهان مکن آن رخ چـو خـور را   تـــا ذرّه‌صـــفت بـــه شب بـمیرم
می‌گریم خون و می‌کشم جـور   چـون نیست بـتا ز تـو گـزیرم
جـــز هـــجر رخت نـبد نـصیبم   من هجر تو را بـه جـان پـذیرم
هجران جـوانت ای جـوانبخت   بـــنگر کـــه چگـــونه کـرد پـیرم
در عـــالم اگـــرچـــه بـــی‌نظیرم   امـــروز بـــه دست تـــو اســـیرم
بـــردار نـــظامیا دل از جـــان   زان دست بشـــو تـــو دستگیرم

الا ای مـــایه تسکـــین الا ای یـــار عـــیّارم   ببخشا بر من مسکین کـه در عـالم تـرا دارم
اگر در من درآویزی وگـر از بـنده بگـریزی   وگر تو خون من ریزی که من عشق تو نگذارم
ازان دو لعل شیرینت وزان رخسار سیمینت   من بیچاره مسکینت ز هجرت زار و بیمارم
جمالت هست در پرده ز هر انده نهان کـرده   نبیند چشم در پرده مگـر دو چشـم بـیدارم
تویی لعل بدخشانی تویی یـاقوت رمّـانی   تویی لؤلوی عمّانی تویی بسـتان و گـلزارم
تویی لیلای حرّانی تویی بـلقیس صـنعانی   تویی مهروی کنعانی تویی معشوق دلدارم
مرا مجنون خود کردی مرا محزون خود کـردی   مرا مفتون خود کردی ازان رو من دل‌افکارم
بدم یار مـهین تـو شـدم اکـنون رهـین تـو   که از نور جبین تو سـراسـر مـانده در نـارم
نـظامی خـام بـیچاره ز هـجران تـو یکـباره   پریشان گشت و آواره که خون از دیده می‌بارم

ای بــــرده مــــرا قــرار و آرام　　ای پــیک خــجسته‌رای بـخرام
پــــیغام بــــبر بــدان نگــارین　　پس گــوی بــدو کـه ای دلارام
تــــا از بــر مــن فــتاده‌ای دور　　نی هــوش مـرا نـه عـقل و آرام
صد شـربت از غـمم چشـاندی　　ای سـرو قـد تـو سیم‌انـدام
می‌گردم هر طرف چو مـجنون　　لیـلی‌گویان ز صـبح تـا شـام
پــیوسته دوان بــه هـر مکـانی　　من در طـلب تـو تـا سـرانـجام
نــی از تـو مـرا خـبر نـه پیغام　　نی از تو مراست سـاغر و جـام
در حلقهٔ زلف تـو چـو صیدی　　بــــی‌پای شــده فــتاده در دام
زیـن بـیش غـزل مگـو نـظامی　　رو خـلوت گـیر و کـنج نـاکـام

انــدر غــم تــو چـو سـوگوارم　　وز دست تــــو دل فکــار دارم
تــا چـند کشـی بـتا بـه جـورم　　اینم نـه بست کـه خـوار و زارم
مسکــــین تــوام مــرا مــیازار　　رحـم آر بـه مـن کـه سـوگوارم
تــا تــو هـمه سـال در کـمینی　　بــا تــو هـمه عـمر یـاو غـارم
از دست غــم تــو در نــظامی　　در هــم شــده گــفت روزگـارم

اگر زان زلف چـون دامش ز خـالش دانـه‌ای سـازم　　شوم من بر سر شمع و ز جان پروانه‌ای سازم
گرم خود هیچ نگشاید غم آن آشنا خـوردن　　نه زین بهتر بود آخر که بـا بـیگانه‌ای سـازم
چو از محراب رخسارش نماز شرع فائت شد　　خلاف مذهب از زلفش چلیپاخانه‌ای سازم
نگیرم در برش ترسم که ناقص‌همّتی بـاشد　　که بزم آنچنان سلطان چنین ویرانه‌ای سازم
چو زنجیر سر زلفش به دست عاشقان آمد　　نهم بر عقل خود پا وز خرد دیوانه‌ای سازم
گر آن لیلی نظامی را ز عشق خویش مجنون کرد　　به ار لیلی و مجنون را به عشق افسانه‌ای سازم

دی زمــــزمهٔ راهــبی از دیــر شــنیدم　　فــــریادکنان بــر در آن دیــر دویــدم
از نــغمهٔ نــاقوس و تــماشای کـلیسا　　ســجّاده بــرانداختم و خـرقه دریـدم
ایــن زمــزمهٔ راهــبم از راه چـنان بـرد　　کز زخـمهٔ انگشت وی انگشت گـزیدم
مــن نــیز هـم از گـفتهٔ اسـتاد طـریقت　　بیتی دو سه بـرگفتم و در دیـر خـزیدم
از دیر بـرون آمـد و در پـای مـن افـتاد　　خود را به مـیان دادم و وی را بـخریدم
وی کافر ظاهر شد و من مشرک پـنهان　　او رسته شد از کفر و من از شرک رهیدم

چونکه شدم عاشق حسـن تـو مـن　　بشکفم از عشق تو هـمچون سـمن

عــاشق بســیار کشــد عشــق تــو | بــاد فــدا عشــق تــرا جــان و تــن
قــوت دلم گشت هـمی عشـق تـو | از سر رحـمت نـظری کـن بـه مـن
چون نـظر عشـق تـو بـر مـن فـتاد | ســاختم او را بــه دل انــدر وطـن
ســورهٔ عشـق تـو بـخواندم بسـی | حل نشد از عشق تـوام یک سـخن
بــار خــدایــا بـه نـظامی نـظر | هست امــید از لطـف ذوالمــنن

ای نــموده طــره طـره سلسله بـر ارغـوان | وی بسوده خیره خیره غـالیه بـر ضـیمران
هر زمان زان طره طره تیره گردد ابـر و مـیغ | هر زمان زان خیره خیره غالیه بـر مشکـدان
پسته داری بسته بسـته زیـر گـوهر دُرّ نـاب | بسته داری دسته دسته زیـر سـنبل ارغـوان
حــقه حــقه لعـل داری انـدرو گـوهر نـثار | حلقه حلقه مشک داری بر قـمر عـنبرفشان
هر زمان زان حقه حقه حقه بـازد چشـم او | هر زمان زان حلقه حلقه حلقه بازد گوششان
گـه بسـاید نـافه نـافه مشک پیش نسترن | گــه نـماید تـوده تـوده سیم روی پـرنیان
هر زمان زان نافه نـافه نـافه را بـینی خـجل | هر زمان زان توده توده تـودهٔ نسـرین نـوان
خوشه خوشه جعد تو تا هست زیر مه نگون | حلقه حلقه زلف تو خفته‌ست زیر گـلستان
هر زمان زان خوشه خوشه اشک بارم چون عقیق | هر زمان زان حلقه حلقه کوژ گردم چون کمان
نکـته نکـته گـر بپرسد دلبـرم از حـال مـن | اندک اندک پیش او زین حال بگشایم زبـان
هر زمان زین نکته نکته نکته‌ای گویم غریب | هر زمان زان اندک اندک انـدکی جـویم ازان

دل من صید دلبر شد دگر بار ای مسلمانان | ز دست دل به جان آمد مرا کار ای مسلمانان
عزیز و کامران بودم چو مشتی داشتم بر دل | چو دل از من برون آمد شدم خوار ای مسلمانان
به دست دل گرفتارم ز دیده خون همی بارم | مبادا کس به دست دل گرفتار ای مسلمانان
هــمه عشّــاق دلدارنــد بـا دلدار در عــالم | منم اکنون نه دل دارم نه دلدار ای مسلمانان
نظامی را چو مفلس دید ترک یاریش کـرده | که باشد یار مفلس را خریدار ای مسلمانان

در خرابات آی اگر داری سـر جـان بـاختن | دفتر دعوی نهادن سر به سـر جـان بـاختن
دین و دنیا با تو خواهم ای مرا دنیا و دیـن | خوش بود با یار محرم دین و دنـیا بـاختن
جـعبهٔ ایـام خـود را کـیش تـیرت کـرده‌ام | جز تو کس را می نبینم تیر عشق انـداخـتن
هیچ رهرو را مسـلّم نـیست انـدر راه عشـق | عاشق خود بودن آنگه عشق جانان بـاختن
مرد ره را چون نظامی محرمی کس مانده نیست | شرط نبود پیش جانان دل به هم جان باختن

آمد بـهار عـاشقان مـعشوق گـلرخسار کـو | پـربیدلان شـد بـاغها آخـر بگـو دلدار کـو

خرّم شده دیبای چین زیبا شده صحرا چنین / ای داور ما راستین زلف و جمال یار کو
هر ساعتی از بلبلی آید به گوشم غلغلی / امروز در عالم گلی بی‌زحمت صد خار کو
بلبل همی دارد فغان و ز ناله‌ها آید به جان / گر راست خواهی در جهان یک دوست معنی‌دار کو
نایافته سالی دگر اینها که می‌بینی اثر / امسال باری درنگر آن دوستان پار کو
بس سرکه در گل پست شد بس دوستان کز دست شد / دل در تکاپو مست شد رنج دل هشیار کو
فردا که در باغ طرب گردد نظامی بسته‌لب / گویند هرکس ای عجب آن مرغ خوش‌گفتار کو

چو یوسف میر خوبانی بگو ای جان کرایی تو / چو نرگس چشمهٔ جانی بگو ای جان کرایی تو
لبت از خال رعناتر رخت از زلف زیباتر / تویی از روی پیداتر ز روی شان کرایی تو
تو ساقی مست جامت من تو دانه مرغ دامت من / به ترکستان غلامت من به خوزستان کرایی تو
خرامان می‌روی جانا گل‌افشان می‌روی جانا / به مهمان میروی جانا بگو مهمان کرایی تو
نظامی گر دهد جان را نیابد چون تو مهمان را / بگو مر شاه شروان را درین دوران کرایی تو

عشق را بنیاد بر سودا منه / رخت آن بیگانه بر غوغا منه
هرکرا گوش است سخن با وی مگو / هرکرا جان است رخت آنجا منه
گر همی خواهی که جوهر نشکند / شیشه زیر پای نابینا منه
ای نظامی وقت ازرق‌پوشی است / این لباس ژنده بر دیبا منه

دل به نادانی بدادم در کف عیّاره‌ای / دلگشایی جانفزایی غم‌بری غمخواره‌ای
گلرخی شکّرلبی سنگین‌دلی سیمین‌بری / سروقدّی لاله‌خدّی مشتری‌رخساره‌ای
دلفریبی جانستانی کجسری عشوه‌گری / بیوفایی پرجفایی کین‌کشی خونخواره‌ای
شوخ‌چشمی سرکشیّ و ناوک‌اندازی بتی / دلپذیری زیرکی مستکبری هشیاره‌ای
خوشنوایی خوشلقایی خوشوصالی همچو ماه / ماهرویی مهوشی مه‌چهره‌ای مه‌پاره‌ای
تیزفهمی دوربینی دلبری رامشگری / راست‌طبعی غمگساری مونسی دلداده‌ای
ای نظامی گلرخی را هان چرا گفتی چنین / چون نداری یادگار از روی او نظّاره‌ای

دل ز من بردی تو از عیّارگی / بستی و کشتی ازان خونخوارگی
دست من بردیّ و غم دادی به روی / دستگیری کردی و غمخوارگی
آتش از تنگی زدی بر جان من / پس نشستی در پی نظّارگی
بوالعجب یاریّ و انصاف همه / فتنهٔ معشوقگی یکبارگی

چون نظامی بیکس خاک تـوام　　رحم کن با من دریـن بـیچارگی

در کـار مـن نگـارا سپر پـیش مـی‌کنی　　دل می‌بریّ و خسته جگر بیش می‌کنی
تا می‌کنی غمین ز تو رنـجی نـمی‌کشم　　تـا بـاز زلف شـعبده را پـیش مـی‌کنی
گفتی کـه کـم کـنیم جـفا انـدک انـدکی　　باز آن به غمزه هر نفسی بیش مـی‌کنی
نیکو گـمان ز لطـف تـو بسیار بـرده‌ام　　کـارم چـرا بـه کـام بـداندیش مـی‌کنی
بـا هـیچ عـاشقی نکـند هـیچ دلبـری　　آنـها کـه بـا نـظامی درویش مـی‌کنی

نگیری تـا تـو از هستی جدایـی　　طـریق گـفتگویی را نشـایی
نگردی تـا بکـل بیگانه از خـویش　　نـیابی از مـحبّت آشـنایی
تو داری شیر پرورده چـو در دست　　نـباشد کـم بـدان مـی‌کن نـدایـی
خـبرها یـابی از اسـرار خـلوت　　چو تو سرمست زین جانب برآیـی
عـروس مـعنی آنگـه رخ نـماید　　سـوی شبهات کـز دعـوی بـرآیـی
به‌یکجا کی تـوان کـاری نـوی کـرد　　چه مـی‌رانـی حـدیث پشت پـایی
طریق چیست از خندان چو شمعی　　دلی سـوزان ز بـهر روشـنایی
چو سوسن ده زبـان بگشـا و بـرگو　　گـل صـدبرگ دارد بـینوایـی
نـظامی‌وار اگـر شـاهیت بـاید　　گـدایـی کـن گـدایـی کـن گـدایـی

بگـذار حـیا و شـرمساری　　از کشـتهٔ خـود چـه شـرم داری
بـنواز مـرا کـه سـوگوارم　　ای از تـو بـه دور سـوگواری
گـه گـه نـظری بـه سـوی مـن کـن　　زان نـرگس خـفتهٔ خـماری
تو در خوشی ای صنم چنین شاد　　مـا در غـم و درد و رنـج و زاری
مـا را تـو اگـر دمـی بـپرسی　　دانـم کـه دریـن زمـان تـو یـاری
روی تـو بـتا چـو آفـتاب است　　عشّـاق تـو ای مـها بـه زاری
یـعنی بـه تـو زنـده‌انـد عشّـاق　　ای عشـق تـو کـرده شـهریاری
ای دولت تـو نـبات خـوزی　　وی قـدّ تـو سـرو جـویباری
بـیچاره نـظامی از غـم هـجر　　در عشـق تـو بـرگزیده خـواری

بسـاز ای یـار مـن نـزدم زمـانی　　ز تو خوبی شـود وز مـن جـوانـی
بـلی یـاران ز یـاران سیر گـردند　　نه زین حـدّت نـه زیـن نـامهربانی
بـر شـوق تـو خـود را مـی‌فرستم　　کـه مـی ارزد غـلامی رایگـانی

قضای عشق افکندت بدین روز　　که کوشد با قضای آسمانی
مخور خونم که من خود ناتوانم　　غم کارم بخور گر می‌توانی
نظامی بر تو ختم عاشقی کرد　　که هست آن عشق عشق جاودانی

ترسا بچه‌ای دیدم از ملّت ترسایی　　از دیر برون آمد پیرا تو چه فرمایی
ماییم و یکی راهب در بتکده همزانو　　بسم اللّه اگر خواهی امشب بر ما آیی
بگذار گرانجانی بگذر ز سبکروحی　　با ما نفسی بنشین گر همنفس مایی
در هم شده می‌بینم زلف تو و حال خود　　شب رفت نمی‌باید چه صحبت فردایی
در پهلوی تو رهبان دارند چلیپا را　　شاخی ز سر زلفت تشریف چلیپایی
همرنگ جماعت شو با ما به سویی برشو　　که باشد عاشق را اندیشهٔ رسوایی
چون هست نظامی را از یکنظری زان پیش　　عیسی‌صفتی خواهم در ملّت ترسایی

کجایی ای خرمن گل که میوهٔ باغ دلی　　گل نبود به این خوشی تو زکدام آب و گلی
قسم به جان و سر تو اگر زید در بر تو　　نمی‌برد در بر تو بجز حکایت خجلی
به چهره دُرّ عدنی به لب عقیق یمنی　　به خنده میرِ ختنی به بوسه ماه چگلی
گرت به آزردن من خوشیّ و خون خوردن من　　ز خون طلب کردن من به هر دو عالم بحلی
مکن که شادی برود امید بر باد شود　　بکوش کازاد شود نظامی از تنگدلی

دل به غم تسلیم کردم من شدم نظّارگی　　باز غم سر آیدم تا خون شود یکبارگی
شرط مردان است جان در عشق جانان باختن　　چون به ترک جان بگفتم چند ازین آوارگی
سخت ناپیداست خونم ریخته بر خاک او　　زانکه زیبنده‌ست جانا مر ترا نظّارگی
گویدم هر کس خبر کز عاشقی پرهیز کن　　جنگ سخت آسان نشاید بر دل نظّارگی
دعوی عشق و سلامت حاصل امن و امان　　کی تواند بود مشت خاک را این بارگی
ای نظامی کی رسی بر مقصد و مقصود خویش　　نانهاده یک قدم در عالم آوارگی

بتا چون تو مرا با جان قرینی　　چه باشد گر دمی با ما نشینی
همیشه من به جان و دل غلامت　　تو چون هرگز به سوی ما نبینی
تو معشوقی ندانم این چه ناز است　　که هر دم دیگری بر ما گزینی
من اندر جستجویت سر نهاده　　تو الحق روز و شب با ما به کینی
همه عمر نظامی در پیت شد　　تو در خونریزیش اندر کمینی

بـــالّله عـــلیک بـــالکتابی　　بر دوست اگر تو بـار یـابی
بَـــلِّغْهُ ســـلامَ اشـتیاقی　　بـا سـوز دل و جگـرکبابی
قُـــلْ اِنَّ دُمـــوعَهُ مَســـیلٌ　　از غایت بی‌خوریّ و خوابی
اِرْحَم فِی الهَجْر یـا خَـلیلی　　هم ماه منیّ و هـم شـهابی

ای بت یاقوت لب کـاندر تـماشا مـی‌روی　　همچو بلبل در فراق گل به صحرا مـی‌روی
تا شود روی چمن چون عارض گلرنگ تو　　در لطافت در رهش موزون و زیبا می‌روی
هرکه بیند روی تو فارغ شود از جـان و دل　　چون تو راه بینوایی شکـل تـرسا مـی‌روی
رفتن راهت چو می‌دانـند ای طـاوس‌شکل　　شد خجل کبک دری از بس که زیبا می‌روی
قیصر و فغفور گردد بنده خـاقان چـاکـرت　　چون مثال دلبران چـین بـه یـغما مـی‌روی
عمر تو چون نوح و قارون از خدا می‌خواهمت　　همچو یوسف زار گشته بر زلیـخا مـی‌روی
ای بـرادر بشـــنو ای نـظم نـظامی را بگـیر　　تا نگیرد چشم تو از بس که تـنها مـی‌روی

ترکی مرا خون می‌خورد ای ترک خونخوار آن تویی　　یاری مرا دل می‌برد ای یار دلدار آن تـویی
صبحی ز مه شبخیزتر روزی ز شب خونریزتر　　بازارش از گـل تـیزتر ای تـیزبازار آن تـویی
شیرین‌دهانی چون رطب نـازک‌میانی چـون قـصب　　پوشیده‌کاری بوالعجب ای بوالعجب‌کار آن تـویی
شمعی ز مه افروخته پروانه را پـر سـوخته　　رفتار کبک آموخته ای کبک‌رفتار آن تـویی

عمری گذشت و هیچ به فـرمان نـمی‌شوی　　وز کـرده‌های خـویش پشـیمان نـمی‌شوی
قـرآن کـلام اوست بـخوانیّ و بشـنوی　　لیکـن چـه سـود پـیرو قـرآن نـمی‌شوی
در بـایدت هـمیّ و بـه دریـا نـمی‌روی　　گـل بـایدت هـمی بـه گـلستان نـمی‌شوی
هم جنّ و انس و طیر به فرمان امـر اوست　　آخر چه بـنده‌ای کـه بـه فـرمان نـمی‌شوی
خوانـی ز رحـمت انـدر سـجده نـهاده سـر　　یکـــبارگی نـــظارهٔ رنـــدان نـــمی‌شوی
مـادر بـه گـور بـردی و مـرگ پـدر شـدت　　ســنگین‌دلا تـو زیـنهمه گـریان نـمی‌شوی
شکـری بکـن نـظامی ازیـن خـاطر لطـیف　　جز آنکه کـوی حـضرت یـزدان نـمی‌شوی

قطعات

روزی بـــه گـــرمگـــاهان رفـتن پـیاده‌ای　　ابـلیس بـه پـیش آمـد مـوسی کـلیم را
مـانند زاهـدی کـه رود سـوی صـومعه　　بـر سـر سـجاده کـرده مـرقّع کـلیم را
گفتش نصیحتی کـه اغـیار بـوالفـضول　　وی از بـزرگ یـافته مـلک جـحیم را
تو خـازن بـهشت بـدیّ و امـین مـلک　　گشتی چرا تـو مـحصور خـلد نـعیم را

با آدم صفی تو چه دیدی مخالفت / کردی تباه یکسر عهد قدیم را
دادش جواب شافی کای موسی کلیم / بشنو تو من بگویم بحر کریم را
کردم هر آنچه خواست نکردم هر آنچه گفت / اندازه کس نداند علم علیم را

دامن‌آلوده اگر خود همه حکمت گوید / گفتن نیک بر آنم که بدان بد شنوند
پاکیزه‌روی اگر نشیند خاموش / از سیرت زیباش نصیحت شنوند

هر شبی بر درت مقام کنم / خواب در چشم خود حرام کنم
عاشقم عاشق ای مسلمانان / عشق بر خود چرا حرام کنم

روز شادی را جمال آید پدید / نوبت غم را زوال آید پدید
روز عید است و مبارکباد عید / پیش شه ما را وصال آید پدید

روزی به سر گور جوانی برسیدم / صد ناله و فریاد ازان گور شنیدم
گفتم که چرا نالی ای شاه جوانان / گفتا که جوان مردم و پیری نرسیدم

گدایان بینی اندر روز محشر / تو گفتی آفتابانند و ماهان
همه را بینی از فرّ عبادت / به تخت ملک چون پادشاهان

رباعیات

جان عود بود همیشه در مجمر ما / خونریز بود همیشه در کشور ما
داری سر ما وگرنه دور از بر ما / ما دوست‌کشیم و تو نداری سر ما

زین گونه که حال ما پسندیدهٔ ماست / حسن رخ تو چو لایق دیدهٔ ماست
وصل تو به کیقباد و خسرو نرسد / سوداست که در دماغ شوریدهٔ ماست

ای دیده ندیده‌ای که جانان می‌رفت / بر گریه به من چگونه خندان می‌رفت
دل دامن جان گرفت و جان دامن دل / او بر همه آستین‌فشانان می‌رفت

ره پیمودیم و کار راندیم و گذشت / دامن ز زمانه برفشاندیم و گذشت
زان جنس که وا نموده‌ایم آوا کو / زین نقد که داشتیم ماندیم و گذشت

عنقا چو بود زخمه جرس را نرسد　　طاوس بود جلوه مگس را نرسد
فی‌الجمله که این جمله می‌دانی چیست　　هستی بجز از خدای کس را نرسد

زان کی گویم که لغوها می‌گویند　　دشنام و دروغ و ناسزا می‌گویند
نتوان به حدیث دشمن از دوست برید　　ما دوست بریم عمر ما می‌گویند

مستان که برایشان شرابی برسد　　در مطبخ دردشان کبابی برسد
در مجلس ایشان به هوس می‌آیم　　باشد که نصیب من جلابی برسد

داند همه کس که از هدایت باشد　　کاغاز همه سوی نهایت باشد
گیرم که ترا از زن و فرزند خوش است　　چون درنگری همه حکایت باشد

من سوخته‌ام کباب نتوانم خورد　　بی‌دوست چه می که آب نتوانم خورد
در مجلس شه تنک‌شرابی مست است　　من مرد تنک شراب نتوانم خورد

گر آه کنم دوست ز من آه کند　　ور صبر کنم دیده به چه راه کند
پیوسته ازین روز همی ترسیدم　　دلخواه مرا به کام بدخواه کند

از آتش عشق تو تبم می‌آید　　جانم ز غم تو بر لبم می‌آید
دزدیده رخت بدیدم ای جان جهان　　آن روز نمردم عجبم می‌آید

تا این دل من گرد بلا می‌گردد　　گرد در یار بیوفا می‌گردد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست　　دیوانه چه داند که کجا می‌گردد

دردا که ز خدمتت جدا خواهم بود　　اندر غم هجر مبتلا خواهم بود
تا ظن نبری که بشکنم عهد ترا　　در عهد تو من به هرکجا خواهم بود

تن را به ره فقر فنا باید کرد　　با محنت این راه وفا باید کرد
بر عادت ره به گوشه‌ای باید ساخت　　دل را هدف تیر بلا باید کرد

ما مست نگشتیم و به کف جام نماند   دیگ هوس عشق به دل خام نماند
یاران تنک‌شراب به مجلس خفتند   هر جا که چو من بود خم‌آشام نماند

امشب شب وصل است عسس می‌گیرد   می‌زن نفسی خوش که نفس می‌گیرد
شهباز طرب باش که شاهین فنا   سیمرغ بقا را چو مگس می‌گیرد

از هرچه خورد مرد شراب اولیٰتر   در بتکده‌ها پرده رباب اولیتر
عالم چو خراب است و درو جایی نیست   در جای خراب هم خراب اولیتر

بار غم تو فلک نسنجد هرگز   وز جور تو هیچ دل نرنجد هرگز
از شوق تو عاشقان تو جان بدهند   کانجا ملک‌الموت نگنجد هرگز

از آتش فقر دولت و جاه بسوز   طبل و علم و خیمه و خرگاه بسوز
خواهی که ز اندیشه بمانی آزاد   یک آه بزن لشکر و بنگاه بسوز

در راه وفایش تن و جان را درباز   مال و زر و سیم و خانمان را درباز
رخت امل از هر دو جهان بیرون بر   فارغ بنشین هر دو جهان را درباز

چونی ز لب شکّر آب‌آلودش   وز نرگس پرخمار خواب‌آلودش
هیهات بنفشه را تر و تازه نگر   سر برزده از آتش آب‌آلودش

ای مانده تو آنجا و من اینجا زارم   کس نیست بجز خیال تو غمخوارم
بر روی زمین صورت تو بنگارم   پس دیده بران خاک نهم خون بارم

ای رفته ز من کجات جویم چه کنم   غمهای ترا پیش که گویم چه کنم
دانم که ترا بیش نخواهم دیدن   از خون جگر دیده بشویم چه کنم

وقت است کنون که ترک عزلت سازیم   چشم از بد و نیک خلق پیش اندازیم
تا آخر کار خویش معلوم کنیم   وانگه به حدیث دیگران پردازیم

در دور محیط گنبد سبزگلیم   سرگشته چو پرگار دویدیم مقیم

بسیار بجستیم و نیامد پیدا   یک دوست موافق به دو دم در تسلیم

رفتم به سر کوی شهنشاه یمن   شه دست برون کرد و به من داد کفن
گفتا که ازین سخاوتم عیب مکن   کز دار فنا همین رسیده‌ست به من

اینجا که کنند مال و زر بر دامن   جان بر کف او بسپر و زر در دامن
بحر غم عشق را به جاییست کنار   کانجا برسد زورق هر تردامن

آن رخ که همیشه با رخ زردم ازو   درمانم نیست و هست این دردم ازو
در رهگذرم دوش بری بر من زد   المِنَّةُ لِلّه که بری خوردم ازو

ای گشته گلیم من سیاه از غم تو   پشتم چو کمان گشته دوتاه از غم تو
بشکست کمر بار فراقت از من   با سر شده بی‌سر و کلاه از غم تو

درویش ز خستگی چو بردارد آه   نی ملک جهان ماند و نی دولت شاه
با رفتن نیستی چو درویش خوش است   از هستی شه زنده کند تاج و کلاه

چون نیست درین جهان مرا دلداری   جز گشتن اطراف ندارم کاری
می‌گریم و می‌نویسم از خون جگر   غمهای دل خویش به هر دیواری

ای کاش که مردمان صنم دیدندی   تا حالت ما را بپسندیدندی
زان بیدل و بیقرار گردیدندی   بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

طرویش* دلا تو چه شوی در تک و پوی   از نیک و بد زمانه برتافته روی
سودی نکند موی سر افکندن تو   تا در تو گره همی بود یک سر موی

انجام یافت

[* کذا؛ درویش؟ ــ ویراستار.]

چند نکته

(۱) رباعی «مشک و خون» در صفحهٔ ۳۳۵ مسلّم از نظامی است و در نسخ خطی کهنسال دیوان ظهیر یافت نمی‌شود.

(۲) رباعی چهاردهم در صفحهٔ آخر از سعدی و صحیح آن در یک دیوان خطی کتابخانهٔ ارمغان چنین است:

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی — یا گفتن دلستانش بشنیدندی

تا بیدل و بیقرار گردیدندی — بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

(۳) قطعهٔ «گدایان بینی اندر روز محشر» که در صفحهٔ ۳۶۴ دو بیت از آن مغلوط ضبط شده، نیز از سعدی است، بدین صورت صحیح:

قطعه

گدایان بینی اندر روز محشر — به تخت ملک اندر پادشاهان

چنان نورانی از فرّ عبادت — که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از عبادت سر برآری — که بر دوشت بود بار گناهان؟

اگر دانی که بد کردیّ و بد رفت — بیا پیش از عبادت عذرخواهان

(۴) غزل با این مطلع را «دوش رفتم به خرابات مرا راه نبود» قاضی میان‌اختر می‌نویسد در نسخهٔ کهن دیوان عراقی ضبط است. پس مسلّم از عراقی است و هیچ شباهت به سبک نظامی ندارد.

(۵) در صفحهٔ ۳۳۲ «ای که گوی از دلبران بربوده‌ای» غلط و صحیح این است: «ای که گوی از نیکوان بربوده‌ای»، مطابق یک سفینهٔ کهنسال.

(۶) نگارش و ضبط چند غزل و رباعی از سفینه‌ها در جای خود فراموش شده و اینک ثبت می‌شود.

سه غزل و سه رباعی

غمت جز در دل یکتا نگنجد — که رخت عشق در هر جا نگنجد

ندانم کز چه خیزد اینهمه اشک؟ — که چندین آب در دریا نگنجد

بران کوچک دهانت در گمانم — که در وی بوسه گنجد یا نگنجد؟

امید وصل چون در میم گنجد؟ — که میم آنجا همی تنها نگنجد

لبت بی زر مرا بوسی دهد؟ نه — درو این ناز نازیبا نگنجد

زمن جان خواستی،بستان هم امروز　　که در تاریخ ما فردا نگنجد

هر جا که حدیث تو شنیدم　　هر جامه که داشتم دریدم
خود را به مراد لاابالی　　بفروختم و ترا خریدم
گفتی که وفا کنی، نکردی　　گفتند مرا، نمی‌شنیدم
بال طربم چرا شکستی؟　　من خود به پر تو می‌پریدم
تا خط نکشی تو بر نظامی　　خط بر همه دوستان کشیدم

من کیم تا گویم او را دوش مهمان ساختم؟　　یا زنم لافی که با او عهد و پیمان ساختم؟
از خداوندی زمانی بنده را تشریف داد　　درخورش خوردی ندیدم، ماحضر جان ساختم
از جمالش بود آن شب روز عیدی ساخته　　لاجرم من نیز خود را زود قربان ساختم
بوسه بر پایش زدم، چونک از لبش ممکن نبود　　درد چندین‌ساله را زان بوسه درمان ساختم
رنج دل می‌گفتم، او خوش خوش حکایت می‌شنید　　تکیه‌گاهش گاه بر سر، گاه بر جان ساختم
صبح نامحرم درآمد، عیش بر من شد حرام　　عزم رفتن ساخت او، من برگ هجران ساختم

رباعیات

ز انعام تو بر ما اثری باید و نیست　　در کار دعاگو نظری باید و نیست
در رنج توام مشارکت هست عیان　　از راحت تو همین قدر باید و نیست

ای قدّ تو ساخته سرافرازی را　　چشم تو نشسته ناوک‌اندازی را
خون باد دلم کو رسن زلف تو دید　　وانگاه میان نبست جانبازی را

خورشید رخا،پرده عراقیست، مخسب　　دور تو نگر در کف ساقیست، مخسب
فارغ بنشین که صبح دور است و شراب　　در شیشه و در قرابه باقیست مخسب

سه غزل و سه رباعی فوق از یک سفینهٔ کهنسال راجع به آقای نخجوانی تبریزی استنساخ شده و غزل اوّل از اشعار مسلّم نظامی و دو غزل دیگر مشکوک و هیچ یک هم از غلط و سقط و تحریف برکنار نیست.

غزل

ای آنکه همه مراد مایی　　چندین به خلاف ما چرایی؟
از تشنگی تو خاک گشتم　　ای آب حیات من، کجایی؟
امروز جدا مشو، که فردا　　باشد به ضرورت این جدایی

چون آخر کار ما فراق است　　ای کاج نبودی آشنایی
نایی بر من به صد شفاعت　　این است طریق بیوفایی
خود را بکشم به قهر روزی　　کاخر به زیارت من آیی
هرگز نبُرد نظامی از تو　　هرچند تعرّضش نمایی

این غزل هم از سفینه‌های آقای نخجوانی نقل شده ولی از نظامی‌های عصر صفوی است و جملهٔ «تعرّضش نمایی» بر دعوی دلیل قاطع است.

(۷) از سفینه‌های مختلف دیگر هم این چند غزل و قطعه و رباعی مشکوک و مغلوط اخیراً به دست آمد.

غزل

گل بر رخ می چنان بخندید　　کش مغز در استخوان بخندید
شد باغ ز خنده‌اش چنان خوش　　کاندر تن لاله جان بخندید
چندان بگریست ابر بر هیچ　　کز گریه‌اش ارغوان بخندید

از ماه رفته نیمی وز شب گذشته پاسی　　یارم ز در درآمد بر کف گرفته کاسی
بنشست و دوستانه اندرنهاد پیشم　　نز دشمنانش بیمی نز دوستان هراسی
گاه از زلال رطلی گاه از حلال بوسی　　می‌داد تا سحرگه حقّی به حقشناسی
آمیخت با نظامی چون شیر و شهد با هم　　ممکن نشد که باشد این لطف را قیاسی

قطعه

دل بدان چشم نیم‌مست مده　　بر دلت رحم کن ز دست مده
غمزهٔ شوخ یار دلشکن است　　شیشه در دست می‌پرست مده
قدح باده را به لب مرسان　　ساغر لعل را شکست مده
چشم بر روی زاهدان مفکن　　بیش ازین می به می‌پرست مده

رباعی

گر غرّه به عمری به تبی برخیزد　　وین روز جوانی به شبی برخیزد
بیداد مکن که گرمی بازارت　　از زیر لبی به یاربی برخیزد

نیز دنبال غزل «ای که گوی از نیکوان بربوده‌ای» در صفحهٔ ۳۳۲ این دو بیت مغلوط در یک سفینه پیدا شد:

تیر غمزت را چو شکّر می‌خورم　　گرچه پیکانش به زهر آلوده‌ای

از نظامی استخوانی ماند و بس　　هرچه روغن بود ازو پالوده‌ای

(۸) این بیت در آتشکدهٔ آذر به نام نظامی ضبط شده:

شب به تنهایی به‌کوی دوست بدنامان روند　　نیکنامان را مسلّم نیست تنها آمدن

در مجمع‌الفصحاء هم این تغزّل به نام نظامی ضبط شده ولی مسلّم از نظامی گنجوی نیست:

روزگار آشفته‌تر یا زلف تو یا کار من　　ذرّه کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من

شب سیه‌تر یا دلت یا حال من یا خال تو　　شهد خوشتر یا لبت یا لفظ شکّربار من

مهر و مه رخشنده‌تر یا رای من یا روی تو　　طالعم گردنده‌تر یا خوی تو یا کار من

صبر من کم یا وفای نیکوان یا شرم تو　　خوبی تو بیشتر یا غصّهٔ بسیار من

چشم من خونریزتر یا چرخ یا شمشیر شاه　　غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا بازار من

سه بیت پایین در یکی از سفینه‌های نخجوانی علاوه است:

نظم پروین خوبتر یا دُرّ یا دندان تو　　قامت تو راست‌تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی‌تر یا شعرهای نغز من　　هجر تو دلسوزتر یا ناله‌های زار من

وعدهٔ تو گوژتر یا ابرویت یا پشت من　　قول تو بی‌اصل‌تر یا باد یا پندار من

به یاری یزدان پاک

چاپ سبعه نظامی در اوّل سال هزار و سیصد و سیزده شمسی آغاز و اینک، که نزدیک به‌پایان سال هزار و سیصد و هیجده می‌باشد، یعنی در ظرف شش سال، انجام یافت.

پیوست

در این کتاب نیز همچون دفترهای گذشته، و حتی به نسبت حجم بیش از آنها، اغلاط راه یافته است. گذشته از خطاهای چاپیِ سخت زیاد، تعداد بسیاری از اغلاط این دفتر (در دو بخش شرح حال و فرهنگ لغات) ناشی از تفاوت ضبط در ابیات شاهد با متن منظومه‌هاست و سبب اکثر آنها نیز، مطابق استنباط این ویراستار، نقل وحید از حافظه به جای مراجعه به متن و بعضاً هم استفاده از نسخ مرجوح بوده، و این ایرادی است که متأسفانه نمونه‌های فراوان در حواشی و پانوشتهای وی بر ابیات نیز دارد. برای مثال، در صفحهٔ ۶۳ (بازبردها به چاپ کنونی است) بیتِ

نمطی که شعر دارد، چو ازان زبان بگردد
چه نوشتن آید از وی؟ چه رسد به ترجمانی؟

چنین نقل شده:

نمطی که شعر دارد چو ازان نمط بگردد
چه نوشتن از وی آید چو رسد بترجمانی

و در صفحهٔ ۷۷ بیت خسرو و شیرین:

صدف می‌داشت درج خویش را پاس — که تا بر در نیفتد نوک الماس

بدین صورت آمده:

صنم می‌داشت درّ خویش را پاس — که تا در وی نیفتد نوک الماس

عجبا که در چندین مورد دو لخت را پس و پیش نقل کرده، مثلاً در فرهنگ لغات در ذیل «در خط» به جای این بیت:

زخمه‌گهِ چرخ منقّط مباش — از خط این دایره در خط مباش

نوشته است:

از خط این دایره در خط مباش — زخمگه چرخ مخطّط مباش (!)

(عین همین خطا را در ذیل «زخمه‌گاه» نیز مرتکب شده، با این تفاوت که به جای «مخطّط» صورت درست آن یعنی «منقّط» را آورده است.) جالب‌تر اینکه در ذیل «سوزه» دو لخت از دو بیت مختلف را بر هم سوار کرده و آورده است:

خشتک زر سوزهٔ پیراهنش — چرخ گریبان زده در دامنش

به جای:

پر زر و دُر گشته ز تو دامنش — خشتک زر سوزهٔ پیراهنش

(مخزن / ۲۲؛ ضمناً مصراع اول در نقل وحید مربوط به بیت دوم از صفحهٔ ۱۷ است.) و نظایر فراوان اینها که خطای نقل از حافظه را در جوار محاسن و مزایای فراوان طبع وحید به عنوان

جنبه‌ای منفی از کار استاد گرانمایهٔ فقید به میان می‌آورد. به هر حال، اینجانب با مشاهدهٔ نخستین موارد از این دستْ خود را ناگزیر دید که یکایک و تمامی آنهمه ابیات منقول در دو بخش پیشگفته را با متن مطابقه و جملگی خطاها را اصلاح کند. تفاوتهای فراوانی که در طبع حاضر با چاپ مبنا ملاحظه می‌فرمایید از همین رهگذر است. مطابق معمولْ این موارد در پیوست حاضر ثبت و به متن منظومهٔ مربوطه بازبرد داده شده است.

همچنین همچون پیوستهای دفاتر قبلی از درج خطاهای بسیار زیاد سرکشهای کاف و گاف و اغلاط نقطه‌ها (بجز موارد مهم و تعیین‌کننده) پرهیخته‌ام.

مطلب مهم دیگر اینکه در بخش فرهنگ لغات، بویژه در ابواب نخستین، ترتیب تهجّی یکسره بر هم خورده بود. برای نمونه در قسمتی از ردیف «ا. ب.» مدخلها به ترتیب (یا بی ترتیب!) بدین صورت آمده بود: آبخورد ــ آبخور ــ آب در جگر داشتن ــ آب دهن ــ آب روی‌شسته ــ آبدست ــ آبدندان خوردن ــ آب معلّق ــ آب ریختن ــ آب در جوی شدن و... یا در قسمت «آ. س.» می‌بینیم: آستین افشاندن ــ آس ــ آسان ... و در ردیف «آ. ف.»: آفرین ــ آفتاب زرد ــ آفاق و... به همین شمار. بنابراین، برخی ردیفها را به‌ناگزیر از نوآراستم و بقیه را هم مرتب کردم. همچنین در ذیل برخی واژه‌ها که شاهد نداشت، شاهدی را از متن یافته در میان دو قلّاب برافزودم، برای مثال، در ذیل «ده دهی»، «میمنه» و «نرد».

صفحه	سطر	نادرست	درست
چهار	۷	هفصد	هفتصد
۵	۲	گفته و و (مکرر)	گفته، و
۵	عنوان، ذیلْ ۱	فرند	فرزند
۶	۱	زادم (مصراع اول)	دادم
۸	۸	خسرو شیرین	خسرو و شیرین
۱۲	۳	۱۷۹	۱۸۰
۱۲	۳	است نظامی	است و نظامی
۱۳	سه سطر به آخر	اکدش	اکدشی
۱۴	آخر ـ ح	آمد سال... دیگرگونه	آمد به سال... دگرگونه
۱۵	۱۸	بشرینی	به شیرینی
۱۷	۱۵	آراسته شده	آراسته شد
۱۹	آخر	۲ (عدد تک)	۱
۲۰	۲۱	آذربایجان است «قفقاز»	آذربایجان (قفقاز) است.
۲۱	۲۰	آدی کوزل	آدی گوزل (؟)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۲	۲ و ۳ ـ ح	خسرو شیرین (دوبار)	خسرو و شیرین
۲۲	۵ ـ ح	تو پنداری که خود آفاق	گمان افتاد خود کافاق (خسرو و شیرین ۴۳۰)
۲۷	۲	شیفت همچون خری	شیفتم چون (هفت پیکر ۱۷۴)
۲۹	۲	یا عمری بر سر	یا عمری در ره (مخزن ۲۶)
۲۹	۷	محکم نیم	محکم‌بیم (شرفنامه ۲۴)
۲۹	۸	درین مغز	درین چشم (شرفنامه ۲۴)
۳۰	سه سطر به آخر	چشمی دیگر	چشمی دگر
۳۱	۸	گامی از نور خود	... بود خود (هفت پیکر ۱۳)
۳۱	ماقبل آخر	نمتوان	نمی‌توان
۳۱	ماقبل آخر	شیی	شئٌ (یاء زاید حذف شد.)
۳۲	۶	زور و بازو	زور بازو
۳۲	۱۴	این نقش بر	... در (شرفنامه ۱۲)
۳۳	آخر	که دارم	چو دارم (خسرو و شیرین ۴۴۷)
۳۴	۸	چون است	خون است (خسرو و شیرین ۴۴۹)
۳۵	۱۰	پیل شد شد	پیل شه شد
۳۷	۱۵	هرچه دلم گفت بگو	آنچه ... (مخزن ۳۵)
۴۰	۹	که باقی	که دایم (خسرو و شیرین ۳۰۷)
۴۱	۱	دیگرباره	دگرباره
۴۲	۳	دیگر بار	دگر بار
۴۲	۲۰	تعجب میاند	... می‌ماند
۴۳	۲۱	دارا	بهرام
۴۴	۱۵	خسرو شیرین	خسرو و شیرین
۴۴	۲۱	در آن قسمت	... جزوی (خسرو و شیرین ۳۳)
۴۵	سه سطر به آخر	ناچار از از (مکرر)	ناچار از

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴۸	۲	زمین شد همه	زمین گشت چون (شرفنامه ۲۱۴)
۴۸	۱۱	پذیرفتهٔ	پذرفته‌ای (= پذرفتهٔ)
۴۸	۱۱	به عهدی	به چیزی (شرفنامه ۲۱۴)
۴۹	۸	چه دستی	چو دستی (شرفنامه ۲۱۶)
۴۹	۱۱	چو من	چنان (شرفنامه ۲۱۶)
۴۹	۱۲	زحمت	رحمت (متن چنین است و «زحمت» نسخه‌بدل است. شرفنامه ۲۱۶)
۵۰	۱	چو در	چو بر (شرفنامه ۲۱۷)
۵۰	۱۴	آن دم	این دم (شرفنامه ۲۱۸)
۵۰	ماقبل آخر	بر من درست	بر ما درست (شرفنامه ۲۱۹)
۵۱	۴	گوینده گفت	گوینده خفت
۵۱	۱۴	ـقص	نقص
۵۲	۲	بادش برد	بادش دهی (شرفنامه ۴۸۶)
۵۲	۸	برای کسان	ز بهر کسان (شرفنامه ۴۰۷)
۵۴	پنج سطر به آخر	برآید	درآید (اقبالنامه ۱۴۵)
۵۶	چهار سطر به آخر	برو سود کرد	بدان سود کرد (شرفنامه ۴۸)
۵۷	۱	دیگر	دگر
۵۷	۱	تو در خانه تو از	تو در خانه از («تو» زاید)
۶۳	۴	به بینم	ببینیم
۶۳	پنجم از آخر	دیگر	دگر
۶۳	چهارم از آخر	نمط.. چه نوشتن از وی آید چو رسد	زبان... چه نوشتن آید از وی چه رسد (از قصیدهٔ «ملک الملوک» در گنجینه اصلاح شد.)
۶۶	۲	قبل استفاده بوده (با دست تغییر داده شده.)	قابل استفاده نبوده
۶۶	۵	ازین قند	بدین قند (شرفنامه ۴۹۰)
۶۹	۲	بسب	به سبب

صفحه	سطر	نادرست	درست
۶۹	۵	که بادش آن جهان پاداش ازین بیش	کـه بـاداش آنـجهانی زیـن جهان بیش (خسرو و شیرین ۴۵۸)
۷۰	۱۹	چهار بود و پانصد	چـهار بـعد پـانصد (لیـلی و مجنون ۲۹)
۷۶	۱۸	تا ابدش حکم	تا ابدش ملک (مخزن ۴)
۷۷	۴	صنم میداشت درّ... در وی	صدف می‌داشت دُرج... بـر در (خسرو و شیرین ۳۸۲)
۷۸	۴	لاهجی	لاهیجی
۷۸	ماقبل آخر	دیگر	دگر
۸۱	۱۶	چشم	دیده (هفت پیکر ۴۰)
۸۲	۵	روم	شوم (خسرو و شیرین ۱۵۸)
۸۴	۱۳	مانیتسم	مانیتیسم
۸۴	سوم از آخر	گلانی	گلابی
۸۴	آخر	تو پنداری که خود آفاق	گـمان افـتاد خـود کـافاق (خسرو و شیرین ۴۳۰)
۸۶	۸	بر این زیستم هم بر این	بـدین زیسـتم هـم بـدین (شرفنامه ۴۱)
۸۶	۱۱	مشگه	مشکله
۸۷	۳	دهکده‌ها این این (مکرر)	دهکده‌ها این
۸۷	۹	برایندر	بـران در (خسـرو و شیرین ۳۷۲)
۹۸	ماقبل آخر	بآهو	بر آهو (مخزن ۱۰۲)
۹۹	۱۲	عالی‌نژاد	عادی‌نژاد (شرفنامه ۲۷۳)
۱۰۰	۹	زیادی	زیادت (هفت پیکر ۱۱۰)
۱۰۰	۱۸	باید	یابد
۱۰۱	۲	کنایه از خطر نجات یافتن	کنایه از از خطر... (؟)
۱۰۱	۶	کنایه از پای درافتادن	کنایه از از پای... (؟)
۱۰۳	۶	خدمتگذاران	خدمتگزاران
۱۰۳	۱۷	پیش از	بیش از (اقبالنامه ۲۸۲)
۱۰۴	۱۶	زرشگش	ز بیدش (خسرو و شیرین ۸۵)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۰۵	۲۱	رأی	رای
۱۰۸	۱۲	دیگر	دگر
۱۰۸	۱۶	آدردن	آوردن
۱۰۸	۲۱	روزی	روزن
۱۰۹	۶	بَختهٔ پختهٔ چند	بَـختهٔای پـخته از چـند (شرفنامه ۲۹۲)
۱۱۱	۱۳	برطاس **با زِیر با**	.... زبر با
۱۱۳	۵	از	ار
۱۱۴	۲۱	دیگر	دگر
۱۱۵	۵	سیم و سیم سیم او (مکرر)	سیم و سیم او
۱۱۶	۸	خورده‌گیری	خرده‌گیری
۱۱۸	۱۴	دیگر	دگر
۱۲۰	۱۰	۴۳۲	۴۲۲
۱۲۱	۲۱	زهد می	زهد من
۱۲۲	۳	پل آنسوی	پل زانسوی (خسرو و شیرین ۱۴۳)
۱۲۳	۲۱	بر روی	در روی (شرفنامه ۱۹۴)
۱۲۴	۲	اگر تیر	اگر نیز (شرفنامه ۲۷۰)
۱۲۵	۶	۲۹۰	۲۰۹
۱۲۷	۲۲	فتحیتن	فتحتین
۱۲۹	۱۷	ترکی صفتی	ترکی صفت
۱۳۱	۶	ضبط رعد شده	ضبط شده رعد
۱۳۲	۱	قطب آن	قطبی از (هفت پیکر ۶۰)
۱۳۲	۹	توتیار	توتیارنگ
۱۳۲	چهار از آخر	دیگر کسان	دگر کسان
۱۳۴	۲۲	شدد	شده
۱۴۱	۲۱	تیر	تیز (شرفنامه ۵۶)
۱۴۳	۱۶	زمین بوسی	زمین بوس
۱۴۶	۳	نام و داغ	داغ نام (هفت پیکر ۷۰)
۱۴۷	۷	خرده‌کاری (مدخل)	خرده‌کار

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۵۱	۸	با چنین خوابها که من هستم	به چنین خوابها که من مستم
۱۵۱	۲۱	مبشر غلام	مبشر به نام (مخزن ۱۲)
۱۵۲	۱۳ (سایهٔ...)	دو مصراع پس و پیش بود.	اصلاح شد (از مخزن ۸۲).
۱۵۳	۱۳	زین	ازین (مخزن ۹۱)
۱۵۳	۱۴	خه با زیر	... زبر
۱۵۵	۱۹	همچو شتر	گرشتری (مخزن ۱۳۲)
۱۵۵	۲۲	۱۵۷	۱۳۲
۱۵۵	ماقبل آخر	دیگرگونه... روشناسان	دگرگونه... رهشناسان
۱۵۷	۱۲ (زخمه گه...)	دو مصراع پس و پیش و نیز به خطا «مخطّط» آمده بود.	دو مصراع را معکوس و «مخطّط» را به «منقّط» اصلاح کردیم (از مخزن ۱۳۳).
۱۵۷	۱۸	رسانند بشاهنشهی	رسانند به فرماندهی (مخزن ۸۳)
۱۵۹	۷	نریزد	نه ریزد
۱۶۲	۲۴	زنانه	ز ناز
۱۶۳	۲۱	هم دهان... آورده‌ایم	همرهان... آورده‌ام
۱۶۳	آخر	چو	چه
۱۶۶	۱۱	هشت	هشتی
۱۶۷	۲ (لخت دوم)	برگشت	بگذشت (خسرو و شیرین ۳۴۴)
۱۶۷	۶	کاین	کان (لیلی و مجنون ۱۸)
۱۶۹	۴	غزل را در ره راست	غزل در پردهٔ راست (خسرو و شیرین ۳۵۹)
۱۷۲	سه سطر به آخر	۳۴۹	۲۴۹
۱۷۴	چهار سطر به آخر	خدمتگذار	خدمتگزار
۱۷۵	۴	دیگر	دگر
۱۷۶	۱۴	همی کنی همی زبان‌بند	همی کنی زبان‌بند
۱۷۶	۱۶	زهرهٔ شمشیر	زهرهٔ شیر (خسرو و شیرین ۲۹۷)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۱۷۷	۶ (زخمه گه...)	دو مصراع پس و پیش بود.	اصلاح شد (از مخزن ۱۳۳).
۱۷۷	سه سطر به آخر	منشین با عرب	منشین در عرب (مخزن ۲۵)
۱۸۴	سه سطر به آخر	پوشیده... دیگر	پوسیده (شرفنامه ۳۳)... دگر
۱۸۵	۴	نبینی	نیابی (شرفنامه ۶۷)
۱۸۶	۱۴	خدمتگذار (دوبار)	خدمتگزار
۱۸۷	۲۱	نمی‌فروشند... نکوشند	نمی‌فروشید... نکوشید (لیلی و مجنون ۱۱۴)
۱۸۸	۹	کرگدان	کرگدن
۱۸۸	۱۲	گفت کو	گفت و او (هفت پیکر ۲۹۳)
۱۸۹	۱۱	سره‌گی	سرگی
۱۹۱	۲۱ (پرزر و دُر...)	دو مصراع از دو بیت مختلف بدین گونه بر هم سوار شده بود: خشتک زر سوزهٔ پیراهنش (مخزن ۲۳) ــ چرخ (درست: عرش) گریبان زده در دامنش (۱۷)، یعنی خطای مرکّب!	اصلاح شد. (از مخزن ۲۳)
۱۹۳	۴	زیر یکم	زبر یکم
۱۹۳	۱۲	بادآور	باد آورد
۱۹۵	۱۴	زیر دال	زبر دال
۱۹۸	۸	با زیر	با زبر
۱۹۹	۱۵ (به چاره... الخ)	دو لخت پس و پیش نقل شده بود	اصلاح شد (از شرفنامه ۴۲۳).
۲۰۱	۳	شوخکن جامهٔ	شوخکن از جامهٔ
۲۰۳	آخر	شدقد	شدند
۲۰۷	چهار سطر به آخر	کج مژ	کژمژ
۲۱۰	پنج سطر به آخر	آیدش (دوبار، ردیف است.)	آمدش
۲۱۰	آخر	ماددخوانده	مادرخوانده
۲۱۱	۱۳	سال چنین	سال برین (هفت پیکر ۵۸)
۲۱۱	۱۶	بمنی	به معنی
۲۱۶	پنج سطر به آخر	دیگری	دگری

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۱۷	۵	آژنگ‌روئی	دلتنگ‌رویی (خسرو و شیرین ۲۵۵)
۲۱۷	۱۰	دیگر	دگر
۲۲۲	۷	دیگرگون	دگرگون
۲۲۲	۱۷	خیزرانش... ارغوانش	خیزرانیش... ارغوانیش (لیلی و مجنون ۱۸۳)
۲۲۳	۱	شمرد	سپرد (شرفنامه ۱۵۹)
۲۲۶	۲	کرده	کرد (شرفنامه ۲۲۰)
۲۲۹	۱۲	دیگران	آن دگر (هفت پیکر ۱۴۰)
۲۳۰	۱۷	درآمد	برآورد (خسرو و شیرین ۲۹۶)
۲۳۱	۶	حلیه‌گر	حلّه‌گر (مخزن ۳)
۲۳۵	۵	برده	برد (مخزن ۱۵)
۲۳۹	۱۴	می‌کشندش	می‌کنندش (خسرو و شیرین ۳۰۹)
۲۳۹	پنجم از آخر	زیر یکم	زبر یکم
۲۴۲	دوم از آخر	لباده‌ات	لبادت (خسرو و شیرین ۴۴۴)
۲۴۷	۱	اشتاقش	اشتیاقش
۲۴۹	۸	موش گوش	گوش موش
۲۴۹	۱۳	درآمود	برآمود (لیلی و مجنون ۱۹۱)
۲۵۱	۱۰	درافشان	درفشان (خسرو و شیرین ۲۹۸)
۲۵۱	پنج سطر به آخر	نیم‌شبان	نیمشبی (مخزن ۱۴)
۲۵۵	۱۴	نیم شبان	نیمشبی (مخزن ۱۴)
۲۵۶	۵	باتفق	به اتّفاق
۲۵۶	۹	فیون خورده	افیون خورده
۲۵۷	۲۰	دیدبان	دیده‌بان (خسرو و شیرین ۳۹۵)
۲۵۸	۷	یک رشته	نه یک رشته (اقبالنامه ۳۲)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۲۶۱	۲	رزد	زرد
۲۶۲	۱۶	دیگر	دگر
۲۶۴	۳	ایمنند چون برآیی	ایمنند از تو کایی (شرفنامه ۶۳)
۲۶۵	چهار سطر به آخر	غوقا	غوغا
۲۶۶	۱۶	چیره‌گی	چیرگی
۲۷۲	۱۰	کارکیایی	کار و کیایی (خسرو و شیرین ۲۷۷)
۲۷۴	۳	هم سر آسمان و هم کف ابر	همسر آسمان و همکف ابر (هفت پیکر ۲۲)
۲۷۶	۱۴	بافکار	به انکار
۲۷۷	۱۲	دیگرباره	دگرباره
۲۷۹	۱۸	پرسهی سروی	پرسهی سرو
۲۷۹	۲۱	با زبر یکم	با زیر یکم
۲۸۸	۱	چهارم	چارم
۲۹۱	۴-ح	خسرو شیرین	خسرو و شیرین
۲۹۴	۸-ح	دو پیش	در پیش
۳۰۱	۱۲	دیگر	دگر
۳۰۱	۴-ح	خدمتگذار	خدمتگزار
۳۰۳	۱-ح	نعیشوند	نمی‌شوند
۳۰۳	۷-ح	بیشتر	پیشتر
۳۰۹	۹	خمیده	خمید (؟)
۳۱۲	۴	یکدیگرم	یکدگرم
۳۱۲	یکی به آخر ــ آخر ــ ح	به دستیاری... ممکن	به دستیاری [دیوار] ممکن (بعد از «دستیاری» فضایی به اندازهٔ یک کلمه خالی مانده، و به هر حال گزیری از اصلاح نبود.)
۳۱۷	۴-ح	غوقا	غوغا
۳۱۹	آخر-ح	به صحرا... (افتادگی)	به صحرا می‌دهد؟ می‌ریزد؟ (به هر حال فعلی از این دست افتاده است.)

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۲۱	۶-ح	باب تفعل	باب تفعیل
۳۲۳	۴	راه من (بیمعنی و مخلّ وزن)	راه مده (با توجه به قرائن بویژه «ره ندادهام» در لخت دوم اصلاح شد.)
۳۲۴	۲۰	عمه عمر	همه عمر
۳۲۵	پنج سطر به آخر	گنج تُنگ	کنج تنگ (؟)
۳۲۷	۵	با من که اگر (وزن و معنی مختل)	با من اگر («که» حذف شد.)
۳۲۷	۱۳	باران ارسد	باران رسد
۳۲۷	آخر-ح	در تشی	در آتشی
۳۲۹	۲۲	غوقا	غوغا
۳۲۹	۲۳ - ۲۵	نهاد (در این سه بیت «م» از ردیف افتاده بود.)	«م» افزوده شد.
۳۳۰	۱	دیگرم باید تا یار دیگر	دگرم باید تا یار دگر
۳۳۰	۴	نزلی	نزل
۳۳۲	۲۳	میکنیم	میکنم
۳۳۲	۱۸	دلبران	نیکوان (مطابق استدراک وحید در ص ۳۷۲)
۳۳۴	۹	درد	جان (؟ به وجه اول قافیه ندارد.)
۳۳۴	۱۹	آیینه بینی	... آیینه بینی
۳۴۲	۱۶	دیگر	دگر
۳۴۲	۱۸	دیگر	دگر
۳۴۶	آخر	درا	دوا
۳۴۶	۱-ح	غزل در	غزل که در (؟)
۳۴۸	۱۸	خوشه چنین	خوشهچین (؟)
۳۵۴	۲۰	شب روز	شب و روز (؟)
۳۵۵	۱۲	گهی	گه (؟)
۳۵۵	آخر	بگزار	بگذار
۳۵۵	آخر	آنکه	آنک
۳۵۶	۱۷	کوه وشت	کوه و دشت

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۵۷	سه سطر به آخر	هزمان نمی‌شوزد	... نمی‌سوزد
۳۵۸	۱۵	درگوش جهان نعرهٔ اذهب عنّا الحزن (از نظر وزنی چیزی چون «نعره» زائد است.)	(؟ درگوش جهان اذهب ...؟)
۳۶۱	۲۰	نگذام	نگذارم
۳۶۱	آخر	آواوه	آواره
۳۶۳	۹	بثار	نثار
۳۶۴	۱۳	کرا (قبل از آن فضایی به‌اندازهٔ یک کلمهٔ دو حرفی خالی مانده.)	هر کرا
۳۶۵	۱۲	کاری نوی	کار نوی (؟ غزل آنقدر درهم ریخته و بیمعنی است که این‌گونه اغلاط در آن عادی جلوه می‌کند و تصحیح نیز ناممکن.)
۳۶۶	۱۶	تسلم	تسلیم
۳۶۶	۲۰	بارگی	یارگی (؟)
۳۶۷	۱۲	یاری مرا دل می‌بری	... می‌برد
۳۶۷	چهار سطر به آخر	ابلیس بپیش	... پیش (؟ این غزل نه تنها این بلکه چند خلل و خروج وزنی دارد، سوای بیمعنایی.)
۳۶۸	۱۳	چون (وزن مختل)	همچون (؟ خلل وزنی با چنین کلمه‌ای درست می‌شود.)
۳۶۸	۱۶	از بر	از بر ما
۳۶۸	۱۷	چو لایق	چه لایق (؟)
۳۷۰	۲	بمجلس (وزن زاید دارد.)	مجلس (بدون باء ؟) زائد
۳۷۰	۱۴	تا و تازه... سر بر زه	تر و تازه... سر برزده
۳۷۱	۴	بسپر و و («و» مکرر)	بسپر و
۳۷۱	سوم از آخر	طرویش	درویش (؟)
۳۷۱	سوم از آخر	تک و پو	تک و پوی

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۷۳	۱۵	همینقدر (قافیه نمی‌تواند شد.)	اینقدَری (؟ با چنین کلمه‌ای قافیه درست می‌شود.)
۳۷۵	ماقبل آخر	دلجوی تو	دلجوی‌تر